زندگی خصوصی
کاترین کبیر



جرج پی. کوچ

ترجمه واقتباس: ذبیح‌الله منصوری

اثر:

جورج پی. گوچ

زندگی خصوصی
کاترین کبیر

ترجمه:

ذبیح‌الله منصوری

Gooch, George Peabody گوچ، جورج پی‌بادی، ۱۸۷۳ ـ ۱۹۶۸.
زندگی خصوصی کاترین کبیر / نوشتهٔ جرج پی. کوچ؛ ترجمه و اقتباس ذبیح‌الله منصوری. ـ [تهران]: زرین، ۱۳۷۲.
۵۲۴ ص.
فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
ISBN 964-407-161-1 چاپ دوم: ۱۳۸۰.
۱. کاترین دوم، امپراتریس روسیه، ۱۷۶۲ ـ ۱۷۹۶. Catherine II, Empress of Russia ـ سرگذشتنامه. ۲. روسیه ـ تاریخ ـ کاترین دوم، ۱۷۶۳ ـ ۱۷۹۶. ۳. روسیه ـ شاهان و فرمانروایان ـ سرگذشتنامه. الف. منصوری، ذبیح‌الله، ۱۲۸۸ ـ ۱۳۶۵، مترجم. ب. عنوان.
۹ز۹گ/DK۱۷۰ ۹۴۷/۰۶۳۰۹۲
۱۳۷۲
کتابخانه ملی ایران م۷۵-۷۱۷۵



زندگی خصوصی کاترین کبیر

نوشته : جرج پی. کوچ
ترجمه و اقتباس : ذبیح‌الله منصوری
چاپ یازدهم : ۱۳۸۸
شمارگان : ۲۰۰۰ نسخه
لیتوگرافی : اردلان
چاپ : رفاه
انتشارات زرین ـ تهران، انقلاب، خ کارگر جنوبی، نرسیده به جمهوری، کوچه صابر، پلاک ۷، واحد ۳
دفتر مرکزی : ۶۶۴۸۷۱۵۷ ـ ۶۶۹۵۹۷۸۵ دفتر فروش: ۶۶۹۲۳٤۸۷ ـ ۶۶۹۰۹۰۶۸

ISBN 978-964-407-161-4 شابک ۹۷۸-۹۶۴-۴۰۷-۱۶۱-۴

«قیمت: ۹۰۰۰ تومان»

پیشگفتار

کاترین دوم که بعدها ملقب به کاترین کبیر گردید، شاهزاده خانمی از یکی از دربارهای کوچک کشور آلمان بود که برحسب توصیهٔ فردریک پادشاه پروس به دربار روسیه راه یافت و به عقد ازدواج پطر سوم خواهرزادهٔ ملکه الیزابت، امپراطریس روسیه درآمد. پطر سوم که مردی کم‌عقل و سفیه بود پس از آن که به عنوان امپراطور تاج شاهی کشور روسیه را برسرنهاد، با اعمال و حرکات غیرمنطقی خود طوری عرصه را برروحانیون ، نظامیان و آحاد مردم آن کشور تنگ کرد که همگی بالاتفاق خواهان عزل وی شدند و متعاقب این امر کاترین با همدستی عده‌ای از درباریها و نظامیان با انجام یک کودتا، پطر را عزل و خود به عنوان کاترین دوم ملکهٔ روسیه تاجگذاری کرد. پس از آن سرتاسر زندگی کاترین تازمان مرگش صرف لهب و لعب و شهوترانی گردید و در این راه پوتم کین صدراعظم مقتدر آن کشور، یار و ندیم او بود.

در زمان سلطنت کاترین دوم تمام اصول انسانیت و آزادگی به زیرپاگذاشته شد و عصر کاترین یکی از ادوار سیاه تاریخ روسیه به شمار می‌رود. در حالی که کاترین خزانهٔ مملکت را برای خوشامد معشوقه‌های جوانش به باد یغما می‌داد، مردم روسیه در فقر و تنگدستی بی‌حد و حصری غوطه می‌خوردند.

باآن که کتاب بیشتر بر زندگی خصوصی کاترین دوم توجه دارد، بااین حال خوانندهٔ فهیم و نکته سنج به راحتی از لابلای سطور کتاب به عمق فاجعه‌ای که بر سرمردم رنجیده و محروم کشور روسیه آمد پی خواهد برد. در آخرین سالهای عمر کاترین کبیر طبق نص صریح تاریخ ، در بعضی از ایالات روسیه ، یک رعیت را برای همهٔ عمر به پنج روبل می‌فروختند و خریداری برای او یافت نمی‌شد، در صورتی که همان وقت یک گاونر به نسبت بدی وخوبی از بیست و پنج تا چهل روبل معامله می‌شد و ملت روسیه طوری مفلوک شده بود که هشت برده که باید مادام العمر برای ارباب خود زحمت بکشند به قدر یک گاونر فربه و قوی قیمت نداشتند.

ملت روسیه نه در دورهٔ ایوان مخوف این قدر گرسنه و درمانده بود و نه در دورهٔ پطرکبیر با آن

وحشیگریهای مشهور آن پادشاه. در دورهٔ کاترین دوم طوری تودهٔ مردم تحت فشار قرار گرفتند که زمینهٔ انقلابات آیندهٔ روسیه راکه از نیمهٔ اول قرن نوزدهم شروع شد و تا سال ۱۹۱۷ میلادی ادامه داشت، فراهم نمود.

سخن آخر آن که کاترین در هنگام مرگ تنها بود و همچون یک غریب تهیدست که در کشوری بیگانه بمیرد زندگی را بدرود گفت.

شاهزاده خانم یوهان

روز ۲۵ ماه دسامبر ۱۷۴۳ میلادی، یعنی روزی که شب قبل از آن در تمام دنیای مسیحیت مردم مراسم جشن نوئل را برپا کرده بودند، یک سوار، در جاده‌ای که از برلن منتهی به شهر کوچک «زربست» ـ کرسی منطقه‌ای به همین نام ـ می‌شد اسب می‌تاخت و با این که در آن شب برف می‌بارید و ممکن بود که اسب، در حال تاخت، زمین بخورد و سوار آسیب ببیند، راکب آن اسب، از سرعت خود نمی‌کاست زیرا می‌دانست حامل نامه‌ای است که باید هرچه زودتر به‌مقصد برسد.

اگر برف ادامه می‌یافت و روی زمین می‌نشست، به طور حتم از سرعت سوار مزبور می‌کاست و مجبورش می‌کرد که با قدم اسب حرکت نماید، ولی مقارن ساعت ۹ بعد از ظهر ریزش برف قطع شد و آن سوار به یک چارپارخانه که کنار آن یک مهمانخانهٔ روستایی بود رسید و بانگ زد: فوری یک اسب تازه‌نفس به من بدهید و هنگامی که اسبی از اصطبل خارج می‌کردند که به وی واگذارند او در مهمانخانهٔ روستایی یک جام نوشیدنی نوشید و از مهمانخانه‌چی پرسید: از اینجا تا «زربست» چقدر راه است؟ مهمانخانه‌چی گفت: بدواً اجازه بدهید که بمناسبت عیدنوئل به شما تبریک بگویم و اما از اینجا تا «زربست» سه فرسنگ راه است و اگر یک اسب راهوار داشته باشید قبل از نیمه شب به آنجا خواهید رسید.

آن مرد پس از اینکه نوشیدنی‌اش را نوشید و بهای آن را پرداخت گفت: یک اسب راهوار سه فرسنگ راه را باید در یک ساعت طی کند، نه در سه ساعت. آنگاه از مهمانخانه خارج شد و سوار بر اسب تازه نفس، براه افتاد و رکاب کشید. ولی قدری که راه پیمود برف تجدید شد بطوری که آن سوار نتوانست در ظرف یک ساعت خویش را به «زربست» برساند و طولی نکشید که راکب و مرکوب بر اثر ریزش برف سفید شدند. معهذا قبل از ساعت دوازده (نیمه شب) شهر زربست، که مثل تمام شهرهای کوچک و قدیم آلمان اطراف قلعهٔ حکمران بنا شده

بود، نمایان گردید. قلعهٔ زربست مثل تمام قلاع شاهزادگان و امرای آلمان در آن دوره، هم یک دژ بود و هم یک کاخ. سوار بعد از این که به شهر وارد شد، عزم کاخ مزبور را کرد زیرا می‌دانست شخصی که باید نامهٔ او را بگیرد در آن کاخ سکونت دارد.

هیچ یک از سکنهٔ کاخ، غیر از نگهبان داخل آن دژ، مطلع نشدند که یک سوار به آن قصر نزدیک می‌شود و فقط یک دختر جوان که در اطاقی واقع در برج مرتفع و مرکزی کاخ، روی بستر دراز کشیده بود صدای سم اسب را شنید و دید که یک سوار سفید به کاخ نزدیک می‌گردد. آن دختر، به اسم شاهزاده خانم «سوفی» که بیش از چهارده سال نداشت و می‌باید در آن ساعت خوابیده باشد، وقتی سوار مستور از برف را دید پیش‌بینی نمی‌کرد نامه‌ای که به وسیلهٔ آن مرد آورده می‌شود، سرنوشت زندگی وی را تغییر خواهد داد.

وقتی سوار وارد کاخ شد صاحب کاخ یعنی شاهزاده زربست هنوز در تالار غذاخوری بود، چون در آن شب، به مناسبت جشن نوئل و هم به مناسبت این که شاهزاده زربست به طور رسمی، شهریار کشور کوچک زربست گردید جشنی در آن کاخ اقامه کرده بودند. شاهزاده زربست مردی بود فربه و خوش‌گذران و در آن شب به مناسبت وصول بر اریکهٔ شهریاری آن کشور کوچک، بر خلاف معمول، عده‌ای از خویشاوندان خود را که دارای مقامی مهم نبودند دعوت کرده بود تا در ضیافت مزبور شرکت نمایند. ضیافت در وسیع‌ترین تالار کاخ داده می‌شد و میهمانان با خوردن اغذیهٔ مقوی و نوشیدنی‌های گوارا به نشاط آمدند، ولی اگر کسی کنجکاوی داشت و در روشنایی شمعهایی که تالار را روشن می‌نمود نظر به پرده‌ها می‌انداخت، می‌دید که کهنه و رنگ و رو رفته است و یراق لباس رسمی خدمه که روزی طلایی بود، تیره شده ولی هنگام شب این نکات به نظر میهمانان نمی‌آمد مگر کسانی که تیزبین باشند یا کنجکاوی کنند.

وقتی سوار وارد کاخ شد چند ساعت از ضیافت می‌گذشت. کشور زربست یکی از کشورهای کوچک آلمان بود و فرمانروا یا شهریار آن یکی از سلاطین محلی به شمار می‌آمد و در دربار او تشریفات دقیق دربار سلاطین بزرگ رعایت نمی‌شد و در ضیافتها میهمانان آزادانه رفتار می‌کردند.

از رسوم قدیم آلمان این بود که در ضیافتها غذا و نوشیدنی باید خیلی مصرف شود و اگر میهمانان از فرط پرخوری و مستی از حال می‌رفتند سبب حسن شهرت میزبان می‌گردید و

می‌گفتند که بخوبی از میهمانان خود پذیرایی کرده است. از جمله ویژگیهای این قبیل میهمانی‌ها هم آن بود که مدعوین، در موقع غذا خوردن، استخوانها را زیر میز می‌ریختند و پس از این که مست می‌شدند، کف زمین می‌خوابیدند.

وقتی سوار حامل نامه وارد کاخ شد عده‌ای از مدعوین زیر میز در خواب خرخر می‌کردند و بقیه با صدای بلند، بدون رعایت احترام شاهزاده «زربست»، شوخی می‌نمودند و می‌خندیدند. شاهزاده که می‌دانست برادرش آرزومند است که مثل او پادشاه یک کشور شود، بعد از اینکه شنید یک پیک وارد کاخ گردیده، خنده کنان به او گفت: دیشب شب عیدنوئل بود و گویا تو خواستی که یک تاج و تخت هم نصیب تو شود و شاید پیکی که اکنون آمده از آسمان نازل شده تا آنکه مژدهٔ قبول درخواست تو را به اطلاعت برساند.

برادر شاهزاده مردی بود کم بضاعت و متدین و به مناسبت معتقدات دینی محرومیت خود را با صبر تحمل می‌کرد ولی این تحمل و بردباری وسیله به دست خویشاوندانش می‌داد که او را دست بیندازند. لیکن وی، مثل تمام افراد بی‌بضاعت، دلی نازک داشت و آن شب از این حرف مکدر شد، خاصه آن که زنش که در آن مجلس حاضر بود پیوسته راجع به دو موضوع با او مشاجره می‌نمود: یکی اینکه چرا بی‌بضاعت می‌باشد و دیگر این که چرا مثل سایر شاهزادگان به سلطنت نرسیده است.

آن زن که شاهزاده خانم «یوهان» نام داشت، از حیث نژاد و اصالت خانوادگی، برتر از شوهر بود و نمی‌گذاشت که شوهرش این موضوع را فراموش نماید و در هر فرصت به او می‌گفت: شاهزاده‌ای که زنی چون من دارد لایق پادشاهی است، ولی شوهر نمی‌توانست بر آرزوی زن جامهٔ عمل بپوشد. ورود یک پیک سوار در شبی چون آن شب که برف می‌بارید و در کاخی مثل دربار شاهزاده «زربست» آنهم در نیمه شب واقعه‌ای کوچک نیست. لذا شاهزاده امر کرد که پیک را وارد تالار نمایند و بعد از ورود او، چون تازه به سلطنت رسیده بود و تصور می‌کرد که عظمت در این است که انسان خشن باشد، با لحنی حاکی از نخوت و خودخواهی گفت: برای چه آمده‌ای و چه کار داری؟ پیک سر فرود آورد و گفت: والا حضرتا، من آمده‌ام که نامه‌ای به شاهزاده خانم «یوهان» تقدیم کنم. شهریار تنومند ولی کوچک وقتی متوجه شد که قاصد با دیگری کار دارد با بی‌اعتنایی گفت: شخصی که تو می‌خواهی آنجا گوشهٔ میز نشسته است.

در آن تاریخ شاهزاده خانم «یوهان» زنی بود سی و دو ساله و قدری تیره رنگ و در موقع ایستادن و نشستن طوری راست می‌ایستاد و می‌نشست که گویی اندام او را با چوب ساخته‌اند. شاهزاده خانم یوهان در سن هفده سالگی به برادر شاهزاده زربست شوهر کرد و اگر در دورهٔ دوشیزگی دارای فضایلی بود بعد از ازدواج بر اثر حسد و جاه‌طلبی از بین رفت. یوهان وقتی شنید که پیک با او کار دارد و آمده که نامه‌ای به او بدهد از مسرت سرخ گردید زیرا چون پول و مقام نداشت کسی به وی مراجعه نمی‌کرد و برایش نامه نمی‌نوشت و در زندگی کسانی که مراجعات ندارند، وصول یک نامه یا حاکی از رسیدن یک خبر بد و هبوط بدبختی است یا از یک خبر خوش حکایت می‌نماید. ولی پیکی که برای شاهزاده خانم یوهان نامه آورد لباس رسمی در برداشت و روی کلاه او علامت عقاب دو سر امپراطوری روسیه دیده می‌شد و ظواهر نشان می‌داد که حامل یک خبر بد که تولید بدبختی می‌کند، وضعی دیگر دارد.

با این که زن مزبور از آن واقعه خوشوقت شد ضبط نفس نمود تا دیگران متوجه نشوند که وی از دریافت یک نامه چقدر مسرور شده است و با بی اعتنایی گفت: شاهزاده خانم یوهان من هستم، چه کار دارید؟ پیک به شاهزاده خانم نزدیک شد و یک زانو بر زمین زد و کیف چرمی را که حمایل کرده بود گشود و از درون آن یک طومار کوچک از پارشینه (پوست) بیرون آورد و به دست شاهزاده خانم داد. وقتی پیک خواست کیف خود را بگشاید چشم شاهزاده خانم به عقاب دوسر، یعنی علامت رسمی خانوادهٔ سلطنتی روسیه، روی کیف افتاد و بعد از این که طومار را دریافت نمود دید که مبداء طومار با همان علامت مهر و موم شده است و هنگامی که طومار را گشود علامت رسمی خانوادهٔ سلطنتی روسیه را بالای طومار دید و دستهای او از فرط هیجان به لرزه درآمد و مجبور شد که دو آرنج را به بدن تکیه بدهد تا از ارتعاش دستها جلوگیری کند.

حضار با این که سرگرم بودند وقتی پیک دربار روسیه را دیدند و مشاهده نمودند که او طوماری به شاهزاده خانم یوهان داد سکوت نمودند و شاهزاده زربست که بدقت زن برادر خود را می‌نگریست مشاهده نمود که آن زن بعد از خواندن نامه گلگون شد، لذا به او گفت: خواهر، از قیافهٔ شما پیداست که خبری تازه به شما رسیده که ممکن است مورد علاقهٔ همهٔ ما باشد و بهتر این که خبر جدید را به ما هم بگویید. یوهان که به مناسبت تنگدستی شوهر و کوچکی رتبهٔ او همواره مورد تحقیر دیگران بود این فرصت را برای گرفتن انتقام غنیمت شمرد و گفت: الیزابت

امپراطریس روسیه که از خویشاوندان من هستند یک پیام محبت آمیز برای من فرستاده‌اند.

شاهزاده زربست که تا چندلحظه قبل با بی‌اعتنایی شاهزاده خانم یوهان را به قاصد نشان داده بود گفت: خواهر عزیزم، من تردید ندارم که شما پیوسته مورد توجه علیاحضرت امپراطریس روسیه هستید زیرا منزلت و تقرب شما خیلی زیاد است ولی ما میل داریم بدانیم این پیام حاوی چه خبر تازه‌ای می‌باشد. شاهزاده خانم یوهان که فراموش نمی‌کرد از طرف شاهزاده زربست و خویشاوندان وی چقدر مورد تحقیر قرار گرفته با عباراتی شمرده در حالی که روی هر کلمه تکیه می‌کرد گفت: علیاحضرت امپراطریس روسیه در این نامه بعد از احوالپرسی از من و دخترم، عنوان نمود که حضور ما در روسیه خیلی ضروری است و باید به محض دریافت نامه بی‌درنگ به طرف روسیه حرکت نمایم و تأکید کرده است که دخترم نیز باید با من به روسیه مسافرت کند.

سکوتی طولانی که بعد از این کلمات بر مجلس مستولی گردید، نشان داد که خبر مزبور بسیار با اهمیت بوده است و همهٔ کسانی که در آن مجلس، حضور داشتند فهمیدند که معنای پیام امپراطریس روسیه این می‌باشد که قصد دارد دختر شاهزاده خانم یوهان را به یکی از شاهزادگان دربار سلطنتی بدهد. حاضرین اطلاع داشتند که رسم دربار سلطنتی روسیه این است که وقتی دختری را برای ازدواج با یکی از شاهزادگان خود در نظر گرفتند اقدامات مقدماتی نمی‌کنند و قبلاً با والدین دختر مذاکره نمی‌نمایند بلکه ناگهان به والدین دختر، یا یکی از آن دو اطلاع می‌دهند که دختر را به پایتخت روسیه بیاورند، چون یقین دارند که هرگز پیشنهاد ازدواج از طرف اولیای دختر رد نمی‌شود زیرا ازدواج یک دختر با یکی از شاهزادگان دربار روسیه سعادت و موهبتی است که هیچ دختر جوان و خانوادهٔ اروپایی بویژه خانوادهٔ آلمانی آن را رد نمی‌نماید. ولی آنهایی که در مجلس مزبور حضور داشتند می‌خواستند بدانند که داماد کیست. شاهزاده زربست سکوت را شکست و پرسید: از علیاحضرت امپراطریس روسیه گذشته، که می‌خواهد دختر شما را در روسیه ببیند؟

یک مرتبهٔ دیگر شاهزاده خانم یوهان با کلمات شمرده گفت: علیاحضرت امپراطریس تصمیم دارند که دخترم را به برادرزادهٔ خود گراندوک «پطر» معرفی نمایند. برای مرتبهٔ دوم، در آن مجلس، سکوت حکمفرما شد، چون گراندوک پطر برادرزادهٔ «الیزابت» جانشین آن زن و وارث تاج و تخت امپراطوری روسیه بود و بعد از الیزابت به سلطنت می‌رسید و لذا اگر دختر

یوهان زن گراندوک مزبور می‌شد و پطر جای امپراطریس روسیه را می‌گرفت، آن دختر ملکهٔ روسیه می‌شد. دیگران اهمیت این وصلت را درک می‌کردند ولی خود شاهزاده خانم یوهان هنوز در خصوص نتیجهٔ بزرگ و آیندهٔ این ازدواج، مطالعه نکرده بود و در آن موقع، فقط از یک چیز لذت می‌برد، و آن این که پس از یک دوره تحمل تحقیر و تمسخر، اینک می‌تواند انتقام بگیرد و برتری خود را به رخ دیگران بکشد.

حضار فهمیدند زنی که تا آن روز اسم و رسم نداشت، پس از این ممکن است که مادر ملکهٔ آیندهٔ روسیه شود و آنهایی که نزدیک یوهان پشت میز غذا نشسته بودند خواستند با وی گرم بگیرند و به دستاویز آن خبر خوش، تملق بگویند و یک سابقهٔ دوستی بوجود بیاورند که در آینده، بتوانند از آن استفاده کنند.

آنها می‌دانستند در این گونه مواقع، هر کس بتواند زودتر دوستی شخص مورد نظر را جلب کند، بیشتر در قلب وی جا باز خواهد کرد، زیرا هنوز چاپلوسان اطراف او را نگرفته‌اند و خود آن شخص هنوز بر اثر غرور ناشی از قدرت و ثروت، به دیگران بی‌اعتنا نشده و آنها را از خاک زیر پای خود بی‌اهمیت‌تر نمی‌داند. ولی شاهزاده خانم یوهان که به مزیت خود نسبت به دیگران واقف شد و دریافت که سایرین قصد دارند خود را به وی نزدیک کنند، برای این که بفهماند بین او و آنهایی که در مجلس هستند خیلی تفاوت موجود است، بدون توجه به این که در آن مجلس یک شهریار حضور دارد و قبل از او نباید از پشت میز برخیزد، قیام کرد و خطاب به شاهزاده زربست گفت: والاحضرتا، برای اجرای امر امپراطریس روسیه من ناچارم بروم و دخترم را بیدار کنم و او را آمادهٔ حرکت نمایم.

هنگامی که شاهزاده خانم یوهان از تالار خارج می‌شد همه، از جمله شاهزاده زربست، از جا برخاستند و یوهان که هنوز مادر ملکهٔ آینده نشده بود با شکوه و اهمیت یک ملکهٔ واقعی از تالار خارج شد. یوهان پیش‌بینی می‌کرد که شوهرش با این وصلت مخالفت خواهد کرد برای این که شوهر او یک پروتستان متعصب بود و رضایت نمی‌داد که دختر وی زوجهٔ یک شاهزادهٔ روسی یعنی یک مسیحی ارتودوکس شود. این بود که تصمیم گرفت در خصوص ازدواج مزبور هیچ با شوهرش مشورت ننماید و برای اطاعت از امر ملکهٔ روسیه، در همان لحظه که از تالار ضیافت خارج گردید، عازم اطاق دخترش سوفی گردید.

او در حالی که از پله‌های برج مرتفع کاخ بالا می‌رفت تا این که دخترش را بیدار کند و مژدهٔ

مزبور را به اطلاعش برساند، او از انتخاب ملکهٔ روسیه حیرت می‌نمود، چون از سایر کشورهای اروپا گذشته در آلمان، بین خانواده‌های سلاطین، شاهزاده خانمهای تحصیل کرده و تربیت شده‌ای وجود داشت که اکثراً برجسته‌تر از سوفی دختر او بودند و همهٔ آنها با منت حاضر می‌شدند که به روسیه بروند و با یکی از شاهزادگان روسی وصلت کنند. یوهان فکر نمی‌کرد که این موضوع فقط ناشی از تصادف یا خویشاوندی او با ملکه الیزابت امپراطریس روسیه باشد، بلکه می‌اندیشید که در این انتخاب علتی دیگر مؤثر بوده و شاید ملکهٔ روسیه خواسته عروس خانوادهٔ سلطنتی را از خانواده‌ای انتخاب نماید که شخصیت و معروفیت نداشته باشد تا این که عروس از او اطاعت نماید و به حیثیت و نام خانوادگی خود مغرور نشود.

بعد از اینکه پشت درب اطاق دختر خود رسید، بدون این که در بزند وارد شد و گفت: سوفی، برخیز. سوفی برخاست و روی بستر نشست و در این هنگام، مادر که تازه متوجه شده بود که دخترش هنوز نخوابیده، از او پرسید: مگر بیدار بودی؟

دختر پاسخ داد: بلی مادر، امشب خوابم نبرد.

شاهزاده خانم یوهان گفت: تصور می‌کنم که امشب نخوابیدن تو نیز ناشی از اقبال مساعد ما بوده و تو باید بیدار باشی تا این که از من این خبر خوش را بشنوی. دختر جوان پرسید: مادر، آن خبر خوش چیست؟ آنوقت شاهزاده خانم یوهان نامهٔ ملکهٔ روسیه را به وی نشان داد و گفت: علیاحضرت، تو را احضار کرده و در این نامه نوشته که فقط من باید با تو به روسیه بروم و منظورش این است که پدرت نباید در این سفر با ما باشد و تو پس از اینکه وارد روسیه شدی همسر گراندوک پطر می‌شوی و شاید روزی به تخت سلطنت روسیه بنشینی.

دختر جوان وقتی این بشارت را شنید خیلی خوشحال شد ولی به روی خود نیاورد، معهذا مادر که به دقت دختر خود را می‌نگریست متوجه گردید که چشمهای آبی رنگ سوفی برق زد. سوفی چشمهای آبی و موهای سیاه داشت و چشمهای او به پدرش رفته بود و موهایش به مادر. موهایش آن قدر سیاه بود که در نور چراغ می‌درخشید و چشمهای درشت و بادامی و آبی او یک نوع زیبایی خارق‌العاده به وی می‌بخشید. بینی او قدری دراز لیکن قلمی و دهانش اندکی فراخ بنظر می‌رسید ولی این نقص کوچک به جای این که او را زشت کند، معنویت و شخصیت قیافهٔ او را بیشتر می‌کرد.

هر کس آن دختر جوان را می‌دید مشاهده می‌کرد که آن دختر چهارده ساله، در سنی که

دختران این عصر هنوز عروسک‌بازی می‌کنند، دارای جاذبه و قدرت یک دختر بیست ساله بلکه بیشتر می‌باشد. مادر، در آن ساعت وقتی با دقت دختر خود را نگریست با خود اندیشید که ملکهٔ روسیه، شاید فقط مجذوب زیبایی دختر او شده و از این جهت او را برای گراندوک پطر در نظر گرفته، که بین شاهزاده خانمهای جوان آلمانی هیچ‌کس دارای قیافهٔ گیرنده و زیبایی روحبخش سوفی نیست.

پس از این که مادر مژدهٔ مزبور را به دخترش داد، به او گفت: اینک بخواب ولی فردا صبح زودتر از خواب برخیز و خود را برای حرکت آماده کن، چون علیاحضرت گفته که ما فوری حرکت کنیم و من فردا با پدرت مذاکره خواهم کرد و یقین دارم که با این وصلت موافقت خواهد نمود و اگر موافقت نکرد من او را موافق می‌کنم.

«فردریک» پادشاه پروس

تا آن موقع، دختر جوان بعلتی که نمی‌دانست نمی‌توانست بخوابد و بعد از اینکه مادرش از اطاق رفت، سوفی از شادی نخوابید و نزدیک صبح، از فرط خستگی دچار رخوت شد و بعد از اینکه روز دمید، دیده گشود و خواست از اطاق خارج شود و نزد مربی خود که یک زن فرانسوی بود برود ولی دانست که آن زن هنوز در خواب است.

سوفی میل داشت که راجع به روسیه از مربی خود که معلمهٔ وی نیز بود اطلاعاتی کسب نماید چون می‌دانست که اگر از مادرش در خصوص روسیه تحقیق کند یا جواب نخواهد داد یا پاسخهای او مطابق با واقعیت نخواهد بود. ولی «مادموازل» معلمهٔ فرانسوی‌اش هرگز به او دروغ نمی‌گفت، زیرا می‌دانست که اگر دربارهٔ یک کشور خارجی اطلاعاتی برخلاف واقع به شاگرد خود بدهد او را گمراه خواهد کرد.

اطلاعاتی که خود سوفی دربارهٔ روسیه داشت این بود که آنجا کشوری است وسیع و یک زن زیبا به اسم «الیزابت» ملکهٔ آن است و می‌گویند که ملکهٔ مزبور قدری دیوانه می‌باشد و با استبداد حکومت می‌نماید و کشور او سالی چند ماه زیر برف می‌باشد و به مناسبت وسعت کشور یک طرف مملکتش به سرزمین وحشی‌ها منتهی می‌شود و وحشیان مزبور، در غارهای برفی زندگی می‌کنند یا اینکه خانه های خود را از برف می‌سازند و بسیاری چیزهای دیگر. «مادموازل» معلمه و مربی فرانسوی می‌توانست در خصوص هر یک از این شایعات توضیحات کافی به او بدهد تا بداند کشوری که در آن قدم خواهد گذاشت چگونه می‌باشد.

دختر جوان، برای رفتن به اطاق مادموازل، از یک راهروی طولانی و سرد عبور کرد و وقتی به اطاق زن فرانسوی رسید دید که وی در اطاق نیست و تختخواب او مرتب نشده و معلوم

می‌شود که تازه از اطاق خارج گردیده است. «سوفی» فهمید چون آن روز در زندگی مادرش و او، یک روز فوق‌العاده می‌باشد مادرش، زودتر از خواب برخاسته و مادموازل را بیدار کرده است. سوفی قدری انتظار کشید که شاید زن فرانسوی بیاید و با وی صحبت کند ولی او نیامد و دختر جوان از راهی که رفته بود برگشت و پشت درب اطاق پدرش رسید و دید که در، نیمه باز است. از لای در نگاه کرد و دید که پدرش بیدار می‌باشد و روی تختخواب خود نشسته و به رسم هر بامداد، کتاب انجیل را به دست گرفته و زیر لب مشغول تلاوت می‌باشد و مادرش، کنار تخت او، روی صندلی جلوس کرده، با شوهر صحبت می‌کند.

سوفی نمی‌شنید که مادرش چه می‌گوید ولی می‌دانست که راجع به مسافرت او به روسیه و ازدواج با شاهزاده پطر گراندوک روسی صحبت می‌نماید[1].

پدرش حرف نمی‌زد و انجیل خود را تلاوت می‌کرد و معلوم بود که توجهی به صحبتهای زوجه‌اش ندارد، یا مباحثهٔ با او را بی‌فایده می‌داند و تسلیم شده است. ولی پس از چند دقیقه که سوفی پشت در بود و پدر و مادرش را می‌نگریست پدر سر از انجیل برداشت و خطاب به شاهزاده خانم یوهان گفت: من تصدیق می‌کنم که این وصلت برای ما و این بچه یک افتخار و سعادت بزرگ است، ولی متأسفانه این افتخار و نیک‌بختی یک فدیه دارد و می‌ترسم که دیانت حقهٔ دختر من قربانی این افتخار و خوشبختی بشود و تو می‌دانی از روزی که «سوفی» زبان باز کرد، من کوشیدم که او را یک مسیحی واقعی یعنی یک پروتستان بکنم و به او گفتم ما بیش از یک کتاب نداریم و آنهم انجیل است و هر چه در انجیل نوشته شده، قانون مذهبی ما می‌باشد و ما از روی صدق و صفا به آن ایمان می‌آوریم، ولی در خارج از انجیل، چیزی را قبول نداریم و احادیث و روایات مذهبی که به این و آن نسبت می‌دهند، علاوه بر این که در بعضی از موارد مخالف با نص آیات انجیل است، اعتبار ندارد و حتی اگر یقین داشتیم که این احادیث و اخبار درست است، باز نمی‌توانستیم قبول کنیم، چون ما دارای انجیل هستیم، و هر چه بخواهیم در انجیل هست. لیکن مذهب دربار روسیه مذهب ارتودوکس یعنی مذهبی می‌باشد که اساس آن روی احادیث و روایات گذاشته شده و بقدری بر اثر جعل احادیث و

---

۱. در دورهٔ امپراطوری روسیه، شاهزادگان بلافصل راگراندوک و شاهزاده خانمهای بلافصل را گراندوشس می‌خواندند و این دوکلمه فرانسوی است و دربار روسیه همه چیز خود را از دربار فرانسه تقلید می‌کرد و زبان فرانسوی در بین اشراف روسیه بیش از خود زبان روسی رواج داشت ـ مترجم.

اخبار، خرافات در این مذهب راه یافته که مسیحیت را بکلی مسخ و مبدل به یک مذهب خرافه‌پرستی نموده است و این بچه، که امروز یک مسیحی واقعی است، وقتی به روسیه رفت و یک شاهزاده خانم روسی شد، چون در مجمع خرافه‌پرستی زندگی می‌کند، کافر خواهد شد.

وقتی «سوفی» پشت در این حرف را شنید آهی عمیق کشید ولی نه برای این که می‌ترسید کافر شود، بلکه از این بیم داشت که مخالفت پدر سبب به هم خوردن ازدواج گردد و او به روسیه نرود. پدر صدای آه را شنید و نظری به در انداخت و دخترش را دید و چون او را دوست می‌داشت گفت: سوفی عزیزم، چرا آنجا ایستاده‌ای؟ داخل شو.

سوفی وارد اطاق شده اول به مادر و آنگاه به پدر سلام داد. پدر دستش را به طرف وی دراز کرد و سوفی دست او را گرفت و بوسید و پدر پرسید: سوفی، چرا دست تو این قدر سرد است، آیا در راهرو ایستاده بودی؟ دختر جوان گفت: بلی.

پدر گفت: چرا در این هوای سرد در راهرو ایستادی؟

سوفی گفت: ترسیدم که اگر وارد اطاق شوم، مزاحم باشم.

پدر گفت: سوفی عزیز، تو باید بدانی که هرگز مزاحم من نمی‌شوی و چون فهمید که دخترش احساس سرما می‌نماید بدون تشریفات او را روی تختخواب کنار خود نشانید و یک پتو بر سرش انداخت که گرم شود.

بعد از این که سوفی پتو را اطراف خود پیچید پدرش خواست که بحث مربوط به تفاوت دو مذهب پروتستان و ارتودوکس را ادامه بدهد ولی شاهزاده خانم یوهان حرفش را قطع کرد و گفت: اینجا نه کلیسا است و نه یک دانشکدهٔ دینی که تو می‌خواهی راجع به مذهب صحبت کنی و من هم حوصلهٔ مباحثهٔ مذهبی را ندارم و اصل موضوع این است که برای سوفی یک خواستگار پیدا شده که ما حتی فکر آن را هم نمی‌کردیم و نباید به استناد تعصبهای بی‌اساس، این شانس منحصر به فرد را از خود دور کنیم و سال آینده، یا دو سال دیگر، مجبور بشویم که دخترمان را به یکی از شاهزاده‌های گدای آلمان بدهیم و شاید یک شاهزادهٔ گدا هم برای همسری سوفی پیدا نشود، زیرا با این همه دختر خوشگل و ثروتمند که در دربارهای آلمان وجود دارد ممکن است هیچ کس به سراغ سوفی نیاید.[1] باز اگر ما ثروت داشتیم و می‌توانستیم

---

۱. کشور آلمان در آن موقع متجاوز از پانصد پادشاه بزرگ و کوچک داشت و بیش از پانصد دربار در آن کشور موجود بود که بعضی از آنها مثل دربارهای «پروس» و «باویر» وسعت و قدرت داشتند ـ مترجم.

جهیزی خوب به دخترمان بدهیم، امیدوار بودیم که او را برای ثروتش ببرند، ولی سوفی غیر از لباسهای خود چیزی ندارد و تو اگر با این ازدواج مخالفت کنی، سوفی راتا پایان عمر بدبخت خواهی کرد و چون ما ثروتی نداریم مجبور می‌شویم که او را به یکی از پیرمردهای زن مرده و ثروتمند، که شمارهٔ آنهاکم نیست، بدهیم و این دختر بدبخت در کنار یک پیرمرد ناتوان، در سن بیست سالگی یک زن سالخورده خواهد شد و موهای سرش سفید می‌شود.

دلایل شاهزاده خانم یوهان که بعضی از آنها منطقی بود، در آن مرد اثر کرد و بدون این که به طور صریح با ازدواج سوفی موافقت نماید، خطاب به دختر گفت: سوفی عزیز، تو از اینجا می‌روی و رهسپار کشوری می‌شوی که بزرگترین کشور دنیاست. به درباری می‌روی که باشکوه‌تر و ثروتمندتر از آن وجود ندارد و با رسومی آشنا خواهی شد که غیر از رسوم ما می‌باشد. ولی دختر عزیزم، بعد از اینکه به روسیه رفتی فریب ثروت و شکوه و جلال دربار روسیه را نخور، چون در این دنیا، ثروت و شکوه و جلال از بین رفتنی است و آنچه باقی می‌ماند ایمان پاک وتوشهٔ آخرت است و این دو روز عمر ما، در قبال عمر جاوید دنیای دیگر، ارزش ندارد. تو، بعد از این که وارد روسیه شدی، ممکن است که وعده‌های بزرگ دریافت کنی و به تو بگویند که اگر از مذهب خود دست برداری به مقامات بالا خواهی رسید، ولی فریب این وعده‌ها را نخور. حالا به این انجیل که در دست من است سوگند یادکن که هرگز و با هیچ عذری از مذهب حقهٔ خود دست برنخواهی داشت.

دختر جوان می‌فهمید درخواستی که پدرش از او می‌کند یک تقاضای غیر قابل قبول است و از این جهت درخواست مزبور را می‌نماید که در تمام عمر در یک دربار محقر و فقیر محلی زندگی کرده و تصور می‌نماید که افکار و معتقدات او برای کسانی که در یک محیط بهتر زندگی می‌کنند ارزش دارد، در صورتی که صاحبان زندگیهای عالی به این نوع معتقدات لبخند می‌زنند و آنها را بی‌اهمیت‌می‌دانند. ولی سوفی می‌فهمید که اگر طبق درخواست پدر سوگند یاد ننماید، اگر پدرش نتواند با مسافرت او به روسیه مخالفت کند، به طور حتم خیلی متألم خواهد شد و لذا برای این که وجدان پدر را آسوده کند گفت: پدر عزیزم، من به انجیل سوگند یاد می‌کنم که طبق دستور تو رفتار نمایم.

پدر وقتی این حرف را شنید، مثل کسی که از زیر یک بار سنگین آسوده شده باشد، آهی از تسلی کشید و دخترش را که در پتو پیچیده شده بود جلو کشیده موهایش را بوسید. با اینکه

وجدان پدر، بعد از دریافت این جواب، آسوده شد از اضطراب بیرون نیامد، زیرا می‌دانست که در روسیه مشکلات بزرگ در انتظار دختر جوان او می‌باشد. پدر اطلاع داشت که دخترش باهوش است و با ذکاوت خود به بعضی از چیزها پی می‌برد که مادرش نمی‌تواند متوجه آن نکات شود، ولی چون جوان و بدون تجربه است در قبال مشکلات شاید در بماند و تنها کسی که در روسیه می‌تواند به او کمک کند مادرش می‌باشد، ولی شاهزاده خانم یوهان، به مناسبت اینکه خودپرست و متکبر به شمار می‌آید، به جای این که مشکلات دختر جوان را رفع نماید، برعکس ممکن است که مزید اشکالات گردد.

در حالی که دختر هنوز روی تختخواب پدر بود اطلاع دادند که یک پیک از طرف دربار پروس آمده است. پدر و مادر سوفی از این خبر خیلی حیرت کردند چون دربار پروس که بزرگترین دربار آلمان بود هرگز به فکر آن‌ها نمی‌افتاد. پدر به دختر خود گفت: فرزندم، پتو را از سربردار و برو لباس بپوش چون خوب نیست که قاصد دربار پروس تو را بی‌لباس ببیند. دختر از اطاق پدر بیرون آمد و به اطاق خود رفت که لباس بپوشد. پیک دربار پروس وارد خوابگاه پدر سوفی گردید و نامه‌ای را که آورده بود تقدیم کرد.

شاهزاده خانم یوهان و شوهرش وقتی نامه را دیدند دانستند که آن نامه از طرف پادشاه پروس فرستاده شده و وی می‌گوید که وصلت شاهزاده خانم جوان سوفی را با پطر گراندوک روسیه تصویب می‌نماید و مایل است که قبل از این که شاهزاده خانم یوهان و دخترش به روسیه بروند، شاهزاده خانم یوهان را بپذیرد. این نامه نشان می‌داد که ملکهٔ روسیه خبر این وصلت را به پادشاه پروس داده یا این که پادشاه پروس خود از این خبر مطلع گردیده و می‌خواهد نسبت به شاهزاده خانم یوهان ابراز لطف نماید. ولی زن و شوهر حیرت می‌نمودند چرا در نامهٔ شاهانه فقط نام از شاهزاده خانم یوهان برده شده نه از دختر جوان، در صورتی که در هر ازدواج، اهمیت عروس بیش از مادر عروس می‌باشد. ولی بعد فکر کردند که چون سوفی خیلی جوان است پادشاه پروس نخواسته باعث زحمت او شود و وی را به دربار خود احضار نماید و بهتر آن دانسته که به وسیلهٔ مادر لطف خود را به دختر ابلاغ نماید.

وقتی سوفی به اطاق خود رفت از شادی در پوست نمی‌گنجید خاصه آن که به مناسبت صغر سن نمی‌توانست بر احساسات خود غلبه نماید. سوفی گرچه بیش از چهارده سال نداشت اما از حیث اندام و رشد جسمی مانند یک دختر شانزده یا هفده ساله بود. در آن روز، هنگامی که

مقابل آینهٔ اطاق خود لباس می‌پوشید، برای اولین مرتبه در خویش احساس زور می‌نمود زیرا می‌فهمید که برخلاف پیش‌بینی دیگران، حتی مادرش که به دفعات می‌گفت «چه کسی این دختر فقیر را می‌گیرد؟»، برای او خواستگاری پیدا شده که فقط دختران سلاطین درجه اول آلمان می‌توانستند یک چنین خواستگاری پیدا کنند. تا آن روز سوفی گرچه می‌دانست که زیبا می‌باشد ولی با دیده موشکافی زیبایی خود را از نظر نگذرانیده بود و در آن بامداد مقابل آیینه ایستاد و هر قسمت از صورت خود را مثل یک نقاش دقیق که می‌خواهد از روی یک مدل تصویری طرح نماید که کاملاً مطابق با صاحب آن باشد، از نظر گذرانید.

او بر اثر خواندن کتابهای فرانسوی دریافته بود که ازدواج، با یک معاملهٔ بازرگانی تفاوت دارد، چون در معاملهٔ بازرگانی، احساسات دخیل نیست، ولی در زناشویی، احساسات مداخله دارد و اگر زن و شوهر یکدیگر را دوست نداشته باشند، نمی‌توانند با هم زندگی کنند.

وی بعد از این که به دقت موهای سر و پیشانی و ابرو و چشم و بینی و دهان و زنخ و گردن خود را نگریست، عقب رفت تا این که در آیینهٔ بزرگ اندام خود را هم تماشا کند و ببیند که آیا نقصی دارد یا نه. لیکن هیچ نقصی در اندام خود نیافت و باز به آیینه نزدیک شد و به خود گفت: من یک دختر زیبا و نمکین هستم، ولی آیا زیبا بودن برای محبوب شدن کافی است؟ و آیا گراندوک، بعد از این که مرا دید، خواهد پسندید و آیا در روسیه دخترانی وجود دارند که زیباتر از من باشند؟ و در این صورت، آیا شخصیت برجسته‌ای هم دارند؟ البته من در مجالسی که مادرم حضور دارد، نمی‌توانم خود را به وسیلهٔ ژستهای مخصوص و حرکات ملیح و صحبتهای شیرین بجلوه در بیاورم، زیرا مادرم تصور خواهد کرد که می‌خواهم نسبت به او توهین نمایم و خود را برتر از وی بدانم، ولی در هر نقطه که مادرم نباشد صحبتهای شیرین من دیگران را می‌خنداند و تصدیق می‌کنند که من دارای قریحه می‌باشم و دلفریبم، حتی دخترها را فریفتهٔ من می‌کند و من بعد از این که گراندوک را دیدم با این تبسم (دختر جوان مقابل آیینه تبسم کرد) با آن جوان دست خواهم داد و آهسته مثل آن دختر که در یکی از کتابهای فرانسوی شرح حالش را خواندم دستش را خواهم فشرد تا او بفهمد من چه دستهای لطیفی دارم. من مطمئن هستم که پس از این که گراندوک را دیدم می‌توانم او را دوست داشته باشم، زیرا قلب من خیلی برای دوست داشتن استعداد دارد و چون من قلب خود را به سوی او تقدیم می‌کنم او هم مرا دوست خواهد داشت.

پس از این که سوفی لباس پوشید، به والدین خود ملحق شد و آنوقت، از مضمون نامهٔ پادشاه پروس مطلع گردید و دانست که آن پادشاه وصلت او را با گراندوک روسیه تصویب کرده و مادرش را به برلن احضار نموده است.

روز بعد شاهزاده خانم یوهان با کالسکه عازم برلن شد تا «فردریک» پادشاه پروس را ملاقات کند. فردریک با محبت و احترام شاهزاده خانم یوهان را پذیرفت و ضمن صحبت با او از سلامتی شوهر و دخترش پرسید. یوهان از پذیرایی گرم پادشاه پروس متعجب شد چون می‌دانست که فردریک که مردی لاغراندام و بد قیافه است خیلی غرور دارد و سلاطین و شاهزادگان و شاهزاده خانمهای آلمان را به چشم رعایای خود می‌نگرد.

غرور فردریک از تربیت خشن دورهٔ کودکی و آغاز جوانی‌اش سرچشمه می‌گرفت چون پدر فردریک، فرزند خود را طوری بار آورده بود که وی بداند پادشاه کشوری است که مافوق همه می‌باشد و او باید پیوسته این حقیقت را به رخ دیگران بکشد تا سایرین بدانند هیچ کشوری هموزن پروس و هیچ پادشاهی، همشأن پادشاه آن نیست. ولی این مرد مغرور که پایهٔ عظمت پروس را استوار کرده، وسایل ایجاد امپراطوری آلمان را فراهم نمود و سبب شد که کشور پروس تمام کشورهای آلمان را ضمیمهٔ خود کند، یک آدم‌شناس بزرگ محسوب می‌شد و هنوز یک ربع ساعت از مذاکرهٔ وی با شاهزاده خانم یوهان و معاینهٔ قیافه وی نگذشته بود که دانست یوهان زنی است مغرور و جاه‌طلب ولی فاقد شخصیت، به طوری که انسان نمی‌تواند به او اعتماد کند، ولی می‌توان او را آلت دست کرد و از وی استفاده نمود. این بود که محبت را بیشتر کرد و ضمن صحبت به شاهزاده خانم یوهان فهمانید که او و شوهرش نباید تصور کنند که ملکهٔ روسیه، به خودی خود، سوفی را برای تزویج با برادرزاده‌اش پطر در نظر گرفته، بلکه توصیهٔ وی سبب شده که ملکه الیزابت، سوفی را برای این وصلت انتخاب نماید.

آنگاه فردریک با عباراتی مناسب، بدون این که به غرور شاهزاده خانم یوهان بر بخورد، به او فهماند که بعد از این که به روسیه رفت، باید جاسوس پادشاه پروس باشد و اخبار مفید و محرمانه را خود، یا به وسیلهٔ دخترش، به دست بیاورد، و برای او بفرستد و بکوشد که مخالفین پروس را در دربار روسیه از نظر ملکه بیندازد و آنها را از کار برکنار کند. پادشاه پروس، به یوهان خاطرنشان ساخت: یکی از مخالفین دولت پروس، مردی است که معاون صدراعظم روسیه می‌باشد و این مرد هیچ فرصتی را برای ضدیت با منافع دولت پروس از دست نمی‌دهد و

شما باید بکوشید که این مرد را مغضوب کنید تا این که ما از شر وی آسوده شویم.

بعد، پادشاه پروس افزود: گراندوک پطر، برادرزادهٔ ملکهٔ روسیه و شوهر آیندهٔ دختر شما، اصلاً آلمانی است و من فکر کردم که برای همسری او یک دختر آلمانی مناسب‌تر می‌باشد، زیرا بهتر به روحیهٔ گراندوک پی می‌برد و دختر شما، پس از این که به روسیه رفت، می‌تواند خیلی برای پروس نافع شود و اگر اقبال مساعدت نماید و بعد از الیزابت، گراندوک به سلطنت برسد، دختر شما در روسیه مؤثرترین هواخواه پروس خواهد شد و ما می‌توانیم به نفع پروس و آلمان از او استفاده‌های زیاد بکنیم. فردریک قبل از این که شاهزاده خانم یوهان را مرخص کند به او گفت: خانم، شما تصور نکنید که من از شما درخواست می‌کنم که به رایگان برای من خدمت نمایید و در ازای هر خدمت که شما انجام بدهید مزد خواهید گرفت و این مزد، مناسب با خدمت شما خواهد بود و اگر بتوانید که معاون صدراعظم روسیه را از کار برکنار نمایید هر چه بخواهید به شما خواهم داد.

شاهزاده خانم یوهان، پس از این که از نزد فردریک مراجعت کرد، خوشوقت بود، زیرا پیش‌بینی می‌نمود که از دو طرف استفاده خواهد کرد، هم از دربار روسیه مستفید خواهد گردید و هم از دربار پروس پول و مزایای دیگر دریافت خواهد نمود.

سوفی و مادرش به سوی روسیه حرکت کردند

پس از مراجعت یوهان، شوهرش از او پرسید: اعلیحضرت فردریک با شما چه کار داشت؟ شاهزاده خانم از ابراز پیشنهادی که پادشاه پروس به او کرده بود خودداری نمود زیرا می‌دانست شوهرش که مردی مورع و متقی می‌باشد، اگر بشنود که پادشاه پروس زنش را مأمور جاسوسی کرده طوری متأثر و مأیوس خواهد شد که مانع از ازدواج سوفی و گراندوک روسی خواهد گردید. شوهر هم که فهمید زنش نمی‌خواهد مذاکرات خودرا با امپراطور به اطلاع وی برساند اصرار ننمود، زیرا پیش‌بینی می‌کرد که اگر زنش آن چه می‌داند به او بگوید، وی بسیار غمگین خواهد گردید.

در آن روزها که بین خانوادهٔ سوفی و خانوادهٔ امپراطور روسیه یک وصلت بزرگ سر می‌گرفت، کسی که هیچ کس بدو توجه نمی‌نمود همان سوفی بود. به طوری که دختر جوان که نمی‌توانست از دیگران راجع به روسیه کسب اطلاع نماید مجبور بود که از اطلاعات محدودی که در کتب جغرافیا خوانده بود و از شایعاتی که در افواه جاری بود اطلاع به دست بیاورد.

او می‌دانست که الیزابت ملکهٔ روسیه دختر پطر کبیر است و چون وارثی برای واگذاری تاج و تخت نداشته برادرزادهٔ خود گراندوک پطر را جهت جانشینی خویش در نظر گرفته است. مردم می‌گفتند الیزابت ملکهٔ روسیه که در مکتب پدرش تربیت شده، مثل وی بی‌رحم است و مانند پطر کبیر مردم را زیر شلاق به قتل می‌رساند.

سوفی شنیده بود که پطر کبیر پسرش را زیر شلاق کشت و می‌اندیشید مبادا وقتی که من به روسیه بروم، الیزابت مرا هم زیر شلاق مقتول کند. ولی پطر کبیر، از آن جهت پسرش را کشت که وی از پدر اطاعت نمی‌کرد و اگر او از ملکه الیزابت اطاعت کند کشته نخواهد شد و ممکن

است جزو مقربان ملکهٔ روسیه گردد. سوفی همچنین شنیده بود که گراندوک پطر برادرزادهٔ الیزابت آلمانی است و اگر ملکهٔ روسیه، وارث مستقیم داشت برادرزاده‌اش را نمی‌پذیرفت ولی چون کسی را ندارد که بعد از مرگش جانشین وی شود، او را پذیرفته است و این برادرزاده از حیث اخلاق و بخصوص علاقه به مسایل نظامی یک آلمانی به شمار می‌آید و مثل روسها، خشونت و بی‌رحمی ندارد. سوفی جوان با خود عهد کرد که بعد از ورود به روسیه، گراندوک را دلبستهٔ خود کند و از ملکهٔ روسیه هم اطاعت نماید تا هم شوهرش از او راضی باشد و هم ملکه.

سوفی که دقیقه‌ای از فکر روسیه و گراندوک پطر غافل نبود و نمی‌توانست راجع به اندام و قیافه و روحیات آن مرد از کسی کسب اطلاع کند، گراندوک را با قوهٔ خیال، نزد خود مجسم می‌نمود و فکر می‌کرد که وی جوانی است که یک سر و گردن بلندتر از او می‌باشد و با اونیفورم نظامی خیلی شکیل می‌نماید و چشمهای سیاه یا آبی دارد و هنگامی که می‌خندد، دندانهای سفیدش نمایان می‌شود. سوفی تمام صفات نیکو را که در قهرمانهای کتابهای فرانسوی یافته بود در پطر جمع می‌دید و او را مردی راستگو و با محبت و شجاع و وفادار مشاهده می‌کرد و به مادموازل فرانسوی معلمه‌اش می‌گفت: من او را دوست خواهم داشت، ولی آیا شما تصور می‌کنید که گراندوک مرا دوست بدارد؟

مادموازل موهای دختر جوان را نوازش می‌داد و می‌گفت: سوفی عزیز من، تو بقدری ساده و مهربان هستی که محال است مردی با تو آشنا شود و تو را دوست نداشته باشد. سوفی می‌گفت: مادموازل، با این که خیلی خوشوقتم به روسیه می‌روم و عمر خود را وقف سعادت گراندوک پطر می‌کنم گاهی غمگین می‌شوم. مادموازل می‌پرسید: برای چه؟ سوفی می‌گفت: برای این که می‌دانم اگر به روسیه بروم، مراجعت من به آلمان غیر ممکن خواهد بود و من دیگر وطن خود را نخواهم دید و آوازهای آلمانی را که بسیار مورد علاقهٔ من است نخواهم شنید. مادموازل او را نوازش می‌کرد و می‌گفت: سوفی عزیز، وقتی شما به روسیه رفتید و همسر گراندوک شدید، هر زمان که هوس شنیدن آوازهای آلمانی را کردید، می‌توانید که خوانندگان آلمانی را به روسیه دعوت کنید تا آنها برای شما آواز بخوانند. سوفی می‌گفت: معهذا من می‌دانم که در محیط و فضای وطن چیزی هست که نمی‌توان به وسیلهٔ آواز و موسیقی آن را در خارج از میهن به دست آورد.

مادموازل می‌گفت: سوفی عزیز، تمام دخترهای جوان که شوهر می‌کنند و از یک کشور به کشور دیگر می‌روند، همین فکر را می‌نمایند و به خود می‌گویند که دیگر سعادت دیدار وطن خود را به دست نخواهند آورد، ولی بعد از این که وارد کشور جدید شدند و دارای شوهر و فرزند گردیدند طوری محبت شوهر و فرزندان در آنها قوی می‌شود که بکلی زادگاه خود را فراموش می‌نمایند. ولی زن فرانسوی نمی‌توانست حقیقت را به دختر جوان بگوید و به سوفی بفهماند که گراندوک پطر که وی تصور می‌نماید برای او یک همسر ایدهٔ آل می‌باشد، خیلی با دورنمایی که او از آن جوان فرض کرده فرق دارد.

زن فرانسوی می‌دانست که سوفی اگر به روسیه برود مثل این است که از یک زندان به زندان دیگر رفته باشد، با این تفاوت، که در زندان زربست نگهبان وی، زنی است که مادرش به شمار می‌آید و در این جا پدری دارد که به دخترش علاقه‌مند می‌باشد و سختگیریهای آن دو، از روی خیرخواهی و محبت است و فکر می‌کنند که اگر دخترشان محدود و مقید و چشم و گوش بسته باشد در آینده سعادتمند خواهد شد. ولی در روسیه زندانبان دختر جوان، ملکه الیزابت و بعد از او همه کسانی هستند که به جهاتی وجود سوفی را منافی با منافع خود می‌دانند و در صدد بر می‌آیند که او را از صحنه دور و تا حد امکان محدود کنند. به همین جهت هر وقت که مادموازل، آتیهٔ دختر جوان را پیش‌بینی می‌کرد، در حق او دعا می‌نمود و از خدا می‌خواست که سوفی را در پناه خود حفظ کند.

درآخرین شبی که سوفی در کاخ زربست بسر می‌برد مثل آن شب که پیک ملکهٔ روسیه آمده بود نتوانست بخوابد. در آن شب، او تا صبح چند مرتبه از بستر برخاست و دعا خواند تا این که به وسیلهٔ دعا، اضطراب خود را که بیشتر ناشی از شادی بود فرو نشاند. قبل از این که آفتاب طلوع کند، سوفی لباس پوشید و از اطاق خود خارج شده عازم مسافرت گردید. دو کالسکهٔ بزرگ را برای مسافرت سوفی و مادرش آماده کرده بودند و در یکی از آنها می‌باید وی و مادرش بنشینند و در کالسکهٔ دیگر ملازمان آنها.

شاهزاده زربست و همسر و اعضای آن خانواده برای خداحافظی با شاهزاده خانم یوهان و دخترش حضور یافته بودند. در موقع وداع، شاهزاده خانم یوهان به شوهرش وعده داد در هر شهر که توقف کردند برایش نامه بنویسد و او را از وضع خود مطلع کند. وقتی که پدر خواست از دخترش خداحافظی نماید او را در آغوش گرفت و گفت: فرزند، از این لحظه به بعد من تو را

به خدا می‌سپارم و امیدوارم که خداوند پیوسته حافظ تو باشد. تو اگر با احتیاط رفتار کنی و حزم را از دست ندهی، دچار اشکال نخواهی شد و حادثه‌ای سوء برای تو پیش نمی‌آید. من یک مرتبهٔ دیگر به تو توصیه می‌کنم که به مذهب خود وفادار باش. زیرا وفاداری نسبت به مذهب، تو را از بلیات حفظ می‌نماید.

دختر جوان از این حرفها حیرت کرد برای این که انتظار نداشت پدرش با این لحن با وی صحبت کند، زیرا او تصور می‌نمود که به سوی یک آیندهٔ درخشان می‌رود و یکی از سعادتمندترین زنهای جهان خواهد شد، در صورتی که پدر صحبت از حوادث و بلیات می‌نمود. از این رو سوفی لحظه‌ای به فکر فرو رفت اما چون تصور می‌کرد پدرش مردی است کهنه پرست، این گفته‌ها را نیز به حساب کهنه پرستی‌های او گذاشت.

پس از خداحافظی با پدر، دختر جوان به طرف عموی خود شاهزاده زربست (یعنی پادشاه آن کشور کوچک) رفت و او را هم در برگرفت و بوسید و آنگاه از زن عمو و شاهزادگان و شاهزاده خانمهایی که حضور داشتند خداحافظی کرد. در این موقع به خاطر آورد که ممکن است دیگر آلمان و پدر و عمو و زن‌عمو و شاهزادگان را نبیند و اشک در چشمهایش جمع شد و از بیم گریستن، با سرعت در عقب مادر وارد کالسکه گردید. بعد از این که وارد کالسکه گردید نظری به پنجرهٔ طبقهٔ دوم کاخ و آنجا که می‌دانست اطاق مادموازل فرانسوی است انداخت و دید که آن زن کنار پنجره ایستاده است.

با این که دربار زربست یک دربار بسیار کوچک بود، معهذا در آن رسوم و تشریفات بادقت مرعی می‌گردید و به همین جهت به مادموازل فرانسوی اجازه ندادند که هنگام عزیمت شاگردش حضور داشته باشد و با دختر جوان وداع کند زیرا حضور یک مربی و معلمه در آنجا، مخالف با تشریفات رسمی بود. زن فرانسوی با تأثر و اندوه شاگرد جوان و با استعداد خود را می‌نگریست و سوفی که می‌فهمید مادموازل چقدر از دوری او غمگین است، بدون توجه به قانون تشریفات، سر را از دریچهٔ کالسکه بیرون آورد و بانگ زد: مادموازل خداحافظ، از اینجا من شما را می‌بوسم، همیشه به یاد شما خواهم بود، مرا فراموش نکنید. زن فرانسوی هم با اشارهٔ دست و لب، از شاگرد خود وداع کرد، ولی شاهزاده خانم یوهان خشمگین شد و گفت: آیا تو هنوز طفل هستی ونمی‌دانی که شاهزاده‌ای مانند تو نباید خود را این قدر کوچک کند؟ ولی سوفی جوابی به مادر نداد و سر را پایین انداخت. کالسکه به حرکت در آمد و بزودی کاخ

زربست از نظر ناپدید گردید.

***

از لحظه‌ای که آن کاخ ناپدید شد، دختر جوان دیگر به گذشته فکر نمی‌نمود و پیوسته در فکر آینده بود. امروز قطار و هواپیما، مسافرت بین آلمان و روسیه را آسان کرده ولی در آن دوره، که مسافرین می‌باید به وسیلهٔ دلیجان و کالسکه آن راه را طی نمایند، رفتن از آلمان به روسیه، بخصوص در زمستان، به مناسبت سرما و خرابی جاده، اشکال داشت. ولی سوفی در روزهای اول مسافرت، طوری در فکر سعادت آینده بود که فکر سرما را نمی‌کرد.

صدای چرخهای کالسکه درگوش دختر جوان مانند صدای موسیقی جلوه می‌کرد و تصنیفی به خاطرش می‌آمد که می‌توانست آهنگ آن را با آهنگ چرخهای کالسکه جفت کند. مادر، هر دفعه که نظر به چهرهٔ دختر خود می‌انداخت، او را خوشوقت می‌دید تا این که از سرزمین آلمان، که جاده‌های بالنسبه خوب داشت، خارج شدند و وارد روسیه گردیدند. در روسیه وضع جاده‌ها عوض شد و کالسکه گرفتار دست‌اندازهای خطرناک و چاله‌های بزرگ گردید. دو مرتبه چرخ کالسکه شکست و هر دفعه برای مرمت چرخ مجبور شدند که توقف کنند. مسافران، هنوز به آن قسمت از روسیه که وسیلهٔ نقلیه در فصل زمستان سورتمه است نرسیده و مجبور بودند که باکالسکه مسافرت نمایند.

گاهی مادر و دختر مجبور بودند که با دو دست محکم دریچهٔ کالسکه را بگیرند تا این که بر اثر تکانهای شدید کالسکه مجروح نشوند. بعضی از روزها، آنان وقتی از بامداد تا شب راه می‌پیمودند، به مهمانخانه‌اي روستایی می‌رسیدند که سوخت نداشت و سوفی و مادرش مجبور می‌شدند برای این که از برودت منجمد نشوند شب در آشپزخانه بسر ببرند. هر قدر در خاک روسیه جلو می‌رفتند برودت شدیدتر می‌شد، به طوری که مجبور گردیدند برای حفظ خود از سرما صورت را بپوشانند وگرنه، صورتشان منجمد می‌گردید. خستگی و برودت و نبودن وسایل زندگی در مهمانخانه‌های روستایی واقع در سر راه، دختر جوان را قدری لاغر کرد تا این که در روز ششم ماه فوریه ۱۷۴۴ میلادی به شهر «ریگا» رسیدند.

پس از ورود به آن شهر، با حیرت دیدند که حکمران «ریگا» و فرماندهٔ ساخلوی نظامی و

وجوه شهر به استقبال آنها آمدند وسوفی و مادرش را به بهترین کاخ شهر بردند و یک فوج کلفت و نوکر و آشپز، مأمور پذیرایی از آنها شدند.

گویی ملکهٔ روسیه می‌دانست که سوفی و مادرش تا آنجا چقدر رنج کشیده‌اند، زیرا دستور داده بود که از آنها مدت چند روز پذیرایی کنند تا این که خستگی دختر جوان و مادرش رفع شود. در آن چند روز به قدری البسهٔ پوستی گرانبها، از پوست خز و راسو و روباه سفید، به دختر جوان تقدیم کردند که وی اگر تا ده سال بعد، آنها را می‌پوشید نمی‌توانست که پوستها را مستعمل کند.

پس از این که سوفی و مادرش چند روز در ریگا استراحت کردند به آنها اطلاع داده شد که باید به طرف مسکو عزیمت نمایند. سوفی تصور می‌کرد که باز سوار کالسکه خواهد شد و یک مرتبهٔ دیگر می‌باید که در مهمانخانه‌های کثیف بخوابد و در نقاطی که سوخت جهت گرم کردن اطاقها نیست، شب، در آشپزخانه بسر ببرد. ولی در روز عزیمت، وقتی از کاخی که در آنجا اقامت داشت خارج گردید، چشم او به یک ردیف سورتمه افتاد. حکمران ریگا که برای به راه انداختن شاهزاده خانم جوان حاضر شده بود گفت: این سورتمه‌ها، مخصوص حمل وسایل سفر و خدمهٔ شماست.

شاهزاده خانم یوهان حرفی نزد، ولی سوفی پرسید: مگر ما چند نفر خدمتکار داریم که این همه سورتمه برای مسافرت آنها فراهم شده است؟

حکمران پاسخ داد: والاحضرتا، شما علاوه بر شخصیت نژادی و خانوادگی، امروز عروس محترم دربار و همسر گراندوک پطر هستید و باید طوری مسافرت نمایید که موافق با شئون شما باشد. در این موقع یک سورتمهٔ بزرگ شبیه به یک خانهٔ متحرک که در سر ستون سورتمه‌ها قرار گرفته بود از جا تکان خورد و به سوفی نزدیک شد. وقتی چشم دختر جوان به سورتمهٔ مزبور افتاد بی‌اختیار بانگی از شگفت برآورد. حتی مادرش که می‌کوشید غرور و بی‌اعتنایی خود را حفظ نماید وقتی آن خانهٔ متحرک را دید نتوانست تعجب خویش را پنهان بدارد.

سوفی خانه‌ای دید تقریباً به ارتفاع یک عمارت دو طبقه، ولی پوشیده از ماهوت ارغوانی، مطرز به تزیینات زربفت و بالای خانهٔ مزبور یک قبهٔ زرین مثل قبهٔ کلیساهای روسیه می‌درخشید. از پنجره‌های آن خانه معلوم می‌شد که دو طبقه دارد و هر طبقه دارای چند اطاق می‌باشد. خانه مزبور، روی دو سورتمهٔ بلند و پهن از آهن قرار داشت و بدون تردید اگر

می‌خواستند که آن خانه را روی چرخها نصب نمایند، چرخها می‌شکست و قوهٔ تحمل وزن خانه را نداشت، ولی چون خانه را روی سورتمه نصب کرده بودند، و سورتمه‌ها، بالای برف، می‌لغزید می‌توانستند خانهٔ مزبور را به حرکت درآورند. سی و دو اسب قوی آن خانهٔ ارغوانی سلطنتی را می‌کشیدند.

حکمران ریگا، بعد از این که درب خانه را گشود، مانند صاحبخانه‌ای که می‌خواهد منزلی را به میزبان نشان بدهد جلو افتاد و قسمتهای مختلف سورتمه را به سوفی و مادرش نشان داد تا این که آنها بدانند در طول مسافرت، لزومی ندارد از سورتمه خارج شوند و تمام وسایل زندگی و بهداشت در آن هست. وی گفت: شما شبها در سورتمه نخواهید خوابید بلکه، سورتمهٔ سلطنتی و ملتزمین شما طوری حرکت خواهند کرد که شما هر شب بتوانید در منزلی که برای پذیرایی از شما در نظر گرفته شده است استراحت نمایید.

درون سورتمه، یک بخاری کوچک که لولهٔ آن از یکی از پنجره‌ها خارج شده بود، هوای آنجا را گرم می‌کرد. وقتی دختر و مادر وارد سورتمه شدند، به مناسبت گرمای زیاد، مجبور گردیدند که به یکی از دو زن خدمتکار که در آن سورتمه اطاقی جداگانه داشتند دستور بدهند که پنجره‌ها را بگشایند تا این که هوا تجدید شود. وقتی که سورتمه با نیروی سی و دو اسب قوی به حرکت درآمد، از صدای زنگوله‌هایی که به چهارپایان بسته بودند گویی که طوفان برخاست. آن خانهٔ بزرگ روی سورتمه‌های طولانی و پهن، طوری حرکت می‌کرد که سوفی و مادرش تصور می‌نمودند که بال در آورده‌اند. به محض این که قریه‌ای پدیدار می‌شد و دختر و مادر کنار پنجره می‌خواستند قریهٔ مزبور را ببینند، بلافاصله آن آبادی ناپدید می‌شد. حتی گرگهای گرسنه که گاهی کنار راه به نظر می‌رسیدند نمی‌توانستند آن کاروان را تعقیب نمایند.

سوفی به هر طرف که نظر می‌انداخت غیر از برف چیزی نمی‌دید. اینجا و آنجا، از وسط برف، سیاهی درختهای سبز جاوید مثل کاج و صنوبر و سرخس، به نظر می‌رسید و دسته‌های کلاغ، از یک بیشه به طرف بیشهٔ دیگر می‌رفتند. گاهی صدای تیری بر می‌خاست و معلوم می‌شد که یکی از سربازان اسکورت (که آنها هم با سورتمه حرکت می‌کردند) به طرف یک گرگ تیر انداخته است. دختر جوان متعجب بود چگونه روسها می‌توانند در آن صحاری وسیع پر از برف که انگار هرگز گندم و جو از آن نروییده و نخواهد رویید زندگی نمایند.

آن قدر با سرعت می‌رفتند که سوفی و مادرش متوجه مرور زمان نبودند و چون در بسیاری

از مواقع از سورتمه خارج نمی‌شدند، زیاد به توالی شب و روز توجه نمی‌کردند. یک وقت به آنها گفتند که از اینجا تا مسکو بیش از پانزده فرسنگ راه نیست. روستاییان روسیه، پانزده فرسنگ را پیاده، در ظرف سه روز طی می‌کردند، ولی سوفی و مادرش آن مسافت را ظرف سه ساعت و نیم طی نمودند و نیم ساعت هم در یک چاپارخانه برای عوض کردن اسبها معطل شدند. وقتی وارد مسکو گردیدند، آنها را به طرف «کاخ چوبی» که در آن موقع محل سکونت الیزابت ملکهٔ روسیه بود، راهنمایی کردند و هنگامی که به آن محل رسیدند، به ساعت مسکو ظهر بود و برف می‌بارید.

سوفی وقتی پنجره‌های کاخ را دید، در زیر برف، عمارت مزبور در نظرش چون یکی از کاخهای افسانه‌ای جلوه کرد و با خود گفت: لابد گراندوک پطر پشت پنجرهٔ یکی از این کاخها ایستاده و اکنون مرا می‌نگرد و چون پیوسته راجع به شوهر آیندهٔ خود می‌اندیشید، وی را از حیث قامت و چهره، مثل یکی از قهرمانان افسانه‌ها می‌انگاشت. آن شب سوفی و مادرش در کاخ مزبور بسر بردند ولی نه الیزابت ملکهٔ روسیه را دیدند و نه سوفی موفق به دیدار نامزد خود شد. علتش این بود که الیزابت که در آن موقع تقریباً سی و پنج سال داشت، هنگام شب فرصت نمی‌کرد کسی را به حضور بپذیرد زیرا اوقات شب آن زن، با دو چیز می‌گذشت: یکی خوردن و نوشیدن و دیگری وقت گذرانی با اطرافیانش.

دیدار کاترین با ملکه الیزابت و گراندوک پطر

الیزابت دختر سوم پطر کبیر، نمی‌توانست از دو چیز صرف‌نظر کند: یکی از الکل و شرب و دیگری از سرگرمیهای خود. در هر کاخ سلطنتی که بسر می‌برد از ساعت هشت به بعد، بساط شام وی را می‌گستردند و الیزابت در میان دوستان خود می‌نشست و به خوردن و نوشیدن مشغول می‌شد و این برنامه، بدون تعطیل، هر شب تا دیروقت ادامه داشت. دیگر این که الیزابت می‌دانست تمام امپراطورهای روسیه که تا زمان او از سلطنت برکنار شدند یا به قتل رسیدند، هنگام شب معزول یا مقتول گردیدند و به‌همین علت علاقه داشت که همواره در اطاق وی یک نفر بیدار باشد و تا صبح نخوابد.

در بیرون اطاق عده‌ای از نگهبانان پیوسته کشیک می‌دادند ولی آن زن، نمی‌توانست که در داخل اطاق تنها به خواب برود و نمی‌توانست که یکی از خدمه را در اطاق وادار به نگهبانی نماید زیرا نمی‌خواست که محفل عیش وی، با حضور شخصی ثالث خراب شود. این بود که از عاشق روز می‌خواست که تا صبح بیدار بماند و هر دفعه که چشم از خواب می‌گشود می‌باید او را بیدار مشاهده کند.

در بین نزدیکان الیزابت، فقط یک نفر خوب عادت کرده بود که تا صبح بیدار باشد و او «رازوموفسکی» نام داشت که بدواً آوازخوان کلیسا بود و الیزابت چون از صدای وی لذت می‌برد، او را آوازخوان کلیسای خود نمود و بعدها چون آن مرد را دوست می‌داشت و رازوموفسکی هم اصرار می‌نمود که شوهر ملکه شود الیزابت با وی ازدواج کرد.

در آن شب که سوفی و مادرش وارد شدند، الیزابت چون مانند شبهای دیگر مشغول پذیرایی از دوستان خود بود نتوانست که سوفی را بپذیرد. ولی بامداد روز دیگر، ملکهٔ روسیه،

سوفی و مادرش را پذیرفت و آن وقت برای اولین مرتبه چشم دختر جوان به امپراطریس روسیه افتاد. الیزابت هنوز جوان بود و وقتی دختر جوان او را دید حس کرد که می‌تواند وی را دوست داشته باشد. ملکهٔ روسیه از دیدار سوفی و زیبایی و طراوت وی طوری خوشوقت گردید که دختر جوان را پیش کشید و بوسید. سوفی نظر به اطراف می‌انداخت که نامزد خود گراندوک پطر را ببیند ولی آثاری از او نبود تا این که ملکه به حاجبی امر کرد که برود به گراندوک اطلاع بدهد که برای دیدار نامزد خود بیاید.

در لحظات بین رفتن حاجب و آمدن گراندوک، دل در سینهٔ دختر جوان می‌تپید زیرا تصور می‌کرد که عنقریب یکی از رشیدترین جوانان روسیه و اروپا وارد اطاق خواهد شد. یک وقت دید یک پسر چهارده یا پانزده ساله، با نگاهی شبیه به نگاه دیوانه‌ها، در حالی که لب پایین او آویزان است مانند یک روستایی که ناگهان خود را در یک سالن سلطنتی ببیند و نداند چه باید کرد وارد اطاق شد. به قدری بین قیافه و اندام آن پسر و تصویری که سوفی در عالم خیال از شوهر آیندهٔ خود در ذهن مجسم کرده بود، تفاوت وجود داشت که سوفی بدواً آن پسر را یکی از خدمهٔ دربار دانست و نمی‌توانست فکر نماید که همسر آیندهٔ او آن پسر است، تا این که الیزابت خطاب به آن پسر گفت: پطر، بیا و با زن آیندهٔ خود آشنا شو، شاهزاده خانم سوفی، زن تو، این دختر زیباست و این خانم (اشاره به یوهان) مادرش می‌باشد.

پطر با رفتاری مانند خرچنگ به کاترین نزدیک شد و چشمان خود را به صورت او دوخت و به وضوح معلوم بود که از زیبایی و طراوت سوفی می‌ترسد. یوهان مادر سوفی که کنار دختر ایستاده بود، به شدت بازویش را فشار داد و او را متوجه کرد که باید توجه آن پسر را جلب کند و دختر جوان تبسم‌کنان دستش را به طرف وی دراز نمود و گفت: والاحضرتا، از دیدار شما بسیار خرسند هستم. ولی گراندوک بهت زده دختر جوان را می‌نگریست و نه حرفی می‌زد و نه دستش را برای گرفتن دست وی دراز می‌کرد، تا این که الیزابت گفت: پطر، برای چه با نامزدت دست نمی دهی و پسر دستش را به طرف سوفی دراز کرد و آهسته دست دختر جوان را گرفت، لیکن مثل این که آهن گداخته را گرفته باشد فوری دستش را رها کرد.

سوفی همچنان به پسر جوان تبسم می‌نمود و منتظر بود که وی حرفی بزند و گراندوک با رفتار خرچنگ وار خود یک قدم عقب رفت و محسوس بود که نه فقط از دختر جوان نفرت دارد بلکه از وی می ترسد و ترس وی ناشی از این می‌باشد که تحت‌الشعاع زیبایی و شادابی وی

واقع شده است و هر قدر الیزابت خواست که به وسیلهٔ محبت پسر را وادارد که به سوفی نزدیک شود و با او گرم بگیرد از عهده برنیامد و بعد از این که سوفی و مادرش را مرخص کرد و آنها رفتند، زبان به اندرز پطر گشود و به وی توصیه کرد که با دختر جوان گرم بگیرد.

دو روز بعد از این واقعه، الیزابت تصمیم گرفت که شب را با رازوموفسکی بسر ببرد و در حالی که می‌گفتند و می‌خندیدند ملکهٔ روسیه گفت: سوفی دختری است پروتستان مذهب و من تصمیم دارم که مذهب او را تغییر بدهم و وی را ارتودوکس بکنم و چون مذهب او تغییر خواهد کرد، نام این دختر هم باید تغییر کند و آیا می‌دانی چه اسمی روی او خواهم گذاشت؟ رازوموفسکی دست ملکه را به لب برد و بوسید و گفت: نه، نمی‌دانم. الیزابت گفت: پدرم پطر کبیر، در یکی از جنگها یک دختر روستایی را دید و عاشق او شد و این دختر که به نام کاترین خوانده می‌شد چندی بعد همسر پدرم گردید و من از این وصلت به وجود آمدم. مدت هشت سال مادرم با پدرم زندگی می‌کرد و در سال هشتم پدرم موافقت کرد که او را عقد کند و به مقام ملکه ارتقاء بدهد و اینک من تصمیم دارم که اسم مادرم را روی سوفی بگذارم و او را به نام کاترین بخوانم.

رازوموفسکی که با تمام تصمیمات ملکه موافقت می‌کرد، در جواب گفت که کاترین یک اسم زیبا می‌باشد. ملکه گفت: و با زیبایی سوفی هم تناسب دارد. آیا تو تصدیق می‌کنی که سوفی دارای زیبایی است؟

رازوموفسکی گفت: نه الیزابت عزیز، من این گفته را تصدیق نمی‌کنم، چون در دربار شما فقط یک زن زیبا وجود دارد و آن هم شما هستید که مثل خورشید می‌درخشید، و زنهای دیگر در قبال روشنایی شما ستارگانی کوچک و بی‌رنگ هستند که هیچ کس آنها را نمی‌بیند.

معاون صدراعظم روسیه که بعد صدراعظم شد، از اولین روزی که سوفی و مادرش وارد مسکو شدند نسبت به هردوی آنها سخت بدبین گردید. آن مرد (که در آینده راجع به او قدری صحبت خواهیم کرد)، متوجه شد که بعد از آمدن سوفی و مادرش به روسیه، با توجه به این که گراندوک پطر هم آلمانی است، یک نیروی بزرگ در روسیه، به طرفداری از سیاست فردریک پادشاه پروس به وجود می‌آید، لذا تصمیم گرفت که این مادر و دختر را دور کند.

سوفی پس از این که چند روز در مسکو توقف کرد به شدت بیمار گردید و بعضی‌ها می‌گویند که او را مسموم کردند. اگر هم مسموم نشده بود این احتمال وجود داشت که در موقع

بیماری او را مسموم نمایند و به دیار دیگر بفرستند و یک چیز بداد دختر جوان رسید و آن این که همه می‌دانستند که الیزابت آن دختر را دوست می‌دارد و اگر وی را تلف کنند گرفتار عقوبت خواهند شد. مدت چند هفته سوفی در بستر بیماری خوابید و چون فهمیده بودند که ملکه آن دختر را دوست می‌دارد، در تمام کلیساهای مسکو و سن پطرزبورگ برای معالجهٔ دختر جوان دعا خواندند تا این که سوفی از خطر مرگ جست. روزی که سوفی از بستر بیرون آمد توانست صورت خود را در یک آیینه بنگرد. در آن حال چشم او به یک زن لاغر اندام افتاد که دارای چهره‌ای استخوانی و دراز و گونه‌های برجسته و چشمهای درشت و آبی رنگ ولی گود افتاده و زنخ مربع شکل بود. زنخ مربع شکل سوفی نشان می‌داد که هرگاه او باقی بماند یک زن با اراده خواهد شد، زیرا کسانی که زنخ چهارگوش دارند دارای اراده هستند. در آن چند هفته که سوفی ناخوش بود، معاون صدراعظم روسیه، که در همان مدت عنوان صدارت رایافت توانست طوری خشم ملکهٔ روسیه علیه شاهزاده خانم یوهان را برانگیزد که ملکه قدغن کرد که یوهان نباید به دربار بیاید و معنای این قدغن این بود که نباید دخترش را ببیند.

صدراعظم روسیه که متوجه شد نه می‌تواند سوفی را به قتل برساند و نه او را دور کند، مصمم شد که مادر را از دربار براند، چون می‌فهمید که مادر خیلی از دختر برای او خطرناک‌تر است؛ زیرا سوفی به مناسبت جوانی و نداشتن تجربه نمی‌تواند بزودی با سیاست وی مخالفت نماید. سوفی، وقتی چهرهٔ خود را در آیینه دید، بسیار غمگین شد، زیرا تصور کرد که پیوسته، همان‌طور زشت و لاغر خواهد ماند و دوستی محرم نیز نداشت که بتواند از وی تحقیق کند که آیا زیبایی گذشتهٔ خود را بازخواهد یافت یا این که پیوسته زشت خواهد بود.

پنج روز بعد از آن سوفی بهبود یافت و پزشک دربار اجازه داد که وی را از بستر بلند کنند و روی صندلی راحتی بنشانند و هنگامی که سوفی را از بستر به صندلی راحتی منتقل می‌کردند خود الیزابت حضور یافت و به دختر جوان نزدیک شده دست روی موهای سر و پیشانی او کشید و گفت: سوفی عزیز، نگران مباش، زیرا هر کسی که بیمار می‌شود مثل تو لاغر می‌گردد ولی بعد از این که برخاست و به راه افتاد بیش از گذشته زیبا و فربه خواهد گردید. به‌طوری که ملکه پیش‌بینی نمود پس از این که دختر جوان از بستر برخاست بزودی سلامتی خود را بازیافت. یک روز طبق دستور ملکه مقرر شد که درباریها بیایند و به مناسبت تجدید عافیت شاهزاده خانم جوان به او تبریک بگویند. قبل از همه صدراعظم روسیه وارد اطاق شد و در

حضور ملکه مقابل سوفی سر خم کرد و به او تبریک گفت. بعد از وی خانمها و آقایان درباری وارد اطاق شدند و به سوفی تبریک گفتند.

گراندوک پطر نامزد سوفی که اونیفورم نظامی ارتش پروس را دربرداشت نیز وارد اطاق شد و چون ملکه به وی تأکید کرده بود که باید با زن آیندهٔ خود گرم بگیرد به سوفی نزدیک گردید و چند کلمه با او حرف زد، اما در حضور زن آیندهٔ خویش ناراحت بود، چون از زیبایی وی می‌ترسید. پطر، به یکی از دوستان خود گفته بود: ای کاش که این زن، هنگامی که بیمار بود، زندگی را بدرود می‌گفت تا این که من از شر او آسوده می‌شدم و دیگر وی این همه مرا اذیت نمی‌کرد. دوستش سئوال کرده بود: مگر شاهزاده خانم سوفی تو را اذیت می‌کند؟ وی جواب داد: خود مرا اذیت نمی‌کند ولی من از حضورش ناراحت می‌شوم. از او پرسیدند: برای چه از دیدن این شاهزاده خانم ناراحت می‌شوی؟

پطر جواب داد: نمی‌توانم علتش را بگویم، برای این که علت آن روحی است نه مادی که من بتوانم برای شما بیان نمایم. ولی دیگران می‌فهمیدند که ناراحتی گراندوک از دختر جوان ناشی از احساس حقارت است. برای این که پطر، نه فقط از لحاظ قیافه و اندام یک مرد عادی نبود، بلکه اگر او را در کنار یک موژیک (روستایی روسی) می‌گذاشتند، موژیک مزبور بر پطر رجحان می‌داشت.

روزی که گراندوک به دوستان خود گفت، آرزومند بود که سوفی بمیرد، آرزوی صدراعظم روسیه را به زبان آورد بدون این که از قلب صدراعظم مطلع باشد، چون او هم آرزو می‌کرد که شاهزاده خانم جوان آلمانی بمیرد تا این که در دربار روسیه یک کانون سیاسی فعال به نفع دولت پروس ایجاد نشود. ولی نه خدا خواست که سوفی زندگی را بدرود بگوید و نه ملکهٔ روسیه حاضر بود دختری را که دوست می‌دارد به وسیلهٔ زهر که عادی‌ترین وسیلهٔ نابودی اشخاص در دربار روسیه بود از بین ببرد.

یک ماه بعد، سوفی که زیبایی و طراوت و شادابی گذشته را بازیافته بود در یک مجلس بال که در دربار تشکیل گردید حضور یافت. ملکهٔ روسیه بدین مناسبت یک گردن بند الماس به دختر جوان داد. گراندوک هم مجبور شد که یک ساعت مرصع به نامزد خود تقدیم نماید. وقتی گراندوک ساعت مزبور را که یک ساعت جیبی بود به دختر جوان تقدیم می‌نمود، سوفی پس از دریافت ساعت آهسته دست پطر را نوازش داد ولی آن پسر، که از حیث سن هفت ماه

کوچکتر از سوفی بود، مانند این که یک گرگ او را دندان گرفته، وحشت زده، دست خود را عقب کشید.

بعد از این که سوفی، در نخستین مجلس بال دربار حاضر شد، در ضیافتهای دیگر هم حضور یافت، برای این که فصل شب‌نشینی‌ها و انعقاد مجالس عیش و تفریح فرا رسیده بود و دختر جوان، نه فقط هفته به هفته، بلکه روز به روز شاداب‌تر می‌شد. محیط با شکوه دربار و تشکیلاتی که در دربار روسیه برای سوفی فراهم شده بود و بخصوص این موضوع که دختر جوان حس می‌کرد ملکه او را دوست می‌دارد و مورد حمایت مخصوص وی می‌باشد، سوفی را مانند بوته‌ای که مدتی در تاریکی بوده، بعد مقابل نور و حرارت آفتاب قرار گرفته، شاداب و خرم می‌کرد.

جوانهای دربار که متوجه شدند سوفی جذاب‌تر و با شخصیت‌تر از آن است که بدواً دیده بودند، مانند پروانگانی که اطراف شمع به پرواز درآیند اطراف سوفی می‌گشتند ولی جرأت نمی‌کردند که نسبت به دختر جوان ابراز علاقه کنند. آنها از نامزد سوفی که چون یک کودک بود بیم نداشتند ولی از ملکه می‌ترسیدند، چون می‌دانستند ملکهٔ روسیه آن دختر را برای گراندوک پطر در نظر گرفته و هر مردی که بخواهد سوفی را به‌طرف خود متمایل کند گرفتار غضب الیزابت خواهد شد. حتی صدراعظم روسیه با تمام گرفتاریهای سیاسی و کشوری خود متوجه افزایش زیبایی و شادابی سوفی شد و اگرچه، از لحاظ اصول، نمی‌توانست او را ببیند، ولی از نظر مآل‌اندیشی اندیشید که بد نیست با شاهزاده خانم جوان مداراکند. چون اگر به جهتی الیزابت ملکهٔ روسیه بمیرد، به طور حتم گراندوک پطر که جوانی ابله است امپراطور خواهد شد، ولی آن امپراطور، تحت‌الشعاع همسر و ملکهٔ زیبا و باهوش خود، یعنی سوفی، قرار خواهد گرفت. لذا بهتر آن است که سوفی را با خود دشمن نکند تا روزی که وی ملکه می‌شود بتواند به وسیلهٔ او مقام و ثروت خود را حفظ نماید.

الیزابت از افزایش طراوت و شادابی سوفی راضی بود و فکر می‌کرد اگر تا امروز پطر نسبت به نامزد خود علاقمند نشده، پس از این نخواهد توانست در قبال آن قشنگی و ملاحت مقاومت کند و خواهان وی خواهد گردید.

در حالی که دربار روسیه مشغول عیش و شادمانی بود، صدراعظم، شاهزاده خانم یوهان را تحت نظر داشت و توانست نامه‌ای را که وی برای پادشاه پروس نوشته بود از چاپار دولتی به

دست بیاورد. برای ثبوت حماقت و بی‌اطلاعی شاهزاده خانم یوهان همین بس که وی نامهٔ محرمانه خود را خطاب به پادشاه پروس به وسیلهٔ چاپار دولتی روسیه فرستاد و به عقلش نمی‌رسید که ممکن است نامه‌های او را به دست بیاورند و بخوانند. در آن نامه شاهزاده خانم یوهان شرحی مفصل راجع به فساد اخلاق ملکه الیزابت نوشته، گفته بود که این زن مبتلا به جنون است و نمی‌تواند هیچ شبی بدون سرگرمیهای مبتذل خود بسربرد و سالن پذیرایی او هر شب شاهد پیش پا افتاده‌ترین و مبتذل‌ترین برنامه‌ها می‌باشد و چون همه از این موضع آگاه هستند و می‌دانند که این زن چقدر فاسد است، اگر نهضتی برای مخالفت با این زن به وجود بیاید، به زودی عده‌ای زیاد طرفدار پیدا خواهد کرد.

شاهزاده خانم یوهان در این نامه اسم چند نفر از نزدیکان الیزابت را برده و گفته بود چه کسانی با ملکهٔ روسیه موافق‌اند و نام چند تن از مخالفین ملکه را هم که احتمال داشت در رأس نهضت شورشی قرار بگیرند ذکر کرده بود. یوهان یک چنین نامهٔ خطرناکی را به مناسبت بی‌اطلاعی از امور جاسوسی و رمزنویسی به طور عادی فرستاد و صدراعظم روسیه که مصمم بود آن زن را از دربار دور کند، این نامه را بهترین وسیله دانست. نامهٔ یوهان هنگامی به دست صدراعظم رسید که ملکهٔ روسیه در مسکو نبود و در صومعهٔ «ترونیت زا» می‌زیست.

الیزابت گاهی که از برنامه‌های شبانهٔ خود خسته می‌شد و اعصابش احتیاج به آرامش و استراحت داشت به صومعهٔ ترونیت زا می‌رفت و در آن صومعه که نزدیک مسکو بود چند روز توقف می‌نمود. آن وقت هم ملکهٔ روسیه بر اثر خستگی و کسالت روحی راه صومعهٔ مزبور را پیش گرفت و سه روز بعد از عزیمت او دستوری از طرف ملکه صادر شد که شاهزاده خانم سوفی و مادرش به صومعه بیایند. یوهان که بر حسب امر ملکه نمی‌توانست به دربار بیاید، برای این که بتواند به اتفاق سوفی به صومعه برود، وارد کاخ سلطنتی گردید و مادر و دختر سوار کالسکه شدند و به طرف صومعه رفتند.

در اطاق انتظار صومعه چشم آنها به گراندوک پطر افتاد و قبل از این که فرصت کنند از او بپرسند که ملکه برای چه آنها را احضار کرده، مادر سوفی را به اطاق ملکه فراخواندند و سوفی در اطاق انتظار با گراندوک تنها ماند.

سوفی که از لحظهٔ دریافت امر ملکه برای حضور در صومعه احساس نگرانی می‌کرد، بعد از این که مادرش به اطاق ملکه رفت خواست به وسیلهٔ صحبت با گراندوک خود را مشغول کند

ولی آن جوان در آن روز طوری نسبت به سوفی ابراز برودت کرد که دختر جوان فهمید که یک واقعهٔ تازه اتفاق افتاده است. چون ملکه به گراندوک تأکید کرده بود که با سوفی گرم بگیرد و او هم که از ملکه می‌ترسید برای اطاعت از امر وی با دختر جوان اگر گرم نمی‌گرفت، با وی، با ادب رفتار می‌کرد، ولی در آن روز اعتنایی به سوفی نمی‌نمود و جواب وی را نمی‌داد. یک مرتبه از درون اطاقی که ملکه آنجا بود، صدای بلند ملکهٔ روسیه شنیده شد که خشمگین می‌گفت: خانم، من از روز اول که شما وارد مسکو شدید فهمیدم که جاسوس هستید ولی نمی‌دانستم که احمق هم می‌باشید و من مطمئنم که اعلیحضرت پادشاه پروس شما را نشناخته است وگرنه با شما آشنایی حاصل نمی‌کرد تا این که شما به او نامه بنویسید و اطلاعات محرمانهٔ مربوط به مرا به او گزارش بدهید. شما این قدر نفهم هستید که تصور می‌کنید در روسیه ممکن است که مردم بتوانند علیه یک امپراطور یا امپراطریس قیام کنند و غافل از این می‌باشید که در این کشور هر دفعه که شورشی شده از طرف خود دربار بوده نه از طرف مردم.

سوفی وقتی این کلمات را می‌شنید از ترس می‌لرزید چون فکر می‌کرد وبال عمل مادرش دامان او را هم خواهد گرفت و وی را از روسیه به آلمان بر می‌گردانند و محال است که ملکهٔ روسیه بی‌گناهی او را بپذیرد و قبول کند که وی در امر جاسوسی مادرش شرکت نداشته است. دختر جوان طوری دچار بیم شد که خطاب به گراندوک گفت: والاحضرتا، از شما خواهش می‌کنم که نزد ملکه بروید و برای او توضیح بدهید که اگر مادر من رفتار ناصوابی کرده، من هیچ اطلاع نداشته‌ام و ندارم و هنوز نمی‌دانم که موضوع جاسوسی چیست و اتهامی که به مادرم وارد شده چه می‌باشد.

گراندوک بعد از این که نظری از روی بی‌اعتنایی به سوفی انداخت گفت: خانم، من در کارهای مربوط به شما دخالت نمی‌کنم، برای این که از شما نفرت دارم و تنها آرزوی من این است که شما از اینجا به آلمان برگردید و اگر مرا مجبور کنند که با شما ازدواج نمایم به محض این که بر تخت سلطنت نشستم شما را تبعید خواهم کرد و زنی مطابق میل خود خواهم گرفت. سوفی بعد از شنیدن این حرف به گریه درآمد، و در حالی که اشک می‌ریخت، درب اطاق ملکه باز شد و الیزابت از آن اطاق خارج گردید و در عقب او، یوهان قدم بیرون گذاشت.

الیزابت نظری به دختر جوان انداخت و دید که چشمهایش اشک آلود است و بعد به طرف گراندوک توجه کرد و دید که او سر را پایین انداخته و حدس زد که گریهٔ سوفی ناشی از

بدرفتاری پطر می‌باشد. ملکهٔ روسیه، پطر را دوست نمی‌داشت و خواهان سعادت او نبود، بلکه می‌خواست که فرزندی از پطر و سوفی به وجود بیاید که در آینده ضامن بقای سلطنت در خانوادهٔ او باشد. ملکه به طرف سوفی رفت و دست بر سرش کشید و گفت: کوچولو، چرا گریه می‌کنی؟ سوفی نمی‌توانست بگوید که چون پطر به من توهین کرده، من به گریه درآمدم و سر را پایین انداخت.

الیزابت فکر کرد شاید گریهٔ سوفی ناشی از خشم او نسبت به مادرش می‌باشد نه از بدرفتاری پطر. وی گفت: طفلک من، چشمهای خود را پاک کن، من میل ندارم که تو را گریان ببینم و بدان که هیچ کس، عمل ناپسند مادرت را به حساب تو نخواهد گذاشت، ولی به محض این که ازدواج تو و پطر سرگرفت، مادرت باید به آلمان برگردد و من به خاطر تو از مجازات او صرف نظر می‌کنم و اینک چون شب نزدیک است به مسکو برگرد. سپس خطاب به مادر سوفی گفت: و اما شما خانم، به طوری که گفتم جز درموقع نامزدی رسمی و عروسی دخترتان، آنهم برای رعایت تشریفات، نباید در دربار حضور بهم برسانید و امیدوارم که من هرگز شما را نبینم. آنگاه ملکه سوفی را پیش کشید و بوسید و از اطاق مزبور خارج شد و به قسمتی دیگر از صومعه رفت. سوفی و مادرش هم از گراندوک خداحافظی کردند و به مسکو مراجعت نمودند ولی شاهزاده خانم یوهان از بیم ملکه جرأت نکرد که وارد کاخ سلطنتی شود.

مراسم نامزدی و مذاکرات کاترین با پطر

روز بیست و هشتم ماه ژوئن ۱۷۴۴ میلادی در کلیسای بزرگ مسکو مراسم تغییر مذهب دوشیزه سوفی انجام گرفت.

در آن روز، اسقف مسکو، سوفی راکه یک پروتستان بود متدین به مذهب ارتودوکس کرد و او را طبق تصمیم ملکه روسیه، به نام کاترین تعمید نمود.

هنگامی که مراسم تعمید انجام می‌گرفت، سوفی با فروتنی و گردن کج، مقابل مجسمهٔ حضرت مسیح و چند تن از اولیای مذهب ارتودوکس ایستاده بود. به مناسبت آغاز تابستان و شمعهایی که در کلیسا افروخته بودند، هوای کلیسا گرم شد و فضا از بوی شمعهای مومی و بخور و عطر خانمها و آقایانی که حضور داشتند اشباع گردید. کسانی که در کلیسا حضور داشتند و حال خضوع شاهزاده خانم جوان و زیبا را می‌دیدند، بر او آفرین می‌گفتند چون فکر می‌کردند که دختر جوان از صمیم قلب از مذهب خود دست کشیده مذهب ارتودوکس را پذیرفته است. فقط یک نفر از حضار، فریب تواضع و خشوع سوفی راکه بعد از آن به اسم کاترین خوانده می‌شد نمی‌خورد و او صدراعظم روسیه بود.

صدراعظم روانشناس‌تر از آن بود که قبول کند یک نفر در ظرف یک ساعت ممکن است تغییر عقیده بدهد و تمام مختصات نژادی و خانوادگی و مذهبی خود را زیر پا بگذارد و مذهبی جدید را بپذیرد و به آن ایمان بیاورد. او می‌دانست که مقتضیات سیاسی و امیدواری به تحصیل ثروت و مقام ممکن است که یک نفر را وادار به تغییر عقیده نماید و طوری رفتار کند که همه بگویند تغییر عقیدهٔ او صمیمی است، ولی ایمان قلبی او به سهولت و سرعت تغییر نمی‌کند و در بعضی از اشخاص، شاید ایمان قلبی قوی‌تر و راسخ‌تر شود، چون کسی که عقیدهٔ

سیاسی یا مذهب خود را تغییر می‌دهد مانند کسی است که مجبور به تغییر عقیدهٔ سیاسی یا مذهب شده و به مناسبت همین اجبار، نمی‌تواند به عقیدهٔ سیاسی یا مذهب جدید از روی صمیمیت پابند باشد. صدراعظم روسیه درست فهمیده بود، زیرا در همان موقع که اسقف مسکو شاهزاده خانم جوان را به نام کاترین تعمید می‌کرد، دختر جوان در دل عزم نمود که هروقت احتیاج به توسل به خداوند داشته باشد به وسیلهٔ مذهب دورهٔ کودکی خود به خداوند متوسل شود.

روز بعد (۲۹ ماه ژوئن ۱۷۴۴ میلادی) در همان کلیسا، و به وسیلهٔ همان اسقف، مراسم نامزدی کاترین با گراندوک پطر انجام گرفت. اسقف مسکو در مقابل تصویر حضرت مسیح و مطابق با آیین مذهب ارتودوکس آن دو دختر و پسر جوان را برای یکدیگر نامزد کرد و یک مرتبهٔ دیگر کاترین با ادب و تواضع مقابل مجسمه مسیح و اولیای دیانت و اسقف مسکو ایستاد و حاضرین را مفتون خضوع و عقیدهٔ صمیمی خود نمود.

صدراعظم روسیه یک لحظه چشم از کاترین بر نمی‌داشت تا این که بعد از انجام مراسم نامزدی مذهبی به کاترین اعلام شد که بعد از این وی یک آرشیدوشس خواهد بود (شاهزاده خانمهای درجه اول روسیه را آرشیدوشس می‌خواندند) و عنوانش والاحضرت امپراطوری می‌باشد. آنوقت صدراعظم دید که صورت دختر جوان به قدر یک لحظه از فرط مسرت ارغوانی شد، زیرا کاترین به آرزوی دورهٔ کودکی خود رسیده، شاهزادهٔ درجه اول یکی از بزرگترین دربارهای اروپا شده بود.

صدراعظم در دل می‌گفت: این دختر که اکنون این طور مقابل اسقف و محراب کلیسا اظهار تواضع می‌نماید ماده شیری است که هنوز چنگال و دندان ندارد زیرا می‌داند که هنوز او را برای گراندوک عقد نکرده‌اند و مراسم ازدواج صورت نگرفته و وی دارای یک پسر نشده است. فردا که این دختر با گراندوک ازدواج کند و بخصوص پس از این که پسری بزاید که وارث تاج و تخت روسیه شود، مبدل به یک شیر مادهٔ نیرومند خواهد شد و کسی نخواهد توانست که جلوی او را بگیرد و لذا باید از همین حالا این دختر را در یک قفس جا داد که میله‌های آن از طلا و مرصع به جواهر باشد تا این که متوجه نشود که او را در قفس محبوس کرده‌اند.

بعد از این که مراسم نامزدی رسمی در کلیسا انجام گرفت، جشنهایی بدین‌مناسبت اقامه‌شد

و الیزابت وسیله‌ای جدید برای سرگرمی و تفریح یافت. مدت یک ماه دربار روسیه مشغول جشن نامزدی بود و یک روز صبح کاترین که هنوز از روحیهٔ ملکهٔ روسیه اطلاع نداشت و نمی‌دانست که تصمیمات آن زن خلق‌الساعه است، شنید که الیزابت برای توبه از گناهان و استغفار تصمیم دارد که پیاده به صومعهٔ معروف «کیف» که یکی از زیارتگاههای بزرگ روسیه بود برود. کاترین که در آلمان متولد شده و در آنجا رشد کرده بود نمی‌توانست بفهمد چه لزوم دارد که انسان برای توبه کردن راهی طولانی را پیاده طی نماید، زیرا هنوز اطلاع نداشت که روسیه کشوری است که به یک کشور شرقی بیش از یک مملکت غربی شباهت دارد و در آنجا بعضی از عقاید مشرق زمین دارای قوت است.

«رازوموفسکی» همسر الیزابت بعد از این که فهمید ملکه قصد دارد پیاده به زیارت صومعهٔ «کیف» برود متوجه شد که باید به طور موقت ناپدید گردد. طبق امر ملکه، دربار روسیه خود را برای مسافرت کیف آماده کرد، ولی فقط ملکه و کشیشهایی که با او بودند می‌توانستند پیاده حرکت کنند و دیگران می‌باید سوار کالسکه باشند. کاترین و نامزد او پطر در این سفر جزو ملتزمین رکاب بودند و در یک کالسکه قرار گرفتند و مسافرت از مسکو تا کیف مدت سه ماه طول کشید. در پیشاپیش کاروان، الیزابت با پای برهنه، تنها حرکت می‌کرد و در طرفین او عده‌ای از کشیشها در حالی که مشغول خواندن اذکار و ادعیه بودند حرکت می‌نمودند.

در عقب الیزابت، طبق ترتیبی که در برنامه تعیین شده بود، شاهزاده خانمها و شاهزادگان درجه اول سوار بر کالسکه می‌آمدند و بعد کالسکهٔ دیگران حرکت می‌کرد.

چون ملکهٔ روسیه زود خسته می‌شد و احتیاج به استراحت داشت، روزی سه مرتبه در راه توقف می‌نمودند و در آن سفر طولانی کاترین فرصتی بدست آورد که به وسعت کشور روسیه و وضع زندگی روستاییان آن پی ببرد و بفهمد تا چه اندازه زارعین روسیه ساده هستند و فریب ظواهر را می‌خورند و چون می‌بینند که الیزابت پیاده به زیارت صومعهٔ «کیف» می‌رود، تصور می‌نمایند که وی یک زن پرهیزکار می‌باشد.

روستاییان از اطراف می‌آمدند و در دو طرف جاده زانو به زمین می‌زدند. کاترین هر قدر می‌نگریست که ببیند در بین آنها یک نفر لباس درست داشته باشد نمی‌دید. همه لباسهای ژنده در برداشتند و بعضی آنقدر کثیف بودند که در آن فصل تابستان بوی عفونت بدن آنها به مشام کاترین می‌رسید و دختر جوان، افسوس می‌خورد چرا ملکهٔ روسیه باید چنان بی‌ملاحظه باشد

که دسترنج آن زارعین بدبخت را صرف خوشگذرانی خود کند و بعد هم برای توبه از گناهان، میلیونها «روبل» از دسترنج زارعین را صرف هزینهٔ سفر خود و همراهانش نماید.

گاهی کاترین روی خود را به طرف نامزد خویش که در کالسکه بود می‌کرد که بداند آیا او که زارعین بدبخت را مشاهده می‌کند، راجع به آنها نظریه‌ای ابراز خواهد کرد یا نه. ولی پطر هیچ متوجه وضع فلاکت‌بار و رقت‌آور زارعین نبود و آن زندگی را، مانند درختهایی که در جنگلهای روسیه دیده می‌شد، یک چیز عادی می‌دانست. کاترین در دل می‌گفت، چقدر ملت روسیه بدبخت است که بعد از الیزابت باید امپراطوری مانند پطر داشته باشد.

در بازگشت از صومعهٔ کیف، ملکهٔ روسیه سوار کالسکه شد و لذا، زود به مسکو مراجعت کردند و آنگاه در کاخ سلطنتی، زندگی کاترین دارای یک برنامهٔ ثابت گردید. برنامهٔ مزبور این بود که مدت دو سال، هر روز پطر می‌باید لااقل دو ساعت تحت نظر و نزد کاترین باشد تا این که آن دو نفر به روحیهٔ هم آشنا شوند و با یکدیگر الفت بگیرند و در قلب پسر جوان، نسبت به کاترین، محبت تولید شود. ملکهٔ روسیه که می‌خواست کاترین را برای پطر عقد کند و می‌دانست که آن پسر نامزد خود را دوست نمی‌دارد، فکر کرد که شاید بر اثر معاشرت متمادی پسر جوان نسبت به همسر آیندهٔ خود توجه پیدا کند و به کاترین متمایل گردد.

هر روز، کاترین در اطاق خود، روی یک کارگاه کوچک، برای وقت گذرانیدن، مشغول بافندگی می‌شد تا این که پطر می‌آمد و آن وقت، با او شروع به صحبت می‌نمود، ولی پطر به جای این که جواب نامزد خود را بدهد، به طرف پنجره می‌رفت و سر را از آن خارج می‌کرد و بیرون را می‌نگریست. کاترین موضوع صحبت را تغییر می‌داد که شاید صحبت جدید مورد علاقهٔ پسر جوان باشد، ولی باز تمایلی از طرف پطر برای صحبت ابراز نمی‌شد.

یک روز، کاترین که متوجه شد با هیچ وسیله نمی‌تواند پطر را وادار به صحبت کند تصمیم گرفت که از نقطه ضعف پسر جوان که عروسک بازی بود استفاده نماید. ملکهٔ روسیه گفته بود که آن جوان که باید زن بگیرد، اگر عروسک بازی کند، سخت تنبیه خواهد شد. پطر می‌دانست که ملکه به خدمهٔ دربار سپرده که اگر وی را در حال عروسک بازی ببینند، به وی اطلاع بدهند. لذا جرأت نمی‌کرد به این بازی مبادرت نماید، مگر در اطاق خلوت و بعد از بستن درب اطاق از داخل. آن روز، کاترین که می‌فهمید نامزد او عروسک بازی را دوست می‌دارد به او گفت: من می‌دانم که در اینجا چیزی که شما را مشغول کند موجود نیست و لذا خوب است که شما

عروسکهای خود را در یک جعبه بگذارید و اینجا بیاورید تا به اتفاق، عروسک بازی کنیم!

کاترین بعد از این گفته، منتظر جواب پسر جوان بود، چون می‌دانست این موضوع آخرین تیر ترکش اوست و اگر به هدف اصابت نکرده باشد، دیگر نمی‌تواند با هیچ وسیله‌ای نامزد خود را جلب کند. پطر سر را برگردانید و قدری کاترین را نگریست و گفت: اگر با عروسک بازی کنیم تنبیه خواهیم شد.

کاترین گفت: اگر کسی ما را در حال عروسک بازی نبیند، هیچ کس ما را تنبیه نخواهد کرد.

وقتی پطر شنید که نامزدش حاضر است با او عروسک بازی کند، طوری چهره‌اش از شادی شکفت که کاترین تا آن موقع برای یک بار هم آن جوان را آنچنان خوشحال ندیده بود و دلش بر حال او سوخت، چون متوجه شد که پطر یک فرد غیر عادی است که روح او دچار عذاب می‌باشد و از نقص جسمی خود رنج می‌برد. جوان با صدایی آهسته اعتراف کرد که خیلی میل دارد مشغول عروسک بازی شود، ولی متأسفانه امروز نمی‌تواند که عروسکهای خود را بیاورد زیرا وقت گذشته است و او، فردا آنها را در جیب پالتوی نظامی خود پنهان خواهد کرد و به آنجا خواهد آورد. آنگاه با وحشت افزود: ولی من می‌ترسم. کاترین پرسید: از چه می‌ترسید؟ جوان گفت: از این می‌ترسم شما به ملکه بگویید که در اطاق شما عروسک بازی می‌کنم.

کاترین دست خود را بلند کرد و گفت: من سوگند یاد می‌کنم که این موضوع را به هیچ کس نگویم. پسر جوان پس از شنیدن این قول طوری مسرور شد که دست خود را نزدیک برد و انگشتهای کاترین را لمس نمود و گفت: فردا، بعد از این که من عروسکهای خود را اینجا آوردم، به شما هم اجازه خواهم داد که با آنها بازی کنید و خواهید دید که عروسکهای من خیلی زیبا است.

پس از این که پطر از اطاق کاترین رفت، دختر جوان نتوانست به بافندگی ادامه بدهد و کنار پنجره نشست و به فکر فرو رفت. کاترین تا وقتی که در آلمان بسر می‌برد یک دختر نوجوان بشمار می‌آمد و با وجود رشد جسمی مختصات زنانگی در او پیدا نشده بود، ولی پس از این که به روسیه آمد، بر اثر سکونت در کاخ سلطنتی و سربردن در دربار و آشنایی با جوانهایی که اطراف او می‌گشتند، و هر یک می‌کوشیدند که در قلب دختر نفوذ کنند، خصوصیات زنانگی او بیدار شد و رشد کرد و احساس می‌نمود که احتیاج به شوهری دارد که دارای روحیهٔ مردانگی باشد، در صورتی که شوهر آینده‌اش، حتی یک کودک عادی هم نبود که کاترین بداند

می‌تواند در آینده او را تربیت کند و او را به یک مرد تبدیل نماید. ولی چون می‌دانست که ملکهٔ روسیه به وصلت او و پطر علاقه دارد لذا، تصمیم گرفت که باز سعی نماید گراندوک را مجذوب خود کند و شاید بتواند از مجاهدت خویش نتیجه بگیرد.

از روز بعد، گراندوک پطر، در حالی که جیبهای پالتوی نظامی خود را پر از عروسک می‌کرد، وارد اطاق کاترین می‌شد و سپس عروسکهای خود را از جیب بیرون می‌آورد و دور اطاق می‌چید و کاترین با او شروع به بازی می‌نمود. پطر، تا آن موقع، یک بار هم به روی نامزد خود نگاه نکرده بود و هر دفعه که مجبور می‌شد در حضور کاترین باشد، از راه پنجره باغ را می‌نگریست یا دیوارهای اطاق را از نظر می‌گذرانید که مجبور به دیدن کاترین نشود. ولی بعد از این که کاترین را همبازی خود یافت می‌خندید و به صورتش می‌نگریست چون از سعادتی برخوردار می‌شد که هرگز امیدواری نداشت به آن برسد.

گراندوک تا آن موقع مجبور بود تنها بازی کند و عروسکهای خود را از نظر همه پنهان نماید و بیش از همه از مربی خود می‌ترسید زیرا می‌دانست که اگر مربی‌اش عروسکها را ببیند به ملکه اطلاع خواهد داد. پسر جوان، با این که مشاعر درستی نداشت، می‌فهمید که از نظر ملکه عروسک بازی کردن او از قتل نفس بدتر است و اگر به ملکه گزارش بدهند که وی یک نفر را کشته، ملکه هرگز ناراحت نخواهد شد، زیرا در روسیه جان یک نفر، برای ملکه و شاهزادگان بزرگ ارزشی ندارد، ولی عروسک بازی یک شاهزادهٔ جوان، در نظر ملکه، گناهی است که قابل بخشایش نمی‌باشد.

گراندوک اینها را احساس می‌نمود، ولی نمی‌توانست که خود را از ضعف روحی خویش نجات بدهد و بعد از این همه مدت که تنها بازی می‌کرد، عروسک بازی با کاترین طوری به او آرامش می‌بخشید که گویی زندگی دوباره یافته است.

گراندوک روسیه، پطر، با کاترین مانند یک همبازی رفتار می‌کرد و با خود می‌اندیشید که سرانجام یک همبازی دارای حسن نیت و صبور یافته که هر طور وی می‌خواهد با او بازی می‌کند. ولی هرگز، از طرف پطر، نسبت به دختر جوان تظاهری نشد که نشان بدهد او، بطریقی دیگر هم کاترین را دوست می‌دارد و حاضر است که او را غیر از یک همبازی بداند.

یک روز، در وسط عروسک بازی، در حالی که هر دو کف اطاق نشسته بودند، یک مرتبه، پطر عروسک خود را دور انداخت و مانند این که آبجوش یا آتشی در چشم او رفته باشد دو

دست را روی چشمها نهاد و مالید. کاترین که از این وضع دچار حیرت شده بود پرسید: پطر، شما را چه می‌شود؟ جوان گفت: نمی‌دانم مرا چه می‌شود ولی احساس می‌کنم که سرم درد می‌کند و شاید سرماخورده‌ام، ولی شما نباید این موضوع را به دیگران بگویید چون، اگر بفهمند من سرماخورده‌ام، به من دوا خواهند خورانید و من نمی‌خواهم که دوا بخورم. ولی بعد از چند دقیقه، که جوان دست روی چشمها نهاده بود، دستها را فرود آورد و در حالی که می‌خندید گفت: حالم خوب شد.

روزی دیگر، کاترین در وسط بازی، از اشکاف خود قدری تنقل برای پطر آورد و گراندوک یک نان شیرینی را برداشت و خواست در دهان بگذارد ولی ناگهان آن را دور انداخت.

کاترین از او سؤال کرد: پطر، برای چه این شیرینی را دور انداختید؟ آیا طعم آن بد بود؟ پطر گفت: نه، عطر شیرینی خوب است ولی من می‌ترسم که مرا مسموم کنند ... آنگاه به دختر جوان توضیح داد: من می‌دانم کسانی هستند که ممکن است بخواهند از این طریق مرا از بین ببرند به همین جهت، بعد از این که تزار شدم، چند نفر را تعیین خواهم کرد که قبلاً از هر غذایی که من باید بخورم بچشند که یقین حاصل کنم مسموم نیست. کاترین از این حرف بسیار حیرت کرد زیرا او یقین داشت که هرگز کسی در صدد بر نمی‌آید که یک جوان ناقص العقل و ضعیف چون پطر را مسموم کند و به او گفت: پطر، این حرفها را نزنید و مطمئن باشید که هیچ کس نسبت به شما خصومت ندارد و در اینجا، همه شما را دوست می‌دارند، به فرض محال اگر کسی هم نسبت به شما سوء قصد داشته باشد، من نیستم زیرا من از صمیم قلب شما را دوست می‌دارم.

پطر از این حرف تسکین یافت و یک شیرینی دیگر برداشت و به دهان برد و در حالی که دوباره عروسک بازی را از سر می‌گرفت گفت: آیا می‌دانید که اگر مقدر نبود که شما زن من بشوید، من از شما نفرت نمی‌داشتم؟ دختر جوان پرسید: برای چه شما از من متنفر هستید؟ پطر که نمی‌توانست احساسات خویش را تحلیل کند تا چه رسد به این که آن را برای دیگری وصف نماید پاسخ داد: علتش این است که من میل به ازدواج ندارم و بخصوص مایل نیستم که با شما ازدواج کنم. شما را ملکه برای من انتخاب کرده و من خواهان شما نبودم و اینک هم شما بیش از من نزد ملکه محبوب هستید و دیگران نیز شما را دوست می‌دارند و به من ترجیح می‌دهند و من حاضر نیستم که یک دختر بی‌سروپا از راهی دور بیاید و در اینجا نسبت به من برتری پیدا

کند و مثل این روسهای ملعون دشمن من بشود.

کاترین با این که مورد توهین قرار گرفت، شکیبایی را از دست نداد و گفت: شما می‌دانید که من روسی نیستم.

پطر، که انتظار داشت یک نقطه ضعف در دختر جوان پیدا کند که بتواند به وی حمله‌ور شود، گفت: اگر شما روسی نیستید و یک آلمانی تبعه «فردریک» پادشاه «پروس» می‌باشید، در اینجا چه می‌کنید؟ برای چه مذهب خود را عوض کردید و مذهب این مرتدان را پذیرفتید و چرا می‌کوشید که زبان روسی را یاد بگیرید و مقابل مجسمه‌های مذهبی آنها دعا می‌خوانید؟ آیا شما این قدر نسبت به وطن خود بی‌اعتنا و خائن شده‌اید که به این زودی پروس را از یاد بردید؟ اما، اگر شما به وطن خود خیانت می‌کنید، من خائن نیستم و در موقع خود ثابت خواهم کرد که ارزش یک پروسی از هزار نفر از موژیکهای کثیف روسی زیادتر است.

وقتی پطر این حرفها را می‌زد، مشت خود را نیز حرکت می‌داد و مثل این بود که قصد دارد بر فرق دختر جوان بکوبد. کاترین از بدو ورود به مسکو تا آن موقع، یعنی هشت ماه، در قبال هر بی‌اعتنایی و توهین پطر شکیبایی بخرج داده بود ولی در آن موقع، نتوانست خونسردی خود را حفظ نماید و از زمین برخاست و با چشمهای درشت آبی رنگ خود نظری به سراپای پطر انداخت و گفت: آقا، من متأسفم که مورد نفرت شما قرار گرفته‌ام، ولی من هم نمی‌خواستم با شما ازدواج کنم و بدون این که نظریهٔ مرا در این خصوص بپرسند مرا برای مزاوجت با شما در نظر گرفتند و این که گفتید من به پروس خیانت کرده‌ام، افترایی بیمورد است، برای این که اولاً به نظر من، ازدواج دو نفر از دو کشور مختلف، دلیل خیانت هیچ یک از آنها به وطن خود نیست، ثانیاً به این جهت که من نسبت به کشور پروس و پادشاه آن دینی بر گردن ندارم تا این که بتوان گفت خیانت کرده‌ام.

پس از این گفته کاترین یکی از عروسکهایی را که پطر با آن بازی می‌کرد و در سر راهش قرار گرفته بود با عصبانیت به دور انداخت، ولی پطر خم شد و عروسک مزبور را برداشت و در بغل گرفت و مانند دخترهای کوچک، که عروسک خود را می‌بوسند، او نیز آن را بوسید. کاترین گفت: پروس و پادشاه آن حقی به گردن من ندارند، ولی من در آلمان متولد شده‌ام، اما در آن کشور فقیر بودم و مادرم با من بدرفتاری می‌کرد و من هنوز نمی‌دانم که برای چه او نسبت به من کینه داشت، زیرا یک مادر نباید نسبت به دختر خود کینه داشته باشد و هر چه به دورهٔ

کودکی خود مراجعه می‌کنم می‌بینم که در آن دوران پیوسته غمگین و بدبخت بوده‌ام طوری که هرگز آرزو نمی‌کنم یک بار دیگر به آلمان برگردم.

سپس به پنجرهٔ اطاق نزدیک گردید و باغ و گنبد کلیساهای شهر را نشان داد و گفت: وطن من اینجاست، برای این که در اینجا از من بخوبی پذیرایی کردند و نسبت به من احسان نمودند، و وطن واقعی انسان کشوری است که آن را دوست داشته باشد و من این کشور پهناور را دوست می‌دارم و خوشوقتم وطنی دارم که آن قدر وسیع است که هر کس فرمانروای این سرزمین باشد مثل این می‌باشد که بر دنیا حکومت می‌کند، و شما هم اگر قدری راجع به مزایای این کشور فکر می‌کردید مثل من آن را دوست می‌داشتید، زیرا هر آرزویی داشته باشید در اینجا برآورده می‌شود.

شما اگر بخواهید بجنگید، می‌توانید در این کشور، ارتشهای بزرگ به وجود بیاورید و با صدها هزار سرباز تمام دنیا را اشغال نمایید و اگر خواهان به دست آوردن املاک باشید، قادر خواهید بود که به اندازهٔ تمام آلمان در این کشور املاک به دست بیاورید. شما برای روسیه قائل به اهمیت نیستید و پادشاهی آیندهٔ کشوری مانند این مملکت را کوچک می‌دانید، لیکن من برای روسیه خیلی قائل به اهمیت هستم، زیرا روسیه همه چیز من می‌باشد و من خواهم کوشید که آلمان را فراموش کنم. آنوقت کاترین از تأثر به گریه در آمد، ولی از گریهٔ خود شرمگین نبود و فکر می‌کرد که می‌تواند بغض هشت ماهه را به وسیلهٔ گریه بیرون بدهد.

پطر، بدون این که از گریهٔ دختر جوان متأثر شود، گفت: خانم، اگر شما می‌خواهید که به وسیلهٔ تظاهر به دوستی روسیه، خیانت خود را نسبت به وطن خویش جبران نمایید اشتباه می‌کنید زیرا هر قدر شما تظاهر به این دوستی بنمایید، ولو این که اینجا را دوست داشته باشید، خیانت شما از بین نمی‌رود. من شنیدم که شما گفتید در اینجا شما را دوست می‌دارند، ولی غافل از این هستید که بین کسانی که تصور می‌نمایید با شما دوست می‌باشند چه دشمنان خطرناکی وجود دارند و ممکن است که در اولین فرصت شما را نابود کنند.

می‌گویند که الیزابت، خالهٔ من ملکه‌ای با ترحم است، زیرا از روزی که به سلطنت رسیده فرمان اعدام هیچ کس را امضاء ننموده، ولی در دورهٔ سلطنت همین ملکهٔ با ترحم هزاران نفر زیر شلاق مرده‌اند و شمارهٔ کسانی که در زندانهای الیزابت از شکنجه جان می‌سپارند، از شمار افزون است. اما شما، چون می‌بینید که خالهٔ من به شما تبسم می‌کند و دست به سر و گوش شما

می‌کشد، تصور می‌نمایید که قلبی سرشار از محبت در سینهٔ او می‌تپد و براستی شما را دوست می‌دارد و این تعجب آور نیست، زیرا قبل از شما دیگران هم فریب این محبتهای ظاهری را خوردند و سخت پشیمان شدند.

یکی از چیزهایی که شما از آن بدون اطلاع هستید و در آلمان به شما نگفته‌اند این است که اگر کسی وارد روسیه شود و به اسرار خالهٔ من پی ببرد، از اینجا زنده خارج نخواهد شد. شما را برای نامزدی من در نظر گرفته‌اند و من هم، خواه نا خواه، نامزد شما هستم و یک نامزد نباید چیزی را از زنی که نامزد اوست پنهان کند، لذا به شما اطلاع می‌دهم که خالهٔ من دیوانه است و من با دو چشم خود دیدم که خاله‌ام مقابل مجسمهٔ حضرت مریم زانو زد و با دو گوش خود شنیدم که از آن حضرت خواهش می‌نمود که به او اندرز بدهد که امشب، کدام یک از برنامه‌های مبتذل و بی‌ارزش را که مورد پسند اوست انتخاب و اجرا نماید و آیا این زن را می‌توان عاقل دانست؟

پس از این حرف، پطر قاه قاه خندید و افزود: در این کشور، همه دیوانه هستند و جنون خالهٔ من، به عموم مردم سرایت کرده است و دیوانه‌تر از همه، خالهٔ من است که ملکهٔ روسیه می‌باشد. امروز ممکن است که او شما را مورد نوازش قرار بدهد و طرف راست خود بنشاند ولی فردا، شما را به جرم گناهی که مرتکب نشده‌اید و یقین دارید که بی‌گناه می‌باشید، به شلاق خواهد بست.

پطر، که همچنان می‌خندید، افزود: شما تصور می‌کنید که مادر شما، یک زن خودخواه و مستبد و بی‌رحم است و نسبت به شما بدرفتاری می‌کند، ولی اگر روزی الیزابت نسبت به شما بدبین شد خواهید فهمید که استبداد و بی‌رحمی چه می‌باشد. پس از این حرف، پطر لرزید و کاترین از ارتعاش غیر منتظرهٔ او حیرت کرد و به خود گفت که شاید وی بیمار شده است.

گراندوک جوان، بعد از آن، بدون این که توجهی به کاترین نماید، از در به بیرون دوید و فریاد زد: «برومر» ... «برومر»... برومر مردی بود سوئدی که سمت مربی و للهٔ گراندوک را داشت و وقتی نام خود را شنید دوید و پطر گفت: برای چه دیر آمدید و مرا در انتظار گذاشتید؟ حال من خوب نیست و زود مرا به منزلم برسانید.

بعد از این که پطر از اطاق کاترین بیرون رفت، دختر جوان بی‌حرکت از راه پنجره باغ را می‌نگریست و راجع به اظهارات پطر فکر می‌کرد. او از دیگران هم شنیده بود که الیزابت زنی

است هوسباز و مستبد و بی‌رحم ولی نمی‌توانست قبول کند که نسبت به او هم بی‌رحم باشد.

از روزی که کاترین وارد روسیه شد، الیزابت به قدری نسبت به او محبت کرده بود که دختر جوان، یقین داشت تا روزی که ملکهٔ روسیه زنده است، وی مورد محبت آن زن خواهد بود. کاترین اظهارات پطر را ناشی از کینه توزی و حسادت آن جوان می‌دانست و می‌اندیشید که پطر نسبت به وی، از آن جهت که محبوب الیزابت است رشک می‌برد و نمی‌تواند ببیند که ملکهٔ روسیه به او مهربانی و تلطف نماید. آن وقت دختر جوان گیلاسی را پر از آب کرد و نوشید، بعد زنگ زد و خدمهٔ خود را طلبید تا این که به آنها بگوید لباسی را که باید در مجلس بال آن شب در بر نماید، آماده کنند. این آخرین ضیافت بال بود که در مسکو داده می‌شد و بعد از آن دربار روسیه، طبق معمول، از مسکو به سن پطر زبورگ منتقل می‌گردید.

یک واقعهٔ غیر مترقبه در زندگانی کاترین و نامزد او پطر

فردای آن شبی که آخرین ضیافت بال در مسکو دایر شد، دربار عازم سن‌پطرزبورگ گردید. در آن ایام، هوا سرد شده بود ولی نه به طوری که برف ببارد و زمین را سفید کند که سورتمه، جای وسایل نقلیهٔ دیگر را بگیرد. کالسکهٔ الیزابت با سرعت می‌رفت و کالسکهٔ درباریها از جمله کاترین، عقب کالسکهٔ ملکه حرکت می‌کرد. الیزابت موافقت کرده بود که شاهزاده خانم یوهان مادر کاترین، به اتفاق دختر خود به سن‌پطرزبورگ بیاید مشروط بر این که در آنجا، در دربار، آشکار نشود.

بعد از چهار روز که کاروان دربار، در راه سن‌پطرزبورگ پیش می‌رفت، کالسکهٔ ملکه به قدری جلو افتاد که درباریها متوجه شدند نمی‌توانند خود را به الیزابت برسانند. روز چهارم، هنگام شب، به قریهٔ موسوم به «شوتی‌لوخو» رسیدند و در آنجا برف باریدن گرفت. آن قریه مهمانخانه‌ای بود که مقرر شد گراندوک پطر (که با کالسکهٔ دیگر مسافرت می‌کرد) و شاهزاده خانم کاترین و مادرش در آن سکونت نمایند. در مهمانخانهٔ مزبور وسایل راحتی موجود نبود و کاترین در یک اطاق سرد، که بخاری نداشت، سکونت کرد، تا یک بخاری آهنین به دست آوردند و در آن اطاق کار گذاشتند و آن را روشن نمودند. مدتی از شب گذشت. در بیرون برف می‌بارید و باد می‌وزید. باد و برف، عبور از کوچه‌های قریه را دشوار کرده بود و کاترین، برای این که گرم شود، درب بخاری را باز گذاشت تا حرارت شعلهٔ هیزم به خارج بتابد و او را گرم کند.

از روزی که از مسکو حرکت کردند، کاترین نامزد خود را ندیده بود ولی، در روز حرکت از مسکو، شنید که پطر قدری کسالت دارد و می‌گفتند که سرماخورده است. کاترین می‌دانست که در آن شب، پطر در آن مهمانخانه می‌باشد. دختر جوان ساعتی بعد، بر اثر حرارت هیزم مشتعل گرم شد و دیگر کاری نداشت جز این که شام بخورد و بخوابد، ولی زمان آوردن غذا گذشت و برای او غذا نیاوردند.

کاترین چون می‌دانست که در مهمانخانهٔ مزبور وسایل پذیرایی کافی وجود ندارد، اندیشید که چون پیش بینی ورود آنهمه مسافر را نمی‌کردند، نتوانسته‌اند با سرعت، برای همه غذا تهیه نمایند، ولی ساعت از یازده شب گذشت و باز برای دختر جوان غذا نیاوردند. در ضمن کاترین از وضع صداهای مهمانخانه دریافت که آن شب در آنجا یک واقعهٔ غیر عادی اتفاق افتاده است.

دختر جوان نمی‌توانست بفهمد واقعهٔ مزبور چیست، لکن حس می‌کرد که مهمانخانه وضع معمولی ندارد.

کاترین درب اطاق خود را بازکرده وارد راهرو شد تا ببیند چراکسی به سراغ او نمی‌آید و برایش غذا نمی‌آورد. در راهرو بیش از یک شمع که در طاقچه‌ای نهاده بودند روشنایی نمی‌داد و قسمتهایی از آن تاریک بود. چند مرتبه کاترین صدا زد و جوابی نشنید و برگشت و در اطاق خودکنار بخاری نشست و به خود گفت: بالاخره کسی خواهد آمد و برای من غذا خواهد آورد.

نزدیک نیمه شب یک مرتبه درب اطاق باز شد و دو لنگهٔ در به دیوارهای دو طرف خورد و شاهزاده خانم یوهان مادر کاترین وارد اطاق گردید و به محض ورود با خشونت خطاب به وی گفت: از جا برخیز زیرا من می‌خواهم در جای تو بنشینم. کاترین، به مناسبت پرتی حواس، متوجه معنای گفتهٔ شاهزاده خانم یوهان نشد و گفت: چه اتفاقی افتاده و چراکسی به من جواب نمی‌دهد و این رفت و آمدها برای چیست؟ من از سرشب تا حالا منتظرم که برای من غذا بیاورند ولی نیاورده‌اند.

شاهزاده خانم یوهان با تشدد گفت: دختر، من میل ندارم که تو نزد من ماسک گراندوشسها را بر صورت بگذاری، از آنجا برخیز تا من بنشینم و گرم شوم زیرا دورهٔ نخوت تو سپری شده است و نامزد تو آبله گرفته و عنقریب خواهد مرد و تو که دیگر در اینجاکاری نخواهی داشت باید به آلمان مراجعت نمایی و من در آنجا، تو را مثل سابق تأدیب خواهم کرد، مشروط بر این

که تو هم از او آبله نگرفته باشی، چه در این صورت، به جای این که شریک زندگی او باشی، شریک مرگ پطر خواهی شد!

کاترین از جا برخاست و مادرش بر جای وی نشست. دختر جوان چند لحظه کنار بخاری ایستاد و بعد از اطاق بیرون دوید و بدون توجه به فریادهای مادر، که بانگ می‌زد برای چه می‌دوی و کجا می‌روی راه قسمتی را که تصور می‌کرد اطاق پطر آنجاست پیش گرفت. هنگامی که می‌دوید از وحشت خود را باخته بود، چون می‌دانست که آبله، مرضی است خطرناک و اشخاصی که مبتلا به این مرض می‌شوند، به هلاکت می‌رسند. کاترین، در آن موقع، در فکر جان پطر نبود، ولی می‌فهمید که هرگاه او بمیرد تمام آرزوهای وی بر باد می‌رود و دیگر زن شاهزاده‌ای که جانشین ملکه است نخواهد شد و بعد از الیزابت خود او، ملکهٔ روسیه نخواهد گردید.

کاترین اطاق پطر را یافت و در زد و طبیبی که در آن اطاق بود لای در را باز کرد و وقتی کاترین را دید طوری ایستاد که دختر جوان نتواند وارد شود.

کاترین گفت: آقا، من می‌خواهم وارد این اطاق شوم چون شنیده‌ام که گراندوک بیمار است و بعد با صدای آهسته پرسید: آیا راست است که او مبتلا به آبله شده؟ و آیا این شایعه دروغ نیست؟

پزشک در جواب دختر جوان گفت: والاحضرتا، متأسفانه این شایعه صحت دارد و گراندوک قبل از این که از مسکو به راه بیفتد بیمار بود ولی نمی‌خواست که مورد مداوا قرار بگیرد و اکنون تاولهای آبله در او پدیدار شده و من نمی‌توانم با ورود شما به این اطاق موافقت کنم، زیرا اگر شما وارد این اطاق شوید، گرفتار آبله خواهید شد و هرگاه بر اثر ابتلاء به این مرض بمیرید، ملکه مرا بسختی مجازات خواهد کرد زیرا جان شما برای او بیش از جان خواهرزاده‌اش ارزش دارد. آن وقت، پزشک درب اطاق را به روی کاترین بست و کلون آن را انداخت تا دختر جوان بداند که نمی‌تواند وارد آن اطاق شود.

کاترین که تا یک ساعت قبل از آن موقع خود را یکی از زنهای برجستهٔ جهان می‌دید، یک مرتبه، از آسمان توی زمین افتاد و طوری از این حادثهٔ ناگهانی لطمهٔ روحی دید که نتوانست به اطاق خود برگردد و همانجا، پشت در اطاق پطر از حال رفت و دیگران او را به اطاقش بردند و در تختخواب خوابانیدند.

چند هفته دیگر، در یکی از اطاقهای انتظار «کاخ زمستانی» که یکی از کاخهای معروف سلطنتی روسیه واقع در سن‌پطرزبورگ بود، خانمی با هیجان قدم می‌زد. آن خانم به اسم «رومیانتزوف» ندیمهٔ اول شاهزاده خانم کاترین بود و از این جهت هیجان داشت که یک وظیفهٔ بزرگ را به وی محول کرده بودند. خانم «رومیانتزوف»[۱] در مسایل مربوط به تشریفات و برنامه‌های رسمی و میهمانیها و تهیهٔ لباس و انتخاب جواهر و امثال آن سلیقه داشت، ولی در دیپلماسی یک زن ناشی بود و در آن روز، وی را مأمور کاری کردند که می‌باید در آن از مهارت در دیپلماسی استفاده نماید.

خانم ندیمه، خیلی مایل بود که این کار را به دیگری محول می‌کردند و او را از انجام آن معاف می‌نمودند. ولی می‌دانست که وقتی از طرف ملکه امری صادر شد، باید اجرا شود و ملکهٔ روسیه امر کرده بود که وی باید آن کار را انجام بدهد. به همین جهت در اطاق انتظار با تشویش قدم بر می‌داشت و گاهی دستها را به هم می‌مالید و زمانی توریهای لباس خود را تکان می‌داد، تا این که صدای پایی را از عقب خود شنید و رو برگردانید و جوانی زیبا و خوش لباس را دید و گفت: آه، من تصور نمی‌کردم که شما به این زودی بیایید که کاترین را ببرید، به همین جهت هنوز با او صحبت نکرده‌ام و گراندوشس مشغول پوشیدن لباس است.

جوان مزبور گفت: علیاحضرت ملکه به من امر کرده‌اند که بیایم و گراندوشس را ببرم و من تصور می‌کردم که شما با او مذاکره نموده‌اید و آن چه باید گفت، به وی گفته‌اید. خانم ندیمه گفت: معذرت می‌خواهم، من تصور نمی‌کردم که گراندوشس، به این زودی از طرف علیاحضرت احضار بشود و فکر می‌نمودم که تا یک ساعت دیگر وقت دارم.

در حالی که خانم ندیمه این حرف را می‌زد، قدری خوشوقت بود چون فکر می‌نمود حال که آن جوان آمده و می‌خواهد کاترین را نزد ملکه ببرد، خود او می‌تواند مأموریتی راکه به وی محول کرده‌اند به انجام برساند. جوان زیبا و خوش لباس گفت: در هر حال، علیاحضرت گراندوشس را احضار کرده‌اند و او باید شرفیاب شود و شما هم اکنون باید بروید و کاری راکه به شما محول کرده‌اند به انجام برسانید. خانم ندیمه پرسید: آیا نمی‌شود که شما، عوض من، این کار را بر عهده بگیرید؟ جوان مزبور با لحن جدی گفت: خانم، من نمی‌دانم شما برای چه این

---

۱. تمام اسامی و حوادثی که در این سرگذشت ذکر می‌شود تاریخی است و نمی‌توان از آنها صرف نظر نمود لذا ما مجبوریم که بعضی از اسامی را، ولو برای خوانندهٔ کتاب ما نامأنوس باشد، ذکر کنیم ـ مترجم.

درخواست را از من می‌کنید و بیم دارید که اگر مأموریت خود را به انجام برسانید از چشم خانم خود بیفتید. ولی من به شما می‌گویم که شما، باید به خانمتان بیش از خودش فکر کنید و بدانید که مصالح گراندوشس، بر مصالح همه مقدم است و اگر مأموریتی راکه به شما محول شده انجام ندهید و گراندوشس را مطلع ننمایید، من قصور شما را به اطلاع ملکه خواهم رسانید و به طوری که می‌دانید هم شغل خود را از دست خواهید داد و هم به سیبریه تبعید خواهید شد.

مرد جوان، که به اسم شاهزاده «ناریشکین»، خوانده می‌شد، خانم ندیمه را به طرف درب اطاق کاترین راند و برای این که وی از ورود به اطاق خودداری نکند، در را زد و خانم ندیمه وارد اطاق گردید. آن وقت شاهزاده «ناریشکین» در بیرون ایستاد تا این که نتیجهٔ مذاکرهٔ آن زن با کاترین معلوم شود. ناریشکین از روزی که کاترین وارد روسیه شد، متوجه گردید که او دختری است نمکین و خوش اندام، ولی در آغاز چون کاترین خجول بود و از دیگران دوری می‌کرد ناریشکین حجب او را حمل بر غرور یا وحشیگری می‌نمود. بعد از این که کاترین از بستر بیماری برخاست، فربه شد و رشد کرد، حجب فوق العادهٔ او از بین رفت. آن وقت با درباریها، هر زمان که فرصتی پیش می‌آمد، می‌گفت و می‌خندید و ناریشکین حس می‌کرد که نسبت به دختر جوان علاقه‌ای مخصوص پیداکرده است. ولی از این که نسبت به کاترین علاقه پیداکرده حیرت می‌نمود زیرا ناریشکین نمی‌اندیشید روزی یک زن بتواند قلب او را جذب کند.

در دربار روسیه ناریشکین را یکی از جوانهای عیاش می‌دانستند که برای فریب دادن زنها به وجود آمده است. وقتی کاترین وارد مسکو شد، شخصی که مأمور گردید او را نزد ملکه الیزابت ببرد ناریشکین بود و از همان موقع مرد جوان دریافت که از دیدن کاترین و شنیدن صدای او حالتی دیگر به او دست می‌دهد. در حالی که ناریشکین پشت در بود تا بداند نتیجهٔ مذاکرهٔ خانم ندیمه با کاترین چه می‌شود، در بازگردید و خانم ندیمه به جوان اشاره کرد که وارد اطاق شود. ناریشکین قدم به اطاق کاترین نهاد و در مقابل او سر فرود آورد.

خانم ندیمه عقب دختر جوان قرار گرفت که بتواند به وسیلهٔ اشاره با ناریشکین صحبت کند و به او فهمانید که وی با شاهزاده خانم مذاکره کرده و به او گفت که طبق امر ملکه امروز باید نزد نامزد خود پطر برود اما باید خود را برای یک واقعهٔ تأثرآور آماده نماید، زیرا قیافهٔ نامزد او، به مناسبت ابتلاء به مرض آبله، قدری تغییر کرده است.

ناریشکین هم با اشاره‌ای به خانم ندیمه فهمانیدکه به منظور او پی برده. کاترین گفت: آقای ناریشکین، گویا شما آمده‌ایدکه مرا نزد علیاحضرت ببرید؟

ناریشکین گفت: والاحضرتا، گراندوک پطر که خوشبختانه از بستر بیماری برخاسته‌اند خیلی مایل به دیدار شما می‌باشند و چون خطر سرایت آبله از بین رفته، علیاحضرت ملکه اجازه داده‌اند که گراندوک را ملاقات کنید و خود علیاحضرت هم در اطاق گراندوک هستند. کاترین، وقتی می‌خواست از اطاق خارج شود، گفت: خانم رومیانتزوف (اشاره به ندیمه) به من می‌گوید که قیافهٔ گراندوک بر اثر آبله تغییر کرده است و نظریهٔ شما در این خصوص چیست؟ ناریشکین گفت: والاحضرتا، گرچه ما از بهبود گراندوک بسیار خوشوقت هستیم، ولی متأسفانه، به طوری که شنیدید، قیافه ایشان تغییر کرده و شما باید خود را برای این تغییر آمده نمایید. اینک بفرمایید برویم زیراگراندوک منتظر شما می‌باشند.

کاترین می‌دانست که ناریشکین دروغ می‌گوید و نامزد او پطر منتظر وی نیست و اصلاً میل ندارد که او را ببیند، ولی این دروغ‌ها، جزو رسوم وآداب بود و بعد به طرف اطاق پطر به راه افتاد. قبل از این که وارد اطاق شود، حاجب، با صدای بلند ورود او را با ذکر عنوان اطلاع داد و آنگاه کاترین قدم به درون اطاق نهاد و قبل از این که پطر را ببیند، چشم او به ملکهٔ روسیه افتاد. زیرا ملکه کنار بستر پطر، روی یک صندلی دسته‌دار قرینه، نزدیک به تخت نشسته، گیلاسی به دست گرفته، چیزی می‌نوشید و کاترین حدس زد که باید یک نوشیدنی مقوی باشد.

الیزابت، مثل روزهای دیگر (جز هنگامی که برای زیارت می‌رفت یا توبه می‌کرد) جامه‌ای فاخر پوشیده یک کلیجه از پوست قاقم، روی دوش انداخته بود. با این که صورتش را آراسته بودند، ورم پلکها و تیرگی چشمها و یک نوع حال ناراحتی محسوس، آشکار می‌نمود که وضع مزاجی و شاید روحی او خوب نیست.

بعد از کاترین، ندیمهٔ اول او و آنگاه ناریشکین وارد اطاق شدند و عقب کاترین قرار گرفتند. عقب ملکه هم چند نفر از ملازمین وی که زن بودند، حضور داشتند. کاترین نظری به اطراف انداخت که پطر را ببیند و او را ندید. ملکه که متوجه بود کاترین، نامزد خود را جستجو می‌کند بانگ زد: پطر، کجا هستی؟ آن وقت پطر از پشت یکی از پرده‌ها سر به در آورد و قبل از این که کاترین بتواند او را بشناسد گفت: آیا مرا می‌شناسی؟

چشم کاترین به یک سر تراشیدهٔ بزرگ و سرخ‌رنگ، مثل یک کدو تنبل افتاد و زیر آن

صورتی دید مستور از زخمهای بزرگ، زیرا با این که دیگر پطر تب نمی‌کرد و از بستر بیماری برخاسته بود، هنوز تاولهای صورت بهبود نیافته، آثار زخم در چهره‌اش دیده می‌شد. ملکه پرسید: پطر، تو برای چه پشت‌پرده پنهان شده بودی؟ پطر پاسخ داد: می‌خواستم خود را یک مرتبه به کاترین نشان بدهم که ببینم آیا با این سر تراشیده، می‌تواند مرا بشناسد یا نه!

اطباء گفته بودند، برای این که پطر معالجه شود، باید سرش را تراشید و پطر با آن سر و صورت زخم آلود طوری در نظر دختر جوان وحشت‌آور جلوه کرد که کاترین بدون این که بتواند یک کلمه حرف بزند، آهی کشید و از حال رفت و اگر ناریشکین که عقب او بود وی را نمی‌گرفت، به زمین می‌افتاد.

دراین،وقت خانم‌ندیمه‌وچند نفرازخانمهایی‌که عقب ملکه‌بودند به‌کاترین نزدیک شدند و دختر جوان را از آن اطاق خارج نموده به اطاق خودش بردند و وی را روی بستر خوابانیدند. آنگاه به طبیب دربار اطلاع دادند که ببالین دختر جوان حاضر شود و به مداوای وی بپردازد.

وقتی پزشک آمد، دید که کاترین چشمها را بسته ولی نفس می‌کشد و زنده است. طبیب به خانم ندیمه گفت: آهسته دستهای والاحضرت آرشیدوشس را بمالید و خود او هم شروع به مالیدن شانه‌های وی کرد، اما هر قدر که دستها و شانه‌های کاترین را مالیدند دختر جوان به حال نیامد و چند نفر از خانمها که حضور داشتند اظهار نگرانی کردند. ناریشکین بیشتر نگران بود و می‌ترسید که دختر جوان در حال اغماء، زندگی را بدرود بگوید.

پزشک دربار، وقتی دید که نمی‌تواند به وسیلهٔ مالیدن، شاهزاده خانم را به حال بیاورد، به خانمها و ناریشکین گفت: امیدوارم که مرا عفو کنید زیرا مجبورم که با سیلی آرشیدوشس را به حال بیاورم و بعد، قدری عقب رفت که راه دست داشته باشد و از راست و چپ، دو سیلی محکم و پیاپی بر صورت کاترین نواخت. کاترین چشمها راگشود ولی لحظه‌ای دیگر به گریه درآمد. پزشک گفت: آرشیدوشس معالجه شد و خطری او را تهدید نخواهد کرد و من می‌روم تا گزارش بهبود او را به ملکه بدهم.

پزشک برای تقدیم گزارش بهبود کاترین به آپارتمان پطر رفت ولی ملکه آنجا نبود و به وی گفتند: علیاحضرت به آپارتمان خود رفته‌اند. پزشک دربار راه آپارتمان ملکه را پیش گرفت و اجازهٔ شرفیابی برای تقدیم گزارش خواست. طبیب را وارد اطاق الیزابت کردند. او دید که ملکهٔ روسیه روی بستر دراز کشیده و نزدیک او، بالای یک میز کوچک یک بطری

نوشیدنی و یک گیلاس نهاده شده است. وقتی پزشک گزارش داد که آرشیدوشس به حال آمده است، ملکه به گزارش او توجه نکرد و بعد صورت را متوجه طبیب نموده پزشک دید که چشمهای آن زن سرخ شده است. طبیب که از چندی به این طرف ملکه را ندیده بود، تا چشمها و قیافهٔ او را دید دریافت که الیزابت بار دیگر به مصرف دارو روی آورده است.

درگذشته، پزشک مزبور، چند مرتبه ملکه را به علت افراط در مصرف داروهای مسکن معالجه کرده بود و می‌دانست هر شب که الیزابت دارو مصرف کند صبح روز بعد تقریباً بیمار است و نمی‌تواند به کارها رسیدگی کند و حوصلهٔ حرف زدن ندارد، ولی آن افراطها را موقتی و اتفاقی می‌دانست و تصور نمی‌کرد که ملکهٔ روسیه معتاد به مصرف دارو شده باشد، اما آن روز بر وی محقق گردید که ملکهٔ روسیه به طور دایم به مصرف دارو روی آورده است.

بعد از این که گزارش پزشک تمام شد، ملکه گفت: کاترین هنوز یک دختر بچه است و وقتی یک بیمار را می‌بیند ضعف می‌کند و بعد از این که او را از اطاق بیرون بردند پطر گریه کرد، چون فهمید که کاترین از مشاهدهٔ او ضعف کرده است. ملکه افزود: در هر حال، کاترین بهبود یافت و امیدوارم که بعد از این از مشاهدهٔ بیمار به حال اغماء نیفتد و اکنون بگویید در چه تاریخ ما می‌توانیم عروسی پطر و کاترین را راه بیندازیم؟ طبیب گفت: علیاحضرتا، والاحضرت گراندوک هنوز نقاهت دارد و زخمهای صورتش بهبود نیافته و این بیماری خیلی او را ضعیف و لاغر کرده و بهتر است که صبر کنید تا فربه شود و بعد تاریخ عروسی را معلوم نمایید. ملکه گفت: ازدواج پطر چه ربطی به فربهی او دارد؟ مگر این همه مردها که زن می‌گیرند فربه هستند؟ یک مرد لاغر هم می‌تواند مثل یک مرد فربه زن خود را باردار کند و پدر من در سن پطر، با این که مردی لاغر بود، همسر اختیار کرده و صاحب فرزند هم شد.

پزشک بعد از این که حرف الیزابت را شنید چیزی نگفت، بلکه بحال احترام ایستاد و چنین نشان داد که منتظر دنبالهٔ صحبت آن زن می‌باشد. او، اگر می‌توانست آنچه می‌فهمد بگوید، می‌گفت علیاحضرتا، این جوان یک مرد عادی نیست که لاغری او، مانع از ازدواج نباشد، بلکه جوانی است نیمه مصروع و از روزی که نامزد او به روسیه آمده، طوری نسبت به وی ابراز نفرت کرده که همه از این موضوع مطلع شده‌اند. در صورتی که نامزد او هیچ نقصی ندارد و یکی از زیباترین شاهزاده خانمهای دربار روسیه می‌باشد. این نفرتی که از طرف این پسر نسبت به زن آتیه‌اش ابراز می‌شود، با توجه به این که اوقات خود را صرف بازیهای مسخرهٔ کودکانه

می‌نماید، نشان می‌دهد که پطر، برای زناشویی صلاحیت ندارد. لیکن پزشک می‌دانست که اگر جرأت کند و چنین سخنانی را به زبان بیاورد مورد خشم ملکه قرار خواهد گرفت، زیرا الیزابت به تنها چیزی که علاقه دارد این است که از پطر فرزندی به وجود بیاید که وارث تاج و تخت روسیه شود.

در این وقت الیزابت از تخت به زیر آمد و پزشک با حیرت دید که ملکه آنقدر در استفاده از دارو افراط کرده که نمی‌تواند محکم راه برود و الیزابت، مثل این که به افکار پزشک پی برده گفت: این پسر، به قدر یک چوب خشک ذوق و حرارت ندارد. از روزی که کاترین به روسیه آمده و بخصوص از روزی که من پطر را مجبور کردم روزی دو ساعت با نامزد خود بسر ببرد، من آن دو نفر را به وسیلهٔ خدمهٔ خود تحت نظر گرفتم و می‌دانم که کاترین پیوسته کوشیده که این پسر را مجذوب کند و وادارش نماید که مهربان باشد، ولی پطر به قدری وحشی است که هنوز از کاترین رم می‌کند و حال آن که هر مرد دیگری بود آرزو داشت که بتواند دختری مثل کاترین را در کنار خود داشته باشد و با وی ازدواج کند.

الیزابت افزود: با این همه، من چاره ندارم به جز این که کاترین را به پطر بدهم تا این که فرزندی از کاترین بوجود آید و جانشین من شود، چون من یقین دارم که پس از من، اگر پطر تزار روسیه شود، جنگ بروز خواهد کرد و دیگران منتظرند که این پسر جای مرا بگیرد تا این که به روسیه حمله کنند. اگر هم سایرین به فکر حمله به روسیه نیفتند این پسر با جنون خود، سبب جنگ خواهد گردید. اگر من جانشین دیگر داشتم، از این پسر صرف نظر می‌کردم، ولی چه کنم که غیر او کسی را ندارم که بتواند جای مرا بگیرد یا فرزندی از او به وجود بیاید تا جانشین من شود. من از پطر بکلی ناامید نیستم وگرچه دیوانه است، ولی فرزند خواهرم می‌باشد و خواهر من، دارای خون گرم و حرارت زیاد بود و به طور قطع، این صفت او به فرزندش به ارث رسیده، زیرا شنیده‌ام یکی از چیزهایی که از پدر و مادر به فرزند می‌رسد، قوای طبیعی آنها است و فکر می‌کنم بعد از این که کاترین و او، ازدواج کردند، این جوان خواهد توانست که کاترین را باردار کند.

الیزابت به قدری ناراحت بود که به دستهٔ صندلی تکیه داد تا نیفتد، سپس گفت: خوب، اینک بگویید که پطر چه موقع باید با کاترین عروسی کند؟ پزشک گفت: علیاحضرتا، چون حس می‌کنم که شما عجله دارید این عروسی هر چه زودتر سر بگیرد، بعد از یک سال ممکن است

که این دو شوهر و زن شوند. ملکه گفت: من بیش از شش ماه مهلت نمی‌دهم، فهمیدید چه می‌گویم؟ بعد از شش ماه این دو نفر باید شوهر و زن شوند و دیگر با شما کاری ندارم. پزشک از اطاق خارج شد و رفت. الیزابت زنگ زده یکی از محارم خود را طلبید و گفت: بگویید که من امروز وقت پذیرفتن اشخاص را ندارم.

شاهزاده ناریشکین

دورهٔ نقاهت پطر طولانی شد چون طبیب و ملکهٔ روسیه گفته بودند تا وقتی پطر به طور کامل معالجه نشده و فربه نگردیده او را به مردم نشان ندهید. پطر نه می‌توانست از منزل خود بیرون برود نه می‌توانست که عروسک بازی کند، مگر آخر شب در اطاق خواب وقتی در را به روی خود می‌بست و لذا اوقات خود را به دو طریق صرف می‌کرد: یکی به وسیلهٔ صحبت کردن با مربی سوئدی خود «برومر» و دیگری به وسیلهٔ مشق نظامی دادن نوکرهای خود و واداشتن آنها به جنگ زرگری.

برومر مردی بود کم حرف ولی وقتی موضوع صحبت زنها مطرح می‌شد زبان می‌گشود و دارای فصاحت می‌گردید و چون زنی بد اخلاق و بهانه گیر و تند خود داشت که از دست او از سوئد گریخت و در روسیه سکونت گرفت و هرگز حاضر نشد که زنش به وی ملحق گردد، به شاگرد خود می‌گفت: والاحضرتا، زن موجودی است سبک سر و کم عقل و مطیع هواهایی که در سر دارد و اداره کردن یک زن ممکن نیست مگر به وسیلهٔ چوب و شلاق و توسری. اما چون همسر آیندهٔ شما شاهزاده خانم است، نمی‌توانید با چوب و شلاق او را بزنید لیکن توسری اشکالی ندارد و به شما اطمینان می‌دهم که زن آتی شما بیش از یکی دو تو سری نخواهد خورد ولی در عوض مطیع شما خواهد شد!

پطر این اندرز را باگوش هوش می‌شنید برای این که موافق با همت کوتاه و طبع پست او بود و فکر می‌کرد که فقط به یک ترتیب می‌تواند برتری خود را نسبت به کاترین ثابت کند و آن هم این است که بعد از زناشویی توی سر دختر جوان بزند و او را وادار به ناله وگریه نماید و هردفعه که به یاد می‌آورد که در آینده خواهد توانست از مزایای شوهری استفاده نماید و کاترین را

کتک بزند احساس لذت می‌کرد.

برومر مربی پطر نه فقط به او تلقین می‌نمود که بعد از زناشویی زن خود را کتک بزند، بلکه پسر جوان را تشویق می‌کرد که به نامزد آن موقع و زن آیندهٔ خود خیانت نماید و می‌گفت: والاحضرتا، در این دربار، ده‌ها زن و دختر زیبا هست که همه خواهان جلب نظر و توجه شما هستند و در این آرزو با یکدیگر رقابت می‌نمایند و برای چه شما نسبت به بعضی از آنها بذل توجه نمی‌نمایید. زیرا مرد چه قبل از عروسی و چه بعد از آن، نباید به یک زن اکتفا کند، بلکه باید با زنهای متعددی بسر ببرد و اگر من به جای شما بودم می‌دانستم که از موقعیت خود چگونه استفاده نمایم!

معلوم است که وقتی یک پسر جوان نیمه مصروع و کند ذهن دارای یک مربی این چنین باشد، چگونه دچار گمراهی و فساد اخلاق می‌شود. پطر از نظر روحی کسی نبود که علاقه داشته باشد با زنهای دربار روسیه معاشرت نماید و اصلاً وضع مزاجی او اجازه نمی‌داد که علاقه‌مند به این گونه معاشرتها باشد. ولی بعد از این که از مربی خود شنید که هر مرد قبل از ازدواج و پس از آن می‌تواند به زنهای دیگر هم توجه نماید در صدد برآمد که این اندرز را به کار بندد.

از آن روز به بعد، چشمهای پطر متوجه دختران درباری بود و می‌کوشید که یکی از آنها را برای دوستی انتخاب کند تا این که بتواند کاترین را دچار غبطه نماید و دوست خود را به رخ آن دختر بکشد و به او بگوید که من توانسته‌ام کسی را برای معاشرت انتخاب نمایم که بیش از تو در نظرم جلوه دارد! در حالی که پطر مشغول جستجو بود تا یک دوست برای خود انتخاب نماید، کاترین در دربار روسیه، چون کاری نداشت تحصیل می‌کرد یعنی طبق رسم آن دوره چیزهایی فرا می‌گرفت که در زندگی یک زن عادی و مثلاً کارگر، به درد وی نمی‌خورد.

هر قدر که موقع عروسی وی نزدیک می‌شد، دختر جوان بیشتر مشوش می‌گردید چون می‌فهمید اینک که نامزد است و نمی‌تواند با پطر زندگی کند، به طریق اولی، بعد از عروسی، نخواهد توانست که با آن پسر جوان زندگی نماید. چون طبق عرف و عادت که ناشی از احساسات است، یک پسر و دختر جوان، در دورهٔ نامزدی، به مناسبت این که متمایل به یکدیگر هستند و از هم دورند، وجود هم را به خوبی تحمل می‌نمایند و اگر در روحیات آنها نواقصی وجود داشته باشد، بدان پی نمی‌برند. ولی بعد از این که زن و شوهر شدند، چون روز و شب با هم زندگی می‌نمایند، تمام موارد ضعف اخلاقی بروز می‌کند و آن وقت است که اگر

نتوانند به نفع زندگی مشترک فداکاری نمایند، قادر به ادامهٔ زندگی زناشویی نخواهند شد.

کاترین در دورهٔ نامزدی نمی‌توانست با پطر زندگی کند تا چه رسد به دورهٔ زناشویی و پطر هم در دورهٔ نامزدی از دختر جوان به شدت نفرت داشت. با این وصف کاترین خود را برای هرگونه فداکاری به امید این که الیزابت ملکهٔ روسیه حامی اوست آماده کرد، تا آن روز که دختر جوان در حضور ملکه، بعد از دیدن سر و صورت پطر، از وحشت و نفرت ضعف نمود و آن روز کاترین از نظر ملکه افتاد برای این که الیزابت چنین تصور کرد که کاترین دختری است که نمی‌تواند به خوبی مجری نقشهٔ او برای ازدواج با پطر و زاییدن فرزند باشد.

قبل از آن روز ملکهٔ روسیه چون دید که کاترین هنوز نتوانسته پطر را مجذوب کند، نسبت به دختر جوان بی‌میل شده بود ولی بی‌میلی خود را بروز نمی‌داد، تا آن روز که کاترین بر اثر دیدن پطر ضعف کرد و پسر جوان از این که آن گونه دختر جوان را ترسانیده متوحش گردید، یعنی از این متوحش شد که وی آنقدر زشت است که کاترین از دیدن او ضعف نمود. از آن پس کاترین حس کرد که ملکه نسبت به او بی‌مهر شده و انعکاس این بی‌مهری را در صورت تمام درباریها مشاهده نمود.

با این که همه نسبت به کاترین رعایت احترام را می‌کردند، می‌کوشیدند خود را خونسرد جلوه بدهند که مبادا جاسوسان ملکه به اطلاع او برسانند که فلانی با دختر جوان گرم گرفته است. گاهی کاترین از این بی‌مهری طوری اندوهگین می‌شد که به گریه در می‌آمد، ولی در این موقع هم، درباریها حاضر نبودند که او را تسلی بدهند و گریستن یک دختر جوان که نامزد است در نظر آنها یک واقعهٔ عادی به شمار می‌آمد زیرا در دربار روسیه، از این گونه دخترها زیاد به وجود آمدند که نامزد شدند و بعد تیره‌بخت گردیدند و گریستند و گاهی آنها را به یک صومعه فرستادند و تا آخر عمر در دیر ماندند و همانجا مردند.

جاسوسان به ملکه اطلاع دادند که مناسبات پطر و نامزد او سردتر از گذشته شده و پطر تا آنجا که می‌تواند از دیدن کاترین خودداری می‌کند و در عوض با یکی از دخترهای دربار به اسم «لابوشکین» گرم می‌گیرد. ملکه وقتی شنید که خواهرزادهٔ او با «لابوشکین» مأنوس شده زیاد مشوش نشد، برای این که حس می‌کرد که این مؤانست و معاشرت عشق نمی‌باشد ولی گرم گرفتن خواهرزاده‌اش با آن دختر، ثابت می‌کرد که کاترین نتوانسته پطر را مجذوب نماید و او برای سرگرمی مجبور شده که با دختر دیگر مأنوس گردد. الیزابت که نمی‌توانست خواهرزادهٔ

خود را تحت فشار قرار بدهد (برای این که تا آنجا که ممکن بود او را در فشار گذاشته بود)، به فکر کاترین افتاد و مصمم شد که او را تحت فشار قرار بدهد.

یک روز کاترین در باغ سلطنتی زیر آلاچیقی که کنار یک حوض آب به وجود آمده بود و اطراف آن درختها سایه می‌انداختند نشسته به صدای پرندگان گوش می‌داد. کاترین نشستن زیر آلاچیق مزبور و گوش دادن به صدای فواره‌ها و پرندگان را دوست می‌داشت و در آنجا می‌توانست در دنیای خیالی خود که هر دختر و پسر جوان برای خویش به وجود می‌آورد سیر نماید. یک مرتبه ندیمهٔ اول او، وارد آلاچیق شد. کاترین تا او را دید فهمید که وی حامل پیامی است، یا اتفاقی افتاده که آن زن، قدم به آلاچیق نهاده است.

ندیمه اول گفت: والاحضرتا، علیاحضرت ملکه از شما اظهار عدم رضایت کرده‌اند و می‌گویند که شما وظایف خود را انجام نداده‌اید. علیاحضرت می‌گویند که اگر شما وظایف خود را نسبت به شوهر آیندهٔ خود انجام می‌دادید، این وضع پیش نمی‌آمد که والاحضرت پطر فریفتهٔ یکی از دخترهای دربار که شغل او ندیمه می‌باشد بشود. اینک این آشنایی که بین پطر و دوشیزه ندیمه به وجود آمده، هرچند به ظاهر واقعه‌ای ساده و بی‌اهمیت جلوه می‌کند، در روسیه و کشورهای خارج یک رسوایی بزرگ ایجاد کرده، و این رسوایی به ازدواج شما و پطر لطمه می‌زند و فقط شما والاحضرتا، به طوری که ملکه گفته‌اند، می‌توانید که این رسوایی را از بین ببرید.

کاترین وقتی این عتاب را شنید سرخ شد و اشک در دیدگانش جمع گردید و سر به زیر انداخت زیرا دختر جوان گناهی نداشت و خود را مسئول نمی‌دانست. کاترین از روزی که وارد روسیه شد و نامزد خود را دید، تا آنجا که توانایی داشت، درصدد جلب محبت پسر جوان برآمد ولی موفق نشد. ملکه، بدون توجه به این که خواهرزادهٔ او یک انسان غیرعادی است، گناه این وضع را به گردن کاترین می‌انداخت. با این که تا آن موقع، مساعی کاترین برای جلب محبت پطر به ثمر نرسیده بود، دختر جوان باز در صدد برآمد که بکوشد پسر جوان را مجذوب خود نماید.

***

مدتی گذشت و یک شب در کاخ سلطنتی مجلس بال منعقد شد. کاترین و شاهزاده ناریشکین در آن مجلس حضور داشتند و مشغول تماشای رقص ملکهٔ روسیه بودند. کاترین می‌دانست که بیش از دو روز به موعد عروسی او نمانده و وقتی وی ازدواج کرد همه تصور خواهند نمود که وی نیک بخت‌ترین شاهزاده خانم جهان است، در صورتی که بعد از ازدواج، وی یکی از بدبخت‌ترین زنهای دنیا خواهد شد و شاید زوجهٔ یکی از روستاییان روسیه از او نیک‌بخت‌تر باشد. کاترین مشغول تماشای رقص ملکه بود. ناریشکین بدون این که دختر جوان متوجه وی باشد کاترین را می‌نگریست و حس می‌کرد که آن دختر را دوست می‌دارد و با این که درباریهای روسیه، عادت کرده بودند که نگذارند احساسات آنها در قیافه‌شان خوانده شود، احساسات شاهزاده ناریشکین از چهره‌اش آشکار بود.

هیچ یک از درباریها جرأت نمی‌کردند که دختری چون کاترین را دوست داشته باشند و احساسات خود را نسبت به وی بروز بدهند و ناریشکین هم جرأت نمی‌نمود طوری رفتار کند که دیگران بفهمند که کاترین را دوست می‌دارد. چون اگر این موضوع آشکار می‌شد، ملکهٔ روسیه ناریشکین را محو می‌کرد، ولی آن جوان، هر چه بیشتر کاترین را می‌نگریست، زیادتر تصدیق می‌نمود که او زیباترین زن دربار روسیه است و هیچ یک از دخترهای جوان که در آن دربار هستند اندام متناسب و پوست بی‌نقص و چشمهای درخشنده و آبی رنگ کاترین را ندارند.

ناریشکین می‌دید که کاترین علاوه بر مزایای صوری دارای یک نشاط جبلی است که هیچ نوع تعلیم و تربیت نمی‌تواند در زن به وجود بیاورد مگر این که زن، از روی فطرت دارای آن نشاط باشد. کاترین در نظر ناریشکین مثل یک گل تازه و شاداب بود که بر خلاف گلهای طبیعی هرگز پژمرده نمی‌شود و در هر موقع هر کس کاترین را می‌یافت او را با نشاط می‌دید، حتی موقعی که کاترین از اندوه اشک می‌ریخت باز قیافهٔ او نشان می‌داد که قلبی شکفته دارد. یکی از چیزهایی که ناریشکین می‌فهمید و دیگران متوجه آن نبودند این که کاترین در زیر ظاهری آرام، اراده‌ای قوی داشت و با همان اراده توانست از روز ورود به روسیه، با مردی مثل پطر مماشات کند و انواع تحقیرها و بی‌ادبیهای او را تحمل نماید.

ناریشکین می‌دانست که یکی از صفات زنهای زیبا بی‌رحمی می‌باشد و هر زن قشنگ قلبی از سنگ پیدا می‌کند زیرا غرور زیبایی طوری او را سرمست می‌نماید که نمی‌تواند بفهمد در

این جهان بدبختی و رنج و محرومیت نیز هست و چون دایم عده‌ای اطراف او مشغول ستایش یا پرستش هستند چنین می‌پندارد که دنیا برای کامیابی او به وجود آمده و همه باید در پای وی قربانی شوند. ولی کاترین با این که زیبایی داشت بی‌رحم نبود و از آزار مردم ناراحت می‌شد و می‌فهمید بر کسانی که رنج می‌برند چه می‌گذرد.

یکی از تفریحات الیزابت ملکهٔ روسیه و خانمهای درباری این بود که گاهی به زندان دربار می‌رفتند و در آنجا منظرهٔ شلاق خوردن محبوسین را تماشا می‌کردند و هنگامی که با هر ضربت تازیانه، خون از بدن محبوسین خارج می‌شد و به اطراف می‌پاشید آنها، مثل گرگهایی که از مشاهدهٔ خون به هیجان می‌آیند از شادی جست و خیز می‌نمودند و می‌خندیدند. ولی کاترین حتی یک مرتبه حاضر نشد که به اتفاق ملکه و زنهای درباری برای تماشای منظرهٔ شلاق خوردن محبوسین برود و می‌گفت: من طاقت ندارم که شلاق خوردن محبوسین را تماشا کنم.

ناریشکین هر بار که به کاترین فکر می‌کرد بیشتر او را ایده‌آل می‌یافت. ناریشکین می‌فهمید که کاترین را فقط برای این دوست نمی‌دارد که وی یک زن است بلکه از این جهت نسبت به او علاقه‌مند شده که آن دختر جوان، قلب و روح و عاطفه هم دارد. آن مرد افسوس می‌خورد چرا دختری مثل کاترین باید نصیب مردی چون پطر شود که نتواند قدر او را بداند. وقتی که دید هیچ کس متوجه او و کاترین نیست به دختر جوان نزدیک شد و گفت: والاحضرتا، امشب شما در این پیراهن آبی رنگ که دارای تزیینات قرمز است خیلی زیبا شده‌اید و گراندوک باید خود را نیک‌بخت‌ترین مرد دنیا بداند برای این که می‌تواند با دختری مثل شما عروسی کند.

کاترین تبسمی کرد و آهسته گفت: مرا مسخره نکنید و شما می‌دانید که گراندوک مرا دوست نمی‌دارد. ناریشکین گفت: چطور ممکن است گراندوک دختری مثل شما را دوست نداشته باشد؟ کاترین گفت: نه فقط او مرا دوست نمی‌دارد بلکه علیاحضرت هم از من متنفر شده زیرا تصور می‌کند که من تعمد دارم که پطر را از خود متنفر کنم، در صورتی که من تا امروز کوشیده‌ام با هر وسیله که شده، با او دوست باشم ولی این جوان، پیوسته از من می‌گریزد و همین امروز، وقتی می‌خواستم به اطاق او بروم درب اطاق را از داخل کلون کرد که من نتوانم او را ببینم و شنیده‌ام که اوقات او با دوشیزه لابوشکین می‌گذرد و بدبختانه، ملکه این قسمت را هم ناشی از قصور من می‌داند و انگار که من پطر را واداشته‌ام که با این دختر دوست شود و چون ملکه از من نفرت دارد، همه از من متنفر هستند و امشب در این مجلس فقط یک نفر

جرأت کرد که با من حرف بزند و آن هم شما هستید.

ناریشکین انفیه دان خود را از جیب بیرون آورد و آن را گشود و مثل کسی که به هیچ چیز غیر از کشیدن انفیه توجه ندارد آهسته گفت: والاحضرتا، من تصور می‌کنم که ملکه برای دوشیزه لابوشکین فکری کرده است. کاترین پرسید. چه فکری برای او کرده؟ ناریشکین گفت: ملکه مصمم شده که این دختر را از دربار دور کند. کاترین پرسید: چطور او را از دربار دور خواهد کرد؟

ناریشکین گفت: این کار برای زنی مثل ملکه خیلی آسان است چون طبیب درباری تجویز خواهد کرد که دوشیزه لابوشکین باید به طور حتم از این جا دور شود و مدتی طولانی در یک نقطه خوش آب و هوا بسر ببرد تا این که بکلی معالجه گردد چون اینک این دختر بیمار می‌باشد. کاترین گفت: من از این موضوع مطلع نبودم، چه موقع این دختر بیمار شده است؟ ناریشکین گفت: اکنون پنج روز از بیماری او می‌گذرد و بعد از برخاستن از بستر او را به عنوان تغییر آب و هوا تبعید خواهند کرد، مشروط بر این که از بستر بیماری برخیزد، زیرا ممکن است که در همان بستر به دنیای دیگر برود.

کاترین وقتی این حرف را شنید از وحشت لرزید و گفت: چطور؟ آیا شما می‌خواهید بگویید که ممکن است ملکه این دختر را مسموم کند؟ ناریشکین زیر چشم نظری به اطراف انداخت که مطمئن شود هیچ کس صدای او را نمی‌شنود، آنگاه آهسته گفت: البته خود ملکه این دختر یا دیگری را مسموم نمی‌کند، ولی دیگران به جای او این کار را تقبل می‌کنند، همان طور که کرده‌اند! کاترین گفت: آیا می‌خواهید بگویید که این دختر را مسموم کرده‌اند؟ ناریشکین گفت: من در این قسمت تقریباً هیچ تردیدی ندارم، ولی نمی‌دانم که آیا لابوشکین را برای این مسموم کردند که بمیرانند یا این که خواستند او رابیمار نمایند تا این که به عنوان لزوم معالجه از راه تغییر آب و هوا از دربار دور شود و اگر لابوشکین موفق گردد که در آب و هوایی دیگر زندگی نماید، باید خیلی خوشوقت باشد.

کاترین گفت: با این که من به مناسبت آشنایی این دختر باگراندوک مورد خشم ملکه قرار گرفته‌ام باز برای لابوشکین متأسف هستم. ناریشکین گفت: در هر صورت شما عنقریب و شاید یک هفته دیگر بکلی از شر این دختر آسوده خواهید شد و اگر زنده بماند در خارج از در بار وشاید در یکی از ولایات دور دست بسر خواهد برد. کاترین گفت: با این که من برای این دختر

متأسف هستم از این اطلاع شما خوشوقت شدم زیرا اگر این دختر دور شود بعید نیست که رفتار ملکه نسبت به من تغییر نماید. سپس کاترین گفت: آیا می‌دانید که شما امروز در این دربار یگانه دوست من هستید؟ ناریشکین گفت: والاحضرتا، شما در این جا خیلی دوست دارید.

کاترین تبسم کنان جواب داد: ولی من آنها را اطراف خود نمی‌بینم. ناریشکین گفت: علتش این است که آنها خیلی محتاط هستند و از ملکه می‌ترسند و دیگر این که هنوز اطمینان ندارند که ستاره بخت شما در دربار روسیه بدرخشد و روزی که ستاره بخت شما در دربار درخشید، مطمئن باشید هزاران نفر را اطراف خود خواهید دید.

بعد از این حرف، شاهزادهٔ جوان آهسته گفت: والاحضرتا، بیش از این مصدع شما نمی‌شوم برای این که اگر زیادتر از این با شما صحبت کنم تولید سوءظن برای کسانی که در اطراف هستند و به طور حتم بین آنها جاسوس هم وجود دارد خواهد کرد.

وقتی ناریشکین از شاهزاده خانم جوان دور می‌شد کاترین به خود می‌گفت: با این وضع که من می‌بینم هرگز ستارهٔ اقبال من در دربار روسیه طلوع نخواهد کرد زیرا من هنوز عروس نشده در این دربار بدبخت گردیده‌ام.

عروسی کاترین با پطر

صبح روز دیگر، روز قبل از عروسی بود. در آن روز کاترین مجبور شد از صبح تا شام اوقات خود را صرف امور مربوط به عروسی کند. خیاطها لباسهای جدید و بخصوص لباس عروسی‌اش را بر تن او اندازه می‌گرفتند و با هر لباس جواهر مخصوص آن را بر سرو پیکر کاترین نصب می‌نمودند و از بعد از ظهر تمرین جشن عروسی شروع شد تا این که هنگام جشن حواسها و بویژه حواس عروس، پرت نشود و سبب خنده و مضحکه نگردد.

وقتی آن روز به اتمام رسید، کاترین با سردرد به آپارتمان خود رفت و غذایی سبک خورد و وارد بستر شد که برای روز دیگر آماده باشد. وی می‌دانست که روز بعد، در زندگی او و هر دختر بزرگترین روز زندگی است و تمام دختران جوان فکر می‌کنند که در آن روز به سعادت خواهند رسید، جز او که می‌داند روز بعد به قدرت می‌رسد ولی به سعادت واصل نخواهد شد.

نور شمعدان در آن اطاق، که خوابگاه کاترین بود، جواهری راکه وی می‌باید روز بعد به مناسبت جشن عروسی زیب سر و پیکر نماید روشن می‌کرد و الماسها در روشنایی شمعدان برق می‌زدند. یکی از قطعات جواهر، که در آن اطاق، نظر بیننده را جلب می‌کرد نیمتاجی بود مرصع که می‌باید روز بعد کاترین بر سر بگذارد. این نیمتاج آنقدر الماس داشت که مثل ستارگان منطقة البروج، در آسمان برق می‌زد و دختر جوان قدری نیمتاج مزبور را نگریست و بعد زنگ زد که خدمه بیایند و شمعدان را خاموش کنند. کاترین در آن شب نیمتاج مزبور را برای سرخود گرانبها دید و نمی‌دانست که روزی خواهد آمد که به جای آن، تاج امپراطریس روسیه را بر سر خواهد گذاشت.

***

روز بعد که روز بیست و پنجم ماه اوت سال ۱۷۴۵ میلادی بود، آفتابی گرم بر خیابانها و باغها و حیاطها و بامهای سن‌پطرزبورگ می‌تابید و در کلیسای موسوم به «نوتردام قازان» وسایل انجام مراسم ازدواج را فراهم کردند. در داخل آن کلیسای بزرگ هزارها شمع می‌سوخت و یک دود رقیق و معطر، که از بخوردانها بر می‌خاست، ابری کمرنگ در فضای کلیسا به وجود آورده بود. یک کر (آواز دسته جمعی مخصوص کلیساهای روسیه) که صدای صدها نفر، بعضی ظریف و نازک و برخی قوی و بلند از آن شنیده می‌شد، سقف و دیوارهای کلیسا را می‌لرزانید. کاترین با این که کر کلیسای روسیه را به دفعات شنیده بود، در آن روز، خیلی تحت تأثیر آن سرود مذهبی و دسته جمعی، که از یادگارهای اعصار باستانی کلیساهای مسیحی یونان است، قرار گرفت.

در آن روز تمام نمایندگان سیاسی دول خارجی و تمام اشراف درجه اول سن پطرزبورگ در کلیسا حضور داشتند. اشراف و اعیان روسیه مقابل محراب زانو بر زمین می‌زدند و از اولیای دیانت خود می‌خواستند که کاترین عروس سلطنتی و شوهر او پطر را سعادتمند کنند. در آن جمع دو نفر از اشراف توجهی به مسایل مذهبی نداشتند: یکی صدراعظم روسیه بود که راجع به آیندهٔ پطر و زن او کاترین می‌اندیشید و فکر می‌کرد روزی که پطر امپراطور روسیه شود وضع روسیه و بویژه وضع خود او چه خواهد شد و دیگری ناریشکین بود که راجع به عروس و داماد از لحاظ زندگی زناشویی آنها فکر می‌نمود و از خود می‌پرسید: از این به بعد گراندوک با کاترین چگونه رفتار خواهد کرد؟

در حالی که در داخل کلیسا تشریفات مذهبی با تفصیل زیاد انجام می‌گرفت، در خارج کلیسا، جامعهٔ روسی که از اول تا آخر سال به گرسنگی بسر می‌برد، خوشوقت بود چون در آن روز، نان رایگان به مردم می‌دادند و از فواره‌ها، در حوضهای عمومی شهر، به جای آب شربت می‌ریخت و مردم آزاد بودند که هر قدر میل دارند شربت بنوشند ولی اجازه نداشتند که از آن به خانه ببرند. زیرا اگر اجازه داده می‌شد که مردم شربت به منازل خود ببرند، هر کس هر چه ظرف در خانه داشت می‌آورد و پر از شربت می‌کرد و به خانه می‌برد و در حوضها، چیزی باقی نمی‌ماند. در بعضی از نقاط شهر، بین مردم، کوپک یعنی پشیز تقسیم می‌شد، بدین ترتیب که کالسکه‌ای از راه می‌رسید و چند مشت پول وسط مردم می‌ریخت و آن وقت مردم فریاد زنان روی هم می‌ریختند و پولهای مزبور را از زمین جمع می‌کردند.

جمعیتی که مقابل کلیسا بودند در آن روز، مسرت داشتند، چون شکمشان از نان پر شده بود و انتظار می‌کشیدند که عروس و داماد را ببینند. مدت انتظار آنها طولانی شد زیرا مراسم مذهبی عقد کاترین برای پطر شش ساعت طول کشید. یک وقت ناقوس کلیسای نوتردام قازان به صدا در آمد و کلیساهای دیگر به نسبت آن کلیسا ناقوسهای خود را به صدا درآوردند. مردم با شنیدن صدای ناقوسها دانستند که به زودی عروس و داماد از کلیسا خارج خواهند شد. طولی نکشید که الیزابت ملکهٔ روسیه از درون کلیسا خارج گردید. کلیسای نوتردام قازان واقع در سن پطرزبورگ طوری ساخته شده بود که نسبت به سطح زمین ارتفاع داشت و ملکه برای این که سوار کالسکه شود و برود، می‌باید از چند پله فرود بیاید.

در آن روز ملکه تاج سلطنت بر سر نهاده بالاپوش مرصع بر دوش انداخته بود و دو غلام بچه، دامان طولانی و عریض بالاپوش او را از عقب در دست داشتند که بر زمین کشیده نشود. در حالی که ملکه آهسته از پلکان فرود می‌آمد طوری حشمت داشت که عوام الناس با دیدن او بانگ شادی برآوردند و زانو بر زمین زدند. ملکه با گامهای آهسته از پلکان فرود آمد، تا نزدیک کالسکه رسید و در این موقع عروس و داماد از کلیسا خارج شدند. وقتی کاترین و پطر بالای پلکان نمایان گردیدند و چشم جمعیت به دختر جوان افتاد طوری فریاد برآورد که گویی دیوانه شده است.

در آن روز کاترین، با لباس عروسی، در حالی که سراپایش از جواهر و طلا و نقره می‌درخشید، آیت زیبایی شده بود.

کاترین بازو به بازوی پطر داده از پلکان فرود می‌آمد و هر چه به کالسکه نزدیک می‌شد مردم بیشتر ابراز احساسات می‌کردند. طوری مردم نسبت به دختر جوان ابراز علاقه می‌کردند که کاترین با این که شش ساعت در کلیسا حضور داشت و خسته شده بود و خود را محتاج قدری استراحت می‌دید، از غرور و شادی ارغوانی شد.

آن روز، کاترین برای اولین مرتبه، لذت محبوبیت و وجاهت ملی را چشید و فهمید که مردم او را دوست می‌دارند زیرا نسبت به او بیش از ملکه ابراز احساسات می‌کردند.

در آن جمعیت که همه فریاد می‌زدند حتی یک نفر، اسم پطر را بر زبان نمی‌آورد و همه می‌گفتند: کاترین... کاترین... در صورتی که پطر در آن روز یک اونیفورم نظامی پوشیده، تا آنجا که توانست مدالها و نشانهای مرصع به سینه نصب کرده بود. ولی مردم فریب نمی‌خوردند

و می‌دانستند که آن مرد علاوه بر این که از نظر عقلانی معیوب است یک آلمانی به شمار می‌آید و نسبت به روسیه علاقه‌ای ندارد. مردم فقط کاترین را می‌دیدند و دو نفر دیگر رامشاهده نمی‌کردند و تمام احساسات نثار دختر جوان می‌شد و نام او را بر زبان می‌آوردند.

کاترین طوری از این شادمانی عمومی و از این که همه نام او را ذکر می‌کردند مشعوف شد که فراموش کرد در آن کالسکه دو نفر دیگر بخصوص ملکه حضور دارند و گاهی سر و سینه را به طرف مردم متوجه می‌نمودو با تبسم و اشارات محبت آمیز، از آنها تشکر می‌کرد. محبوبیت ناگهانی کاترین که ملکهٔ روسیه پیش بینی آن را نمی‌کرد آتش حسد را در قلب آن زن مشتعل نمود و به خود گفت، من این دختر را از آلمان به روسیه آوردم تا این که او را خوشبخت کنم و اکنون معلوم می‌شود که یک توله افعی را در گریبان خود پرورپده بودم. طوری رشک بر ملکهٔ روسیه غلبه کرد که نتوانست خودداری نماید و با غضب خطاب به کاترین گفت: خانم، شما هنوز ملکهٔ روسیه نشده‌اید که این طور رفتار می‌کنید و با سر و سینهٔ خود جلوی مرا می‌گیرید و مانع از این می‌شوید که رعایای من مرا ببینند! کاترین شرمنده شده خود را عقب کشید و پطر که متوجه گردید ملکه نسبت به دختر جوان خشمگین گردیده فرصت را غنیمت شمرد تا این که کینهٔ دختر جوان را در قلب ملکه بوجود بیاورد و گفت: علیاحضرتا، این طور که من می‌بینم زن من در آینده بدون این که شما متوجه باشید سلطنت را از شما خواهد گرفت.

ملکه وقتی این حرف را شنید مثل یک درندهٔ ماده غرید و گفت: احمق، ساکت باش و به جای این حرفهای مهمل جواب مردم را بده زیرا امروز روز عروسی تو است و رعایای من انتظار دارند که از تو ابراز محبت ببینند. پطر بعد از این پرخاش مجبور شد که روی خود را به طرف مردم بکند و دست را تکان بدهد و به آنها تبسم نماید. ولی آن تبسم اجباری به گریه بیشتر شباهت داشت و اندوه پطر فقط از این نبود که ملکه به وی تغیر کرده بلکه می‌دانست که می‌باید آن شب باکاترین در یک اطاق و بدتر از آن در یک بستر بسر ببرد. پطر که می‌دانست آن شب قبل از زفاف می‌باید در مجلس ولیمهٔ عروسی حضور بهم برساند آرزو می‌کرد که آن مجلس آنقدر طولانی شود که هرگز او را به سوی خوابگاه هدایت نکنند یا این که کاترین ناگهان بمیرد و وی نجات پیدا کند.

کالسکه به کاخ سلطنتی رسید و عروس و داماد، هر یک به سوی آپارتمان خود رفتند که استراحت کنند و برای ولیمهٔ آن شب خود را مهیا نمایند، زیرا توقف طولانی در کلیسا هر دو را

ناراحت کرده بود و میل به استراحت داشتند. الیزابت ملکهٔ روسیه نه برای تجلیل از عروس و داماد، بلکه جهت رعایت مقام و حیثیت خود امر کرده بود که ولیمهٔ عروسی با شکوه هر چه تمامتر برگزار شود. درهای خزانهٔ سلطنتی را باز کردند و ظروف طلای معروف امپراطوری روسیه را از آن بیرون آوردند که با آن ظروف به میهمانان آن شب غذا بدهند.

در آن شب، علاوه بر شاهزادگان و شاهزاده خانمها و اشراف و افسران ارتش، بزرگان کلیسا هم در ضیافت شام عروسی کاترین حضور داشتند. میهمانان بیش از حد اعتدال خوردند و در نوشیدن افراط کردند. ولی کاترین کم غذا خورد و نوشیدنی جز موقعی که جامها را به سلامتی عروس و داماد بلند کردند نیاشامید.

تا نیمه شب مدعوین مشغول خوردن و نوشیدن بودند و در آن موقع، بر حسب اشارهٔ الیزابت، رئیس تشریفات خاتمهٔ ضیافت را اعلام کرد. مدعوین، یعنی آنهایی که هنوز توانایی ایستادن داشتند، برپاخاستند زیرا عده‌ای از میهمانان از جمله شاهزاده ناریشکین بر اثر مستی زیرمیز افتادند. برنامه‌ای که برای رسانیدن عروس و داماد به حجلهٔ زفاف تدوین کرده بودند مقرر می‌داشت که ملکه می‌باید عروس و داماد را تا اطاق خواب راهنمایی کند و در آنجا پطر از عروس جدا شود و با ساقدوشها و دوستان خود، به اطاق مجاور برود. آنگاه ملکه می‌باید عروس را وارد اطاق خواب نماید و صبر کند تا ساقدوشهای عروس لباس وی را از تنش بیرون کنند و خود ملکه جامهٔ خواب رابه دست عروس بدهد که بپوشد.

پس از این که عروس جامهٔ خواب را پوشید باید دراز بکشد و در آن موقع ملکه از اطاق خارج می‌شود و می‌رود و پس از چند دقیقه داماد، در آن اطاق به عروس ملحق خواهد گردید. این برنامه به دقت اجرا شد. دو ردیف پیشخدمت شمعدان در دست، تا درب اطاق خواب صف کشیدند و ملکه از جلو و عروس و داماد عقب او و دیگران در قفای آن دو از وسط پیشخدمتها گذشتند تا این که به درب اطاق خواب رسیدند. در آنجا پطر و جوانانی که با وی بودند از ملکه و عروس جدا شدند و به اطاق مجاور رفتند و ملکه وکاترین و زنها وارد اطاق خواب گردیده لباس از تن عروس بیرون آوردند. کاترین روی بستر دراز کشید و ملکهٔ روسیه که می‌خواست از اطاق خارج شود، دست را به طرفش دراز کرد و گفت: فرزند، من می‌روم و تو را به شوهرت وامی‌گذارم و از خداوند می‌خواهم که پیوند شما دو نفر را مبارک و مقدس گرداند.

وقتی الیزابت این حرف را به کاترین می‌زد اثری از کینه و رشک در گفتارش نبود و به مادری صمیمی شباهت داشت که در شب زفاف دختر، برای او از خداوند طلب سعادت می‌نماید. کاترین دست ملکه را بوسید و گفت: علیاحضرتا، از ابراز لطف شما سپاسگزارم و ملکه از اطاق بیرون رفت.

زنهایی که ساقدوش و خدمهٔ الیزابت بودند در عقب ملکه بیرون رفتند و کاترین در خوابگاه تنها ماند. آن وقت اندوهی بزرگ به دختر جوان چیره شد و عقدهٔ ذل وی که از بدو ورود به خاک روسیه باز نشده بود سر باز کرد و کاترین صورت را روی بالش نهاد و گریست ولی کسی صدای گریه او را نمی‌شنید. بعد از این که بیش از ده دقیقه گریه کرد از گریستن باز ایستاد و برخاست زیرا می‌ترسید که شوهرش وارد اطاق شود و از اشک ریختن او حیران گردد. کاترین اشک چشمها را پاک کرد و گوش فرا داد زیرا از اطاق مجاور، که پطر و اصیل زادگان جوان آنجا بودند صدای بهم خوردن گیلاسها به گوش می‌رسید و معلوم بود که پطر و جوانانی که آنجا هستند، مشغول باده نوشی می‌باشند.

پطر که در اطاق مجاور مشغول باده‌نوشی بود با قهقهه می‌خندید و صدای او به گوش کاترین می‌رسید. دختر جوان می‌دانست که آن جوان قبل از این که وارد خوابگاه شود تقریباً مست می‌شود و چون اینک هم مشغول باده گساری است بیشتر مست خواهد شد. در این صورت آیا خواهد توانست با پای خود به خوابگاه بیاید. از بیرون کاخ سلطنتی صدای غوغای سن‌پطرزبورگ به گوش می‌رسید. کاترین می‌دانست که آن شب تا صبح، سکنهٔ شهر در میدانها و خیابانها، اطراف حوضها و شیرها مشغول نوشیدن و رقصیدن خواهند بود.

شبهای سن‌پطرزبورگ در فصل تابستان یکی از مطبوع‌ترین شبهای اروپا است زیرا در گرم‌ترین هفته‌های تابستان هنگام شب در سن‌پطرزبورگ هوا خنک می‌شود. به همین جهت بعضی از اشخاص که ضعف بنیه دارند در فصل تابستان هم در آن شهر، هنگام نیمه شب و بعد، آتش در اطاق خود می‌افروزند زیرا از نیمه شب، هوا طوری سرد می‌شود که آتش به انسان می‌چسبد.

در آن شب زن و مرد با استفاده از هوای مساعد، به مناسبت عروسی کاترین، مسرور و شادکام بودند و تصمیم داشتند تا بامداد شب کوتاه تابستان در خارج بسر ببرند. عده‌ای کثیر از خانواده‌های سن‌پطرزبورگ برای استفاده از میمنت آن شب، در همان شب جشن عروسی را

اقامه می‌کردند. کاترین می‌دانست که آن شب، عده‌ای زیاد از دوشیزگان جوان در آغوش دامادها نیک‌بخت خواهند گردید و برای اولین مرتبه لذت زناشویی را خواهند چشید ولی او باید در خوابگاه تنها بسر ببرد و همسر جوان وی در اطاق دیگر با دوستان مشغول باده گساری باشد.

زنگ ساعت دیواری دو ساعت بعد از نیمه شب را اعلام کرد و کاترین از شنیدن صدای زنگ تکان خورد زیرا تصور نمی‌کرد از وقتی که ملکه از وی جدا گردیده دو ساعت گذشته باشد. فتیلهٔ شمعها در خوابگاه دراز می‌شد و شمعهای مومی خاتمه می‌یافت ولی وضع صحبت و خنده، در اطاقی که پطر در آن مشغول باده گساری بود نشان می‌داد که آن جوان قصد ندارد به زودی بیاید. کاترین نمی‌دانست چه کند، آیا باید بخوابد یا این که باز منتظر آمدن پطر باشد، ولی این را می‌دانست که تأخیر در آمدن پطر یک توهین بزرگ نسبت به اوست. اگر یک مرد جوان با دختر فقیرترین روستاییان ازدواج نماید این توهین را بر او روا نمی‌دارد که درشب عروسی وی را در خوابگاه تنها بگذارد و خود در جای دیگر با دوستان مشغول باده گساری شود.

کاترین آن قدر که از انعکاس این واقعه در دربار روسیه می‌ترسید از بی‌اعتنایی و تحقیر شوهرش متأثر نبود زیرا می‌دانست که فوراً این واقعه با شاخ و برگ زیاد در دربار منعکس خواهد شد و خواهند گفت که کاترین طوری پطر را از خود ترسانید، یا پطر چنان از کاترین متنفر و بیمناک شد که شب عروسی را تا صبح با دوستان خود گذرانید که مجبور نشود به اطاق خواب، نزد عروس برود. ساعت چهار بعد از نیمه شب بالاخره درب اطاق خواب باز گردید و پطر که یک روب دو شامبر باشکوه در بر کرده بود وارد اطاق شد. کاترین دید که وی یک شب کلاه منگوله‌دار روی سر نهاده و با آن کلاه منگوله‌دار و آن روب دوشامبر فراخ و زردوزی شده به یک مسخرهٔ تماشاخانه بیش از یک شاهزاده در شب زفاف شبیه است.

پطر بعد از این که وارد اطاق شد با یک ضربت در را بست و سپس در حالی که به چپ و راست متمایل می‌شد به تختخواب نزدیک گردید. کاترین دید که پطر به قدری مست است که هرگاه به او کمک ننماید نمی‌تواند وارد بستر شود وبرخاست و کمک نمود تا این که جوان مست، روب دوشامبر خود را بیرون بیاورد و بتواند وارد بستر گردد. هنگامی که روب دوشامبر پطر را از تن وی بیرون می‌آورد، آن مرد دو مرتبه نسبت به کاترین، که یک شاهزاده

خانم بود توهین کرد و به او گفت: فایده‌ای که شما برای من دارید این است که می‌توانید مثل یک خادم کمک کنید تا این که من لباس خود را بیرون بیاورم.

کاترین که می‌دید آن جوان مست است و مشاجره با او فایده ندارد چیزی نگفت و آنگاه گراندوک وارد بستر گردید. کاترین که از بوی مشروبات الکلی و توتون نفرت داشت خود را عقب کشید و جوان، پتو را روی خود انداخت و به کاترین گفت: خانم شب بخیر، من خوابیدم و چند لحظه دیگر، طوری به خواب رفت که اگر توپ خالی می‌کردند از خواب بیدار نمی‌شد.

ملکهٔ روسیه کاترین را گناهکار دانست

در بهار سال ۱۷۴۶ میلادی دربار روسیه از سن‌پطرزبورگ منتقل به مسکو شد و در «کاخ چوبی» سکونت کرد. الیزابت ملکهٔ روسیه، پس از ورود به مسکو، همچون گذشته، برای وقت گذرانی مجالس تفریح و سرگرمی تشکیل می‌داد و می‌خورد و می آشامید.

صدراعظم روسیه به مناسبت تیرگی مناسبات روسیه با کشور پروس فرصت نداشت که وقت خود را صرف برنامه های دربار کند و به طریق اولی متوجه کارهای الیزابت باشد، بلکه بیشتر به اوضاع سیاست خارجی توجه داشت. سفیران خارجی که در دربار روسیه بودند، مثل همیشه خبرهای روسیه را برای سلاطین متبوع خود می‌فرستادند و یکی از خبرهایی که در آن موقع به وسیلهٔ سفرا برای پادشاهان آنها فرستاده شده بود این بود که کاترین، بعد از مدت ۹ ماه که از ازدواج او با پطر می‌گذرد، هنوز دوشیزه است.

هر روز کاترین و شوهرش در مجالس رسمی و جاهایی که حضور آنها ضروری بود حاضر می‌شدند و کسانی که آنها را از دور می‌دیدند تصور می‌کردند که یک زن و شوهر واقعی هستند و هر شب پطر بعد از این که شام می‌خورد، وارد خوابگاه می‌شد و به محض این که وارد بستر می‌گردید می‌خوابید. بعضی از شبها که مرد جوان به علتی نمی‌توانست بخوابد، عروسکهای خود را از محل پنهانی بیرون می‌آورد و به کاترین می‌گفت: بیایید با من بازی کنید. و اگر کاترین حاضر به بازی نمی‌شد، او را کتک می‌زد و کاترین به گریه می‌افتاد و پطر از آن گریه لذت می‌برد و بعد می‌خوابید.

هر چه از تاریخ ازدواج آنها می‌گذشت، نفرت کاترین از آن جوان بیشتر و کینه‌اش نسبت به پطر زیادتر می‌گردید. و اما ملکه به خوبی از چگونگی مناسبات آن زن و شوهر اطلاع داشت و

می‌دانست کاترین هنوز دوشیزه است و این موضوع، خیلی او را متأثر می‌نمود. چون منظور ملکهٔ روسیه از آن ازدواج این بود که فرزندی از پطر و از بطن کاترین به وجود بیاید که بعد از وی، تزار روسیه شود. ملکه، کاترین را مورد نکوهش قرار می‌داد و او را متهم می‌کرد که نسبت به شوهرش بی‌اعتنایی می‌کند و درصدد بر نمی‌آید که او را از حجب بیرون بیاورد.

ملکه فکر می‌کرد گرچه پطر یک مرد عاقل و متین نیست معهذا، بدون تردید، دارای احساسات عاشقانه است وگرنه نسبت به آن دختر که شغلش در دربار ندیمه بود و بر حسب امر وی، آن دختر جوان را از دربار دور کردند، علاقمند نمی‌گردید و چون در پطر استعداد دوست داشتن و قدرت جسمی زناشویی هست، اگر کاترین با وی گرم بگیرد و در صدد جلب محبت پسر جوان برآید، طبیعت هم کمک خواهد کرد و کاترین از پطر باردار خواهد شد. خاصه آن که کاترین دختری است زیبا و خونگرم و اگر نسبت به پطر ابراز محبت نماید، سریعتر و بهتر از آن دختر که اخراج شد می‌تواند پطر را جذب کند.

در ماه اول بعد از عروسی کاترین و پطر وقتی به ملکه اطلاع رسید که کاترین هنوز دوشیزه است الیزابت از این موضوع نگران نشد چون زیاد اتفاق می‌افتاد که یک دختر و پسر جوان پس از ازدواج تا چند روز یا چند هفته، نمی‌توانستند زن و شوهر واقعی شوند. ملکه بدواً می‌اندیشید که این نقیصه، به خودی خود و به اقتضای طبیعت رفع خواهد شد، ولی بعد از انقضای ماه دوم نگران گردید و فکر کرد که کاترین از پطر نفرت دارد و به همین جهت به شوهرش اعتنا نمی‌کند. این بود که الیزابت تصمیم گرفت که کاترین را مورد مراقبت قرار بدهد و به تمام خانمها و ملازمینی که اطراف او بودند امر شد که روز و شب مواظب گفتار و کردار کاترین باشند و بدانند که او چه می‌گوید و با چه کسانی معاشرت می‌کند.

اطرافیان کاترین در تمام ساعات روز و شب، دختر جوان را می‌پاییدند و هر کلمه که بر زبان می‌آورد به خاطرشان سپرده می‌شد تا این که به جاسوسان ملکه گزارش بدهند. از آن روز که ملکه تصمیم گرفت که کاترین را تحت مراقبت قرار بدهد هر مرد جوان که به کاترین نزدیک می‌شد و دقیقه‌ای با وی صحبت می‌کرد مورد اخطار قرار می‌گرفت و به او می‌گفتند که اگر علاقه‌مند به حفظ شغل خود در دربار، و حفظ جان خویش می‌باشد بعد از آن، با کاترین صحبت نکند و گرم نگیرد. حتی ناریشکین که کاترین را دوست می‌داشت وقتی به دختر جوان می‌رسید جرأت نمی‌کرد با وی صحبت نماید و فقط سر فرود می‌آورد و سلامی تقدیم می‌کرد

و می‌گذشت. در صورتی که نسبت به ناریشکین ظنین نبودند و تصور نمی‌کردند که وی خواهان جلب کاترین به سوی خود باشد. الیزابت ملکهٔ روسیه چنین فرض می‌کرد که اگر کاترین هرگز با یک مرد صحبت و معاشرت نکند، به حکم طبیعت مجبور است که به طرف شوهر خود برود و هر طور که هست محبت او را برانگیزد و وادارش نماید که وظیفهٔ زناشویی را انجام بدهد.

بعد از سه ماه که از ازدواج کاترین و پطر گذشت، فصل سرما و زمستان روسیه که از ماه اکتبر شروع می‌شد، فرا رسید. در ماه‌های زمستان، ناریشکین پیوسته، از دور، نگران کاترین بود و هر دفعه که او را می‌دید، دختر جوان را مانند یک پرندهٔ شکسته بال به نظر می‌آورد که در گوشه‌ای افتاده قدرت پرواز ندارد و اطفال به طرف او سنگ می‌اندازند. زیرا نگاه‌های تحقیر آمیزی که از طرف درباریها متوجه کاترین می‌گردید کمتر از سنگهایی که اطفال روسی به طرف یک پرندهٔ شکسته بال می‌انداختند نبود. چون ناریشکین همواره کاترین را شکسته و افسرده می‌دیدعشقش نسبت به دختر جوان بیشتر می‌شد.

اگر کاترین در زندگی زناشویی خوشبخت می‌گردید و ناریشکین او را خندان و شادمان می‌دید، از آن دختر جوان صرف نظر می‌کرد، و خاطر را با دوستی دخترها و زنهای جوانی که در دربار روسیه فراوان بودند و همه میل داشتند که ناریشکین با آنها دوست شود مشغول می‌نمود، ولی بدبختی و افسردگی کاترین او را در نظر ناریشکین دوست داشتنی‌تر جلوه می‌داد.

کاترین وقتی وارد دربار روسیه شد، مظهر نشاط بود و مانند کودکان شیرخوار، که همه وقت به همه کس تبسم می‌نمایند او به همه تبسم می‌کرد، ولی در آن موقع کسی تبسم بر روی لبهای دختر جوان نمی‌دید و بعضی اوقات متوجه می‌شدند که چشمهای کاترین از شدت گریه سرخ شده است. چون از نکوهش توأم با سکوت درباری گذشته، هر وقت که ملکه به کاترین می‌رسید او را مورد مذمت قرار می‌داد و می‌گفت: خانم، شما اکنون سه ماه یا چهار ماه یا بیشتر است که عروسی کرده‌اید و می‌باید باردار باشید ولی هنوز، نتوانسته‌اید که شوهرتان را وادار به وظیفهٔ زوجیت بکنید. ملکه برای زندگی پطر و کاترین برنامه‌ای تنظیم کرده بود که آن زن و شوهر، پیوسته با هم باشند تا این معاشرت طولانی سبب ایجاد الفت زناشویی شود ولی زحمت ملکه و جد و جهد خود کاترین به نتیجه نمی‌رسید.

کاترین در دربار روسیه، به مناسبت این که دوشیزه بود و باردار نشد، به صورت یکی از

قهرمانان فاجعه‌های یونانی که محکوم بودند تا ابد بدبخت باشند و اطرافیان خود را هم بدبخت می‌کردند، در آمد. درباریها فکر می‌کردند که کاترین نه فقط خود را بدبخت نموده بلکه سبب بدبختی سلسلهٔ سلطنتی رومانوف نیز می‌شود چون فرزندی به وجود نمی‌آورد، که بعد از مرگ الیزابت و پطر جانشین سلاطین روسی گردد و دوام سلسلهٔ سلطنتی رومانوف را حفظ نماید ولذا سلطنت در خانوادهٔ رومانوف منقرض خواهد گردید و مرد یا زنی از یک خانوادهٔ دیگر، تاجدار روسیه خواهد شد.

ناریشکین که یک شاهزاده و هم یک درباری بود، از شعایر و رسوم دربار روسیه اطلاع داشت و می‌دانست اگر کاترین آبستن نشود چه عاقبت خطرناک و تیره‌ای در انتظار اوست. چون الیزابت تا روزی که امیدوار بود که کاترین باردار شود صبر می‌کرد و پس از این که می‌فهمید دختر جوان باردار نخواهد شد، وسایل جدایی کاترین و پطر را فراهم می‌نمود تا این که یک دختر دیگر را به پطر بدهد، ولی کاترین بعد از این که از دربار روسیه رانده می‌شد به خانهٔ والدین خود مراجعت نمی‌نمود. زیرا رسوم و شعایر دربار روسیه اجازه نمی‌داد که عروسی را که از دربار رانده شده است به خانه‌اش برگردانند بلکه کاترین را در یکی از صومعه‌های دور دست روسیه زنده به گور می‌کردند و او را به اجبار مقیم دیر می‌نمودند و کاترین می‌باید در صومعه بماند و همانجا بمیرد و جنازه‌اش در قبرستان صومعه مدفون گردد.

هر دفعه که ناریشکین می‌اندیشید که کاترین باید در صومعه جان بسپارد از فرط تأثر برخود می‌پیچد زیرا او می‌دانست که کاترین گناه ندارد. همهٔ مردها و زنهای درباری از شاهزاده گرفته تا خدمه می‌دانستند که او هنوز دوشیزه است. یک عروس آنهم به زیبایی و خوش اندامی کاترین بعد از چند ماه که از عروسی می‌گذرد بدون تردید بی‌گناه است و مقصر اصلی پطر می‌باشد.

ولی ملکهٔ روسیه حاضر نمی‌شد که این حقیقت را بپذیرد. در صورتی که کاترین می‌توانست با او یعنی ناریشکین تمام عمر را به خوشی و سعادت بگذراند و داوای فرزندان متعدد شود. ناریشکین که ماه به ماه زیادتر به کاترین علاقه‌مند می‌شد تصمیم گرفت برای این که دختر جوان را از خشم ملکه و عاقبت وخیمی که در انتظار اوست برهاند، کاترین را از دربار برباید و او را با خود از روسیه خارج کند و در یکی از کشورهای خارجی مثل سوئد یک زندگی سعادت بخش و جدید را با کاترین شروع نماید.

ماه‌های زمستان گذشت و مرتبه‌ای دیگر بهار آمد و اطلاع دادند که دربار از مسکو به سن‌پطرزبورگ می‌رود. در همان موقع به ناریشکین خبر رسید که شکیبایی ملکه تمام شده و بعید نیست که بعد از ورود به سن‌پطرزبورگ، الیزابت در صدد برآید که نسبت به کاترین یک تصمیم شدید اتخاذ کند. ناریشکین فکر کرد که در بین راه کاترین را برباید و از روسیه خارج شود ولی کاروان سلطنتی طوری با سرعت می‌رفت که ناریشکین فهمید که نمی‌تواند در راه نقشهٔ خود را به موقع اجرا بگذارد.[1]

بعد از این که وارد سن‌پطرزبورگ شدند، ملکهٔ روسیه تصمیم گرفت که یک ضیافت بالماسکه بدهد. ضیافت بالماسکه، یک فرصت خوب در دسترس ناریشکین می‌گذاشت که بتواند در آن مجلس به کاترین نزدیک شود و با او صحبت کند و از خطری که وی را تهدید می‌نماید دختر جوان را بیاگاهاند و به او بگوید که بهترین موقع برای گریختن، همان شب است زیرا چون همه ماسک بر صورت دارند، کسی متوجه فرار کاترین نخواهد شد.

ناریشکین تا آن موقع نسبت به کاترین ابراز عشق نکرده بود و تصمیم گرفت که در شب بالماسکه که کسی نمی‌تواند او را بشناسد ضمن مذاکره با کاترین عشق خود را به وی بگوید و به دختر جوان اطلاع بدهد که از روزی که وی وارد روسیه شد او را دوست می‌دارد و نمی‌تواند بدبختی و عاقبت وخیم زندگی او را تحمل نماید. کاترین هم که از زندگی کردن با پطر و تحقیرها و شماتتهای ملکه و درباریان به تنگ آمده پیشنهاد او را خواهد پذیرفت و با فرار موافقت خواهد کرد. ناریشکین زورقی کرایه کرد که در رودخانهٔ نوا یعنی رودی معروف که از سن‌پطرزبورگ می‌گذرد منتظر او باشد و بعد از این که به اتفاق کاترین گریخت سوار زورق مزبور خواهند شد و از رودخانه خارج خواهند گردید و خود را به دریا خواهند رسانید و در آنجا به وسیلهٔ یک کشتی راه کشور سوئد را در پیش خواهند گرفت.

ناریشکین پیش‌بینی می‌کرد که بعد از این که کاترین وارد سوئد شد ملکهٔ روسیه از دربار سوئد خواهد خواست که کاترین را به روسیه برگرداند ولی دربار سوئد درخواست الیزابت را اجابت نخواهد کرد، چون در آن دربار همه می‌دانند که کاترین در روسیه چقدر بدبخت است و

---

۱. سرعت حرکت کاروانهای سلطنتی و مأمورین رسمی روسیه حیرت آور بود و با این که در آن عصر، وسیلهٔ نقلیه‌ای غیر از چهارپایان در خشکی وجود نداشت، کاروانهای سلطنتی و مأمورین رسمی روسیه، تقریباً با سرعت اتوموبیل در این دوره، مسافرت می‌کردند- مترجم.

مجبور شد بگریزد و از این گذشته، ملکهٔ روسیه در دربار سوئد دشمنان با نفوذ و قدرتمندی دارد و آنها نخواهند گذاشت که کاترین را از سوئد اخراج کنند و به روسیه تحویل بدهند. ناریشکین جزئیات نقشهٔ خود را در نظر گرفت و اجرا کرد ولی یک مرتبه شنید که ملکه امر کرده است که در شب بالماسکه، همهٔ آقایان، لباس مبدل زنانه در برکنند و تمام خانمها لباس مبدل مردانه.

الیزابت ملکهٔ روسیه خوش اندام بود و پاهایی زیبا داشت. در آن موقع خانمها نمی‌توانستند ساق پای خود را نشان بدهند زیرا دامان بلند پیراهنهای زنانه مانع از این می‌شد که ساقهای قشنگ به نظر دیگران برسد. ولی اگر زنی در بالماسکه لباس مردانه می‌پوشید چون مردها در آن عصر جوراب ساقه بلند می‌پوشیدند می‌توانست که زیبایی ساقهای خود را به نظر دیگران برساند. به همین جهت الیزابت امر کرد که خانمها لباس مردانه و آقایان لباس زنانه بپوشند.

ناریشکین از این امر به دو علت کسل شد: یکی این که به فرض تمام مردها لباس زنانه در بر داشتند اگر او به کاترین نزدیک می‌شد همه می‌فهمیدند که وی یک مرد است. دیگر این که ناریشکین قصد داشت که در شب بالماسکه نسبت به دختر جوان ابراز عشق کند ولی اظهار عشق او با لباس زنانه نسبت به یک دختر در نظرش ناپسند و خفت‌آور جلوه می‌کرد.

در شب بالماسکه قبل از این که ضیافت شروع شود کاترین مقابل آیینه نشسته بود و یکی از خدمه سرش را شانه می‌زد. لباسی را که دختر جوان می‌باید در بر نماید روی یکی از صندلیهای راحتی نهاده بودند و کاترین هم می‌بایست مثل زنهای دیگر که در مجلس بالماسکه حضور می‌داشتند لباس مردانه بپوشد. از اطاق دیگر صدای ناسزاهای پطر به گوش می‌رسید و علتش این بود که برای او لباس زنانه آورده، می‌گفتند که شما هم مثل سایر آقایان لباس زنانه بپوشید و در بالماسکه حضور به هم رسانید و کاترین هر وقت فکر می‌کرد که در آن شب پطر هم لباس زنانه خواهد پوشید و در آن لباس، چون یک زن مهیب خواهد شد تبسم می‌نمود.

کاترین به مناسبت افسردگی میل نداشت که در آن شب به بالماسکه برود ولی می‌دانست که اگر در بالماسکه حضور به هم نرساند غیبت وی جلب توجه خواهد کرد و ملکه آن غیبت را چون عصیان خواهد دانست. کاترین از روزی که وارد روسیه شد تصمیم گرفت که مطیع و منقاد باشد و بخصوص در آن موقع به مناسبت این که می‌دانست ملکه از او ناراضی است، فکر می‌کرد که باید بیشتر مطیع شود. از وقتی که ملکهٔ روسیه به طور محسوس، نسبت به دختر جوان

اظهار عدم رضایت می‌کرد کاترین دل و دماغ نداشت که در مجالس حاضر شود و فقط برای اطاعت از دستور ملکه، در مجالس درباری حضور بهم می‌رسانید.

کاترین از وقتی که دیگر برای حضور در مجالس تفریح دل و دماغ نداشت به وسیلهٔ خواندن کتاب اوقات خود را می‌گذرانید، ولی کتابهای عاشقانه نمی‌خواند برای این که می‌دید که خود او در عشق محروم شده و نمی‌توانست قبول کند که دیگران در عشق کامیاب هستند. دختر جوان شنیده بود که از آغاز قرن هیجدهم میلادی فلسفه‌ای در اروپای غربی به وجود آمده که مرکز آن فرانسه است. در این فلسفه صحبتهایی می‌شود که تا آن روز در اروپا سابقه نداشته یا این که برای کاترین که جوان بود سابقه نداشت. وی شنیده بود که طرفداران این فلسفه می‌گویند که انسان باید آزاد باشد و آزادی از حقوق طبیعی بشر است که استبداد آن را از بین برده و این حق باید به او برگردد. کاترین در زبان روسی چیزی نمی‌یافت که از این مقوله بحث نماید و لذا از یک کتاب فروشی بزرگ فرانسوی واقع در پاریس کتب فلاسفهٔ جدید را خریداری می‌کرد و کتابفروشی در نامه‌ای خطاب به کاترین گفته بود «والاحضرتا، بعضی از این کتب به زحمت به دست می‌آید برای این که اعلیحضرت پادشاه فرانسه انتشار این کتابها را منع کرده است».

در حالی که دختر جوان فکر می‌کرد که آن شب با وجود بی‌میلی می‌باید در بالماسکه حضور بهم رساند، یک مرتبه ندیمهٔ اول او وارد اطاق گردید. طوری ندیمهٔ او مضطرب بود که کاترین وقتی او را دید به خدمتکاری که گیسوی وی را شانه می‌کرد گفت شانه را روی میز بگذارد و از اطاق خارج شود. خدمتکار شانه را روی میز نهاد و بیرون رفت و آن وقت کاترین از ندیمه پرسید: چه خبر است؟ ندیمه در حالی که می‌لرزید گفت: علیاحضرت ملکه بسیار خشمگین می‌باشد و امر کرده که فوری شما شرفیاب شوید و تأکید نموده که من بی‌درنگ شما را نزد او ببرم، خواهش می‌کنم لباس بپوشید تا این که نزد ملکه برویم. سالها است که من ندیده‌ام علیاحضرت این قدر خشمگین باشد.

کاترین که مقابل آیینه نشسته بود و لباس برای رفتن نزد ملکه بر تن نداشت از جا برخاست و خود ندیمه کمک کرد تا این که دختر جوان لباس بپوشد. کاترین بعد از پوشیدن لباس، به طرف آپارتمان ملکهٔ روسیه دوید و چون دید که پطر هم به طرف آپارتمان ملکه می‌رود دریافت که امپراطریس روسیه او و شوهرش را برای مسئلهٔ مربوط به مناسبات زناشویی آنها احضار کرده

است. وقتی کاترین وارد اطاق ملکه شد دید که الیزابت لباس مردانه پوشیده و برای رفتن به مجلس بال آماده شده است.

به طوری که ذکر شد لباس مردانه خیلی به ملکهٔ روسیه می‌آمد، زیرا الیزابت از زیبایی اشرافی گذشته از حیث اندام یکی از ممتازترین زنهای روسیه به شمار می‌آمد. وقتی لباس مردانه می‌پوشید مردها نسبت به وی حسد می‌ورزیدند و آرزو می‌کردند که دارای آن قیافه و اندام باشند. کاترین در قفای ملکهٔ روسیه اندام نحیف و قیافهٔ عبوس صدراعظم روسیه را دید. الیزابت بعد از ورود کاترین روی یک صندلی راحتی نشست و ساقهای پا را روی هم انداخت و با عتاب به کاترین گفت: خانم، من شما را احضار کردم که بدانم علت رفتار عجیب شما چیست؟

کاترین سرفرود آورد و پرسید: علیاحضرتا، ممکن است بپرسم که چرا علیاحضرت از من ناراضی شده‌اند؟ ملکه گفت: خانم، ۹ ماه است که شما زن و شوهر هستید و هنوز باردار نشده‌اید در صورتی که من بودم که شما را از خاک آلمان برداشتم و به دربار آوردم که برای ما پسری بزایید که ضامن بقای سلطنت در خانوادهٔ ما باشد. شما طوری نسبت به این موضوع حیاتی بی‌اعتناء هستید که هیچ از وظیفهٔ خود اطلاع ندارید و من حتی شنیده‌ام هنوز دوشیزه می‌باشید.

وقتی که ملکهٔ روسیه این کلمات را را بر زبان می‌آورد برق نگاه او طوری خطرناک شده بود که کاترین جرأت نمی‌کرد که به صورت ملکه نظر بیندازد. الیزابت برای این که چشمهای قشنگ کاترین را ببیند گفت: خانم، سر را بلند کنید و به من جواب بدهید. کاترین سر را بلندکرد و نظری کوتاه به ملکه انداخت و سر فرود آورد. ملکه در دل گفت: این دختر سوء نیت دارد و نمی‌خواهد که پطر را مجذوب خود کند زیرا زنی که دارای این چشمها می‌باشد اگر تصمیم بگیرد که مردی را فریفتهٔ خود نماید هر کسی را قادر است جذب کند ولو آن مرد ابلیس باشد. ولی این چشمها اگر تصمیم به کینه‌ورزی بگیرد، مشهورترین عشاق را با یک نگاه منجمد کننده مجبور به سکوت خواهد کرد.

الیزابت فکر می‌کرد که چون صاحب این چشمهای زیبا نتوانسته خواستهٔ مرا جامهٔ عمل بپوشد و مطابق ارادهٔ من رفتار نماید من امر خواهم کرد که او را از روسیه تبعید کنند و به یکی از صومعه‌های دوردست سیبریه بفرستند تا این که چشمهای آبی و قشنگ کاترین تا آخر عمر

غیر از میله‌های زندان چیزی نبیند. بعد از این تفکر، ملکه بانگ زد: خانم، آیا جواب می‌دهید یا نه؟ آیا می‌گویید برای چه بعد از ۹ ماه که از ازدواج شما می‌گذرد هنوز آبستن نشده‌اید؟ کاترین که تا آن موقع پیوسته محافظه کاری می‌کرد از فرط ترس تصمیم گرفت که حقیقت را بگوید و سر برداشت و گفت: علیاحضرتا، از شما استدعا می‌کنم که به عرض من گوش بدهید. درست است که من زوجهٔ گراندوک هستم ولی این زوجیت یک اسم بدون مسمی است برای این که با وجود مساعی همیشگی من و این که کوشیده‌ام گراندوک را دوست بدارم او تا امروز، حاضر نشده که مناسبات زناشویی را به جا آورد. الیزابت بانگ زد: برای چه حاضر نشده که با شما مناسبات واقعی زناشویی برقرار کند؟ کاترین گفت: علیاحضرتا، من نمی‌توانم که علت این موضوع را از خود گراندوک در این خصوص بپرسم.

صدراعظم فهمید که کاترین که متوجه گردیده مورد خشم ملکه قرار خواهد گرفت و تبعید خواهد شد قصد دارد که گراندوک را هم با خود ساقط کند. ملکه بانگ زد: پس فایدهٔ این زناشویی چیست؟ من که نمی‌توانم سلطنت خانوادهٔ خود را فدای لجاجت دو زن و شوهر ابله بکنم. صدراعظم وقتی این جمله را شنید پیش‌بینی کرد که الیزابت ازدواج کاترین و پطر را برهم زده و دختر جوان را تبعید خواهد نمود و پادشاه پروس که منتظر بهانه‌ای است تا با روسیه بجنگد از این واقعه به عنوان علت جنگ استفاده خواهد کرد، زیرا کاترین بر حسب توصیهٔ پادشاه پروس زن پطر شد و طلاق دادن کاترین چون یک توهین بزرگ در نظر پادشاه پروس جلوه خواهد کرد و او این موضوع را که به ذاته بی‌اهمیت است، به طور عمدی بزرگ خواهد کرد که بتواند با روسیه بجنگد. ولی روسیه در آن وقت برای جنگ آماده نبود و صدراعظم می‌دانست که اگر پادشاه پروس به روسیه حمله کند دولت روسیه شکست خواهد خورد. لذا با ملایمت گفت: علیاحضرتا، از شما خواهش می‌کنم که به والاحضرت آرشیدوشس اجازه بدهید که بیشتر صحبت کنند.

ملکه به کاترین گفت: خانم، آیا می‌توانید چیزی برای تبرئه خود بگویید؟ کاترین گفت: علیاحضرتا، وظیفهٔ یک زن، بعد از این که شوهر کرد این است که شوهرش را دوست بدارد و از تمام وسایلی که طبیعت در دسترس یک زن قرار داده خواه وسایل معنوی و خواه وسایل مادی استفاده نماید تا این که شوهرش نسبت به او تمایل پیدا کند. علیاحضرتا، از روزی که من وارد روسیه شدم برای این که محبت گراندوک را نسبت به خود جلب نمایم همه نوع فداکاری کردم

و پیوسته مطیع او بودم ولی او همواره نسبت به من ابراز نفرت می‌کرد و بعد از این که زن او شدم با هر وسیله که بتوان فرض کرد، کوشیدم که او را تشویق به مناسبات زناشویی واقعی نمایم ولی او در قبال اصرار من، یا بی‌میلی به خرج می‌داد یا مرا کتک می‌زد. علیاحضرتا، آخر زن در مناسبات زناشویی دارای جنبهٔ منفی است و جنبهٔ مثبت را شوهر دارد و وقتی شوهر، با هیچ ترتیب و ترغیبی حاضر به داشتن روابط زناشویی واقعی با زن خود نشود چگونه می‌توان زن را مسئول دانست چرا آبستن نشده است.

پس از این کلمات، کاترین به گریه در آمد و حرف او حتی در صدراعظم که نسبت به کاترین کینهٔ سیاسی داشت اثر کرد. پطر طوری از گریهٔ کاترین و این که وی را حقیر و مغلوب می‌دید خوشوقت شد که تبسم نمود و ملکه این تبسم را دید و یک ظرف چینی گرانبها را که از ظروف عتیق بود، از کنار دست خود برداشت و به طرف پطر پرتاب نمود، ظرف مزبور به شانهٔ گراندوک خورد و در هم شکست و قطعات آن روی زمین ریخت.

گراندوک وحشت زده دو قدم عقب رفت. صدراعظم که گراندوک را هم مثل کاترین یک آلمانی می‌دانست و فکر می‌کرد که او هم مثل کاترین برای روسیه خطرناک است در صدد برآمد که خشم ملکه را علیه پطر بیشتر تحریک نماید لذا گفت: علیاحضرتا، من تصور می‌کنم که اگر علیاحضرت امر بفرمایید که والاحضرت گراندوک با دوشیزه «کار» معاشرت ننمایند و از وی دور شوند، والاحضرت به سوی زن خود باز خواهد گشت و با او گرم خواهد گرفت. دوشیزه کار معشوقهٔ جدید پطر بود و آن جوان ابله برای این که کاترین را اذیت کند با آن دختر جوان گرم می‌گرفت بدون این که بتواند مانند یک مرد واقعی با کار دوستی نماید. پطر وقتی این حرف را شنید بانگ زد: دروغ است و من با دوشیزه کار مناسباتی ندارم.

ملکه خطاب به گراندوک گفت: احمق، ساکت باش. کی به تو اجازه داد که حرف بزنی؟ سپس زنگ زد و امر نمود که دوشیزه کار و فرماندهٔ گارد مخصوص او بیایند. کاترین هراسان و لرزان در گوشهٔ اطاق ایستاد و از وحشت اشک چشمهای او خشک شد چون نمی‌توانست پیش‌بینی کند که ملکه از احضار فرماندهٔ گارد خود چه منظوری دارد. دختر جوان با این که توضیح داده بود که وی بی‌گناه است و در حضور ملکه نمی‌شد واضح‌تر از آن راجع به مناسبات زناشویی صحبت کرد، در آن مجلس خود را بزرگترین متهم می‌دانست و می‌اندیشید که ملکه قصد دارد که او را بیش از دیگران به مجازات برساند. پطر هم ترسید و از فرط بیم خود

راکوچک کرد چون با وجود حماقت می‌فهمید که دوشیزه کار هم اکنون به مجازاتی می‌رسد که درخور او نیست زیرا وی مرتکب گناهی نشده و هرگز با او مناسباتی غیر از روابط عادی نداشته است.

فرماندهٔ گارد در حالی که پنج سرباز در عقب او حرکت می‌کردند آمد و سربازها را در خارج اطاق گذاشت و خود وارد اطاق ملکه گردید. چند لحظهٔ دیگر دوشیزه کار که یکی از ندیمه‌های دربار بود وارد شد، ملکه وقتی او را دید و با کاترین مقایسه کرد خیلی تعجب نمود، زیرا آن دختر در مقابل کاترین به یک خدمتکار زشت شباهت داشت که کنار خانم زیبای خود ایستاده باشد. الیزابت در شگفت بود که چگونه خواهرزادهٔ او زنی مثل کاترین را رها می‌کند و با دختری مثل کار که هیچ چیز او نباید در یک مرد تولید تمایل نماید معاشقه می‌کند.

ملکه با خود گفت یک چنین زن زشتی که توانسته زنی مثل کاترین را از چشم شوهرش بیندازد ناگزیر زنی است حیله گر و افسونکار زیرا در غیر این صورت محال می‌باشد که مردی جوان زنی مثل کاترین را با آن گیسوان و چشمها و قیافهٔ دلپذیر و اندام دوست داشتنی رها کند و نوازشهای خود را به این دختر بدترکیب تقدیم نماید. دوشیزه کار بعد از این که دو طرف جامهٔ خود را گرفت و تواضع کرد یعنی زانو را خم نمود و سر فرود آورد به پا خاست و منتظر شد که بداند ملکه با او چه کار دارد. ملکهٔ روسیه بدون این که یک کلمه از دوشیزه کار توضیح بخواهد به فرماندهٔ گارد مخصوص خود گفت: این زن را به قلعهٔ «شلوسل‌بورگ» ببرید و در آنجا محبوس کنید.

آن وقت در آن اطاق واقعه‌ای اتفاق افتاد که همه غیر از ملکه را مبهوت کرد زیرا هیچ کس انتظار نداشت که شخصی چون پطر با آن حماقت جبلی در صدد دفاع از یک زن بی‌گناه بر آید و یک مرتبه گراندوک به طرف ملکه رفت و مقابل او زانو زد و پاهای الیزابت را در بغل گرفت و ناله کنان گفت: علیاحضرتا، رحم کنید، نسبت به این زن بدبخت ترحم نمایید، زیرا این زن گناه ندارد و هرگز از طرف او یک عمل بد سر نزده است و او هیچ نوع ارتباط ناپسندی با من نداشته و من هرگز با هیچ زنی ارتباط نداشته‌ام، از این جهت من با این زن بیچاره دوست شدم که کاترین را تحقیر کنم تا مردم بدانند که من از کاترین نفرت دارم.

الیزابت با یک حرکت تند پاهای خود را آزاد کرد و به فرماندهٔ گارد گفت: چرا معطل هستید؟ مگر به شما نگفتم که این زن را به قلعهٔ شلوسل‌بورگ ببرید و حبس کنید؟ فرماندهٔ گارد

به دو سرباز امر نمود که وارد اطاق شوند، آنها وارد گردیدند و هر کدام یک دست کار را گرفتند و در حالی که آن زن بدبخت جیغ می‌زد او را کشان کشان از اطاق خارج کردند. تا مدتی صیحه‌های زن بی‌گناه و مظلوم در کاخ سلطنتی شنیده می‌شد تا این که اورا در کالسکه‌ای انداختند و از کاخ خارج کردند.

کاترین که ناظر آن صحنهٔ جان خراش بود، در روشنایی شمعهایی که اطاق را منور می‌کرد تصور می‌کرد که خواب می‌بیند. دختر جوان متوجه شد فرشهای گران‌بها که کف زمین گسترده شده و پرده‌های زربفت و شمعدانهای کریستال و مطلای اطاق ملکهٔ روسیه و تابلوهایی که به دیوارها آویزان کرده‌اند همه، آرایش ظاهری آن اطاق شکنجه است وگرنه آنجا فرقی با دادگاه تفتیش عقاید و اطاق شکنجهٔ دادگاه مزبور ندارد زیرا در آن اطاق هم مظلومی را که بی‌گناهی او مثل آفتاب در وسط روز تابستان مبرهن است به مجازات می‌رسانند بدون این که فرصت بدهند که وی یک کلمه برای ثبوت بی‌گناهی خود صحبت کند.

کاترین به خود می‌گفت، بدون تردید ملکهٔ روسیه دیوانه است زیرا فقط یک زمامدار دیوانه یک بی‌گناه را مجازات می‌کند. انسان هر قدر درنده باشد نمی‌تواند بی‌گناهی را محکوم به مجازات نماید مگر این که جنون بر انسان غلبه کند که در آن صورت چون عقل از بین می‌رود، گناهکار و بی‌گناه در نظر شخص یکی است. دختر جوان فکر می‌کرد همان طور که امروز ملکهٔ روسیه آن دختر بی‌گناه را به زندان فرستاد و او را زنده به گور کرد فردا هم ممکن است با همین بیرحمی او را زنده به گور نماید یا به قتل برساند.

صدراعظم روسیه به دقت کاترین را می‌نگریست و می‌خواست بفهمد که حکم ملکه، در او چه اثری کرده است. صدر اعظم، با آن نوع احکام ظالمانهٔ الیزابت مأنوس بود و متأثر نمی‌شد ولی حدس می‌زد که در کاترین خیلی اثر کرده است و با نگاه خود به دختر جوان می‌فهمانید که هر وقت وی اراده کند، کاترین را هم به دست ملکه نابود خواهد کرد. آن گاه ملکه، اوامر خود را برای کاترین و شوهرش صادر کرد و گفت: مربی گراندوک و گیس سفید کاترین باید عوض شوند و شوهر و زنی برای این کار انتخاب گردند که علاوه بر مراقبت و سختگیری، دارای فرزندان زیاد باشند تا این که به گراندوک و کاترین راه به وجود آوردن فرزند رابیاموزند.

ملکه قدغن کرد که از آن ساعت به بعد نه کاترین حق دارد از منزل خارج شود و نه شوهر او، و آنها از حضور در مجالس و جشنهای درباری محروم هستند مگر وقتی که کاترین باردار

شود.

مربی جدید پطر و گیس سفید تازهٔ کاترین زن و شوهر بودند و به نام آقا و خانم «چوگلوکوف» خوانده می‌شدند. از آن به بعد، کاترین و شوهرش حق نداشتند که جز با این دو نفر معاشرت نمایند و گرچه در منزل آنها نوکر و کلفت فراوان بودند ولی آنها لیاقت معاشرت با آن زن و شوهر شاهزاده را نداشتند.

آن شب، ملکهٔ روسیه بعد از این که کاترین و پطر را مرخص کرد به مجلس بال رفت و با لباس مردانه، به اتفاق آنهایی که لباس زنانه در برداشتند یعنی مرد بودند رقصید. ناریشکین که تصمیم گرفته بود در آن شب کاترین را برباید کالسکه‌ای را پشت کاخ سلطنتی در یکی از خیابانهای تاریک متوقف کرد تا پس از این که کاترین را از درب کوچک کاخ خارج می‌نماید سوار آن کالسکه بکند و به رودخانهٔ نوا برساند وزن جوان را در زورقی که آنجا آماده بود جا داده به طرف دریا ببرد که در آنجا سوار کشتی شوند و راه کشور سوئد را پیش بگیرند. ولی هرقدر که ناریشکین در آن شب بیشتر در بین کسانی که در آن مجلس بودند جستجو نمود کاترین را کمتر یافت زیرا دختر جوان بر حسب امر ملکه نمی‌توانست در مجلس بالماسکه حضور به هم رساند و در منزل خویش خوابیده بود.

وقتی که زناشویی برای یک دختر جوان شکنجهٔ ابدی می‌شود

صحنه‌ای که اینک به نظر شما می‌رسانیم هفت سال بعد، در یکی از اطاقهای کاخ موسوم به تابستانی به وجود آمد. در آن اطاق دو زن، در روشنایی دو شمعدان مشغول دوزندگی بودند و آتش هم در بخاری دیواری می‌سوخت. یکی از آن زنها، فربه به نظر می‌رسید و دیگری زنی بود جوان و از وضع زندگی هر دو، معلوم می‌شد که آنها برای سرگرمی زندگی می‌کنند و احتیاجی به این کار ندارند و خیاط صنفی نیستند.

هفت سال قبل از آن تاریخ، ملکهٔ روسیه آن خانم فربه را برای گیس سفیدی و تربیت آن خانم جوان، انتخاب کرد و بعد از طرف صدراعظم روسیه کاغذی به آن خانم که گفتیم اسمش چوگلوکوف بود داده شد که در آن، وظایف او را تعیین کردند. خانم مزبور زنی بود کوته نظر و خودخواه و از روزی که شنید ملکهٔ روسیه وی را از این جهت برای گیس سفیدی کاترین انتخاب کرده که وی فرزندان متعدد زاییده این خصوصیت طبیعی را یکی از مزایا و مفاخر بزرگ خود دانست.

اشخاص کوته نظر و خودخواه وقتی دارای شغل و منصبی می‌شوند، نسبت به دیگران سختگیری می‌نمایند و از این کار لذت می‌برند و اگر محدود کردن شاهزاده یا شاهزاده خانمی به آنها سپرده شده باشد بیشتر او را در فشار قرار می‌دهند که بتوانند حس خودخواهی خویش را تسکین بدهند و احساس غرور کنند. خانم گیس سفید دستورهایی را که از صدراعظم می‌گرفت به کاترین منتقل کرده و در آن هفت سال انجام داد.

کاترین در آن هفت سال بدون اعتراض و شکایت هر نوع محدودیت و فشار را تحمل کرد تا این که گیس سفید او دستاویزی به دست نیاورد که خشم ملکه را نسبت به وی شدیدتر نماید. ولی دیگر، کاترین آن دختر چهارده ساله‌ای که در خانهٔ پدر خود در آلمان زندگی می‌کرد نبود. وقتی که کاترین از آلمان به روسیه آمد تقریباً دو سال طول کشید تا این که خانم چوگلوکوف را گیس سفید وی کردند. بعد هفت سال دیگر بر عمر دختر جوان افزوده شد به طوری که در آن موقع کاترین یک زن بیست و سه ساله محسوب می‌گردید. به همان اندازه که گیس سفید سختگیری می‌کرد شوهرش نسبت به پطر سختگیری می‌نمود و کاترین و پطر که بر سر همه چیز با یکدیگر اختلاف داشتند فقط بر سر این موضوع متفق‌الرأی بودند که آن زن و شوهر زندگی را بر آنها ناگوار کرده‌اند.

پطر جرأت نمی‌کرد که به مربی خود پرخاش کند و با وی نزاع نماید و دق دل را بر سر کاترین خالی می‌نمود زیرا زورش به کاترین می‌رسید. پطر ادعا می‌کرد که یک نوازندهٔ هنرمند ویولون است و به همین جهت، بعضی از روزها، ساعتها کنار اطاق کاترین ویولون می‌زد. ولی چون نمی‌توانست به خوبی ویولون بزند و از آلت موسیقی خود آهنگهای سامعه خراش بیرون می‌آورد کاترین بسیار معذب می‌شد. بعد از مدتی پطر عادت ویولون زدن را ترک کرد و در عوض یک دسته سگ شکاری به کاخ سلطنتی آورد و سگها را در اطاقی مجاور اطاق کاترین جا داد. هر روز، گراندوک شلاق به دست می‌گرفت و به عنوان این که قصد دارد سگها را تربیت کند، آن جانوران ناتوان را شلاق می‌زد و ساعتها صدای زوزهٔ سگها به گوش کاترین می‌رسید.

هر ساعت از زندگی روز کاترین برنامه‌ای داشت کسل کننده‌تر از ساعات دیگر و این برنامه‌های یکنواخت و خشک، حتی یک زن هفتاد ساله را هم افسرده می‌نمود تا چه رسد به یک زن جوان که احتیاج به فعالیت و تنوع دارد. برنامهٔ شبها این بود که پطر به محض صرف شام می‌رفت و در خوابگاه می‌خوابید و منتظر نمی‌شد که زنش بیاید و بعد بخوابد و پس از این که بخواب می‌رفت، تا بامداد دیده نمی‌گشود. خانم چوگلوکوف کاترین را مجبور می‌کرد که نیمه شب شوهرش را بیدار کند و سعی نماید که در آن موقع پطر برای انجام وظیفهٔ زناشویی آماده شود. بیدار کردن پطر در نیمه شب کاری بود دشوار زیرا به زودی بیدار نمی‌شد و بعد از این که چشم می‌گشود طوری به خشم در می‌آمد که با مشت و لگد به جان کاترین می‌افتاد.

یک شب که کاترین بر اثر اصرار گیس سفید خود پطر را از خواب بیدار کرد آن جوان

طوری فریاد برآورد که خدمهٔ کاخ هراسان دویدند و آمدند زیرا تصور کردند که قصد دارند پطر را به قتل برسانند و او از هول جان فریاد می‌زند. از این وقایع کسالت آورتر، اندرزها و توبیخهای دائمی و متحدالشکل و غیر قابل تعطیل گیس سفید بود. آن زن، روز و شب، از هر فرصت مناسب و نامناسب استفاده می‌کرد تا این که به کاترین بگوید که او وظیفهٔ زوجیت خود را انجام نمی‌دهد و در صدد بر نمی‌آید که شوهرش را جلب نماید وگرنه تا امروز، چند بچه زاییده بود.

در ظرف هفت سال بیش از هفتصد مرتبه، زن مزبور، آغاز زندگی زناشویی خود را برای کاترین مثال می‌زد و می‌گفت: وقتی چوگلوکوف مراگرفت مردی بود محجوب و میل نداشت یا خجالت می‌کشید که مثل یک شوهر واقعی رفتار نماید ولی من طوری او را تشویق کردم که بکلی خجلت وی از بین رفت و اکنون دارای هشت فرزند می‌باشم و وقتی شما به خوابگاه می‌روید نباید فکر کنید که چون گراندوک به شما توجه ندارد یا خوابیده، شما هم نباید نسبت به او توجه داشته باشید. شبها کاترین و زن گیس سفید بعد از صرف شام می‌نشستند و در روشنایی شمعدان سوزن می‌زدند و آن شب هم مانند شبهای دیگر، مشغول سوزن زدن بودند و کاترین منتظر موقعی بود که گیس سفید او احساس خستگی و خواب کند و وی را مرخص نماید که به خوابگاه برود و بتواند در آنجا کتاب بخواند.

کاترین می‌دانست که بهترین مکان برای مطالعهٔ کتاب خوابگاه است زیرا خواب پطر به قدری سنگین می‌باشد که صدای توپ هم او را از خواب بیدار نمی‌کند تا چه رسد به روشنایی چراغ، لذا زن جوان بعد از ورود به خوابگاه چراغ بزرگ را روشن می‌کرد و کتابی به دست می‌گرفت و می‌خواند و وقتی خواب بر او غلبه می‌نمود می‌خوابید.

در آن شب که دو زن خیاطی می‌کردند خادمی وارد اطاق شد و یک بسته را مقابل کاترین روی میز دستی گذاشت و رفت. گیس سفید بعد از رفتن خادم پرسید: این چیست؟ کاترین گفت: تصور می‌کنم که کتاب باشد و بسته راگشود وگفت: بلی کتاب است. گیس سفید گفت: خانم، خواهش می‌کنم که به این کتابها دست نزنید و صبر کنید تا من آنها را مورد معاینه قرار بدهم. کاترین کتابها را مقابل او گذاشت و گیس سفید کتاب اول رابرداشت و گفت: آه، این کتابها فرانسوی است. کاترین گفت: بلی، کتابهایی است که من به فرانسه سفارش داده بودم و اینک رسیده است.

گیس سفید یکایک کتابها را به امید این که شاید در لای اوراق آنها یک نامهٔ عاشقانه خطاب به کاترین وجود داشته باشد وارسی کرد ولی چیزی در آن نیافت و آن وقت عنوان کتابها را نگریست و گفت: به نظرم نویسندهٔ این کتاب ولتر است، آیا ممکن است بگویید که در این کتاب و کتابهای دیگر راجع به چه بحث می‌شود؟ کاترین گفت: موضوع بحث این کتابها مسایل فلسفی است. خانم چوگلوکوف که نمی‌توانست بفهمد مسایل فلسفی یعنی چه گفت: خانم، علیاحضرت ملکه به من گفته‌اند که صورت ریز هزینه‌های شما را به نظر ایشان برسانم و مواظب باشید که هزینهٔ کتاب شما سبب عدم رضایت ملکه نشود و من حیرت می‌کنم که شما این همه کتاب را چه می‌خواهید بکنید و همین شش هفته قبل بود که یک بسته کتاب از فرانسه برای شما رسید و امروز هم بسته‌ای دیگر آورده‌اند، مگر شما خیال دارید که یک کتابفروشی باز کنید؟

کاترین گفت: من قصد کتاب فروشی ندارم ولی چون هر ماه در فرانسه کتابهای جدیدی چاپ می‌شود من آنها را خریداری می‌نمایم. گیس سفید گفت: بی جهت نیست که شما تا امروز آبستن نشده‌اید زیرا زنی که تمام فکر خود را صرف کتاب کند، به امور زناشویی نمی‌رسد و خواندن کتاب به او اجازه نمی‌دهد که بتواند به مسایل جدی بپردازد و شما اگر نصف اوقاتی را که صرف کتاب می‌کنید صرف شوهر خود می‌کردید تا حالا لااقل چهار فرزند داشتید و حالا چون موقع خواب رسیده باید رفت و خوابید و باز به شما می‌گویم که وقتی به خوابگاه رفتید شوهر خود را تشویق نمایید.

به ندرت اتفاق می‌افتاد که قبل از رفتن کاترین به خوابگاه زن گیس سفید این توصیه را نکند، ولی بعد از این که کاترین از گیس سفید جدا می‌شد، چون می‌توانست کتاب بخواند خود را آسوده می‌دید. کاترین گاهی در خوابگاه کتاب می‌خواند و زمانی هم در کتابخانهٔ کوچک خود واقع در همان آپارتمان که خوابگاه در آن بود. همان طور که باده گساران به وسیلهٔ نوشیدن شراب در صدد بر می‌آیند که زندگی حال خود را فراموش کنند و برای خویش با قوهٔ خیال دنیایی ایجاد می‌کنند که در آن لااقل غم و مشکلات روزانه را ندارند، کاترین هم به وسیلهٔ خواندن کتاب زندگی حال را فراموش می‌نمود و خود را در دنیایی دیگر می‌دید و تا وقتی کتابی در دست داشت و در اطاقی خلوت مطالعه می‌کرد، به یاد نمی‌آورد که در کجا و با چه وضع زندگی می‌کند.

کاترین با خواندن کتابهای فرانسوی چیزهایی مهم که برایش تازگی داشت می‌آموخت. در

آن کتابها نوشته بودند که استبداد بزرگترین ناخوشی جامعهٔ بشری است، استبداد بدواً وجود نداشته و در آغاز تمام افراد بشر آزاد بودند و کسی نمی‌توانست ارادهٔ خود را بر دیگری تحمیل کند بلکه استبداد از روزی شروع شد که نوع بشر مبادرت به جنگ کرد، چون جنگ سبب گردید که یک فرماندهٔ واحد به وجود بیاید و بعد از خاتمهٔ جنگ فرماندهٔ مزبور و ژنرالهای او اموال و اسیران را بین خود تقسیم می‌کردند و اسرا را وامی‌داشتند که برای آنها زراعت کنند، لذا ثروت آنها به مناسبت این که عده‌ای به رایگان برای آنهاکشاورزی می‌کردند زیاد شد و افزایش ثروت در طبقه‌ای خاص تفاوت طبقاتی به وجود آورد و آن وقت همین سرمایه داران، که اموال و اسرای ملل دیگر را می‌بردند، به اموال و افراد ملت خود حمله‌ور شدند و مردم را وادار به بردگی کشاورزی، یعنی رعیتی نمودند و آن وقت استبداد طوری ریشه‌دار شد که تا امروز نتوانسته‌اند ریشهٔ آن را بکنند.

کاترین در آن کتابها خواند که به عقیدهٔ ولتر و یک فیلسوف دیگر به اسم «فرنه» یگانه چیزی که قابل پرستیدن می‌باشد عقل است و غیر از عقل هیچ چیز لایق پرستش نیست. این نظریه در دختر جوان خیلی اثر کرد خاصه آن که کاترین هرگز یک زن متدین نبود و عقیده‌ای درست به دیانت نداشت معهذا تکالیف مذهبی خود را به دقت به‌انجام می‌رسانید. وقتی به کلیسا می‌رفتند، پطر شوهرش، هر لحظه از کسالت خمیازه می‌کشید ولی کاترین تا آخر با تواضع به سخنان و دعای کشیش گوش می‌داد. مردم وقتی تواضع و دقت او را می‌دیدند می‌گفتند که کاترین زنی است مؤمن و مورع و شوهرش مردی سست ایمان و شاید لامذهب می‌باشد.

کاترین از موضوع طلاق بیم نداشت برای این که می‌دانست که اگر ملکه می‌خواست طلاق او را بگیرد تا آن موقع گرفته بود و نمی‌گذاشت که هفت سال وی با پطر بسر ببرد بدون این که فرزندی از وی به وجود بیاید. با این که کاترین در زندگی زناشویی بدبخت بود و می‌دانست که نمی‌تواند با پطر زندگی کند، در سنوات اول که زن گراندوک شد و ممکن بود که ملکه طلاق او را بگیرد خیلی از طلاق می‌ترسید زیرا می‌دانست که برای وی موجب سرشکستگی خواهد شد. ولی بعد از این که فهمید ملکه میل ندارد که طلاق او را بگیرد و از این حیث خاطرش آسوده شد، توانست که با خواندن کتاب بر اطلاعات عمومی خود بیفزاید.

صدراعظم به فکر چاره‌جویی افتاد

الیزابت ملکهٔ روسیه دوستان دائمی خود را عوض می‌کرد. الیزابت دوستان بسیار داشت ولی در هر دوره، یکی از آنها جنبهٔ رسمی پیدا می‌کرد. ملکه بعد از این که از رازوموفسکی سیر شد او را از خود دور نمود و جوانی به اسم شوالوف را شوهر خود کرد.

صدراعظم روسیه از این تغییر متوحش شد زیرا می‌دانست که شوالوف مردی است جاه طلب و برای رسیدن به آرزوهای خود در سیاست مداخله خواهد کرد و برایش تولید زحمت خواهد نمود. در همان موقع که شوالوف شوهر جدید ملکه شد، صحت مزاج الیزابت به مناسبت عیاشیهای مداوم متزلزل گردید و صدراعظم ترسید که الیزابت زندگی را بدرود بگوید و روسیه به دست شوالوف و باند طرفدار او بیفتد. در پیرامون الیزابت هیچ کس نبود که بعد از وی به طور مشروع به سلطنت برسد مگر پطر که صدراعظم می‌دانست وی دیوانه است. ولی کاترین بر خلاف شوهرش یک زن متین و عاقل به نظر می‌رسید. صدراعظم می‌دید که آن زن جوان با این که بدبخت است و در دربار روسیه تیره روز شده، علاقه‌ای مخصوص نسبت به مسایل روسیه دارد. این بود که صدراعظم به احتمال این که شاید کاترین روزی زمامدار روسیه شود، مصمم شد که با شاهزاده خانمی که می‌گفتند هنوز باکره است صلح نماید. ولی آن شاهزاده خانم فرزند نداشت و صدراعظم عزم کرد که راجع به این موضوع با ملکهٔ روسیه صحبتی جدی بکند ولی نه برای این که کاترین از دربار روسیه رانده شود، بلکه از این جهت که ببیند آیا ملکه هم احتمال زمامداری کاترین را در صورتی که باردار نشده، در نظر گرفته است یا نه.

ملکه، صدراعظم را به حضور پذیرفت و وقتی وی وارد آپارتمان ملکه شد حیرت زده دید که او را به طرف اطاق خواب راهنمایی کردند و پس از ورود به اطاق مشاهده نمود با این که

چهار ساعت از ظهر می‌گذرد ملکه هنوز در بستر می‌باشد. صدراعظم نظری به اطراف انداخت و قدری لباس پاره را به نظر آورد و آن وقت دریافت که شایعهٔ مربوط به این که بعضی از شبها لباس ملکه را برای این که از تن او بیرون بیاورند با قیچی پاره می‌نمایند صحت داردزیرا ملکه به قدری مست می‌شود که نمی‌توانند لباس از تنش بیرون بیاورند و او را بخوابانند و ناچار لباسش را پاره می‌کنند. حتی صدراعظم از روی بعضی از قرائن فهمید که شوالوف شوهر ملکه تا آن ساعت در اطاق خواب بوده و چون فهمید که وی قصد شرفیابی دارد از آن اطاق بیرون رفته است.

ملکه چشمهایی را که بر اثر مشروبات شب قبل هنوز سرخ بود متوجه صدراعظم کرد و گفت: با من چه کار داشتید؟ صدراعظم گفت: علیاحضرتا، من آمده‌ام راجع به موضوعی صحبت کنم که از نظر علیاحضرت و آتیهٔ کشور، خیلی اهمیت دارد و این موضوع مربوط است به والاحضرت گراندوشس کاترین و همسر او. به محض این که ملکه اسم آن دو نفر را شنید ابروها را به هم نزدیک کرد و صدراعظم گفت: علیاحضرتا، اینک هفت هشت سال است که این دو نفر ازدواج کرده‌اند و هنوز فرزند ندارند.

ملکه که تا آن موقع روی تخت دراز کشیده بود نیم خیز شد و با آرنج به بالش تکیه داد و گفت: آیا کاری که با من داشتید همین بود و برای این موضوع نگذاشتید من استراحت کنم؟ لعنت بر این زن و شوهر که از چند سال به این طرف اوقات خوش مرا تلخ کرده‌اند و امروز هم نگذاشتند که من استراحت نمایم. از شما می‌پرسم که آیا از دست من کاری ساخته است؟ من تا آنجا که ممکن بود این زن و شوهر را تنبیه کردم و آنها را طوری محدود نمودم که جز با خودشان با هیچ کس نمی‌توانند معاشرت نمایند. با این وصف کاترین دارای فرزند نشد و من تا مدتی تصور می‌کردم که گناه از کاترین است و او طوری با شوهرش رفتار می‌نماید که پطر جرأت ندارد به سوی وی برود، ولی بعد فهمیدم که این دختر گناهکار نیست و به همین جهت، طلاق او را از پطر نگرفتم وگرنه کاترین را از دربار می‌راندم و یک زن دیگر برای پطر می‌گرفتم.

صدراعظم گفت: علیاحضرتا، نظریهٔ شما درست است و کاترین گناه ندارد و به همین جهت مستوجب مدارا می‌باشد. ملکه وقتی این حرف را شنید چند لحظه خیره صدراعظم خود را نگریست زیرا از این سخن حیرت کرد. بعد گفت: من از این حرف شما متحیر شدم برای این که

شما همان هستید که به من می‌گفتید کاترین گناهکار است و اگر یک روز از او غفلت کنند، به شوهرش خیانت خواهد کرد، از طرفی من می‌دانم که شما مردی نیستید که در مورد اشخاص و بخصوص کاترین تغییر عقیده بدهید مگر این که خیالی داشته باشید و این طرفداری که شما از کاترین می‌کنید دارای علتی است، این علت را زودتر بگویید زیرا امروز من کسل هستم و حوصله ندارم که با من مطابق اصول دیپلماسی صحبت کنند.

صدراعظم تبسمی کرد و گفت: علیاحضرتا، شما یک ملکهٔ با هوش هستید و حافظه‌ای قوی دارید و چیزی را فراموش نمی‌کنید. آن وقت صدراعظم اظهار نمود: علیاحضرتا، گناه عقیم ماندن آرشیدوشس برگردن آرشیدوک می‌باشد زیرا خواهرزادهٔ شما نمی‌تواند مثل یک مرد با یک زن زندگی کند و تهدید و تنبیه هم در او اثر ندارد برای این که به وسیلهٔ تهدید نمی‌توان یک قاطر را مبدل به یک اسب جوان کرد. خواهرزادهٔ شما مردی است ناتوان که نه با زن خود آمیزش کرده و نه با زن دیگر و معشوقه‌هایی که انتخاب نموده فقط برای خودستایی بوده و خواسته است که بدین وسیله به مردم بفهماند که او مردی توانا می‌باشد. ولی نمی‌توان سرنوشت سلطنت روسیه را معلق به ناتوانی این مرد جوان کرد و شما احتیاج به ولیعهد دارید و لذا هر طور شده آرشیدوشس باید دارای فرزند شود.

ملکه گفت: آیا به خاطر دارید که شما از این می‌ترسیدید که کاترین به شوهر خود خیانت نماید؟ صدراعظم گفت: علیاحضرتا، در آن روز که من از خیانت آرشیدوشس می‌ترسیدم امیدوار بودم که او از شوهر خود آبستن شود ولی امروز من آرزومندم که آرشیدوشس به شوهر خود خیانت کند تا باردار شود. ملکه مدتی سکوت کرد و با این که الیزابت زنی نبود که با عفت و عصمت باشد اما شعایر سلطنتی و معتقدات حکومتی مانع از این می‌شد که بتواند قبول کند کاترین به وسیلهٔ مردی که جزو شاهزادگان است باردار شود.

صدراعظم که خوب می‌فهمید ملکه در چه فکر است گفت: علیاحضرتا، من هم مثل شما راضی نیستم که ولیعهد آیندهٔ روسیه از صلب پدری به وجود بیاید که شوهر آرشیدوشس نیست ولی شما این موضوع را با آتیهٔ تخت و تاج روسیه مقایسه کنید و ببینید که آیا این مسئله بیشتر اهمیت دارد یا سرنوشت خانوادهٔ سلطنتی «رومانوف». الیزابت گفت: بدون شک اهمیت سرنوشت خانوادهٔ سلطنتی ما بیشتر است ولی آیا شما برای انتخاب یک پدر نامشروع فکری کردید وکسی را در نظر دارید؟ صدراعظم گفت: علیاحضرتا، به تازگی، یک مرد جوان وارد

دربار شده که بلند قامت و چهارشانه و قوی و زیبا می‌باشد و وقتی زنها به او برخورد می‌کنند سربرمی‌گردانند و وی را تماشا می‌نمایند و اسم او «سالتیکوف» است. اگر علیاحضرت موافقت بفرمایند من در یک جلسه با این جوان مذاکره می‌کنم و به او می‌فهمانم که باید با کاترین دوستی و آمیزش نماید.

وقتی الیزابت این اسم را شنید سر را روی بالش گذاشت که صدراعظم متوجه تغییر قیافهٔ او نشود، زیرا ملکهٔ روسیه قبل از صدراعظم آن جوان را دیده بود و می‌خواست که سالتیکوف را با خود دوست کند، ولو برای داخل کردن آن جوان به خوابگاه خود، مجبورشود که شوالوف‌را براند. ولی چون فهمید که کاترین ناگزیر است که فرزندی بزاید تا این که سلطنت سلسلهٔ رومانوف منقرض نشود و پدر نامشروع آن طفل هم باید قوی و زیبا باشد تا از او نسلی نیرومند به وجود بیاید، در دل موافقت کرد که به نفع کاترین، از هوس خود بگذرد و گفت: بسیار خوب، من موافق هستم که کاترین با این مرد دوست شود ولی هیچ کس نباید بفهمد که این موضوع با موافقت من به انجام می‌رسد. صدراعظم گفت: علیاحضرتا، مطمئن باشید که کسی از این موضوع مطلع نخواهد شد.

سه روز بعد از آن، گیس سفید کاترین به او اطلاع داد که علیاحضرت ملکه اجازه داده‌اند که بعد از این شما از منزل خارج شوید و در جشنها و میهمانی‌های درباری حضور بهم رسانید. روز بعد از طرف صدراعظم شخصی نزد کاترین آمد و گفت: اگر اجازه می‌دهید وی قصد دارد نزد شما بیاید و احترام خود را تقدیم کند. کاترین که روز قبل دید درب قفس او را گشودند و روز بعد مشاهده کرد که صدراعظم قصد دارد وی را ملاقات کند خیلی متعجب شد.

او نمی‌توانست بفهمد که آیا خود ملکه حاضر شده که محدودیت وی را از بین ببرد یا این که صدراعظم واسطه شده و ملکه بر حسب توصیهٔ او، تصمیم گرفته که وی را آزاد نماید. حتی گیس سفید او در آن موقع تبسم می‌کرد و بعد از این که فرستادهٔ صدراعظم با دریافت جواب مثبت رفت گیس سفید خطاب به کاترین گفت: خانم، شما بقدری کتاب می‌خوانید که از همه چیز باز می‌مانید و هیچ کس را نمی‌بینید و با کسی معاشرت نمی‌نمایید و آیا موافق هستید که یک مجلس شام خصوصی تشکیل بدهید و عده‌ای از دوستان خود را دعوت نمایید که با شما شام بخورند؟

کاترین طوری چشمهای آبی خود را به صورت آن زن دوخت که وی مضطرب شد و برای

اولین مرتبه نسبت به آیندهٔ خود احساس نگرانی کرد، چون روز قبل صدراعظم روسیه، خانم گیس سفید را دیده و به او گفته بود که باید رعایت احترام کاترین را بکند و این را هم بداند که او مغضوب ملکه نیست و بر عکس محبوب ملکه می‌باشد، ضمناً کاترین برای معاشرت با بعضی از اشخاص بعد از این آزاد خواهد بود. با این که کاترین حس می‌کرد آزادی غیر منتظره‌ای که به او داده شده بدون علت نیست تصمیم گرفت که برای تفریح کردن از آن آزادی استفاده نماید، لذا از گیس سفید خود پرسید: آیا من می‌توانم که برای صرف شام از خانم رومیانتزوف و شاهزاده ناریشکین دعوت کنم؟ گیس سفید گفت: بلی خانم. رومیانتزوف به طوری که می‌دانیم گیس سفید سابق کاترین بود و بر اثر این که دختر جوان باردار نشد مورد خشم ملکهٔ روسیه قرار گرفت و او را از دربار کوچک کاترین راندند و ناریشکین هم شاهزاده‌ای به شمار می‌آمد که کاترین را دوست می‌داشت.

روزهای بعد کاترین مشغول انتخاب لباسی شد که می‌باید در شب ضیافت شام در بر نماید و پطر هم که مثل زن خود از آزادی غیر منتظره‌ای که به وی داده بودند خوشوقتی داشت دیگر با کاترین منازعه نمی‌کرد و هر موضوع کوچک را دستاویز پرخاش قرار نمی‌داد. خانم رومیانتزوف به کاترین اطلاع داد که وی با کمال افتخار و مسرت در میهمانی شاهزاده خانم حضور خواهد یافت و ناریشکین هم اجازه خواست که یکی از دوستان خود به اسم سالتیکوف را بیاورد و به کاترین معرفی نماید. کاترین از گیس سفید خود پرسید آیا می‌تواند سالتیکوف را در خانهٔ خود بپذیرد؟ گیس سفید جواب داد: والا حضرت اختیار خانهٔ خود را دارید ولی چون شنیده‌ام که سالتیکوف یک اصیل‌زادهٔ جوان و خوب است عقیده دارم بهتر این است با آمدن او موافقت نمایید.

ناریشکین از هفت سال به این طرف کاترین را در محافل درباری ندیده بود و در آن هفت سال بر حسب امر ملکه زن جوان را مانند کسی که مبتلا به جذام شده باشد از جامعه دور نگاه داشتند. در آن هفت سال ناریشکین زنهای متعدد را دوست داشت ولی هیچ زن، در نظرش مثل کاترین نبود. بعد از هفت سال وقتی دعوت کاترین را دریافت کرد مانند این بود که نکهت گلی را که در آغاز جوانی خود بوییده است استشمام می‌کند و قلبش از شادی شکفت، ولی دوست او سالتیکوف معلوم نبود که به وسیلهٔ چه کسی فهمید که ناریشکین از طرف کاترین برای صرف شام دعوت شده، از وی خواست که از شاهزاده خانم درخواست نماید که او را هم بپذیرد.

ناریشکین میل نداشت که سالتیکوف به کاترین معرفی گردد زیرا پیش بینی می‌کرد که ممکن است آن جوان خوش اندام و زیبا، در آینده رقیب او شود، ولی سالتیکوف آن قدر اصرار کرد تا این که ناریشکین را مجبور نمود که از شاهزاده خانم درخواست کند که از او دعوت به عمل آورد.

در شب میهمانی کاترین یک جامه از مخمل ارغوانی که خیلی به او می‌آمد در بر کرد و به پطر توصیه نمود که در مجلس شام طوری رفتار نماید که میهمانان از آمدن به آن مجلس پشیمان نشوند. پطر گفت: من امشب از دیدار میهمانان خوشوقت خواهم شد ولی از حضور خانم چوگلوکوف و شوهر او بدم می‌آید. لیکن حضور آن زن و شوهر در مجلس شام به مناسبت این که یکی گیس سفید کاترین و دیگری مربی شوهرش بود یک شئامت غیر قابل اجتناب بشمار می‌آمد و ناچار بودند که حضور آنها را بپذیرند.

وقتی شام شروع شد ناریشکین که مردی خوش صحبت بود با بذله سرایی و لطایفی که ذکر می‌کرد همه را غیر از سالتیکوف که چشم از کاترین بر نمی‌داشت مشغول می‌نمود. کاترین بر اثر اصرار نگاه آن مرد جوان بیشتر به وی توجه کرد و دید که آن مرد زیباترین جوانی است که وی در همه عمر دیده است. سالتیکوف از ناریشکین بلند قامت‌تر بود و شانه‌ها و سینهٔ عریض و کمری باریک داشت و چشمهای سیاه و نافذ وی هر دفعه که به صورت کاترین خیره می‌شد قلب زن جوان را به تپش در می‌آورد، ولی هر قدر که توجه کاترین نسبت به سالتیکوف زیادتر می‌شد ناریشکین کمتر بذله گویی می‌کرد و بالاخره سکوت نمود.

پس از صرف شام موافقت شد که بازی کنند. کارت آوردند و هنگام بازی سالتیکوف طوری نشست که بتواند کنار کاترین قرار بگیرد. در حالی که سالتیکوف کاترین را می‌نگریست، نگاه چشمهای سیاه او قلب زن جوان را به تلاطم درآورد و در اعماق وجودش غریزهٔ حیوانی بیدار شد. با این که عمل سالتیکوف نسبت به یک شاهزاده خانم مثل کاترین یک بی‌ادبی و جسارت بزرگ بود و حیثیت کاترین اقتضا می‌کرد طوری رفتار کند که آن مرد بداند مرتکب یک عمل نکوهیده شده معهذا نگاه از او برنمی‌داشت.

پس از این که شب‌نشینی تمام شد، سالتیکوف که از طرف صدراعظم روسیه، در آن شب مأموریت داشت که باکاترین مغازله نماید با اطمینان خاطر ازکاترین خداحافظی کرد و رفت چون فهمید خواهد توانست مأموریتی راکه از طرف صدراعظم به او محول شده تا به آخر با

موفقیت به انجام برساند. گیس سفید کاترین و مربی پطر طبق اوامر صدراعظم روسیه که ابلاغ اوامر ملکه بود، آن زن و شوهر را بکلی آزاد گذاشتند.

گاهی کاترین و زمانی پطر ضیافتهایی می‌دادند که پیوسته سالتیکوف به اتفاق دوست خود ناریشکین در آن حضور می‌یافت ولی سالتیکوف در هیچ موقع نمی‌توانست که کاترین را تنها پیداکند و همواره چند نفر حضور داشتند و مانع از این می‌شدند که سالتیکوف مأموریت خود را به انجام برساند.

صدراعظم به سالتیکوف می‌گفت که باید شتاب کند و قبل از این که دربار روسیه بفهمد که رفتن او نزد کاترین برای این است که عاشق وی می‌باشد، مأموریت خود را انجام بدهد، چون اگر درباریها حس کنند که بین سالتیکوف و کاترین مناسباتی غیر از مناسبات عادی معاشرت وجود دارد رسوایی به وجود خواهد آمد.

یک روز پطر از دوستان دعوت کرد به ملک ییلاقی او واقع در منطقهٔ «اورانین بوم» بروند و چند هفته در آنجا بگذرانند. هر سال پطر و کاترین به آنجا می‌رفتند و چند هفته در آن ملک ییلاقی بسر می‌بردند ولی اجازه نداشتند که کسی را با خود ببرند. این مرتبه، مجاز شدند که از دوستان خود دعوت نمایند و به اتفاق آنها به ملک ییلاقی بروند. کاترین خیلی از این پیش آمد خوشحال بود. با این که در گذشته، تجربه به وی آموخته بود که تصمیمات ملکهٔ روسیه بدون علت نیست، از آزادی خویش بقدری مسرور بود که نمی‌خواست فکر کند ملکه برای چه او و شوهرش را آزاد گذاشته است. سالتیکوف هم از این که جزو مدعوین پطر می‌باشد و به ملک ییلاقی او می‌رود مسرت داشت.

شب اول که سالتیکوف میهمان کاترین شد و پشت میز بازی کنار او نشست فقط، مأموری بود که وظیفه‌ای را به انجام می‌رسانید. ولی در ملاقاتهای دیگر، عاشق کاترین شد و چشمهای آبی زن جوان و لطافت پوست و اندام متناسب کاترین در سالتیکوف طوری اثر کرد که حس نمود اگر صدراعظم روسیه، بعد از آن به وی بگوید که از معاشرت باکاترین خودداری کند، او قادر به اطاعت نیست. هر دو روز یک مرتبه، یک خادم محرم و راز نگاهدار، نامه‌ای با یک هدیهٔ کوچک، از طرف سالتیکوف برای کاترین می‌برد. در سنوات قبل، گیس سفید کاترین اجازه نمی‌داد که کسی به زن جوان نزدیک شود، ولی در آن ایام، مثل کسی که خیلی کار دارد و نمی‌تواند خود نامه را بگیرد به خادم می‌گفت: خود نزد والاحضرت بروید و نامه را به ایشان

تقدیم کنید.

قلب کاترین با دریافت هر نامهٔ عاشقانه سالتیکوف به تپش می‌افتاد و بعد از خواندن آن را می‌سوزانید و وقتی گیس سفید وارد اطاق می‌شد بوی کاغذ سوخته استشمام می‌کرد ولی به روی خود نمی‌آورد. سالتیکوف جوانی بود زیبا و خوش اندام و موقع شناس و مثل اکثر موقع‌شناسان، جاه طلب و چاپلوس. او می‌دانست که فقط زیبایی برای رسیدن به آرزوهای یک جاه‌طلب کافی نیست بلکه مرد جاه طلب که طبیعت او را خوشگل آفریده باید بـه وسیلهٔ چاپلوسی، خود را در تمام دلها جا بدهد و همین که سوار بر مرکب مراد شد و دانست که دیگر احتیاج به سایرین ندارد، آن وقت، به آنها نخوت بفروشد تا این که آنان بدانند که آلت دست شدند و فریب خوردند. انتقام یک شخص متملق و جاه طلب و موقع‌شناس، از کسانی که در گذشته به آنها تملق می‌گفت و مقابلشان سر فرود می‌آورد، همین است که وقتی به جایی رسید و فهمید که به سایرین احتیاج ندارد با ابراز غرور و نگاههای تحقیر آمیز همان اشخاص راکه در گذشته مقابلشان سر فرود می‌آورد خفیف کند. سالتیکوف چون هنوز به آنجاکه آرزو داشت نرسیده بود طوری به وسیلهٔ تملق و چرب زبانی دل دیگران را به دست می‌آورد که وقتی خواستند به ییلاق بروند پطر به زوجهٔ خودکاترین تأکید کرد که از سالتیکوف دعوت نماید که با آنها چند هفته را در ییلاق بگذراند.

کاترین که بر اثر هیجان نفسانی مجذوب سالتیکوف شده بود خود از آن جوان برای رفتن به ییلاق دعوت نمود و بعد زن و شوهر و دوستانشان عازم ملک اورانین بوم شدند.

پس از رسیدن به ییلاق کاترین حس کرد که آزادتر شده و مانند پرنده‌ای که از قفس رها گردیده باشد دایم خوانندگی می‌کرد و می‌خندید و همواره سالتیکوف راکنار خود می‌دید. در هفتهٔ اول، بعد از ورود به ییلاق، گیس سفید کاترین بنا بر مصلحت مریض شد و گفت نمی‌تواند در گردشهای شاهزاده خانم شرکت نماید مگر این که بهبود یابد. پطر هم بدون توجه به این که زن او چه می‌کند و با که معاشرت می‌نماید به شکار می‌رفت ولی حضور یک نفر مانع از این می‌شد که سالتیکوف مأموریت صدراعظم و قلب خود را به انجام برساند و او ناریشکین بود.

ناریشکین خوب دریافت که نه فقط سالتیکوف، شاهزاده خانم را دوست می‌دارد بلکه کاترین هم عاشق آن جوان می‌باشد و چون نمی‌توانست به کاترین اعتراض نماید چرا آن جوان را دوست می‌دارد، زیرا کاترین نسبت به او نه تعهد اخلاقی داشت و نه تعهد دوستانه، تصمیم

گرفت که پیوسته مزاحم گردد و نگذارد که هنگام گردش کاترین و سالتیکوف تنها بمانند. بعد از سه هفته که از توقف زن و شوهر در ییلاق گذشت صدراعظم روسیه که منتظر وصول گزارش سالتیکوف بود و می‌دید که گزارش وی نمی‌رسد یادداشتی جهت او فرستاد و گفت: منتظر چه هستید و چرا یک گزارش مثبت نمی‌فرستید؟

چگونه پیش‌بینی صدراعظم روسیه جامه عمل نپوشید

سالتیکوف بعد از دریافت این یادداشت در جواب صدراعظم نوشت «زمینه از هر حیث مساعد است و فقط در انتظار یک فرصت مقتضی هستم». این فرصت مقتضی دو روز بعد نصیب سالتیکوف شد.

در آن روز، صبح زود، پطر و چند نفر که خواهان شکار بودند، سوار اسبها شدند و رفتند. در ساعت ده صبح، دستهٔ دیگر، فقط برای گردش در جنگل بر پشت اسبها قرار گرفتند و کاترین و سالتیکوف و ناریشکین جزو این دسته بودند. گیس سفید کاترین کماکان به عذر کسالت از سواری خودداری کرد خاصه آن که بر خلاف جوانان، رغبتی به سواری نداشت.

کاترین لباس سواری زیبایی بر تن کرده کلاهی قشنگ که وجاهت او را دوچندان می‌نمود بر سر نهاده بود. شاهزاده خانم جوان یک سوارکار ماهر بشمار می‌آمد و خوب اسب می‌راند و طولی نکشید که در جادهٔ جنگلی به اتفاق سالتیکوف از دیگران جلو افتاد و سایرین را عقب گذاشتند. سالتیکوف دید که در طرف راست جادهٔ جنگلی یک تپه است و هرگاه از آن تپه بالا بروند و فرود بیایند در شیب تپه کسی آنها را نخواهد دید.

سالتیکوف بعد از یک نظر که با زن جوان مبادله کرد، دهانهٔ اسب او را گرفت و گفت: کاترین، از این طرف بیایید که بتوانیم خود را عقب این تپه برسانیم و چند دقیقه دور از اغیار صحبت کنیم. کاترین با این که از این پیشنهاد حیرت کرد مخالفتی ننمود و چند لحظه دیگر زن و مرد جوان از تپه بالا رفتند و از آن طرف فرود آمدند و پشت تپه قرار گرفتند. آنجا که کاترین و سالتیکوف بودند کسی نمی‌توانست آنها را ببیند و آنان هم دیگران را نمی‌دیدند ولی اصوات جاده را می‌شنیدند. هنوز ده دقیقه نگذشته بود که یک سوار با حرکت سریع از جاده گذشت و

کاترین و سالتیکوف فهمیدند که سوار مزبور ناریشکین است و بعد از او یک دسته سوار با حرکت یورتمه عبور کردند. آنها هم دوستان و آشنایانی بودند که آن روز به اتفاق کاترین عازم گردش شدند.

بعد از این که صدای عبور اسبها در جنگل خاموش شد، سالتیکوف گفت: کاترین، اجازه بدهید به شما کمک کنم که از اسب فرود بیایید و آنگاه کمک نمود و کاترین از اسب قدم به زمین نهاد و سالتیکوف شاهزاده خانم جوان را به خود نزدیک کرده و گفت: کاترین، من شما را دوست می‌دارم ولی تا این موقع فرصتی به دست نیاوردم که بتوانم با صراحت عشق خود را نسبت به شما اعتراف کنم و اینک این فرصت به دست من آمده است. کاترین متوجه بود که می‌باید از آن جوان دور شود و نگذارد که دست سالتیکوف روی شانهٔ او قرار بگیرد، زیرا این عمل خیانت است و زنی که شوهر دارد نباید اجازه بدهد که مردی بیگانه، با وی آن‌گونه رفتار نماید.

سالتیکوف گفت: کاترین، طبیعت من و تو را برای این بوجود آورده که با هم زندگی کنیم، زیرا هر دو یکدیگر را دوست می‌داریم. من می‌دانم که تو در زندگی زناشویی چقدر بدبخت هستی و با این که هشت سال از ازدواج تو می‌گذرد هنوز شوهرت نتوانسته وظیفهٔ خود را انجام بدهد و این زندگی که تو داری جهنم است، ولی من تو را نیک بخت خواهم کرد و بعد از این، من و تو هرگز از هم جدا نخواهیم شد.

سالتیکوف که منتظر نبود در آخرین لحظه آن امتناع را از شاهزاده خانم جوان ببیند گفت:
کاترین، آیا از من نفرت داری؟ آیا نمی‌خواهی با هم زندگی جدیدی را شروع کنیم؟

کاترین گفت: من سوگند یاد می‌کنم که تو را دوست می‌دارم ولی نمی‌توانم به عشق تو جواب مثبت بدهم برای این که می‌دانم محو خواهی شد زیرا همه و بخصوص ملکه می‌دانند که من دوشیزه هستم و هرگاه لطمه‌ای به دوشیزگی من فرود بیاید چون اطلاع دارند که شوهرم مردی ناتوان است یقین حاصل خواهند کرد که تو، مالک من شده‌ای و ملکه بدون تردید تو را به قتل خواهد رسانید یا این که باید برای بقیهٔ عمر در سیبریه بسر ببری. گرچه من هم مانند تو گرفتار خشم شدید و مجازات ملکه خواهم شد ولی من در فکر خویش نیستم، بلکه به تو فکر می‌کنم و چون دوستت می‌دارم نمی‌توانم خود را عامل بدبختی تو بنمایم.

آنگاه آن دو جوان سوار اسب شدند و به منزل مراجعت کردند. بعد از آن برای سالتیکوف

فرصتی پیش نیامد که بتواند کاترین را در یک نقطهٔ خلوت به دست بیاورد برای این که خود کاترین از رفتن به جایی که ممکن بود در آنجا با سالتیکوف تنها شود خودداری می‌کرد. آنگاه مدت توقف کاترین و شوهرش در ییلاق منقضی شد و آنها به سن‌پطرزبورگ مراجعت نمودند و گیس سفید کاترین سرافکنده نزد صدراعظم رفت و به او گفت: متأسفانه عفت و تقوای کاترین، بر تهور سالتیکوف غلبه کرد و زن جوان موافقت ننمود که آن مرد با وی آمیزش نماید.

صدراعظم بعد از شنیدن جزئیات واقعه متوجه گردید که شکست خورده است. او تصور نمی‌نمود که یک زن که مردی را دوست می‌دارد بعد از مدتی معاشقه بتواند در یک گوشهٔ خلوت در قبال آن مرد مقاومت کند و او را از خود براند. صدراعظم اندیشید که کاترین با اراده‌تر و نیرومندتر از آن است که تصور می‌کرد و لذا با آن زن باید طوری دیگر رفتار کرد. واضح است که صدراعظم به علت واقعی ضبط نفس کاترین پی نبرد و نفهمید که زن جوان از روی تقوا مقاومت ننمود بلکه از آن جهت سالتیکوف را از خود دور کرد که فکر می‌نمود آن مرد جوان هرگاه با وی آمیزش نماید، محو خواهد گردید. بعد از دریافت گزارش گیس سفید، صدراعظم گفت: از طرف من از خانم خود خواهش کنید که به من وقت ملاقات بدهد و امشب مرا بپذیرد و بگویید که این ملاقات، برای یک امر مهم، ضروری می‌باشد.

کاترین برای صدراعظم پیغام فرستاد که بعد از صرف شام او را خواهد پذیرفت. پطر ناراضی شد و گفت: من بعد از صرف شام می‌خواهم بخوابم و تو این مرد را می‌پذیری و مانع از خواب من می‌شوی. کاترین گفت: این مرد با تو کاری ندارد بلکه می‌خواهد با من مذاکره نماید و تو می‌توانی بروی و بخوابی.

وقتی که شام صرف شد، صدراعظم به راهنمایی یک زن خدمتکار وارد اطاق کاترین گردید. با این که رسوم تشریفات اجازه نمی‌داد کاترین به استقبال صدراعظم برود، زن جوان بعد از ورود آن مرد برخاست و چند قدم به طرف او رفت و دستش را دراز کرد که وی ببوسد و او را نشانید. خدمتکار کاترین برای آنها نوشیدنی آورد و خود آرشیدوشس برای صدراعظم ریخت و گیلاس خود را به لب برد و قدری نوشید و پس از این که گیلاس را روی میز گذاشت گفت: عالی جناب، آمدن شما به اینجا برای من افتخار است. به راستی هم همینطور بود زیرا صدراعظم روسیه، مردی نیرومند به شمار می‌آمد و کشوری چون امپراطوری روسیه را اداره می‌کرد در صورتی که کاترین غیر از عنوان شاهزاده خانم هیچ چیز نداشت.

صدراعظم به خود می‌گفت: با این که کاترین می‌داند من در گذشته با وی خوب نبوده‌ام چون اینک به طرف او می‌روم و قصد آشتی دارم زن جوان که باهوش است به ارزش این آشتی پی می‌برد و گذشته را فراموش خواهد کرد و بعد سر فرود آورد و گفت: والاحضرتا، این منم که از ملاقات با شما کسب افتخار می‌کنم و فقط یک تأسف دارم و آن تأخیر در شرفیابی است و اگر من اقدامی را که امشب می‌نمایم چند سال قبل می‌کردم از بسیاری سوء تفاهمها جلوگیری می‌شد. بعد از این گفته، صدراعظم چشمهای خود را به صورت زن جوان دوخت که ببیند گفته‌اش چه اندازه در وی مؤثر واقع شده و افزود: والاحضرتا، از شما خواهش می‌کنم که بعد از این مرا جزو دوستان خود بدانید و هر وقت مسئله‌ای برای شما پیش آمد با من مشورت کنید و من هم در مواقع دشوار از شما حمایت خواهم کرد.

کاترین گفت: عالی جناب، از آنچه گفتید متشکرم و امیدوار نبودم که روزی این کلمات را از دهان شما بشنوم و این را هم بدانید که من همواره برای شما قایل به احترام بوده و هستم و شما را مردی وزین می‌دانستم و تأسف داشتم چرا چیزهایی که من می‌گویم یا می‌کنم مورد تصویب شما قرار نمی‌گیرد. صدراعظم گفت: خانم، من از گذشته متأسف هستم و معذرت می‌خواهم و تصدیق می‌کنم که نسبت به شما سختگیری کردم ولی این را هم تصدیق نمایید که من تقریباً مأمور بودم و معذور زیرا ملکه مرا در فشار می‌گذاشت و می‌گفت هر طور شده والاحضرت باید دارای فرزند شوند زیرا روزی که شوهر شما بر تخت سلطنت می‌نشیند احتیاج به ولیعهد دارد ولی او دارای مزاجی سالم نیست. کاترین گفت: عالی جناب، سالها قبل از این روزی در حضور ملکه در حالی که شما هم بودید همین موضوع مطرح شد. من در آن روز گفتم که من گناه ندارم و اگر باردار نشده‌ام قصور از دیگری است نه من.

صدراعظم گفت: والاحضرتا، من از این موضوع به خوبی اطلاع دارم و می‌دانم که شما گناه ندارید، متأسفانه شوهر شما گناهکار است زیرا آن مرد نتوانسته برای شما یک شوهر حقیقی باشد. در سالهای اول زناشویی شما و گراندوک ما امیدوار بودیم که این جوان بعد از چندی معالجه شود و بتواند برای شما یک شوهر واقعی باشد ولی گراندوک معالجه نشد و اکنون مرور زمان کار خود را کرده یعنی نمی‌توان بیش از این صبر کرد و شما که یک شاهزاده خانم باهوش هستید، می‌دانید که مصلحت سلطنت بقدری مهم است که باید هرگونه نظریهٔ دیگر، تحت‌الشعاع قرار بگیرد و حتی تقوا و پرهیزکاری باید از بین برود. آن وقت کاترین فهمید که

صدراعظم، برای چه به ملاقات او آمده و دانست که آن مرد می‌گوید که شما، برای رعایت مصالح سلسلهٔ سلطنتی رومانوف باید به شوهر خود خیانت نمایید.

کاترین پس از این که فهمید صدراعظم چه می‌گوید سرخ شد و آن مرد گفت: والاحضرتا، من می‌دانم برای یک شاهزاده خانم چون شما، خیلی دشوار است که از مردی غیر از شوهر خود باردار شود ولی شما باید برای بقای سلطنت خانوادهٔ رومانوف این فداکاری را بکنید و موافقت نمایید که از حالا تا دو سه ماه دیگر یعنی تا زمانی که محقق شود که شما باردار شده‌اید یک مرد بیگانه وارد اطاق شما شود. آن وقت صدراعظم تبسمی کرد و افزود: من شنیده‌ام که در بین جوانانی که با شما آشنایی دارند دو نفر بیشتر مورد توجه شما هستند و یکی از آنها سالتیکوف است و دیگری ناریشکین و هر دو، جوانانی صحیح المزاج و قوی می‌باشند، ولی سالتیکوف زیباتر است معهذا اگر شما ناریشکین را ترجیح می‌دهید...

کاترین که کف اطاق را می‌نگریست سر بلند کرد و گفت: عالی جناب، ناریشکین فقط یک دوست عادی است. صدراعظم گفت: والاحضرتا، من حدس می‌زدم که شما سالتیکوف را ترجیح می‌دهید و به این حسن انتخاب شما تبریک می‌گویم زیرا سالتیکوف از جهات صوری و روحی بر ناریشکین مزیت دارد و همان بهتر که ولیعهد آیندهٔ روسیه زیبا و قوی البنیه باشد. آنگاه صدراعظم از جا برخاست و گفت: والاحضرتا، بکوشید که هر چه زودتر یک ولیعهد برای روسیه بیاورید و بیم نداشته باشید که ملکه از بارداری شما خشمگین شود زیرا من موافقت ملکه را جلب کرده‌ام و ایشان تصویب نمودند که سالتیکوف با شما دوست صمیمی باشد.

بعد از این که صدراعظم رفت، زن جوان زنگ زد و خدمتکار خود را طلبید و به او دستور داد که پیراهنی از حریر برایش بیاورد که لباس خود را عوض نماید و بعد گیسویش را شانه بزند. خدمتکار پیراهن حریر کاترین را آورد و به او پوشانید و موهای او را شانه زد. پس از این که خدمتکار از اطاق خارج شد، کاترین اضطرابی لذت بخش در خود احساس نمود و چون اولین مرتبه بود که آن احساس را می‌کرد نمی‌توانست احساسات خود را تحلیل نماید. وی به طور مبهم می‌فهمید هر زن که در انتظار مردی است که او را دوست می‌دارد، همان طور دچار تشویش لذت بخش می‌شود و طولی نکشید که اطلاع دادند که سالتیکوف آمده است.

ملاقات آن شب سالتیکوف و کاترین در شبهای دیگر تکرار شد و چند ماه بعد، در بهار سال ۱۷۵۴ میلادی صدراعظم نزد ملکه رفت و گفت: علیاحضرتا، خوشوقتم که می‌توانم به شما اطلاع بدهم که آرشیدوشس کاترین باردار شده است.

وضع حمل کاترین

یکی از رسوم قدیم دربار روسیه این بود که زنی که فرزند او باید ولیعهد شود، در حضور عده‌ای از مردها و زنها وضع حمل می‌کرد تا این که طفل بعد از تولد تلف نشود و یا آن را با طفل دیگر معاوضه ننمایند. مثلاً پسر را برندارند و به جای آن دختر بگذارند. هنگام وضع حمل کاترین نیز این رسم مرعی گردید و عده‌ای از زنها و مردها و از جمله ملکهٔ روسیه و شوهرش پطر در اطاق خوابگاه کاترین حضور یافتند. کنار تختخواب زن زائو، روی میز یک تشک نهاده بودند که کاترین، بالای تشک وضع حمل نماید. اطاق بر اثر حضور عده‌ای زن و مرد طوری گرم شده بود که پطر مجبور شد دکمه‌های نیمتنهٔ خود را بگشاید که خنک شود. کاترین را روی تشک قرار داده و بر پشت وی چند بالش بزرگ نهاده بودند که بتواند به آنها تکیه بدهد و گاهی صدای نالهٔ زائو بر می‌خاست.

چون موقع خواب پطر گذشته بود، گراندوک هم به کاترین که می‌باید طفلی بزاید لعنت می‌کرد و هم به کودکی که در شکم دارد. او خیلی میل داشت که برود و روی تخت خود، دراز بکشد و تا صبح روز دیگر آسوده بخوابد و اگر ملکه در آن اطاق حضور نمی‌داشت پطر رسوم و تشریفات را زیر پا می‌گذاشت و می‌رفت و می‌خوابید. ولی چون ملکه بر بالین زائو بود، پطر جرأت نداشت که از آن اطاق بگریزد و برود بخوابد. گاهی نظر به اطراف می‌انداخت که از قیافهٔ حضار بفهمد که آیا آنها در خصوص هویت پدر آن طفل که باید به دنیا بیاید تردیدی دارند یا نه، ولی حضار از درباریهای کهنه کار بودند و کسی نمی‌توانست از قیافهٔ آنها به افکارشان پی ببرد. با این که پطر از بی‌خوابی معذب بود هر دفعه که نظر به الیزابت ملکهٔ روسیه می‌انداخت در دل خوشوقت می‌گردید، چون می‌دانست که الیزابت هم مثل او، در آن شب ناراحت است و اگر رسوم و تشریفات او را مجبور نمی‌کرد که در اطاق زائو باشد به خوابگاه

خود می‌رفت و می‌خوابید.

ملکه بر اثر افراط در نوشابه، پیوسته گرفتار عوارض بدی بود. می‌گفتند که خوابهای هولناک می‌بیند و در خواب ایوان ششم بر او ظاهر می‌شود. خدمه‌اش می‌گفتند که او حتی گاهی در بیداری ایوان ششم را مقید به زنجیر، با چشمهای نابینا مشاهده می‌نماید و آن وقت فریاد می‌زند و برای این که آن منظره از دیده‌اش ناپدید شود مشروب می‌طلبد. ایوان ششم بر حسب امر ملکه به سیاهچال افتاد و آن قدر آنجا ماند تا این که نابینا گردید و الیزابت به گفتهٔ خدمه‌اش، در بیداری و خواب منظرهٔ آن مرد را در محبس در حالی که با زنجیر بسته شده است مشاهده می‌کرد.

در آن شب پطر وقتی نظر به خالهٔ خود می‌انداخت می‌دید که قیافهٔ الیزابت بر اثر باده گساری دایمی خیلی شکسته و پژمرده شده و چون برای پنهان کردن چینهای صورت آرایش نموده، به صورت پیرزنی در آمده که بخواهد به وسیلهٔ آرایش خود را جوان جلوه دهد. پطر از مشاهدهٔ قیافهٔ پژمرده ملکه مسرور گردید و در دل گفت: این پیرزن عنقریب خواهد مُرد و من امپراطور روسیه خواهم شد و بعد از امپراطوری دو کار خواهم کرد، اول این که تمام دشمنان خود، از جمله این زن را که روی تشک افتاده از درد زاییدن می‌نالد به قتل خواهم رسانید، دوم این که برای تمام دشمنان پادشاه پروس اعلان جنگ خواهم فرستاد، زیرا بهترین وسیله برای انتقام گرفتن از ملت روسیه این است که خون او در راه جنگ با دشمنان پادشاه پروس ریخته شود. پس از این که روسیه را با دشمنان پروس به جنگ انداختم خود به آلمان خواهم رفت و بقیه عمر در آنجا زندگی خواهم کرد.

هر دفعه که نالهٔ کاترین بر می‌خاست، پطر در دل می‌گفت: اگر من قدرت داشتم اکنون با یک کارد شکم این زن را می‌شکافتم و طفل را از شکم او بیرون می‌آوردم و زیر لگد، به قتل می‌رسانیدم زیرا این طفل از من نیست و از سالتیکوف می‌باشد.

اگر سالتیکوف یک جوان زشت و بی‌قواره بود، شاید پطر، آن طور نسبت به کاترین احساس کینه نمی‌کرد، ولی کاترین جوانی را برای معاشقه انتخاب کرد که از نظر زیبایی و خوش اندامی یکی از برجسته‌ترین جوانان دربار بشمار می‌آمد و پطر از این موضوع بیشتر رنج می‌برد. آن شب که یکی از شبهای ماه سپتامبر سال ۱۷۵۴ میلادی بود کاترین فارغ نشد و چون ملکه خسته بود، در همان اطاق روی خوابگاه خالی کاترین دراز کشید و به خواب رفت. پطر هم وقتی دید که ملکه خوابید روی زمین دراز کشید و به خواب رفت. دیگران بعضی ایستاده

چرت می‌زدند و برخی بر زمین نشستند و پشت به دیوار به خواب رفتند.

بالاخره ظهر روز دیگر در حالی که ملکه و پطر و دیگران حضور داشتند کاترین فارغ شد و پزشک و قابله با مسرت بانگ برآوردند پسر است، پسر است. طبیب با احتیاط پسر نوزاد را در دامان ملکه گذاشت و الیزابت که بالاخره زن بود از مشاهدهٔ طفل برقت درآمد و احساسات مادری در او بیدار شد. ولی بعد از چند دقیقه، فکر کرد که کاترین و شوهر او، برای آن کار، یعنی بوجود آمدن یک طفل که آن قدر سهل بود چندین سال او را معطل کردند و گرفتار تشویش نمودند.

اگر کاترین، به تصور ملکه، قدری حسن‌نیت به خرج می‌داد این طفل که امروز قدم به جهان گذاشته هفت یا هشت سال قبل متولد می‌شد و اینک یک کودک بزرگ بود. آن وقت در حالی که طفل را در آغوش داشت از اطاق کاترین خارج شد. بعد از رفتن ملکه، پطر چند دقیقه در آن اطاق توقف نمود تا این که درباریها به وی تبریک بگویند. آن‌گاه پطر نیز از اطاق بیرون رفت و سایر درباریها وی را تعقیب کردند و کاترین تنها ماند. کاترین می‌دانست که فارغ گردیده و دیگر احساس درد نمی‌کرد ولی گلوی او خشک شده بود و احتیاج به آشامیدنی داشت، لذا سر را متوجه چپ و راست کرد تا این که آشامیدنی بخواهد ولی کسی را ندید. زن جوان با صدای ضعیف خدمه را احضار کرد ولی کسی به وی جواب نداد.

کاترین قدری صبر کرد که شاید خدمه بیایند و برای مرتبهٔ دوم و سوم با ناله، خدمه را فرا خواند ولی باز هیچ‌کس نیامد. ناگهان صدایی مانند غرش رعد کاخ سلطنتی را لرزانید و کاترین سراپا مرتعش شد و بعد از آن صدایی دیگر با همان شدت کاخ را به تکان در آورد، آن وقت کاترین دریافت که توپهای سنگین و مهیب قلعهٔ «سن‌پول» به غرش در آمده تا به ملت روسیه بشارت بدهد که خداوند فرزندی به خانوادهٔ سلطنتی اعطاء کرده است که مقام ولیعهد را اشغال خواهد کرد.

***

در سن پطرزبورگ مردم به صدای توپ گوش فرا داده بودند که بدانند چند مرتبه خواهد غرید و همه شلیک آتشبارها را می‌شمردند و همین که شمارهٔ غرشها از بیست و یک گذشت و به بیست و دو رسید فریاد شادی مردم برخاست زیرا فهمیدند که فرزند کاترین پسر است.

یکصد و یک بار صدای غرش توپهای سنگین و دهانه فراخ قلعهٔ سن‌پول سن‌پطرزبورگ را لرزانید و بعد شلیک آتشبارها قطع شد. کاترین تا وقتی شلیک ادامه داشت منتظر نبود که خدمه به اطاق او بیایند ولی بعد از این که شلیک قطع گردید، انتظار آنها را می‌کشید و باز خدمه نیامدند. تشنگی کاترین یک عطش غیر عادی بود زیرا زن زائو بعد از این که فارغ شد چون درد و التهاب از بین می‌رود نباید تشنه شود و یک وقت کاترین حس کرد که تب دارد و تشنگی غیر عادی او ناشی از تب می‌باشد. یک ساعت گذشت و بعد از آن دو ساعت منقضی شد و هیچ کسی نیامد که ببیند آیا آن زن احتیاج به چیزی دارد یا نه.

کاترین که گوش فرا داده بود متوجه شد که هیچ کس حتی از مجاورت اطاق او عبور نمی‌کند و مثل این که آپارتمان او را یک منطقهٔ قرق و ممنوع کرده‌اند، کسی حق دخول به آنجا را ندارد و نباید از کنار آن آپارتمان بگذرد. تا عصر هیچ کس به سراغ کاترین نیامد و یک جرعه آب به او نداد. در آن موقع یکی از خانمهای درباری که تازه از خارج آمده بود و اطلاع نداشت که ملکهٔ روسیه راجع به کاترین چه دستوری داده درب اطاق آن زن را گشود و وقتی دید که کاترین بی‌حال است وحشت زده از اطاق خارج شد و رفت به خانمهای درباری اطلاع داد که کاترین بعد از وضع حمل تب کرده است. در آن دوره تب کردن زائو بعد از وضع حمل خطرناک بود، چه امکان داشت که زائو مبتلا به مرض تب نفاسی شده باشد که در آن صورت بیم مرگ می‌رفت. با این که خانم مزبور اطلاع داد که کاترین بیمار شده، کسی از بیم ملکه جرأت نکرد که از زن جوان حالی بپرسد و طبیب یا قابله‌ای را بر بالین وی ببرد.

ملکه بعد از وضع حمل کاترین تعمد داشت که وی بمیرد چون پس از این که کاترین دارای طفلی شد ملکه الیزابت که می‌دانست آن زن علاوه بر زیبایی باهوش است از نفوذ آیندهٔ وی ترسید. کاترین تا آن موقع زنی بود به ظاهر عقیم و با این که همهٔ درباریها فهمیده بودند که گناه عقیم ماندن کاترین بر گردن شوهرش می‌باشد این طور نشان می‌داد که پطر گناه ندارد. ولی بعد از آن کاترین به مناسبت این که مادر ولیعهد آیندهٔ روسیه می‌شد خیلی با نفوذ می‌گردید و الیزابت نمی‌خواست که یک قدرت رقیب را مقابل خود ببیند ولو آن قدرت عروس او باشد. آن روز کاترین بدبخت را در حالی که از تب نفاس می‌سوخت به حال خود گذاشتند و هیچ کس جرأت نکرد که یک جرعه آب به کام آن زن برساند.

بعد از این که شب فرود آمد، «ولادیسلاوا» خدمتکار کاترین انتظار کشید تا این که ملکه برای عیاشی به آپارتمان خود برود و دیگران هم بخوابند. وقتی دانست که همه به خواب

رفته‌اند درب آپارتمان زن جوان را بست که کسی وارد نشود و به زن بیچاره آب و غذا داد و از وی پرستاری کرد، اما پطر با عده‌ای از دوستان خود همان شب را در یک آپارتمان دیگر گذرانید و در روزهای بعد منتظر بود که خبر مرگ زنش را برای او بیاورند. در روزهای دیگر باز برحسب امر ملکهٔ روسیه، طبیبی بر بالین کاترین حاضر نشد و کسی به وی دوا نخورانید.

ولادیسلاوا از طب سررشته نداشت ولی شنیده بود که اگر زائو بعد از وضع حمل تب کند، ممکن است منتهی به مرگ او شود و اگرچه تمام تبهای بعد از وضع حمل تب نفاس نیست اما در هر صورت تب زائو بعد از این که فارغ شد علامت یک خطر بزرگ می‌باشد. ولادیسلاوا با این که می‌دانست ملکه دستور داده کسی از کاترین پرستاری نکند، با یک فداکاری قابل ستایش شبها که ملکهٔ روسیه، در اطاق خود استراحت می‌کرد از او مواظبت می‌نمود. در روزهای پنجم و ششم بعد از وضع حمل، حال کاترین که دچار مرض تب نفاس گردیده بود خیلی خراب شد به طوری که ولادیسلاوا در پایین تختخواب خانم نشسته می‌گریست زیرا می‌دانست که برای نجات آن زن کاری از او ساخته نیست.

شایعهٔ نزدیک شدن مرگ کاترین در دربار روسیه با بی‌اعتنایی تلقی شد زیرا درباریها که می‌دانستند کاترین مورد نفرت ملکه واقع گردیده نمی‌خواستند که کوچکترین ابراز تأثری نسبت به وضع زن جوان بکنند. گراندوک پطر خوشوقت بود که به زودی زنش خواهد مرد و از شر او آسوده خواهد شد. ملکه هم انتظار داشت که خبر مرگ کاترین را به وی برسانند و فقط ملت روسیه بعد از این که شنید کاترین در شرف مرگ است از صمیم قلب، از درگاه خداوند و حضرت مریم شفای او را خواست. روسها که عروسی کاترین را فراموش نمی‌کردند و به خاطر می‌آوردند که او هنگام عروسی چقدر زیبا بود، نمی‌خواستند که آن زن جوان که اینک دارای فرزندی شده زندگی را بدرود بگوید.

کاترین یا بر اثر دعای ملت روسیه یا به مناسبت این که بنیه‌ای قوی داشت از مرض تب نفاس جان به در برد ولی تا یک ماه بستری بود. بعد از آن که بهبود یافت، به فکر طفل خود افتاد و خیلی میل داشت که فرزند خود را ببیند ولی ملکه اجازه نمی‌داد که پسر شیرخوار کاترین از آپارتمان او خارج شود. ملکه برای آن پسر، یک دایه استخدام کرد و طفل را به او سپرد و برای این که کاترین نفوذی در طفل نداشته باشد، قدغن کرد که حتی یک مرتبه هم مادر نباید بچهٔ خود را مشاهده کند. آزموده شده که وقتی زن بعد از وضع حمل طفل خود را می‌بیند و در آغوش جا می‌دهد و پستان در دهان کودک می‌گذارد احساسات مادری او رشد می‌کند، اما اگر

پس از وضع حمل زن، کودک خود را کنار خویش نبیند و در آغوش نگیرد و پستان در دهان او نگذارد احساسات مادری در او می‌میرد و بعد از مدتی بکلی کودک را فراموش می‌نماید.

یک وقت کاترین متوجه شد که نه فرزند دارد و نه شوهر، زیرا پطر بعد از این که کاترین وضع حمل کرد بکلی او را ترک نمود چون می‌دید که دیگر ملکه اصرار ندارد که وی با کاترین زندگی کند. منظور ملکه از این که پطر و کاترین با هم زندگی کنند این بود که فرزندی از آنها بوجود بیاید و پس از این که طفل بوجود آمد دیگر ملکه برای این که شوهر و زن با هم زندگی نمایند پافشاری نمی‌نمود. وقتی کاترین دید که هیچ کس را ندارد به فکر عاشق خود سالتیکوف و پدر طفل افتاد. سالتیکوف موقعی که کاترین هنوز وضع حمل نکرده بود او را خیلی دوست می‌داشت ولی بعد از وضع حمل نزد وی نیامد.

کاترین که پس از مذاکره با صدراعظم روسیه فهمیده بود که سالتیکوف بر حسب امر ملکه با وی معاشرت می‌کرد حیرت می‌نمود چرا آن جوان او را ترک نموده است. ولی بعد، بر جان آن جوان ترسید و فکر کرد مبادا ملکهٔ روسیه که پسر او را ضبط کرده عاشقش را از بین برده تا این که آن مرد نتواند در آینده ادعا کند که پدر ولیعهد آتیهٔ روسیه است. چون ولادیسلاوا محرم وی به شمار می‌آمد از او خواهش کرد که برود و جستجو کند و بفهمد که سالتیکوف در کجاست. قدری پول به خدمتکار خود داد و گفت: این پول را داشته باش که اگر سالتیکوف از دربار خارج شده بتوانی برای او پیغام بفرستی و اگر وی را یافتی بگو که چند سطر به من بنویسد تا این که من خط او را ببینم و آسوده خاطر شوم که آن جوان زنده می‌باشد.

خدمتکار وفادار بعد از این که دست خانم خود را که بر اثر بیماری لاغر شده بود بوسید برای کسب خبر راجع به سالتیکوف از آپارتمان کاترین خارج شده و قبل از غروب آفتاب مراجعت کرد و کاترین مشاهده نمود که خدمتکار او مغموم و متفکر است. کاترین پرسید: خوب چه شد؟ آیا سالتیکوف در سن پطرزبورگ هست یا نه؟ و آیا تو او را دیدی و با وی صحبت کردی یا خیر؟ خدمتکار جوان سر را پایین انداخت و گفت: خانم، مرا ببخشید که برای شما یک خبر خوب نمی‌آورم زیرا سالتیکوف در سن پطرزبورگ و روسیه نیست و ملکه بعد از وضع حمل شما او را از روسیه خارج کرده و به عنوان یک مأموریت دیپلماسی به سوئد فرستاده است.

کاترین بعد از شنیدن این حرف دست خدمتکار خود را گرفت و با نیروی قلیل خود آن را فشرد و گفت: نه، نه، ولادیسلاوا تو اشتباه می‌کنی، او اگر از اینجا می‌رفت به من اطلاع می‌داد و

بدون خبر از اینجا نمی‌رفت زیرا می‌داند که من منتظر خبر او بوده و هستم.

سپس کاترین از او سئوال کرد: تو این خبر را از کی شنیدی؟ خدمتکار گفت: خانم، این خبر را از ناریشکین شنیدم. او گفت که سالتیکوف بر حسب امر ملکه مجبور شد از روسیه برود. کاترین به گریه در آمد و خدمتکار شانه‌های او را در آغوش گرفت و گفت: خانم، گریه نکنید زیرا هر قدر شما گریه کنید، سالتیکوف مراجعت نخواهد نمود ولی شاید از آنجا برای شما نامه بنویسد.

خدمتکار جوان به خانم خود دروغ می‌گفت تا این که او را مأیوس نکند و اگر می توانست حقیقت را ابراز نماید کاترین مطلع می‌شد که سالتیکوف از طرف صدراعظم روسیه و در واقع از طرف ملکه، مأمور بود که وی را باردار نماید و نسبت به او عشق پایدار نداشت. گرچه آن جوان از معاشرت با کاترین لذت می‌برد ولی نه به آن اندازه که پول و مقام را فدای عشق کاترین کند.

سالتیکوف می‌دانست که هرگاه بعد از وضع حمل کاترین او بخواهد نسبت به آن زن جوان ابراز محبت و عشق نماید مورد خشم ملکه قرار خواهد گرفت و اگر او را معدوم نکنند، از دربار و دستگاه دولت روسیه رانده خواهد شد. این بود که با رضایت خاطر مقداری پول با یک شغل دیپلماتیک خوب از صدراعظم روسیه گرفت و به سوئد رفت و سکوت را پیشه ساخت تا این که به ملکه و صدراعظم بفهماند که مردی است راز نگاه‌دار و درخور اعتماد، و در آینده هم عنداللزوم می توان از وجودش برای بعضی از کارهای محرمانه استفاده کرد.

کاترین پس از این که فهمید عاشق او را به سوئد تبعید کرده‌اند گریست و تا چند هفته مغموم بود ولی چون هوش و اراده داشت متوجه شد که عاشق او اگر می‌خواست نسبت به وی ابراز علاقه کند، ولو کاغذی به او نمی‌نوشت و می ترسید که نامه‌اش به دست دیگران بیفتد به وسیلهٔ یک پیغام شفاهی او را از علاقهٔ خود مستحضر می‌کرد. اینک که از یک پیام شفاهی مضایقه کرده معلوم می‌شود که او را دوست نمی‌دارد و دوستی سالتیکوف با وی یک عشق فرمایشی بوده و او مأموریت داشته که وی را باردار کند و بعد از انجام کار، لابد با دریافت مزد، رفته است.

هنگامی که کاترین در بستر بیماری بود پسر او را برای تعمید به کلیسا بردند و نام «پل» ـ به ضم پ ـ را روی او گذاشتند. مراسم تعمید پل کوچک با شکوه انجام گرفت ولی مادر طفل برای شرکت در مراسم تعمید دعوت نشد و عذر رسمی این بود که آرشیدوشس بیمار است و

نمی‌تواند در مراسم تعمید فرزند خود شرکت نماید.

فقط عقل و اراده می‌تواند یک قلب مجروح را درمان کند

یک روز کاترین هنگام عصر محزون کنار پنجره نشسته بود و بیرون را می‌نگریست. ولادیسلاوا خدمتکار او آهسته درب اطاق را کوبید و بعد از کسب اجازه وارد اطاق شد و به خانم نزدیک گردید. کاترین دید که آن زن چیزی شبیه به یک صندوقچه به دو دست گرفته است. وقتی زن خدمتکار نزدیک کاترین رسید صندوقچه را مقابل وی نهاد و گفت: خانم، به من گفتند که این صندوقچه را به شما تقدیم کنم.

کاترین قدری صندوقچه را نگریست و دید دارای چوبی ظریف است و با سلیقه و دقت آن را تذهیب کرده‌اند و بعد درب صندوقچه را گشود. تا در باز شد صدای یک آهنگ کوتاه موسیقی از درون صندوقچه به گوش رسید و یک کاغذ چهار تا شده از زیر صندوقچه بالا آمد. کاترین کاغذ را با تعجب برداشت و گشود و دید که روی کاغذ نوشته شده است:

«زمانی فرا رسیده که مادر پادشاه آیندهٔ روسیه خود را نشان بدهد و باید بداند که فقط عقل و اراده می‌تواند یک قلب مجروح را درمان کند».

کاغذ مزبور امضاء نداشت و شکل کلمات نشان می‌داد که با دست چپ آن را نوشته‌اند که خط نویسنده شناخته نشود. کاترین از خدمتکار خود پرسید: این صندوقچه را که به تو داد؟ خدمتکار گفت: او نام خود را نگفت ولی من او را چند مرتبه دیده‌ام و بعد خدمتکار نشانیهای یکی از کارمندان وزارت امور خارجه را داد.

کاترین بعد از این که نشانیهای خدمتکار را دریافت کرد فهمید که کارمند مزبور یکی از منشیهای محرم صدراعظم روسیه می‌باشد، لذا صندوقچهٔ مزبور را صدراعظم برای وی فرستاده و کاغذ را هم او نوشته است. جملهٔ «فقط عقل و اراده می‌تواند یک قلب مجروح را

درمان کند» ثابت می‌کرد که صدراعظم روسیه از درد درونی او اطلاع دارد و می‌داند که وی از بی‌وفایی عاشق خود سالتیکوف رنج می‌برد، به همین جهت به او توصیه می‌نماید که به وسیلهٔ عقل و اراده بر اندوه عشق غلبه کند. کاترین از نوشتهٔ بدون امضای صدراعظم روسیه متنبه شد و به خود گفت: افسوس خوردن من برای مردی که مرا دوست نمی‌دارد و فراموش کرده و اینک در سوئد لابد معشوقهٔ دیگری انتخاب نموده بدون فایده بلکه احمقانه است و انسان باید در فکر کسی باشد که او هم وی را دوست بدارد.

طوری زن جوان از ضعف نفس خود در قبال سالتیکوف خشمگین شد که صندوقچه را بلند کرد و به طرف دیوار پرت نمود و صندوقچه به دیوار خورد و قسمتهای درونی آن که مانند یک ساعت بود در هم شکست. زن خدمتکار که دید خانم او متغیر شده تصور کرد که نسبت به وی متغیر گردیده و چند قدم عقب رفت و به دیوار تکیه داد. کاترین نه فقط خود را به مناسبت این که در فکر سالتیکوف بود احمق دانست بلکه عشق فرمایشی آن مرد را نسبت به خویش یک توهین بزرگ به شمار آورد. زن جوان قبل از دیدن سالتیکوف در عشق تجربه‌ای نداشت و فکر می‌کرد وقتی مردی به یک زن می‌گوید که او را دوست می‌دارد عشق او ابدی است و آن زن پیوسته معبود آن مرد خواهد بود. ولی پس از این که سالتیکوف رفت و او را فراموش کرد کاترین خود را همچون یک زن روسپی می‌دید با این تفاوت که یک زن همه‌جایی برای پول با یک مرد اجنبی آمیزش می‌کند و او (سالتیکوف) برای یک منظور سیاسی بدون این که عشق و محبتی در آن مرد باشد معشوقهٔ او شده بود.

صدراعظم روسیه موسوم به «بستوچف» در نامهٔ خود نوشت «زمانی فرا رسیده که مادر پادشاه آیندهٔ روسیه خود را نشان بدهد» وکاترین در دل، از صدراعظم روسیه تشکر می‌کرد که این موضوع را به خاطرش آورده است. روزی که زن جوان از آلمان به راه افتاد تا این که زن پطر شود آرزومند بود که روزی ملکهٔ روسیه گردد. پس از ورود به روسیه و مشاهدهٔ دیوانگی و ناتوانی پطر فقط به این امید که روزی ملکهٔ روسیه خواهد گردید، هر نوع خواری را تحمل کرد. ولی بعد بر اثر مرور ایام و تحقیرها و بخصوص بی‌مهری ملکه که مدت هفت سال او را در منزلش تقریباً محبوس نمود وکاترین جز برای رفتن به ییلاق از آنجا خارج نمی‌شد، زن جوان آرزوی خود را فراموش کرد. در آن روز، امید فراموش شده را به خاطر آورد و متوجه گردید اینک که دارای فرزند شده، دیگر علتی وجود ندارد که او را مورد تحقیر قرار بدهند و نباید به

دست خود، خویش را حقیر نماید.

از روزی که کاترین به روسیه آمد، تا روزی که باردار شد و طفلی زایید و بعد از آن، تا آن روز، هر نوع ناراحتی را بدین امید تحمل نمود که صداقت و وفاداری و عفت، دارای پاداش است و به پاداش آن، روزی وی ملکهٔ روسیه خواهد شد.

هر زن دیگری که همسر یک مرد دیوانه و دایم‌الخمر و ناتوان مانند پطر می‌شد عنان نفس را از کف می‌داد و مانند الیزابت ملکهٔ روسیه هر شب، یک دوست می‌گرفت ولی کاترین تا آن روز دوازده سال تمام صبر کرد و در تمام آن مدت تقوای خود را حفظ نمود و اگر حاضر شد که از سالتیکوف باردار شود، طبق درخواست صریح و رسمی صدراعظم روسیه بود که می‌دانست امر ملکه می‌باشد. کاترین این فداکاری را هم پذیرفت برای این که ملکه بداند، او حتی در موردی که لطمه بر حیثیت و آبرویش وارد می‌آید باز مطیع است. ولی در ازای آنهمه اطاعت و وفاداری به محض این که وی کودکی زایید او را به حال خود گذاشتند که بمیرد ولی طبیعت نخواست که زن جوان به هلاکت برسد و او را زنده نگاه داشت. کاترین پس از برخاستن از بستر بیماری رفته رفته قوت گرفت و به زیبایی سابقش بازگشت. حق‌ناشناسی ملکه و بی‌وفایی عاشق، او را نسبت به دنیا بدبین کرده بود، تا این که نامهٔ کوتاه و بی‌امضای بستوچف صدراعظم روسیه به او رسید و این نامه، مانند ضربتی که یک خوابیده را بیدار کند کاترین را از خواب بیدار کرد.

کاترین بعد از معالجه از تب نفاسی مثل گذشته از منزل خارج نمی‌شد، ولی چون بالاخره در دربار می‌زیست، بعضی از شایعات را می‌شنید. از جمله شنیده بود که بستوچف صدراعظم روسیه دیگر مثل گذشته مقرب ملکه نیست و از چشم وی افتاده است. کاترین از این موضوع حیرت نمی‌نمود، زیرا وقتی یک زن چون الیزابت ملکهٔ روسیه نوشابه بنوشد، و بعضی از روزها تا ساعت چهار بعد از ظهر بر اثر فسق و فجور شب که تا بامداد به طول می‌انجامد بخوابد، قادر نیست که در تمام قضایا از روی عقل سلیم قضاوت نماید و یک بدگویی و غرض‌ورزی و اتهام واهی ممکن است که خدمتگزاران او را محکوم به عزل یا حبس کند.

بستوچف هنوز معزول و تبعید نشده بود ولی کاترین حس کرد آن مرد که بالاخره به الیزابت خدماتی بزرگ کرده، خود را در خطر می‌بیند وگرنه آن یادداشت را به آن وسیله برایش نمی‌فرستاد. فرستادن آن یادداشت از طرف مردی مثل صدراعظم روسیه گرچه به ظاهر برای

دلداری زن جوان و ابراز دوستی بود، ولی یادداشت مزبور فریاد می‌زد که صدراعظم به کاترین احتیاج دارد و اگر احتیاج نمی‌داشت آن خط را نمی‌نوشت. این احتیاج هم ناشی از این می‌باشد که صدراعظم روسیه آیندهٔ خود را در خطر می‌بیند و تصور می‌کند که کاترین در آینده ملکه خواهد گردید و می‌خواهد او را از گوشه‌نشینی بیرون بیاورد و به او کمک نماید تا این که کاترین در دربار دارای وجهه و وزن شود و بستوچف بتواند اگر روزی کاترین ملکه شد خود را دارای حق جلوه بدهد و درخواست پاداشی کند و بدیهی است که چون وی درگذشته مقام صدارت داشته پاداش او هرگاه کاترین ملکهٔ روسیه شود صدارت می‌باشد.

تا آن روز کاترین زنی بود مطیع و سربه زیر ولی بعد از آن روز تصمیم گرفت سربلند کند چون فهمید که در جهان یا در دربار روسیه سرافکندگی و تواضع و اطاعت بدون اجر می‌ماند. همان شب وقتی برای کاترین شام آوردند زن جوان امر کرد که برایش نوشیدنی شبه جزیرهٔ کریمه راکه در روسیه یکی از مقوی‌ترین نوشیدنیها بود بیاورند و تصمیم گرفت که به وسیلهٔ نوشیدنی و غذا خود را فربه و زیباکند. بعد از صرف شام خدمتکار خود ولادیسلاوا را احضار کرد و گفت: فردا به خیاط و آرایشگر و جواهر فروش من اطلاع بدهید که بیایند زیرا مدتی است که من لباسهای خود را تجدید ننموده موی سر را نیاراسته، جواهر جدید خریداری نکرده‌ام. ولادیسلاوا که هرگز ندیده بود خانم او مست شود آثار مستی را در رخسار و چشمهای کاترین دید و مشاهده کرد که از چشمهای او برقهای وحشت‌آور جستن می‌کند. برای اولین مرتبه متوجه زنخ زن جوان گردید و در دل گفت: خانم من دارای یک زنخ بزرگ و مربع شکل است و این چانه در هر کس باشد باید از او ترسید و چون ملکهٔ روسیه و سالتیکوف خانم مرا آزرده‌اند من برای هردوی آنها بیمناک هستم.

کاترین بعد از این که دستورهای خود را برای روز بعد داد گفت: ولادیسلاوا، من میل دارم که تو هم اکنون بدون این که کسی بفهمد نزد صدراعظم بروی و از قول من مشروط بر این که دیگران حرف تو را حتی از پشت درها نشنوند به او بگویی که من نامهٔ او را دریافت کردم و از هدیه‌ای که برای من فرستاده بود متشکرم، و نیز از قول من به او بگو که من به مفاد نامه‌اش عمل خواهم کرد و نظر به این که یک ماه دیگر جشن تولد شوهرم گراندوک پطر اقامه می‌شود من تصمیم گرفته‌ام بدین مناسبت گوشه گیری را ترک کنم و وارد اجتماعات گردم.

ولادیسلاوا یک بالاپوش بلند بر دوش انداخت و باشلوق[1] آن را بر سر کشید که کسی وی را نبیند و نشناسد و راه منزل صدراعظم را پیش گرفت.

۱. کلمهٔ باشلوق مثل کلمات آرخالق و مشتلق ممکن است در نظر خوانندگان محترم ما عجیب جلوه کند درصورتی که مدتی مدید است این کلمات در زبان فارسی راه یافته و صدها سال به کار برده شده و شکل فارسی پیدا کرده است و باشلوق آن قسمت از بالاپوش یا شال است که سر و گردن را می‌پوشاند ـ مترجم.



گزارش سفیر کبیر انگلستان در سن‌پطرزبورگ به دولت بریتانیا

سر «چارلز ویلیامس» سفیر کبیر انگلستان در سن‌پطرزبورگ مقابل میز تحریر خود نشسته و قلم را به دست گرفته اوتار آن را به دهان می‌برد و این موضوع نشان می‌داد که فکر می‌کند.[۱]

علت تفکر سفیرکبیر انگلستان این بود که در آن روز می‌خواست یک گزارش با اهمیت را که غیر از گزارشهای عادی بود برای دولت متبوع خود بفرستد. با این که تقدیم قسمتی از گزارش مزبور برای او اشکال داشت، مجبور بود بگوید که اقدامات وی نزد دولت روسیه، برای این که روسیه را با دولت انگلستان علیه دولت فرانسه متحد کند، به نتیجه نرسید. سفیر انگلستان در گزارش خود، برای این که خود را تبرئه کند، نوشت: ملکهٔ روسیه زنی است که شعور کامل ندارد و نمی‌توان توجه او را نسبت به یک موضوع بخصوص برای مدتی طولانی جلب کرد زیرا این زن دایم مشروبات الکلی می‌نوشد و مستی مانع از فعالیت دماغی او می‌شود. و اما خواهرزادهٔ او، که بعد از ملکه باید به سلطنت برسد، جوانی است مصروع و وقتی انسان با او صحبت می‌کند می‌بیند که وی به اندازهٔ یک پسر ده ساله دارای عقل سلیم نیست. آن گاه سفیر انگلستان در گزارش خود چنین نوشت: امروز من برای اولین مرتبه بر حسب دعوت آرشیدوشس کاترین زوجهٔ گراندوک پطر برای صرف ناهار به منزل او رفتم. عده‌ای از رجال و خانمهای آنها در آن ضیافت حضور داشتند و من حس می‌کردم که همهٔ حضار مثل من تحت

---

۱. قلمهای آن دوره از پر غاز بود و دنبالهٔ قلم اوتار کوچک داشت و با این که یکصد و پنجاه سال است که سر قلم فلزی متداول شده هنوز قلم پر غاز در بعضی از نقاط اروپا به کار می‌رود ـ مترجم.

تأثیر جذابیت و بخصوص صحبت کاترین هستند. این زن به طوری که از صحبت او معلوم می‌شد با اطلاع و چیزفهم و باهوش است، تمام نویسندگان و هنرپیشگان برجستهٔ اروپا را می‌شناسد، آثار چند نفر از نویسندگان بزرگ اروپا را به زبان خود آنها خوانده و من یقین دارم که بعد از الیزابت وقتی پطر تزار روسیه شود کاترین او را تحت الشعاع قرار خواهد داد، زیرا برجستگی کاترین نسبت به شوهرش شبیه به رجحان یک شخص عاقل و کامل نسبت به یک کودک می‌باشد.

کاترین از روزی که وارد روسیه شده در فشار بوده ولی من عقیده دارم که باید این زن که در آینده ملکهٔ روسیه خواهد شد با انگلستان دوست باشد و فکر می‌کنم که از هم اکنون دولت انگلستان باید علاقه و محبت این زن را نسبت به خود جلب نماید، زیرا کاترین به مناسبت این که مدتی طولانی در روسیه با حقارت می‌زیسته، زود مجذوب محبت و احترام می‌شود و در آتیه برای انگلستان یک دوست گرانبها خواهد بود.

بعد از این که گزارش تمام شد، سفیر انگلستان آن را در پاکت نهاده مهر و موم کرد و در کشوی میز قرار داد تا این که روز بعد در اول وقت به پیک سیاسی بسپارد تا با کشتی عازم انگلستان شود. در این موقع که مدتی از شب می‌گذشت سفیر انگلستان از جابرخاست و به طرف اطاق دوست خود و عضو جوان سفارت انگلستان در سن‌پطرزبورگ موسوم به «پونیاتوفسکی» رفت که ببیند وی خوابیده یا نه.

پونیاتوفسکی جوانی بود تحصیل کرده و از یکی از خانواده‌های برجسته لهستان که سفیر انگلستان به سمت مترجم او را وارد سفارت کرد و به زودی از طرز کار و وفاداری جوان رضایت کامل حاصل نمود. «پونیاتوفسکی» دارای عنوان کنت بود و اصالت نژادی و معروفیت وی سبب گردید که از روز اول با رتبهٔ یک دیپلمات وارد سفارت شود و در میهمانیهای بزرگ و رسمی جزو اعضای درجه اول سفارت انگلستان حضور داشته باشد. وقتی پشت اطاق آن جوان رسید دید چراغش روشن است و معلوم می‌شود که بیدار است. سفیر انگلستان در زده وارد گردید و گفت: پونیاتوفسکی عزیز، چطور شد شما هنوز نخوابیده‌اید؟ جوان گفت: عالی جناب، چرا خود شما استراحت نکردید؟ سفیر انگلستان گفت: من مجبور بودم که گزارشی برای لندن بفرستم. خوب، نظریهٔ شما راجع به ضیافت امروز چیست؟

جوان لهستانی گفت: عالی جناب، باید تصدیق کرد که کاترین یک زن برجسته است و

امروز خیلی بهتر از ملکهٔ روسیه از عهدهٔ پذیرفتن میهمانان برآمد و صحبت او جالب توجه بود ولی شوهرش در کنار او به یک نوکر شباهت داشت که لباسِ خوب بر تن کرده باشد. سفیر گفت: بعد از صرف ناهار وقتی به سالن دیگر رفتیم من دیدم که عده‌ای از جوانان اطراف شما را گرفته بودند و شما با آنها صحبت می‌کردید. پونیاتوفسکی گفت: عالی جناب، من چون عضو سفارت انگلستان هستم با احتیاط صحبت می‌کردم و منظورم این بود که دیگران را به حرف بیاورم و از آنهاکسب اطلاع نمایم. سفیر پرسید: آیا اطلاعاتی کسب کردید؟

جوان لهستانی گفت: اطلاعی که من کسب کردم این است که پطر شوهر کاترین برای این که زنش را وادار به حسادت کند یک معشوقهٔ جدید گرفته و معشوقهٔ تازه او یکی از زشت‌ترین دخترها می‌باشد. امروز صحبت از این بود که پطر دارای سلیقه‌ای غیر عادی است و چندی پیش یک زن گوژپشت را معشوقه خویش نمود که آبله‌رو بود و یک چشم هم نداشت. سفیر حیرت کرد و جوان لهستانی گفت: از این عجیب‌تر، موضوعی دیگر بود که من امروز شنیدم و می‌گفتند که پطر خیال دارد کاترین را طلاق بدهد و با آن دختر آبله‌رو و یک چشم ازدواج نماید. سفیر گفت: تا انسان دیوانه نباشد از زنی مثل کاترین صرف‌نظر نمی‌کند و هر زن دیگر که همسر پطر گردد در قبال کاترین بی‌جلوه خواهد بود.

جوان لهستانی گفت: من از اعمال احمقانهٔ این مرد در شگفت هستم چون اگر او می‌خواهد کاترین را وادار به رشک بردن نماید، کاترین هرگز بر یک زن گوژپشت یا یک دختر آبله‌رو و یک چشم حسد نمی‌برد، خاصه آن که می‌داند پطر دارای نیروی جسمی نیست و نمی‌تواند برای زنهای دیگر یک مرد واقعی باشد، و اگر مقصودش از این تظاهرات این است که به دیگران بفهماند که وی دارای نیروی حیاتی است، باز عملی احمقانه می‌کند چون می‌باید زنی را معشوقهٔ خود نماید که اگر به زیبایی و برازندگی کاترین نیست، دستکم دیدار او سبب وحشت و کراهت نشود. سفیر انگلستان گفت: من امروز دیدم که شما از اول تا آخر ناهار، چشم از کاترین بر نمی‌داشتید.

جوان لهستانی از شنیدن این حرف سرخ شد و گفت: تصدیق می‌کنم که زیبایی کاترین در من خیلی اثر کرد و مجذوب صحبت او شدم، ولی دلم برای این زن می‌سوخت زیرا می‌دانم که ازدواج با پطر او را بدبخت کرده و همه می‌گویند که طفل او فرزند شوهرش نیست بلکه این کودک از یک جوان روسی به وجود آمده که اینک در سوئد بسر می‌برد و من شنیده‌ام که پطر

از روزی که با کاترین وصلت کرده تا امروز یک بار هم وظیفهٔ همسری را انجام نداده است. سفیر انگلستان گفت: دوست عزیز، من می‌دانم که شما در کشورهای اروپا زنهای زیادی دیده‌اید و بعضی از آنها از زیباترین زنهای کشور خود بوده‌اند معهذا امروز حس کردم که نسبت به کاترین علاقه‌مند هستید و آیا تصمیم دارید که این زن جوان را از تنهایی نجات بدهید؟

جوان لهستانی تبسمی تلخ کرد و گفت: عالی جناب، من امیدوار نیستم که این زن نسبت به من بذل توجه نماید و شنیده‌ام که شاهزاده ناریشکین که یکی از دوستان قدیمی کاترین می‌باشد عنقریب پاداش سالهای طولانی شکیبایی خود را دریافت خواهد کرد. سفیر انگلستان گفت: پونیاتوفسکی، صریح بگویید که آیا شما عاشق کاترین هستید یا خیر؟ مرد جوان گفت: عالی جناب، من کاترین را یک مرتبه و آن هم امروز دیدم و هرگاه ملکه از چند روز به این طرف کسالت نمی‌داشت و ریاست جشن تولد پطر راکه امروز منعقد گردید به کاترین واگذار نمی‌کرد و او ما را نمی‌پذیرفت، امروز هم من نمی‌توانستم او را ببینم و در دیدار امروز بیش از چند جمله با او صحبت نکردم ولی از وقتی که از جشن مراجعت کرده‌ام آن زن را فراموش نمی‌نمایم و پیوسته مقابل چشمهای من می‌باشد.

سفیر کبیر وقتی دید که جوان مزبور امیدوار به عشق کاترین نیست آهسته دست بر شانه‌اش زد و گفت: دوست عزیز، ناامید نباشید، من امروز متوجه بودم که گاهی کاترین به شما چشم می‌دوزد و نظرهای شما با یکدیگر تلاقی می‌نماید. زن جوان اگر نسبت به شما متمایل نبود نظر به شما نمی‌انداخت و نگاههای او ثابت می‌نماید که کاترین روزی شما را دوست خواهد داشت.

وقتی سفیر انگلستان به طرف آپارتمان خود می‌رفت که استراحت کند به خود نوید می‌داد که اگر بین آن مرد جوان و کاترین مناسبات عاشقانه به وجود بیاید، این موضوع خیلی به نفع دولت انگلستان خواهد بود و سفیر خواهد توانست در آینده به وسیلهٔ دوست جوان خود که عاشق کاترین است هر امتیاز سیاسی که می‌خواهد از کاترین (البته روزی که شوهرش تزار روسیه و خود او ملکه شد)، دریافت کند، نصیب وی خواهد گردید. در آن روز که کاترین به جای ملکه از رجال و خانمهای آنان پذیرایی می‌نمود خیلی در نظر عموم جلوه کرد و چون بیماری ملکهٔ روسیه طولانی گردید کاترین چند مرتبهٔ دیگر در هفته‌های بعد، به جای ملکه در مراسم رسمی شرکت کرد.

سکتهٔ الیزابت ملکهٔ روسیه و عزل صدراعظم

الیزابت به محض این که از بستر بیماری برخاست شروع به نوشیدن مشروبات الکلی کرد. او آنقدر مشروب می‌آشامید که دیگر به هیچ کار نمی‌رسید و چون حرارت الکل اعصاب او را تهییج می‌کرد، روز و شب، در خوابگاه خود مشغول خوردن و نوشیدن بود.

بستوچف صدراعظم روسیه، که گفتیم از نظر ملکه افتاده بود، از خدا می‌خواست که الیزابت روز و شب مشغول شهوت‌رانی و اکل و شرب باشد، چون ملکه پیوسته مشغول عیاشی بود فرصت نداشت که امور کشور را اداره کند و ناگزیر بود که بستوچف را در مقام صدارت نگاه دارد تا این که وی امور کشور را اداره نماید.

در حالی که الیزابت مشغول عیاشی خود بود، کاترین برای تهیهٔ لباس و جواهر و چیزهای دیگر احتیاج به پول داشت ولی الیزابت به او پول نمی‌داد. دو مرتبه بستوچف برای این که از ملکه پولی جهت زن جوان بگیرد نزد الیزابت رفت ولی هر بار ملکهٔ روسیه پرخاش نمود و گفت: من به این زن خود فروش که ما را مجبور کرد یک طفل حرام‌زاده در دربار بپذیریم پول نخواهم داد و صدراعظم جرأت نمی‌کرد به او بگوید که اگر کاترین با یک مرد بیگانه آمیزش کرده، بر حسب امر ملکه بوده است. کاترین که احتیاج به پول داشت مقروض شد و وقتی به ملکه اطلاع دادند زن پطر مبلغی به خیاطها و جواهر فروشان مقروض است و حتی خدمهٔ وی از وی طلبکار است زیرا حقوق خود را دریافت نکرده، ملکه می‌گفت: می‌خواست لباس و جواهر خریداری نکند و خدمه نگاه ندارد تا مقروض نشود. این حرف ملکهٔ روسیه به راستی دور از عقل بود برای این که کاترین به مناسبت شأن و مقامی که داشت ناگزیر می‌باید البسهٔ گرانبها بپوشد و جواهر به کار ببرد و عده‌ای نوکر و کلفت نگاه دارد.

امروز ممکن است که یک شاهزاده خانم از تیپ کاترین ساده زندگی کند، ولی در آن روز امکان نداشت و تجمل جزو مختصات غیر قابل تفکیک شاهزادگان و شاهزاده خانمهای درجه اول به شمار می‌آمد. این وضع ادامه داشت تا این که ملکهٔ روسیه بر اثر افراط در اکل و شرب و تحصیل لذات نفسانی دچار سکتهٔ ناقص گردید و بستری شد. سکتهٔ ناقص ملکهٔ روسیه، کاترین را که تا آن روز به واسطهٔ نفوذ و قدرت ملکه تحت‌الشعاع بود بالا آورد. کاترین تا آن موقع نمی‌توانست که به اختیار خود کاری را انجام بدهد ولی پس از این که الیزابت بستری گردید، زن جوان آزاد و تقریباً مختار شد.

بستوچف صدراعظم روسیه که تا آن موقع پنهانی از کاترین حمایت می‌نمود، چون می‌دانست که الیزابت رفتنی است و بعد از سکتهٔ اول ممکن است سکتهٔ دیگر هم بیاید و او را به دنیای دیگر ببرد و پس از مرگ او پطر امپراطور روسیه خواهد شد، لذا کاترین ملکه آینده روسیه است او را بزرگ کرد و دارای قدرت نمود تا این که در آینده در سایه خود او قدرت و مقام خویش را حفظ کند. پونیاتوفسکی عضو سفارت کبرای انگلستان در سن‌پطرزبورگ هم بعد از سکتهٔ ناقص ملکهٔ روسیه آزادی و جرأت پیدا کرد که با کاترین گرم بگیرد و به زودی دریافت که زیبایی وی در کاترین مؤثر واقع شده و زن جوان هم او را دوست می‌دارد.

ولادیسلاوا خدمتکار محرم کاترین وسیلهٔ ملاقات جوان لهستانی و خانم خود را فراهم می‌کرد و قدری که از دوستی و معاشرت آن دو جوان گذشت، پونیاتوفسکی کاترین را تشویق نمود که بعد از مرگ ملکهٔ روسیه مجال ندهد که شوهرش امپراطور شود بلکه خود جای او را بگیرد. ولی کاترین گرفتار یک اشکال برای جمع آوری هواخواهان و دوستان بود و آن این که پول نداشت. سفیر انگلستان که به وسیلهٔ جوان لهستانی از افکار و نظریه‌های کاترین مطلع می‌شد، دریافت که شاهزاده خانم جوان محتاج پول است تا این که بتواند قروض خود را بپردازد و عده‌ای هواخواه اطراف خویش جمع نماید. سفیر انگلستان با بهترین تبسم خود در یکی از پذیراییها به کاترین گفت که وی حاضر است از طرف دولت انگلستان هر قدر پول که مورد احتیاج کاترین می‌باشد به او بدهد که وی بتواند به مصرف برساند و در عوض هیچ چیز غیر از دوستی کاترین را برای انگلستان نمی‌خواهد.

یک ماه بعد از این وعده، کاترین از بی‌پولی نجات یافت و طلای انگلستان جیبهای او را پر کرد و مقداری از آن طلا نصیب بستوچف صدراعظم هم شد. زیرا صدراعظم روسیه، در آن

موقع، با دولت انگلستان توافق نظر داشت و می‌دانست که سفیر آن دولت تصمیم گرفته که کاترین را به سوی دولت بریتانیا جلب کند. علت موافقت صدراعظم روسیه با سیاست انگلستان این بود که پیش‌بینی می‌نمود که دولت پروس به دولت فرانسه حمله‌ور خواهد گردید و چون روسیه و پروس بر اثر سیستم عهدنامه‌ها با یکدیگر متحد هستند بعد از این که پروس به فرانسه حمله‌ور گردید، دولت روسیه هم باید به فرانسه حمله‌ور شود، در صورتی که جنگ کردن روسیه با فرانسه در آن موقع برای روسیه فایده‌ای نداشت جز این که پول و سرباز و اسلحهٔ روسی تلف می‌شد. آنقدر که صدراعظم روسیه به آینده می‌اندیشید کاترین متوجه آینده نبود زیرا جوانی مانع از این می‌شد که وی مانند مردی چون صدراعظم در فکر آینده باشد.

کاترین می‌دید که از عشق جوانی مثل پونیاتوفسکی برخوردار است و مقداری هم پول در بانک دارد و صدراعظم نیز طرفدار وی می‌باشد و لذا خود را سعادتمند می‌دید، ولی صدراعظم از روی کار آمدن عاشق ملکه پس از مرگ الیزابت می‌ترسید. او می‌دانست که عاشق ملکه، نظر به این که وارث تاج و تخت نیست، نمی‌تواند پادشاه شود ولی چون بعد از مرگ الیزابت، ملکه روسیه، خواهرزادهٔ او پطر پادشاه می‌شد، و عاشق ملکه با پطر خیلی گرم می‌گرفت، صدراعظم بیم داشت که آن مرد جای او را بگیرد و صدراعظم شود، و اما پطر که معشوقه‌ای مانند خود زشت داشت، براثر آن زن که از حقارت خود رنج می‌برد و می‌خواست آن حقارت را به وسیلهٔ آزار دیگران جبران نماید، درصدد برآمد که کاترین و صدراعظم و سفیر انگلستان را تحت‌نظر بگیرد. خود آن زن به اسم دوشیزه «ورونتزوف» نمی‌توانست که مبادرت به جاسوسی کند ولی پطر را وادار نمود که به وسیلهٔ یک عده از جاسوسان اجیر، دائم مواظب کاترین و صدراعظم و سفیر انگلستان باشد.

به محض این که پطر به وسیلهٔ جاسوسان خود اطلاعی کسب می‌کرد خویش را به ملکه می‌رساند و مستقیم یا به وسیلهٔ عاشق ملکه آن را به ملکه می‌گفت. الیزابت ملکهٔ روسیه ـ به طوری که گفتیم ـ قبل از این که دچار سکتهٔ ناقص و بستری شود، نسبت به صدراعظم بی‌مهر شده بود. بعد از این که بستری شد چون دیگر نمی‌توانست مستقیم در امور کشور نظارت نماید این بی‌مهری او مبدل به سوءظن گردید.

آن بدگمانی بر اثر گزارشهای پیاپی پطر تقویت می‌شد و ملکهٔ روسیه کینهٔ صدراعظم خود را بر دل گرفت و منتظر فرصتی بود که او را محبوس نماید، تا این که بستوچف بیمار و بستری

شد و مدتی در خانه تحت معالجه بود و نتوانست که به حضور ملکه برسد. بعد از این که از بستر بیماری برخاست درخواست شرفیابی کرد و هنگامی که وارد کاخ سلطنتی شد تا نزد ملکه برود، او را توقیف کردند و محبوس نمودند.

یک هفته بعد از توقیف صدراعظم روسیه، هنگام شب، پطر به اتفاق معشوقهٔ زشت‌روی خود شام صرف می‌کرد و یک مرتبه از او پرسید: آیا شما هرگز به صومعهٔ زنهای تارک دنیا رفته و سلولهای آن صومعه را دیده‌اید؟ «ورونتزوف» گفت: نه پطر عزیز، من هنوز قدم به یک صومعه نگذاشته‌ام ولی برای چه این سئوال را از من می‌کنید؟ پطر گفت: برای این که می‌خواستم بدانم که آیا شما می‌توانید حدس بزنید که مسکن آینده زن من کاترین چگونه خواهد بود؟ زن زشت‌روی پرسید: مگر زن شما را در کجا می‌خواهند سکونت بدهند؟

پطر گفت: ملکه هر وقت نسبت به یکی از زنهای درباری خشم می‌گیرد او را به یکی از صومعه‌های دوردست می‌فرستد و حکم می‌نماید که زن مزبور تا عمر دارد در آن صومعه زیست کند و همانجا بمیرد و کاترین هم تا یک شبانه‌روز دیگر به طرف یکی از این صومعه‌ها فرستاده خواهد شد. بعد از این گفته، پطر که با دستهای کثیف خود غذا می‌خورد به پشتی صندلی تکیه داد و مثل کسی که یک شوخی جالب توجه و خیلی مضحک کرده، به قهقهه خندید. دختر واحدالعین و آبله‌رو هم از خندهٔ عاشق خود به خنده درآمد و گفت: پطر، آیا راست می‌گویی، و آیا ممکن است که ما روزی از زن تو آسوده شویم و بتوانیم، به‌کام خود زندگی نماییم؟

پطر گفت: آری، راست می‌گویم و بستوچف بعد از این که مورد استنطاق قرار گرفت، راجع به کاترین چیزی نگفت و همدستی خود را با وی انکار کرد ولی منشی او و نوکرهایش چیزهایی گفته‌اند که برای محکومیت کاترین کافی است. «ورونتزوف» گفت: اگر روزی ما بتوانیم از شر کاترین آسوده شویم آن روز آغاز دورهٔ سعادت ما خواهد بود. پطر گفت: از روزی که من این زن را دیدم نسبت به او متنفر شدم و همواره از زندگی کردن با این زن رنج می‌بردم و هنگامی که خاله‌ام مرا مجبور می‌کرد که با او در یک بستر بخوابم، اگر می‌توانستم با کارد شکاری خود سینه‌اش را می‌شکافتم، ولی از ترس ملکه نمی‌توانستم این زن را به قتل برسانم و خوشبختانه اکنون وسیله‌ای فراهم شده که خود ملکه او را از بین خواهد برد و به محض این که کاترین از دربار تبعید شد، من درخواست طلاق خواهم کرد و پس از طلاق دادن

کاترین، با یک زن دیگر که مورد تمایل من است ازدواج خواهم نمود. ورونتزوف می‌دانست که پطر ممکن است با او ازدواج کند و گرچه نمی‌توانست که به قول آن مرد اعتماد نماید ولی به همین مناسبت که پطر شبیه به دیوانگان بود، امیدواری داشت که وی او را همسر خود کند. به همین جهت بعد از شنیدن آن حرف پطر را نوازش کرد و گفت: من فکر می‌کنم که زن شما هم پیش‌بینی کرده که عنقریب محو خواهد شد.

پطر گفت: شما چگونه فهمیدید که کاترین این موضوع را پیش‌بینی کرده است؟ زن گفت: دیروز وقتی که من او را دیدم متوجه شدم که مضطرب است، گرچه کاترین اضطراب خود را نشان نمی‌داد، زیرا این افعی خوش خط و خال خیلی تودار می‌باشد و حتی هنگامی که پای چوبه دار می‌رود تبسم می‌نماید، ولی از پریدگی رنگش فهمیدم که اضطراب دارد. پطر با دهان چرب خود دختر یک‌چشم و آبله‌رو را بوسید و گفت: من می‌دانم که خاله‌ام، کاترین را نخواهد کشت و او را به یکی از صومعه‌ها خواهد فرستاد ولی همین که من تزار روسیه شدم، اگر کاترین تا آن موقع زنده باشد، او را از صومعه بیرون خواهم آورد و به چوبهٔ دار خواهم آویخت و روزی که کاترین به دار آویخته می‌شود از تو دعوت می‌نمایم که بیایی و ببینی که آیا نظریهٔ تو درست هست یا نه و آیا کاترین هنگام رفتن بر سر دار تبسم می‌نماید یا خیر!

یک مرتبهٔ دیگر پطر به مناسبت این که فکر می‌کرد که نکته‌ای تازه و نمکین بر زبان آورده، خندید و دختر زشت گفت: یکی از آرزوهای بزرگ من این است که بتوانم روزی ببینم کاترین را به دار آویخته‌اند زیرا هر دفعه که این زن نظری به طرف من می‌اندازد طوری در نگاه او نسبت به من تحقیر دیده می‌شود که گویی من خاکروبه هستم. من آرزومندم روزی بیاید که بتوانم همان طور که او امروز مرا تحقیر می‌کند، من هم او را تحقیر نمایم و آب دهان به صورتش بیندازم و چشمهای آبی رنگ او را با همین ناخنها و انگشتها کور نمایم که دیگر او نتواند به چشمهای خود بنازد و بعد از این که او را کور کردم، به وسیلهٔ شعلهٔ آتش، تمام موهای سرش را خواهم سوزاند و سر کاترین را شبیه به مردهایی که طاس می‌شوند، خواهم کرد تا این که نتواند، موهای سیاه خود را فر بزند و بیاراید و دلربایی کند و پس از این که من انتقام خود را از او گرفتم، وی را به تو واگذار می‌نمایم تا این که انتقام خود را بگیری و او را به دار بیاویزی، لیکن من نسبت به تو اعتماد ندارم.

پطر گفت: برای چه نسبت به من اعتماد نداری؟ زن گفت: برای این که می‌ترسم تو تغییر

عقیده بدهی و بعد از این که تزار شدی نخواهی که کاترین را به دار بیاویزی. پطر گفت: من به تو اطمینان می‌دهم که به دارش خواهم آویخت زیرا از روزی که این زن از آلمان به روسیه آمده، کینه او را بر دل گرفته‌ام و امروز طوری نسبت به او خصومت دارم که بعد از این که تزار شدم محال است که از قتل وی صرف نظر نمایم و باید انتقام یک عمر خود را از او بگیرم و به تو قول می‌دهم که من و تو، هر دو از او انتقام خواهیم گرفت.

زن زشت پرسید: آیا شما یقین دارید که ملکه کاترین را از دربار خواهد راند و او را در یک صومعه جا خواهد داد؟ شاید مستمسکی برای بیرون کردن و تبعید کاترین به دست نیاورد. پطر گفت: در خیانت کاترین نسبت به ملکه تردیدی وجود ندارد، زیرا از طرف کاترین نامه‌هایی به بستوچف نوشته شده، اگرچه نامه‌های مزبور به دست نیامده ولی خدمه‌ای که آن نامه‌ها را برده‌اند هستند و می‌گویند که حامل نامه بوده‌اند و نیز تردیدی وجود ندارد که کاترین از انگلیسی ها پول گرفته و پولهایی که در بانک دارد، از انگلیسیها دریافت کرده است و اینها دلیل خیانت کاترین می‌باشد و دیگر هیچ چیز نمی‌تواند این زن شیطان صفت را از مجازات نجات بدهد و اکنون ملکه او را محکوم به اخراج از دربار و تبعید به یکی از صومعه‌ها خواهد کرد و بعد از این که من تزار شدم کاترین را به قتل خواهم رسانید.

بعد از این حرف، پطر جام نوشیدنی را سرکشید و از فرط خشم از پشت میز برخاست و در اطاق شروع به قدم زدن کرد و گفت: من از روز اول که این زن را دیدم فهمیدم که روی صورت خود یک ماسک زده تا این که بتواند حیله و خبث و ناپاکی خود را زیر آن ماسک پنهان نماید. دیگران فریب ظاهر او را خوردند، ولی من فریب نخوردم و می‌دانستم که کاترین از هر درنده و گزنده‌ای خطرناک‌تر است. این زن از اولین روز ورود به روسیه کوشید که مرا از دوستانم جدا کند و هر دفعه که زنی با من آشنا می‌شد با سخن‌چینی و دروغگویی، ملکه را وامی‌داشت که آن زن را تبعید نماید.

کاترین با این که به خدا و مذهب عقیده ندارد، هر دفعه که به کلیسا می‌رفت دعا می‌خواند و خود را در انظار مانند یک زن پرهیزکار و متدین جلوه می‌داد، در صورتی که من می‌دیدم در خانه کتابهای نویسندگان لامذهب فرانسوی را می‌خواند در صورتی که اگر یکی از آن نویسندگان در روسیه باشند ملکه زنده زنده آنها را در آتش می‌سوزاند، ولی سلاطین فرانسه چون لاابالی هستند اجازه می‌دهند که این گونه نویسندگان بی‌دین با معتقدات مردم بازی کنند.

من اگر باکاترین خصومت شخصی نمی‌داشتم، بعد از این که به سلطنت برسم به همین مناسبت که وی کتب نویسندگان لامذهب فرانسوی را مطالعه می‌کند، او را اعدام خواهم کرد. زیرا هرکس این کتابها را بخواند مثل فرانسویها لامذهب و فاسد می‌شود و فساد او به درجه‌ای می‌رسد که اگر یک نفر را شلاق بزنند ضعف خواهد کرد. چندین سال قبل یک روز من امر کردم که یکی از نوکرهای متخلف مرا لخت کنند و شلاق بزنند و هنگامی که او را به وسیلهٔ شلاقی که با زه تابیده شده بود مجازات می‌کردند، کاترین ضعف کرد و وقتی به هوش آمد به من گفت: پطر، اگر یک نفر تو را همین طور با زه شلاق بزنند، آیا می‌توانی درد آن را تحمل نمایی؟

این زن به قدری احمق است که عقلش نمی‌رسد من شاهزاده و اصیل زاده هستم و یک اصیل زاده و شاهزاده هرگز شلاق نمی‌خورد بلکه شلاق برای این به وجود آمده که هر شب عوام‌الناس مثل نوکرها و زارعین بخورند و آنها از درد فریاد بزنند و بر خود بپیچند و ما تماشا کنیم و بخندیم، چون اگر خدا نمی‌خواست که ما عوام‌الناس را شلاق بزنیم ما را شاهزاده و زمامدار و آنها را زارع و کارگر و نوکر نمی‌کرد! ولی این کاترین احمق و مزور بر اثر خواندن کتب نویسندگان فرانسوی می‌گوید که نباید زارعین و کارگران و نوکران را شلاق زد زیرا آنها هم مثل ما جان و حس دارند و از ضربات شلاق دچار درد می‌شوند.

دختر زشت گفت: اگر زارعین و کارگران را شلاق نزنند چگونه می‌توان انتظار داشت که برای ماکار کنند؟ پطر گفت: عنقریب از این زن بی‌دین نجات خواهیم یافت و بعد از اینکه من تزار شدم دستور می‌دهم هر کس در کشور من کتب نویسندگان فرانسوی را بخواند زنده در آتش بسوزد.

ملکه الیزابت بار دیگر کاترین را احضار کرد

در همان موقع که پطر و معشوقهٔ او در اطاق غذاخوری مشغول این صحبتها بودند زنهای ندیمهٔ کاترین هر کدام به یک عذر از اطراف آن زن دور می‌شدند.

یکی می‌گفت که مادرش بیمار است و باید زودتر به منزل برود و دیگری اظهار می‌کرد خواهرش در شرف وضع حمل می‌باشد و باید خود را به خانه برساند و سومی به بهانهٔ اینکه مریض شده مرخصی می‌گرفت و بعضی هم بدون عـذر و بهـانه آهسـته از اطـاق خـارج می‌گردیدند و مراجعت نمی‌کردند زیرا، عصر آن‌روز، در دربار شایع شده بود که کاترین مورد خشم ملکه قرار گرفته و عنقریب و شاید فردا یا همین امشب، مغضوب خواهد گردید.

کاترین بعد از اینکه بستوچف صدراعظم روسیه توقیف و معزول گردید، ترسید، برای این که می‌دانست نامه‌های او نزد آن مرد می‌باشد و هرگاه ضمن تحقیق آن نامه‌ها به دست بیاید، برای وی تولید مزاحمت خواهد کرد. ولی یک‌روز شخصی که کاترین او را نمی‌شناخت از کنار وی گذشت و نظری عمیق و دارای معنی به کاترین انداخت و یک کاغذ از دستش به زمین افتاد.

کاترین کاغذ مزبور را برداشت و خط آن را که با دست چپ نوشته بودند شناخت و فهمید که کاغذ مربوط را بستوچف نوشته و آن مرد در آن یادداشت می‌گفت تمام کاغذهایی که شما به من نوشته بودید سوزانیده شده و اثری از آنها باقی نیست و اگر واقعه‌ای پیش آمد بیم نداشته باشید زیرا از شما مدرک کتبی به دست نیاورده‌اند. کاترین بر مآل‌اندیشی بسـتوچف کـه کاغذهای او را سوزانیده بود آفرین گفت و پس از آن از اضطرابش کاسته شد.

معهذا تشویش وی بکلی از بین نرفت، زیرا می‌دانست که بعد از توقیف و عزل بستوچف

بزرگترین حامی او در روسیه از بین رفته است و اگر دشمنان او بخواهند او را اذیت کنند کسی نیست که جلوی آنان را بگیرد.

در آن شب کاترین یک وقت متوجه شد که هیچ‌کس در اطراف او نیست و بعد صدای پاهای سنگین نگهبان را شنید و حس کرد که دو نگهبان مقابل آپارتمان او قرار داده‌اند. کاترین به بهانهٔ این که قصد خروج دارد خواست از آپارتمان خارج شود ولی نگهبانان به وی سلام دادند واز خروج او ممانعت کردند. کاترین گفت: مگر من در خانهٔ خود محبوس هستم؟ یکی از نگهبانان گفت: والاحضرتا، به ما دستور داده‌اند که نگذاریم هیچ کس، حتی شما از اینجا خارج شوید. کاترین برای خروج اصرار نکرد. او می‌دانست که نگهبانان گناهی ندارند و آنها دستوری دریافت کرده‌اند و طبق آن عمل می‌نمایند. ولی آن شب نتوانست بخوابد تا اینکه سه ساعت بعد از نیمه شب درب آپارتمان او را کوبیدند و به وی گفتند که ملکه او را احضار کرده است.

کاترین دانست که این احضار با احضارهای دیگر فرق دارد و ملکه از این جهت بعد از نیمه شب او را فراخوانده که قصد دارد کاترین را در حضور خود تقریباً محاکمه کند. ملکهٔ روسیه قصد داشت در همان موقع که بستوچف را توقیف می‌نماید، کاترین را هم توقیف کند ولی این کار را به تأخیر انداخت تا این که علیه زن جوان مدارک به دست بیاورد. الیزابت ملکه روسیه وقتی بیشتر خشمگین شد که متوجه گردید بستوچف و کاترین و عاشق او «پونیاتوفسکی» و سفیر کبیر انگلستان اتحاد خود را بر این اساس استوار کرده‌اند که الیزابت زندگی را بدرود بگوید و بعد از او پطر به سلطنت برسد و نظر به این که جوان مزبور نالایق و ناتوان و تقریباً دیوانه است، سلطنت حقیقی به دست کاترین خواهد افتاد.

زور الیزابت به سفیر کبیر انگلستان که نمایندهٔ دیپلماسی یک دولت قوی بود و مصونیت سیاسی داشت نمی‌رسید، ولی می توانست که صدراعظم و کاترین و عاشق او را از پا درآورد. او از صدراعظم شروع کرد و وی را به زندان انداخت، ولی بستوچف در زندان وسیله‌ای به دست آورد که به کاترین کاغذی بنویسد و به او بگوید که اگر گرفتار شد بیم نداشته باشد زیرا وی کاغذهای او را سوزانیده و ملکه نتوانسته مدرک کتبی به دست بیاورد. این بود که در آن شب که کاترین را سه ساعت بعد از نیمه شب به طرف آپارتمان ملکه بردند آن زن خیلی بیمناک نبود تا این که وارد آپارتمان ملکه شد. الیزابت را از روی تخت خود بلند کرده روی صندلی راحتی نشانیده بودند. کاترین بعد از ورود مشاهده کرد که الیزابت لاغر شده ولی لاغری مزبور

او را در آن شب، در نور چراغ، بیست سال جوان‌تر نشان می‌دهد اما اگر روز باشد و چین و چروک صورت وی نمایان گردد معلوم خواهد شد که او پیر است.

غیر از ملکه دو نفر در آن اطاق حضور داشتند، یکی شوالوف شوهر ملکه که دستها را بر پشت صندلی راحتی الیزابت قرار داده، این‌طور آشکار می‌ساخت که حامی و پرستار الیزابت است و دیگری پطر که نزدیک پنجره قرار گرفته، بعد از ورود کاترین با خشم او را نگریست. کاترین از مشاهدهٔ شوهرش در آن اطاق متنفر شد ولی حضور شوالوف او را بیشتر متنفر کرد. چون پطر که خشم خود را نسبت به کاترین آشکار می‌کرد لااقل تزویر نداشت، ولی شوالوف بعد از ورود کاترین قیافهٔ یک مرد بی‌طرف را احراز کرد در صورتی که کاترین می‌دانست او هم مثل شوهرش خواهان نابودی وی می‌باشد.

کاترین یک مرتبه تصمیمی گرفت و به طرف ملکه رفت و مقابل او زانو زد و گفت: علیاحضرتا، من یک درخواست از شما دارم. ملکه که کاترین را برای محاکمه و محکوم‌کردن احضار کرده بود، از آن درخواست متحیر شد و با غضب گفت: آیا هنوز جرأت می‌کنید که از من درخواستی بکنید؟ کاترین از این ابراز خشم عقب‌نشینی نکرده و گفت: علیاحضرتا، من از شما استدعا می‌کنم که اجازه بدهید من از روسیه مراجعت نمایم و به وطن خود برگردم! ملکه گفت: به راستی این جسارت شما حیرت‌آور است، آیا شما نمی‌توانید حدس بزنید که در این موقع شب چرا شما را احضار کردم؟

کاترین گفت: علیاحضرتا، من نمی‌دانم برای چه شما مرا احضار کردید و نمی‌توانم حدس بزنم که علت مغضوبیت من چیست و این اولین مرتبه نیست که من مغضوب می‌شوم بدون این‌که بدانم به چه گناهی دچار خشم علیاحضرت شده‌ام. امروز ناگهان دیدم کسانی که اطراف من هستند دور می‌شوند و یک وقت متوجه گردیدم که حتی یک نفر در آپارتمان من نیست و وقتی من خواستم از منزل خارج شوم دیدم سربازان شما آپارتمان مرا تحت نظر گرفته‌اند، این است که من از شما استدعا می‌کنم بگویید که من مرتکب چه گناهی شده‌ام و اجازه بدهید من به وطنم بازگردم تا دیگر شما از من خشمگین نشوید.

الیزابت از این اظهارات متعجب گردید زیرا کسی که متهم بود و احضار شد تا گناهش به ثبوت برسد و مجازات شود، در آن موقع بجای اینکه به‌گناه خود اعتراف نماید، تهمت می‌زد و می‌گفت که شما بی‌جهت نسبت به من ابراز خشم می‌کنید و مرا مغضوب می‌نمایید. ملکهٔ

روسیه در دل گفت: این یا دیوانه است یا بیگناه، چون فقط یک مجنون یا یک بیگناه می‌تواند نزد یک تاجدار با این تهور صحبت کند، زیرا مجنون عقل ندارد و بی‌گناه، طوری از بی‌گناهی خود قوی‌دل است که اگر پانصدهزار سرباز مسلح از او حمایت نمایند آنقدر قوی‌دل نمی‌شود.

شوالوف که متوجه تزلزل الیزابت گردید به کمک او آمد و خطاب به کاترین گفت: نظر به این که شما می‌خواهید بدانید که مرتکب چه گناهی شده‌اید من با کسب اجازه از علیاحضرت ملکه مدارک گناهکاری شما را ارائه می‌دهم! آنگاه شوالوف یک پرونده را که روی میز نزدیک ملکه بود برداشت و چند کاغذ از آن بیرون آورد و از دور به کاترین نشان داد و گفت: خانم، این کاغذها از طرف شما به مارشال «آپراگزین» فرماندهٔ قوای ما در مرز پروس نوشته شده است یا نه؟

کاترین اصلاً در فکر کاغذهای مزبور نبود، بلکه فقط به نامه‌هایی که به بستوچف صدراعظم سابق روسیه نوشته بود می اندیشید و چون می‌دانست آن نامه‌ها از بین رفته، خود را آسوده‌خاطر می‌دید. نامه‌هایی که کاترین به مارشال آپراگزین نوشته بود، بیشتر بر اثر القای سفیر انگلستان نوشته شد. در آن نامه‌ها کاترین به مارشال مزبور می‌گفت عقیدهٔ من این است که دولت روسیه بجای اینکه قوای خود را علیه پروس به کار ببرد باید آن را بر ضد فرانسه به کار انداخت. هر کس دیگری بود بعد از مشاهدهٔ نامه‌های مزبور خود را می‌باخت ولی کاترین که مادون شأن خود می‌دانست که مردی چون شوالوف او را مورد استنطاق قرار بدهد، گفت: آقا، مگر نوشتن نامه گناه است؟ شوالوف گفت: شما در این نامه‌ها از زادگاه سابق خود پروس حمایت کرده‌اید و می‌گویید که قوای دولت روسیه باید علیه دولت فرانسه به کار برود نه علیه پروس. کاترین گفت: من از شما می‌پرسم کجای این نوشته گناه است؟ اگر کسی یک نظریه و عقیدهٔ سیاسی را ابراز کند آیا مرتکب گناه شده؟ شوالوف گفت: اگر عقیدهٔ او مخالف با نظریهٔ سیاسی علیاحضرت باشد گناهکار است. کاترین گفت: من از نظریهٔ سیاسی باطنی علیاحضرت اطلاع نداشتم و ایشان هم هرگز با من راجع به این موضوع صحبت نمی‌کردند و من فقط از نظریهٔ سیاسی رسمی و علنی ایشان مطلع بودم و می‌دیدم که به ظاهر مناسبات دول روسیه و پروس خوب است و با نوشتن این کاغذها تصور می‌نمودم که سیاست علیاحضرت را تقویت و تأیید می‌نمایم. اگر کاترین با شهامت از خود دفاع نمی‌کرد شوالوف می‌توانست به اتکای کاغذهای مزبور او را محکوم کند، ولی کاترین توانست با دفاع دلیرانه از خود، کاغذهای

مزبور را که مقدمهٔ یک توطئه سیاسی بود به صورت یک بحث سیاسی درآورد. کاترین مثل یک وکیل مدافع ورزیده از شوالوف پرسید: آیا در این نامه‌ها اثری از توطئه و دسیسه می‌بینید و آیا من در این نامه‌ها قدمی برای اجرای یک نقشهٔ سیاسی و نظامی برداشته‌ام؟ این نامه‌ها فقط یک بحث شبیه به مباحثهٔ دو نویسنده یا خطیب است و هیچ قاضی بیطرفی نمی‌تواند به استناد این نامه‌ها نویسندهٔ آن را محکوم نماید. کاترین ضمن دفاعی که از خود می‌کرد هیچ نام از مارشال آپراگزین نبرد و نگفت که اگر نوشتن این نامه‌ها جرم است، برای چه مارشال مزبور بعد از دریافت اولین نامهٔ من آن را به دولت تسلیم نکرد و این موضوع را گزارش نداد و چندین نامه از من دریافت کرد. زن جوان طوری از خود دفاع کرد انگار که مارشال آپراگزین هیچ وجود ندارد.

اظهارات کاترین در ملکه مؤثر واقع شد و دریافت که شوالوف نامه‌هایی را که کاترین به مارشال آپراگزین نوشته خیلی بزرگ کرده و اگر آن زن را تسلیم یک دادگاه بکند دادگاه او را محکوم نخواهد کرد. آنگاه ملکه گفت: خانم، راجع به مناسبات خود با پونیاتوفسکی چه می‌گویید؟ آیا آنهم مباحثه‌ای بین دو نویسنده و خطیب است؟ کاترین گفت: علیاحضرتا، اگر من با پونیاتوفسکی و سایر اعضای کوردیپلماتیک معاشرت می‌کنم برحسب امر خود شماست و چون شما کسالت داشتید و نمی‌خواستید که خودتان از آنها پذیرایی کنید به من امر کردید که در مجالس رسمی از آنها پذیرایی نمایم. ملکه گفت: بسیار خوب و اینک به شما امر می‌کنم که بعد از این نباید با این مرد لهستانی معاشرت کنید و من هم به دولت متبوع او خواهم نوشت که وی را از اینجا احضار نماید.

کاترین سر فرود آورد و گفت: امر ملکه مطاع است. الیزابت گفت: دیگر با شما کاری ندارم ولی متوجه باشید که اگر بعد از این از شما رفتاری برخلاف انتظار سر بزند من دیگر صرف‌نظر نخواهم کرد. کاترین از آپارتمان ملکه خارج شد و به طرف آپارتمان خود رفت و سربازهایی که مأمور حبس وی بودند به سربازخانه برگشتند و پطر که تصور می‌کرد در آن شب کاترین را توقیف خواهند کرد و به یکی از قلاع یا صومعه‌ها خواهند فرستاد وقتی از اطاق ملکه خارج شد از خشم و کینه، گریست.

بعد از آن، کاترین از عاشق خود پونیاتوفسکی جدا شد برای اینکه می‌دانست اگر برخلاف امر ملکه رفتار نماید سبب محو خود خواهد گردید. پونیاتوفسکی، زن جوان را خیلی دوست

می‌داشت ولی جوانی بود ترسو و پس از اینکه فهمید ملکه قدغن کرده کاترین و او با یکدیگر ملاقات کنند، جرأت ننمود که از سفارت انگلستان خارج شود و اقدامی برای نزدیک شدن به زن جوان بکند. بعد از چند هفته که کاترین از ملاقات با پونیاتوفسکی خودداری کرد و آن مرد هم اقدامی برای دیدن او ننمود، روزی زن جوان جهت احوالپرسی نزد ملکه رفت.

ملکه روی تختخواب دراز کشیده بود و وقتی کاترین را دید، نظر به این که در آن روز احساس می‌کرد حالش بهتر است، با زن جوان قدری گرم گرفت و به او گفت: کاترین، در این چند هفته که تو با عاشق خود ملاقات نکرده‌ای او هیچ اقدامی جهت دیدار تو نکرد و من اطلاع دارم که از سفارت انگلستان هم بندرت خارج می‌شد و این مرد به فرض این که تو را دوست داشته باشد، به درد تو نمی‌خورد، برای اینکه مردی نیست که بتواند از تو حمایت نماید و در راه تو فداکاری کند. من نمی‌گویم که تو عاشقی برای خود انتخاب نکن، ولی مردی را مورد توجه قرار بده که قادر باشد در راه تو فداکاری نماید و من که بیش از تو راجع به مردها تجربه دارم، می‌دانم که این پونیاتوفسکی چنین مردی نیست. ولی کاترین آن مرد جوان را دوست می‌داشت و با این که حس کرده بود پونیاتوفسکی مردی نیست که جرأت داشته باشد در راه او فداکاری کند، نمی‌توانست دل از آن جوان برکند. یک روز، با رعایت احتیاط، او را ملاقات کرد و به او گفت: ملکه به وسیلهٔ جاسوسان خود دایم مواظب ماست و ما نمی‌توانیم یکدیگر را ملاقات نماییم ولی من به شما اطمینان می‌دهم به محض اینکه وضعی پیش آمد که من آزادتر شدم وسایل ملاقات شما را با خود فراهم خواهم کرد.

عشق جدید کاترین

بستوچف صدراعظم روسیه بعد از این که چندی در زندان ماند فهمید که الیزابت او را آزاد نخواهد کرد. الیزابت، موقعی که صدراعظم آزاد و مشغول کار بود پیوسته تحت نفوذ او قرار می‌گرفت به طوری که فرمانروای حقیقی روسیه صدراعظم به شمار می‌آمد نه ملکه. الیزابت نمی‌توانست که مخالف میل صدراعظم رفتار نماید و اجبار داشت که پیشنهادها و احکام او را صحه بگذارد. بعد از این که صدراعظم معزول و محبوس شد، الیزابت آزاد گردید و از آزادی و قدرت خود لذت برد. از آن پس، نخواست که با رها کردن بستوچف و دادن شغل سابق به او، باز خود را مقید و محدود کند. یک قرن قبل از آن تاریخ لویی چهاردهم پادشاه فرانسه نیز همین احساس را کرد. تا وقتی که لویی چهاردهم طفل بود، «مازارن» صدراعظم به نام او و به جای وی سلطنت می‌کرد. وقتی لویی چهاردهم به سن بلوغ رسید و پادشاه قانونی فرانسه شد، نتوانست خود را از نفوذ مازارن نجات بدهد و تا روزی که مازارن صدراعظم فرانسه حیات داشت، لویی چهاردهم نمی‌توانست سلطنت کند. به همین جهت بعد از اینکه مازارن زندگی را بدرود گفت، لویی چهاردهم تا روزی که زنده بود صدراعظم انتخاب ننمود، چون می‌ترسید که صدراعظم سوار بر کار شود وسپس قدرت و اختیار او را محدود کند. الیزابت هم در آن موقع همین فکر را می‌کرد و نمی‌خواست که باز با زنجیری دست و پای خود را ببندد و بستوچف که این موضوع را ادراک می‌نمود، دریافت که شاید ملکه یک صدراعظم دیگر انتخاب نماید، ولی به طور حتم او را صدراعظم نخواهد کرد و چون وجودش بعد از آزادی مزاحم است، اگر آزاد گردد از روسیه تبعید خواهد شد و وی را به سیبریه خواهد فرستاد.

در حالی‌که بستوچف در این اندیشه بود و آزادی خود را وابسته به مرگ الیزابت ملکهٔ

روسیه می‌دانست، فکر آینده را هم می‌کرد. بر طبق قانون وراثت، بعد از مرگ الیزابت، خواهرزادهٔ او پطر امپراطور می‌شد، ولی پطر که طبق قوانین شرعی و عرفی می‌باید تحت قیمومت قرار بگیرد، لیاقت سلطنت را نداشت و اگر پادشاه می‌شد، ملت روسیه را نابود می‌کرد و کشور را بر باد می‌داد. لیکن پطر فرزندی به اسم پل داشت که می‌توانست به مناسبت جنون پدر، سلطنت نماید و با این که عده‌ای کثیر می‌دانستند که فرزند مزبور از صلب پطر نیست، بلکه یک فرزند حرام‌زاده می‌باشد که کاترین زاییده، اسناد رسمی و غیرقابل تردید، پل را فرزند مشروع و قانونی پطر می‌شناخت. اگر پل کوچک به سلطنت می‌رسید، چون صغیر بود، مادرش کاترین نایب‌السلطنه می‌گردید، یعنی کاترین تا موقع رسیدن پل به سن قانونی، ملکهٔ واقعی روسیه می‌شد و نه فقط بستوچف را از زندان آزاد می‌کرد، بلکه به پاس دوستی گذشته و خدماتی که آن مرد قبل از زندان به او کرده بود، وی را صدراعظم می‌نمود. ولی کاترین به تنهایی نمی‌توانست فرزندخود را بر تخت سلطنت بنشاند و به نام او سلطنت کند، بلکه احتیاج به مردی قوی و متهور داشت که از وی حمایت نماید و در صورت لزوم، با خونریزی و غلبه، کاترین را بر تخت سلطنت بنشاند. اگر بستوچف آزاد بود کاترین را هر طور شده بر تخت سلطنت می‌نشانید، لیکن توقف در زندان فعالیت او را محدود می‌کرد لذا درصدد برآمد که مردی را انتخاب کند که در موقع ضرورت بتواند در راه کاترین فداکاری نماید و آن مرد را بالاخره یافت.

ده سال قبل از موقعی که کاترین در دربار روسیه بسر ببرد، در دورهٔ سلطنت پطرکبیر، یکی از هنگهای ارتش روسیه شورید. شورشیان نتوانستند منظور خود را پیش ببرند و دچار شکست شدند و پطرکبیر امر کرد که سر از پیکر تمام سران شورش جدا نمایند. در یکی از روزهای سرد زمستان سران شورش را در یک صف قرار دادند و دو جلاد شروع به کار کردند. پطرکبیر طوری از خونریزی لذت می‌برد که خود تبر را به دست گرفت و شروع به جدا کردن سرها از پیکرها نمود. در بین کسانی که در شورش مزبور شرکت کردند جوانی بود به اسم اورلوف، بلند قامت و چهارشانه و خوش‌قیافه، و وقتی سر از پیکر یکی از دوستان او جدا شد، با نوک پا، سر و با دو دست، تنهٔ او را از مقابل کنده‌ای که محکومین سر را روی آن می‌گذاشتند دور کرد و مقابل کنده زانو زد و خطاب به پطرکبیر گفت: اعلیحضرتا، من افتخار می‌کنم که به دست شما کشته شوم و پس از این حرف، سر را روی کنده نهاد. پطرکبیر، مثل فردریک بزرگ پادشاه

پروس جوانهای بلندقامت و چهارشانه و خوش‌سیما را دوست می‌داشت و می‌گفت این جوانها باید ازدواج کنند تا این که از آنها نسلی بلندقامت و نیرومند در روسیه به وجود بیاید و نژاد اسلاو روسی که از لحاظ فطری کوتاه قد می‌باشد بلندقامت شود.
جرأت و خونسردی و ادب اورلوف هم مزید بر علت گردید و پطرکبیر که قصد داشت تبر را بلند کند و با یک ضربت سر آن جوان را از بدن جدا نماید، از قتل وی صرفنظر کرد و او را بخشود. اورلوف در آن هنگ که شورش کرد درجهٔ گروهبانی داشت و نه جزو اصیل‌زادگان بود و نه از افسران. پطرکبیر بعد از بخشایش، اورلوف را منتقل به سپاه گارد امپراطوری که یکی از برجسته‌ترین واحدهای نظامی روسیه بود کرد و به زودی دریافت که آن جوان لیاقت آن را دارد که مورد حمایت قرار بگیرد. بعد از دوسال خدمت اورلوف طوری مورد توجه پطرکبیر قرار گرفت که حیفش آمد آن جوان افسر نشود و ترقی نکند. چون در ارتش امپراطوری روسیه تنها اصیل‌زادگان می‌توانستند افسر شوند، پطرکبیر فرمانی صادر کرد و اورلوف را اصیل‌زاده و آنگاه افسر نمود.

اورلوف بعد از این که افسر گردید، زن گرفت و خانواده‌ای به وجود آورد و نوه‌های او، در دورهٔ کاترین در روسیه می‌زیستند و مثل جد خویش بلندقامت و چهارشانه و زیبا بودند. بنابراین سعادت خانوادهٔ اورلوف از سیاستگاه یا محل اعدام شروع شد و واقعه‌ای که می‌باید سبب محو اورلوف بزرگ شود، گروهبانی را اصیل‌زاده کرد و به درجهٔ افسری رسانید. در تاریخی که کاترین در دربار روسیه بسر می‌برد چهار نفر از نوه‌های اورلوف بزرگ در روسیه زندگی می‌کردند. یک روز در منطقهٔ ییلاقی «اورانین بوم» و همان منطقه که هر سال تابستان کاترین آنجا می‌رفت، دو تن از نوادگان اورلوف در اطاقی که پنجره‌های آن به طرف باغی باز می‌شد صحبت می‌کردند و یکی از آنها خطاب به دیگری گفت: «گریگور» این کار که تو می‌خواهی بکنی کمال بی‌احتیاطی است و یک رسوایی بزرگ به وجود خواهد آمد. گریگور گفت: برای چه یک رسوایی بزرگ به وجود می‌آید؟ برادرش گفت: برای اینکه کاترین هر چه باشد یک زن شوهردار است و اگر مردم ببینند که تو نسبت به او اظهار عشق می‌کنی این موضوع را به ملکه و شوهر کاترین خواهند گفت. گریگور گفت: برادر، تو نمی‌دانی که این زن چقدر زیباست و اگر او را می‌دیدی و می‌توانستی از وی چشم برداری آن وقت حق داشتی که مرا مورد انتقاد قرار بدهی.

برادر گریگور جوانی بود بلندقامت که در آنموقع روی یک صندلی راحتی دراز کشیده با برادرش صحبت می‌کرد، در صورت او از بالا تا پایین علامت یک زخم شمشیر دیده می‌شد و اگر آن زخم را نداشت خود وی نسبت به کاترین ابراز عشق می‌نمود، ولی زخم مزبور که زیبایی‌اش را از بین برد، مانع از این می‌شد که وی بتواند به طرف کاترین برود و محبت او را جلب نماید. لذا برادرش را اندرز می‌داد که از کاترین بپرهیزد و می‌گفت: با اینکه پطر شوهر کاترین دارای یک معشوقهٔ زشت است، اجازه نخواهد داد که تو زن او را تملک نمایی و سعی تو برای برخورداری از عشق کاترین با جان بازی کردن است.

ولی «گریگور اورلوف» به اندرز برادر توجه نکرد و از اطاق خارج شد و در را در عقب خود بست. شب اول که گریگور اورلوف به کاترین معرفی شد از مشاهدهٔ زن جوانی که پیراهنی از بروکار ارغوانی دربر داشت مبهوت گردید. اورلوف هرگز زنی به زیبایی و خوش‌اندامی کاترین ندیده بود و وقتی مقابل زن رسید طوری تعظیم کرد که نزدیک بود سرش به زمین اصابت نماید. وقتی برخاست چشمهای او با چشمهای آبی رنگ کاترین تلاقی کرد و از آن یک نگاه فهمید که کاترین به راز قلب او پی برده است. بعد از آن شب اورلوف مراقب بود که در جاهای دیگر کاترین را ملاقات نماید. هر دفعه که کاترین با زنها به گردش می‌رفت اورلوف را در سر راه خود می‌دید و هر بار که سواری می‌نمود در جنگل به اورلوف برمی‌خورد. ولی هربار که کاترین اورلوف را می‌دید با او به سادگی صحبت می‌کرد و گر چه از بیان کاترین چیزی که دال بر عشق او نسبت به جوان قوی هیکل باشد محسوس نمی‌گردید، ولی سادگی گفتار به اورلوف وعده می‌داد که روزی خواهد آمد که بتوانند با هم دوست شوند. اورلوف از پطر شوهر کاترین نفرت داشت و سایر روسهای اصیل هم از پطر متنفر بودند زیرا آن مرد از صفات زشت گذشته، در نظر روسها یک خارجی به شمار می‌آمد. با اینکه مدتی طولانی از سکونت پطر در روسیه می‌گذشت، نمی‌توانست درست به زبان روسی صحبت کند و ترجیح می‌داد که به آلمانی تکلم نماید. اگر پطر یک روسی بود و صفات زشت می‌داشت، روسهای دیگر باز می‌توانستند که صفات ناپسند او را تحمل نمایند، ولی آن مرد هم دارای صفات نکوهیده بود و هم به عنوان این که یک آلمانی است می‌خواست به روسها نخوت بفروشد و اصیل‌زادگان روسی نمی‌توانستند تکبر او را تحمل نمایند. اورلوف مثل سایر اصیل‌زادگان روسی متأسف بود که چرا زنی چون کاترین باید زوجهٔ مردی مثل پطر شود و آن مرد زن زیبا

و خوش‌اخلاق و دلپسند خود را بگذارد و با زنهایی معاشرت نماید که لیاقت خدمتکاری کاترین را ندارند. اورلوف ستوان سپاه گارد بود و در روسیه سپاه گارد از واحدهای برجستهٔ ارتش محسوب می‌گردید و خوش‌اندام‌ترین جوانها را برای سپاه مزبور انتخاب می‌کردند. اورلوف قامتی داشت بلند با سینهٔ پهن، ولی کمری باریک و به قول معروف مانند کمر زنبور عسل. صورت آن جوان از سلامتی بدن و زیبایی رخسار می‌درخشید و چشمهای او مانند چشمان کاترین آبی بود. هر دفعه که کاترین چشمهای آن جوان موطلایی را می‌دید می‌باید خود را ضبط کند تا این که یک مرتبه به طرف وی نرود. کاترین حس می‌کرد که هیچ مردی تا آن روز نتوانسته مثل اورلوف در وجود او مؤثر شود و او را مجذوب کند. سالتیکوف که کاترین از وی دارای فرزند شده، زیبا بود اما نفوذ مردانگی نداشت و نمی‌توانست با نیروی روحی خود بر کاترین غلبه نماید.

بعد از این که بر کاترین محقق شد که آن مرد را دوست می‌دارد، به فکر افتاد که راجع به زندگی خصوصی او تحقیق کند و شنید که اورلوف به قدری متهور است که در گذشته، یک دختر جوان از خانوادهٔ اشراف موسوم به «هلن» را که مورد تمایل فرماندهٔ او بود، مقابل چشم آن فرمانده که درجه سرهنگی سپاه گارد را داشت ربود و بر سر این واقعه یک رسوایی به وجود آمد.

کاترین به مناسبت این که درگذشته طبق امر ملکهٔ روسیه، از معاشرت با درباریها ممنوع بود و پیوسته در خانه بسر می‌برد، این رسوایی را نشنید ولی در آن موقع به وی گفتند ملکه وقتی شنید که اورلوف آن دختر جوان را از فرماندهٔ خود ربوده به جای اینکه او را تنبیه کند، سرهنگ را از روسیه دور کرد و به آلمان فرستاد زیرا می‌دانست اگر گریگور اورلوف تنبیه شود، برادران او که قوی و متهور هستند ممکن است که برای گرفتن انتقام یک فتنه به وجود بیاورند و تولید مزاحمت شدید کنند. ضمن تحقیقاتی که کاترین راجع به اورلوف کرد شنید آن جوان، با این که ستوان است، سروانها و سرهنگها از وی ملاحظه می‌کنند و ترجیح می‌دهند به او تملق بگویند تا این که مجبور نشوند با اورلوف دوئل نمایند، زیرا اورلوف با یک سوءتفاهم کوچک، شمشیر خود را می‌کشید و طرف را به دوئل دعوت می‌کرد. کاترین بعد از این که قدری از سوابق اورلوف مطلع شد و به روحیهٔ جوان پی برد ترسید که زود به او اظهار تمایل کند زیرا بیم داشت که اگر خود را به اورلوف تسلیم نماید، دیگر نتواند آزادی خویش را به دست

بیاورد زیرا اورلوف به قدری متهور است که رهایی از وی دشوار و شاید محال باشد. در دربار روسیه اورلوف را به نام «غولی که چهرهٔ فرشتگان را دارد» می‌خواندند ولی هر دفعه که چشمهای آبی رنگ آن غول به چشمهای کاترین می‌افتاد اعماق روح آن زن می‌لرزید. مقاومت کاترین در قبال آن جوان شبیه به مقاومت پرنده‌ای گرسنه بود که دام را می‌بیند و به خود می‌گوید که گرفتار دام نخواهم شد ولی قدم به قدم به دام نزدیک می‌شود.

اورلوف تصمیم قطعی گرفته بود که کاترین را فریفتهٔ خود کند و او را به دام عشق خویش گرفتار نماید و هر روز که می‌گذشت بیش از روز قبل به موفقیت خود اطمینان حاصل می‌کرد، تا این که پطر شوهر کاترین تصمیم گرفت یک «جشن ماسکه» اقامه کند و تفاوت این جشن با «بالماسکه» این بود که در بالماسکه لباس را عوض می‌کردند و ماسک بر صورت می‌گذاشتند ولی در جشن ماسکه لباس عوض نمی‌شد و زن و مرد لباس عادی خود را می‌پوشیدند منتها، نقابی بر چهره می‌نهادند. درباریها وقتی شنیدند که «دربار کوچک» یک جشن می‌دهد خوشوقت شدند و خود را برای حضور در آن ضیافت آماده نمودند.

در آن موقع دربار الیزابت را «دربار بزرگ» و دربار کاترین و شوهر او را «دربار کوچک» می‌خواندند. خود پطر در دربار کوچک مشغول نظارت بر تدارکهای جشن بود و هر دفعه که به کاترین می‌رسید خنده‌ای ابلهانه و معنی‌دار می‌نمود. کاترین از خنده‌های پطر فهمید که شوهرش قصد دارد در شب جشن حیله‌ای به کار ببرد و یحتمل یک رسوایی به وجود بیاورد، به همین جهت کسالت مزاج را بهانه نمود و گفت که در جشن حاضر نخواهد شد.

در شب جشن آرشیدوشس (عنوان رسمی کاترین والاحضرت کاترین و آرشیدوشس بود) با کمک خدمتکار وفادار خود ولادیسلاوا یک پیراهن زیبا از مخمل سیاه بر تن کرد زیرا می‌دانست که مخمل سیاه در مجالس شب‌نشینی خیلی به پوست سفید و مات بدن او می‌آید، و بعد از این که لباس پوشید خدمتکارش یک سینه‌ریز یاقوت به گردنش آویخت تا این که روی سینه قرار بگیرد و دو گوشوارهٔ یاقوت را هم به گوش او قرار داد و هر کس گوشواره را می‌دید تصور می‌کرد که دو قطره خون از قسمت تحتانی لالهٔ گوش کاترین فرو می‌چکد. یک دست‌بند یاقوت هم مچ سفید آرشیدوشس را مزین کرد و آنگاه خدمتکار ماسک سیاه رنگ، مرصع به الماس را روی صورت خانم خود نهاد. ماسکهایی که در جشنها به صورت می‌گذاشتند چشمها و ابروان و قسمت فوقانی بینی را می‌پوشانید ولی سایر قسمتهای صورت و از جمله دهان و زنخ

آشکار بود و وقتی ماسک سیاه الماس‌نشان، روی چشمها و قسمت فوقانی بینی کاترین قرار گرفت و وی به راه افتاد ولادیسلاوا طوری فریفتهٔ زیبایی خانم خود شد که بانگی از تحسین برآورد و گفت: والاحضرتا، من یقین دارم که افسانه‌سرایان هم نتوانسته‌اند در داستانهای خود خانمی به زیبایی و خوش‌اندامی و لطف شما تصویر کنند.

کاترین خوش‌اندام بود ولی وقتی می‌خواست زیبایی و تناسب قامت خود را به جلوه دربیاورد زیبایی او مضاعف می‌شد. آرشیدوشس با قدمهای آهسته به طرف تالار جشن رفت و قدم به تالار نهاد. در تالار، ده چلچراغ ونیزی معروف به چلچراغ چهل شاخه (درصورتی که هر یک از آنها یکصد شاخه داشتند) نورافشانی می‌کردند و در هر چلچراغ، صدها آویز بلور، نور را تصفیه و تلطیف و پخش می‌نمودند. یک طرف تالار روی یک مصطبه مرتفع، مفروش با ارغوان، یک دسته ارکستر با لباس متحدالشکل و ملیله‌دوزی آمادهٔ نوازندگی بودند و پیشخدمتها با اونیفورم مخصوص خود نزدیک میزهای بوفه، قرار گرفته از مدعوین پذیرایی می‌کردند. وقتی کاترین قدم به آن تالار باشکوه و خیره کننده نهاد مثل این بود که آن تالار برای این به وجود آمده که زنی مثل کاترین در آن قدم بردارد و با زیبایی و شکوه خود بر قشنگی و ابهت تالار بیافزاید.

دوشیزه «ورونتزوف» معشوقه پطر هم با نقاب در آن تالار حضور بهم رسانید ولی او، در قبال زنی مثل کاترین، قابل مقایسه هم نبود. در آن تالار یک نفر هم وجود نداشت که متوجه رجحان غیر قابل تردید کاترین نسبت به آن زن نشود و پطر که خوب به این حقیقت پی برد ناسزا گفت.

اورلوف بعد از این که به تالار وارد شد، به بوفه نزدیک شد و یک گیلاس نوشیدنی نوشید و دریافت که پطر با نظرهای خشمگین او را می‌نگرد. اورلوف از پطر نمی‌ترسید ولی از نگاههای آن مرد پیش بینی کرد که در آن شب ممکن است یک واقعهٔ نامطلوب اتفاق بیفتد. کاترین هم اضطراب داشت زیرا به او گفته بودند که شوهرش در آن شب وسایل یک «تفریح غیر منتظره» را فراهم نموده و کاترین که کج سلیقگی شوهرش را می‌دانست یقین داشت که «تفریح غیر منتظره» دارای عاقبتی ناگوار خواهد شد.

بعد از این که مدعوین چندین دور و هر دور یک ربع ساعت رقصیدند، پطر اشاره‌ای به ارکستر کرد و نوازندگان دست از نوازندگی برداشتند ومدعوین دروسط تالار خود را به حوالی

آن رسانیدند و خدمه در وسط تالار یک صحنهٔ کوچک تئاتر که از چهار طرف باز بود، به‌وجود آوردند. بعد، چند هنرپیشهٔ آماتور یعنی هنرپیشگان غیر صنفی وارد تالار شدند و مقابل پطر و کاترین سرفرود آورده و به صحنه رفتند. یکی از آن هنرپیشگان که زن بود تاج بر سر داشت و معلوم می‌شد ملکه است و مردی هم دیهیم بر سر نهاده و نشان می‌داد که پادشاه می‌باشد.

گراندوک پطر قبل از این که هنرپیشگان شروع به بازی کنند، با صدای بلند گفت: «تفریح غیر منتظره همین است». آنگاه هنرپیشگان شروع به نمایش نمودند و موضوع نمایش عبارت از این بود که ملکه یک عاشق انتخاب می‌کند و شوهرش از وجود عاشق مستحضر می‌شود و او را با خفت می راند. ملکه بدون این که از این واقعه عبرت بگیرد یک عاشق دیگر انتخاب می‌نماید و این مرتبه از عاشق خود باردار می‌شود و طفلی می زاید. این بار هم شوهرش از خیانت زن مطلع می‌گردد و عاشق را با خواری از دربار بیرون می‌کند و طفل را هم از ملکه می‌گیرد. ملکه برای سومین مرتبه عاشق می‌گیرد، ولی این مرتبه شوهرش فاسق او را غافلگیر می‌نماید و فاسق را محکوم به اعدام می‌کنند و زن خائن را هم به یکی از صومعه‌ها تبعید می‌نمایند.

یک قسمت از صحنه‌های این نمایشنامه خیالی بود و دکوراسیون نداشت و وقتی می‌گفتند که ملکه را به یک صومعه تبعید کرده‌اند، کسی صومعه را نمی‌دید و از روی گفت و شنود هنرپیشگان می‌فهمید که ملکه تبعید گردیده و به کیفر خیانتهای خود رسیده است. ولی منظرهٔ اعدام فاسق ملکه را تا آنجا که وسایل دستی و مقوایی اجازه می‌داد به طور طبیعی به اجرا درآورند و یک جلاد تبر خود را بلند نمود و سری از بدن جدا شد، ولی آن سر را با مقوا ساخته بودند.

از نیمه نمایش اوکستر سکوت کرد و تماشاچیان هم سکوت نموده با حیرت و وحشت آرتیستها را می‌نگریستند. هر کس مایل بود که آن نمایش زودتر تمام شود زیرا همه می‌دانستند که در نمایش مزبور، ملکهٔ خائن کسی غیر از کاترین نیست. بعضی از صحنه‌ها را هم طوری ساختند که تشابه با کاترین و عاشق او زیادتر باشد. مثلاً در صحنه‌ای که ملکه، یک پسر حرامزاده از عاشق خود می زاید، قیافهٔ فاسق ملکه را تا آنجا که امکان داشت شبیه به سالتیکوف کرده بودند.

بیش از ده مرتبه کاترین فکر کرد که از تالار خارج شود و بیش از آن ناظر آن صحنه‌های فجیع نباشد ولی فهمید که خروج او از تالار برسم اعتراض دلیل بر تصدیق آن نمایشنامه است و بدان می‌ماند که بگوید من می‌دانم مرا در این نمایش محکوم و مطرود می‌کنید. به قدری سکوت تالار ناراحت کننده بود که تماشاچیان متوجه شدند باید چیزی بگویند تا از رنج کاترین که در آنجا حضور دارد بکاهند، لذا آهسته شروع به صحبت کردند و راجع به مسایلی که مربوط به نمایشنامه نبود حرف زدند.

بعد از اینکه نمایش خاتمه یافت هنرپیشگان از صحنه فرود آمدند و بدواً مقابل گراندوک پطر و آنگاه مقابل کاترین سر فرود آوردند و رفتند و کنار تالار جزو تماشاچیان صف کشیدند. پطر دست معشوقهٔ خود دوشیزه ورونتزوف را گرفت و تاج مقوایی را از سر زنی که نقش ملکه را هنگام نمایش ایفا کرده بود برداشت و به اتفاق آن دختر قدم به صحنهٔ نمایش نهاد و تاج را بر سر ورونتزوف گذاشت و خود دست زد تا دیگران دست بزنند. درباریها که از پطر می‌ترسیدند ناچار شدند دست بزنند و ارکستر یک مارش مهیج را شروع نمود و در حالی که مشغول نواختن بود پطر معشوقه را از صحنه خارج کرد و خود به تنهایی به کاترین نزدیک شد و گفت: خانم، آیا نمایش امشب را پسندیدید؟

کاترین گفت: آقا، تبریک می‌گویم، این نمایشنامه را که نوشته بود؟ پطر گفت: خانم، خود من این نمایشنامه را نوشتم. کاترین گفت: من تصور نمی‌کردم شما مردی باشید که بتوانید یک نمایشنامهٔ اخلاقی بنویسید آنهم یک نمایشنامهٔ اخلاقی نفرت انگیز.

پطر گفت: مگر نمایشنامهٔ اخلاقی نفرت انگیز می‌شود؟

کاترین گفت: وقتی مردی مثل شما بخواهد از نوشتهٔ خود یک نتیجهٔ اخلاقی بگیرد تولید نفرت می‌نماید. بعد از این گفته، کاترین تواضعی کرد و به راه افتاد که از اطاق خارج شود و خدمه درب تالار را برایش گشودند و آن زن، از نظر مدعوین ناپدید گردید.

کاترین تا موقعی که در تالار بود خشمگین قدم بر می‌داشت ولی بعد از این که از تالار خارج شد ضعف بر او غلبه کرد و گامهایش آهسته شد تا این که به درب آپارتمان خود رسید. در آنجا اشک از چشمهایش روان گردید و برای این که بتواند بگرید، نقاب را از روی صورت برداشت و خواست که دستگیرهٔ در را تکان بدهد و وارد آپارتمان شود. چون دست را به طرف دستگیره برد نقاب از دستش افتاد و بلافاصله مردی که عقب او بود، نقاب را از زمین بلند کرد و

به وی تقدیم نمود و گفت: والاحضرتا، شما نقاب خود راگم کردید. کاترین نقاب را از او گرفت و گفت: آقای اورلوف، از شما متشکرم و بعد، خواست که در را بگشاید و وارد آپارتمان خود شود ولی اورلوف دست دراز کرد و دستگیره را طوری گرفت که کاترین نتواند در را بگشاید و وارد آپارتمان خود گردد.

اورلوف رخسار زن جوان را می‌نگریست و مشاهده می‌کرد که هنوز دو چشم او پر از اشک می‌باشد و قطره‌های آن روی صورتش قرار گرفته است. طوری اورلوف از مشاهدهٔ گریه کاترین خشمگین شد که اگر در آن موقع پطر درآنجا حضور می‌داشت به وی حمله‌ور می‌گردید. هیچ کس در زاهرو نبود و احتمال داده نمی‌شد که کسی وارد راهرو گردد و اورلوف از این فرصت استفاده کرد و قطرات اشک را که روی صورتش می‌چکید، پاک کرد. بعد، اورلوف درب آپارتمان راگشود و کاترین را به طرف اطاق وی برد. در آن اطاق روشنایی وجود نداشت ولی آتش در بخاری دیواری می‌سوخت. اورلوف در صدد روشن کردن چراغ برنیامد و کاترین سینه‌ریز یاقوت را از گردن گشود زیرا سینه‌ریز پوست بدن او را می‌آزرد. مرد جوان در آن اطاق گفت: خانم، آیا حاضر هستید با من دوست بشوید؟ آیا میل دارید که از حمایت من برخوردار شوید؟

کاترین که بر اثر تهور اورلوف به هیجان آمده و خیلی میل داشت که آن مرد عاشق وی باشد گفت: آیا می‌دانید که دوستی من برای شما چقدر گران تمام خواهد شد؟ آیا امشب در تالار حضور نداشتید و ندیدید از نمایشنامه‌ای که پطر نوشته عاقبت کار کسی که با من دوست بشود چیست؟ اورلوف گفت: خانم، من شما را دوست می‌دارم و نه از پطر می‌ترسم و نه از ملکه و نه از دیگران. در آپارتمان کاترین، خدمتکارش ولادیسلاوا خوابیده بود و غیر از صدای تیک تاک ساعت دیواری صدایی شنیده نمی‌شد. اورلوف و کاترین در آن شب، در آن اطاق تا نزدیک بامداد مشغول صحبت بودند و قبل از این که سپیده صبح طلوع کند اورلوف بر حسب یادآوری کاترین، زن جوان را ترک نمود و از آپارتمان وی خارج گردید.

آرزوهای کاترین برای نشستن بر تخت سلطنت

فصل زمستان گذشت و دربار کوچک یعنی دربار کاترین و شوهرش به ییلاق منتقل شدند و در آنجا کاترین برای معاشرت با اورلوف آزادتر بود.

هر روز، در عصرهای بلند تابستان، پطر و رفقای او با مشروب و قمار سرگرم می‌شدند و کاترین از آپارتمان خودش خارج می‌شد، و بعد از طی قدری راه به رودخانه‌ای می‌رسید، سوار قایقی می‌گردید و به رانندهٔ قایق می‌گفت که او را به طرف کوشک ببرد. رانندهٔ قایق کاترین را نمی‌شناخت ولی در اولین روز فهمیده بود که زن جوان از این جهت به کوشک می‌رود که در آنجا با عاشق خود ملاقات کند. آن مرد فهمید که اگر راز نگاه‌دار باشد، نه فقط هر روز یک انعام خوب از آن زن جوان دریافت می‌نماید بلکه در آینده هم ممکن است از آشنایی با آن زن، که ثروتمند می‌باشد بهره‌مند گردد.

و اما کوشک عبارت بود از یک عمارت شکارگاه نیمه ویران که پطر کبیر در دورهٔ حیات خود آن را ساخت تا هر موقع که برای شکار به جنگل اورانین بوم می‌رود در آن کوشک استراحت نماید. بعد از پطر کبیر، کسی در صدد مرمت آن عمارت برنیامد و متروک گردید. اورلوف در فصل ییلاق، دو اطاق عمارت مزبور را که اثاث نداشت با مبلهای ساده و ارزان قیمت قابل سکونت کرد تا اینکه در عصرهای تابستان بتواند کاترین را در آنجا بپذیرد.

هر روز عصر که کاترین با قایق به نزدیک کوشک می رسید و قدم به ساحل می‌نهاد یک سکه طلا به رانندهٔ قایق انعام می‌داد، یعنی معادل مزد دو ماه آن مرد (اگر به طور عادی کار می‌کرد) به وی می‌بخشید و به او می‌گفت که از آن منطقه دور شده و برود و زیر درختها استراحت نماید. اورلوف متوجه شد که وجود کاترین برای او، مانند هوایی که تنفس می‌نماید

وجوب پیدا کرده و بدون آن زن نمی‌تواند آرام بگیرد، ولی این سکون موقتی است و دو ساعت دیگر باز احساسات او با همان طوفان، موج می زند.

تا وقتی که اورلوف دور از کاترین بود به او فکر می‌کرد و یک لحظه از فکر آن زن منفک نمی‌گردید و بعد از این که به آن زن می‌رسید می‌دید که آن طور که وی را دوست می‌دارد نمی‌تواند ابراز محبت نماید و کاترین که درمی‌یافت مرد جوان، حتی در کنار او بی تاب است از عشق شورانگیز اورلوف نسبت به خود لذت می‌برد. روحیهٔ گریگور اورلوف نمونهٔ کامل طرز تربیت اشراف روسیه در آن دوره (در قرن هیجدهم میلادی) بشمار می‌رفت و نیروی جسمی هم مزید بر آثار تربیت شده بود. اورلوف خود را اصیل‌زاده و برتر از عوام می‌دانست و به مناسبت مزایای جسمی و صوری خویش را بالاتر از اشراف می‌دید.

اورلوف چون مردی نیرومند بشمار می‌آمد و ثروت داشت، به ضعفا ترحم نمی‌نمود و چنین می‌پنداشت که ضعیف برای این به وجود آمده است که زیر چکمه‌های اقویا از بین برود. زود تصمیم می‌گرفت و به محض اخذ تصمیم بدون توجه به نتایج وخیم احتمالی، تصمیم خود را به موقع اجرا می‌گذاشت. اورلوف مردی بود بیرحم و چالاک و قوی‌الاراده و بسیار متکبر ولی در عین حال ساده و در عشق نسبت به کاترین وفادار. با این که کاترین از حیث اصالت و تحصیلات برتر از اورلوف بود، آن جوان زود به افکار کاترین پی می‌برد و از یک کلمه حرف یا یک تبسم او می‌فهمید که شاهزاده خانم کاترین چه دردل دارد و به چه فکر می‌کند. به همین ترتیب اورلوف زود پی برد که کاترین آرزو دارد که روزی به جای الیزابت بر تخت سلطنت روسیه بنشیند و فرمانروایی کند.

یک روز مرد جوان گفت: کاترین، من به چهار دلیل تو را دوست می‌دارم، دلیل اول این است که تو زیبا هستی و امروز در روسیه زنی زیباتر از تو وجود ندارد. دلیل دوم این که با وجود این همه علوم که در مغز خود جا داده‌ای خوشبختانه دانش تو، لطمه‌ای به مختصات زنانگی تو نزده و سوم این که با هوش هستی و این همه هوش از یک زن بعید است و چهارم این که روزی امپراطریس روسیه خواهی شد.

در آنروز که اورلوف این طور با وی صحبت کرد کاترین جواب داد: از این قرار تو از نقشهٔ پطر بدون اطلاع هستی و نمی‌دانی که شوهرم تصمیم دارد بعد از جلوس بر تخت سلطنت، اولین حکمی که صادر کند حکم تبعید من به یکی از صومعه‌های دوردست سیبریه باشد و بعد

از این که مرا به سیبریه تبعید کردند آیا باز مرا دوست خواهی داشت یا این که خواهی رفت و با معشوقهٔ واحدالعین و آبله روی پطر دوستی خواهی نمود؟ اورلوف حیرت زده گفت: مگر کسی جرأت دارد که با تو چنین رفتاری بکند؟ کاترین گفت: آخر آن زن بعد از اینکه پطر پادشاه شد ملکهٔ روسیه خواهد گردید. مگر آن شب که شوهرم نمایشنامهٔ خود را نمایش می‌داد ندیدی که دیهیم سلطنت را بر سر آن زن گذاشت. او بارها گفته بعد از این که امپراطور روسیه شد مرا تبعید خواهد کرد و طلاق خواهد داد و این زن را عقد خواهد نمود و وی ملکهٔ روسیه خواهد گردید.

اورلوف گفت: اگر شوهر تو این کار را بکند و زنی مثل تو را طلاق بدهد و این زن را ملکهٔ روسیه بنماید مردم تردیدی در جنون او نخواهند کرد و خواهند شورید و او را از تخت سلطنت پایین می‌کشند. کاترین گفت: مردم نمی‌توانند این کار را بکنند برای این که ملت جامعه‌ای ناتوان و بی دست و پا و مقهور زور و ظلم است و اگر تو شنیده یا در تاریخ خوانده‌ای که مردم شوریده‌اند و پادشاهی دیوانه یا ستمگر را از سلطنت انداخته‌اند این کار همواره به دست عده‌ای از افراد مصمم و برجسته صورت گرفته که دارای تشکیلات و وسایلی بودند وگرنه ملت روسیه اگر دوبرابر امروز هم باشد قادر نیست که این پادشاه دیوانه را از تخت سلطنت به زیر بکشد و آن پادشاه مجنون تا روزی که زنده است بر آنها حکومت و سلطنت خواهد کرد و هزارها نفر از آنها را خواهد کشت، و بعد از انقضای دورهٔ عمر طبیعی، وقتی مرد، شعرا در وصف او شعر خواهند سرایید و مورخین به مناسبت این که روزی آن مرد بر اثر جنون دستور داده که کلیسایی ساخته شود او را یکی از نوابغ جهان خواهند دانست.

اورلوف یک مرتبه از جا برخاست و در اطاق شروع به قدم زدن کرد و گفت: ما نباید بگذاریم که شوهر تو به پادشاهی برسد، چون اگر این دیوانه پادشاه شود نه فقط تو را محو خواهد کرد بلکه اشراف روسیه را هم نابود خواهد نمود. کاترین گفت: شوهر من وارث تاج و تخت است و بعد از الیزابت به طور حتم پادشاه خواهد شد مگر این که ملکه قبل از مرگ، وصیت کند که چون پطر از نظر جسمی و عقلی معلول است و برای سلطنت یک دیوانه را جایز نمی‌داند، لذا پسر من باید به پادشاهی برسد.

اورلوف گفت: آیا فکر می‌کنی که ملکه قبل از مرگ پسر تو را جانشین خود خواهد کرد؟ کاترین گفت: تا روزی که بستوچف صدراعظم بود چند مرتبه این موضوع را به الیزابت القاکرد

ولی ملکه هر دفعه به بهانه‌ای اخذ تصمیم در خصوص ولایتعهدی پسر مرا بتأخیر انداخت. بستوچف خیلی ملکه را از آیندهٔ روسیه ترسانید و به او فهمانید که اگر روزی پطر پادشاه شود علاوه بر مفاسدی که در داخل کشور به وجود می‌آورد ممکن است که استقلال روسیه و سلطنت خانوادهٔ رومانوف را به باد دهد.

اورلوف پرسید: ملکه به بستوچف چه جواب خواهد داد؟ کاترین گفت: ملکه پیوسته نظریهٔ صدراعظم خود را صایب می‌دانست و می‌گفت که پطر لایق سلطنت نیست. من فکر می‌کنم که اگر بستوچف بر سر کار بود ملکه فرمان ولایتعهدی پسر مرا صادر می‌کرد ولی چون او از کار برکنار شده، کسی دیگر نیست که مثل بستوچف به این موضوع علاقمند باشد و ملکه هم ناخوش است و هیچ کس جرأت ندارد در حضور وی راجع به ولایتعهدی صحبت نماید زیرا معنای بحث این است که ملکه خواهد مرد و تخت سلطنت روسیه بی پادشاه خواهد شد.

اورلوف گفت: راست است و امروز کسی جرأت نمی‌کند که این موضوع را به ملکه بگوید.

کاترین گفت: و باید بدانی امروز، عده‌ای اطراف پطر را گرفته‌اند و می‌کوشند به نحوی شوهر دیوانهٔ مرا با خود دوست کنند. اینان امیدوارند که بعد از امپراطوری پطر صاحب مقام و تمول و ثروت شوند و تا آنجاکه بتوانند نخواهند گذاشت ملکه پطر را از سلطنت محروم نماید و پسر مرا به پادشاهی برگزینند و ما باید هر چه زودتر درصدد برآییم که طرفدارانی به دست آوریم و افراد متنفذ را با خود همدست کنیم. اورلوف گفت: نظریهٔ تو راجع به متنفذین چیست؟ عقیده داری چه کسانی باید اطراف تو جمع شوند؟

کاترین گفت: من با این که زن هستم می‌دانم وقتی انسان درصدد بر می‌آید که توطئه بکند در درجه اول باید ارتش را با خود همدست نماید زیرا بهترین همدست و پشتیبان همانا ارتش است و این هم کار تو می‌باشد زیرا تو افسر ارتش هستی و دارای نفوذ می‌باشی و افسران از تو حساب می‌برند و اگر اقدام کنی خواهی توانست که عده‌ای از افسران مؤثر ارتش را با ما همدست نمایی.

اورلوف گفت: راست می‌گویی، من سعی خواهم کرد که سپاه گارد را با تو همدست کنم و به محض این که از ییلاق مراجعت کردیم من مداح تو خواهم شد و در سربازخانه‌ها و «کان‌تین»[1]

---

۱. «کان‌تین» کلمه‌ای است که معنای آن روشن است معهذا به مقصود این که شاید بعضی از خوانندگان محترم این کلمه را نشنیده باشند می‌گوییم که ناهارخانهٔ سربازخانه‌ها و کارخانه‌ها و ادارات و دانشکده‌ها را به اسم

وصف تو را خواهم کرد و به برادران خود توصیه می‌کنم که در هر جا هستند وصف تو را نمایند و بکوشند که افسران بلند پایه و افسران جزء و سربازان را طرفدار تو کنند و نیز به تمام افسران جزء که زیردست من کار می‌نمایند این توصیه را خواهم کرد، به طوری که هر افسر جزء یکی از مبلغین شما بشود.

تو می‌دانی که وقتی الیزابت می‌خواست به سلطنت برسد با نیروی سپاه گارد به سلطنت رسید و در سایر شورشهایی که در روسیه وقوع یافته همواره مداخلهٔ سپاه گارد موجب پیروزی شورشیان شده و هر دفعه که این سپاه باکسی مخالفت کرده باعث شکست شورش شده است. من می‌توانم به تو قول بدهم که افسران بلند پایه و افسران جزء سپاه گارد امپراطوری را طرفدار تو خواهم کرد تا این که وقتی بخواهی به آرزوی خود برسی یک قوه اجراییه مؤثر داشته باشی.

کاترین گفت: علاوه بر ارتش من خواهان دوستی ملت هستم ولی نه از این جهت که فکر می‌کنم دوستی ملت روسیه مرا به سلطنت خواهد رسانید بلکه از این جهت که من ملت روسیه را دوست می‌دارم و یکی از هدفهای من این است که اگر به سلطنت برسم برای بهبود وضع زندگی این ملت بکوشم. اورلوف گفت: در هر حال من طبق وعده‌ای که به تو داده‌ام عمل خواهم کرد و در صدد جلب افسران جزء سپاه برمی‌آیم. کاترین اظهار کرد: بعد از این که ما از ییلاق به سن پطرزبورگ مراجعت کردیم مانند اینجا آزاد نخواهیم بود و نخواهیم توانست که هر روز یکدیگر را ملاقات کنیم ولی باید متوجه باشیم اگر نتوانستیم زود بزود یکدیگر را ببینیم این موضوع نباید سبب گردد که ما دست روی دست بگذاریم، و همان‌طور که تو برای جلب افسران بلند پایه و افسران جزء سپاه گارد اقدام خواهی کرد من هم برای جلب نظر دیگران اقدام خواهم نمود. ولی درخواستی که از تو دارم این است که در حفظ خود بکوش و قبل از هر اقدام جدید، با من مشورت کن زیرا تو مردی هستی متهور که تصمیمات خود را با سرعت به موقع اجرا می‌گذاری و در امور سیاسی در این وقت که ما هنوز دارای قدرت نیستیم نمی‌توان بدون مطالعه قدم برداشت. اما روزی که دارای قدرت شدیم آن وقت هر تصمیم بدون مطالعه‌ای بگیریم قرین موفقیت خواهد شد.

اورلوف گفت: من فوری با برادران خود تماس می‌گیرم و این موضوع را با آنها در میان می‌گذارم و آنها را وامی دارم که شروع به کار کنند و بعد از مراجعت به سن پطرزبورگ هم

کان‌تین می‌خوانند، ولی بیشتر این کلمه در مورد مؤسسات غذاخوری سربازخانه‌ها به کار می‌رود ـ مترجم.

خواهم کوشید که هر روز با تو تماس حاصل نمایم. بدین ترتیب، برای اولین مرتبه اورلوف که تا آن روز عاشق کاترین بود همکار سیاسی او هم گردید و قول داد برای رسانیدن کاترین به تخت سلطنت جدیت نماید.

یک دختر جوان و جدید به دربار روسیه قدم گذاشت

به طوری که گفتیم در عصرهای طولانی تابستان گراندوک پطر اوقات خود را با قمار می‌گذرانید و چون هوا گرم بود آبجو می‌نوشید. معشوقهٔ او در نوشیدن آبجو افراط می‌کرد زیرا می‌خواست که به وسیلهٔ مستی اندوه خود را از بین ببرد. زن مزبور که دچار قهر طبیعت شده و زیبایی نداشت از نظر معنوی و اخلاقی هم از زنهای پست به شمار می‌آمد.

آن زن بقدر یکی از زنهای ولگردی که شبها در خیابانهای سن پطرزبورگ در جستجوی خریدار بودند اطلاعات عمومی و معرفت نداشت و آرزوهای او از حدود آرزوهای حیوانی تجاوز نمی‌کرد و تمایل پطر نسبت به وی نیز از همین موضوع سرچشمه می‌گرفت، زیرا پطر او را از همه حیث مثل خود می‌دید. ولی آن زن زشت و بی اطلاع دارای خواهری بود زیبا به اسم «داشکوف» که می‌خواستند او را به دربار معرفی کنند و ورونتزوف یعنی معشوقهٔ پطر که می‌دانست خواهرش بعد از معرفی شدن به دربار دارای موفقیت خواهد گردید رشک می‌برد.

داشکوف بعد از اینکه به دربار معرفی شد روزی از شاهزاده ناریشکین خواهش کرد که وی را به کاترین معرفی نماید. شاهزاده ناریشکین خواست به دختر جوان بگوید شما که خواهری با نفوذ دارید و وی از دوستان صمیمی گراندوک پطر است چرا به وسیلهٔ او به کاترین معرفی نمی‌شوید؟ ولی وقتی نظر به چشمهای سیاه و درشت داشکوف که در آن موقع هیجده ساله بود دوخت، نتوانست که از پذیرفتن خواهش دختر جوان خودداری نماید لذا گفت: خانم، من شما را به والاحضرت کاترین معرفی خواهم کرد ولی قبل از این که شما را معرفی نمایم باید خود به ملاقات والاحضرت بروم زیرا مدتی است که او را ندیده‌ام و نمی‌توانم ابتدا به ساکن، شما را معرفی نمایم. داشکوف از ناریشکین تشکر کرد و منتظر خبر او ماند و ناریشکین دید که در آن

موقع طوری نشاط دارد که گویی می‌داند از سعادت سرمدی استفاده خواهد کرد. ناریشکین اطلاع داشت که وضع سیاسی کاترین خوب نیست لذا دریافت که مسرت آن زن مربوط به مسایل سیاسی و درباری نیست بلکه کامیابی در عشق آن زن را آن طور زیبا و مسرور کرده است. کاترین با تبسم و مهربانی ناریشکین را پذیرفت و گفت: شما از دوستان قدیمی و صمیمی من هستید و من نمی‌توانم از شما هیچ چیز را مضایقه کنم و با این که پذیرفتن دختری که خواهرش، معشوقهٔ شوهر من می‌باشد لذت بخش نیست معهذا من او را می‌پذیرم و فردا او را نزد من بیاورید.

کاترین تصور می‌کرد که پذیرفتن داشکوف از طرف او یک فورمالیتهٔ رسمی خواهد بود و بعد هم آن دختر را فراموش خواهد کرد ولی روز بعد وقتی داشکوف را دید مجذوب ادب و نزاکت و هوش و ذوق آن دختر جوان شد و در ملاقات اول حس کرد که آن دختر را دوست می‌دارد. داشکوف از حیث جثه خیلی کوچک‌تر از کاترین بود ولی چشمهای درشت و زیبایش در یک قیافه که آثار هوش از آن به نظر می‌رسید جبران کوچکی جثه او را می‌کرد.

در ملاقات اول طوری کاترین از صحبت آن دختر جوان لذت برد که میل نداشت صحبت با داشکوف خاتمه پیدا کند. در همان روز اول کاترین چندچیز فهمید: اول این که داشکوف دختری است دارای معلومات و اطلاعاتی بیش از تناسب سن وی، بخصوص در آن دوره که شمارهٔ خانمهای دانشمند زیاد نبود. دوم این که کاترین دریافت که آن دختر جوان برای او خیلی قایل به احترام می‌باشد و او را یک نوع معصوم و پاک می‌داند. سوم این که کاترین متوجه شد دختر جوان یک ایده آلیست می‌باشد یعنی مثل تمام کسانی که جوان هستند و هنوز آزمایشهای تلخ زندگی و خدعه‌ها و خیانتها و ماده پرستیها آنها را نسبت به همنوع بدبین نکرده هر نوع اصلاحی را عملی می‌داند و معتقد است که می‌توان برای سعادتمند کردن ملت روسیه گامهای بلندی برداشت.

در جلسات بعد که کاترین دختر جوان را می‌پذیرفت زیادتر مجذوب اطلاعات و حسن مشرب و ذوق آن دختر گردید. داشکوف به کاترین می‌گفت: والاحضرتا، من تفسیر کردم که در تاریخ روسیه و اروپا شاهزاده خانمی تیره روزتر از شما وجود نداشته است زیرا با این زیبایی و خوش اندامی و معلومات و اطلاعات زوجهٔ مردی هستید که نمی‌تواند برای شما حتی یک شوهر عادی باشد تا چه رسد به این که یک شوهر ایده‌آل و بی نقص شمرده شود. این مرد

که من شنیده‌ام ناقص یا مصروع است و شاید نزد خود احساس حقارتی بزرگ می‌نماید برای این که خود را تسکین بدهد تا آنجا که بتواند شما را می‌آزارد و یکی از اصول زندگی خود را این قرار داده که نگذارد شما یک روز آسوده بسر ببرید.

گاهی از اوقات من از فکر شما گریه می‌کنم زیرا به خود می‌گویم، اگر من این شخصیت و جمال و کمال را می‌داشتم یک روز هم قادر نبودم که ستمگریها و دیوانه‌بازی‌های مردی مثل گراندوک را تحمل نمایم ولی شما سالهاست که این وضع را تحمل می‌کنید و لب به شکایت نمی‌گشایید.

روزی که اورلوف تصمیم گرفت طبق وعده‌ای که به کاترین داده بود بین افسران و گروهانهای سپاه گارد امپراطور به نفع کاترین تبلیغ بکند داشکوف هم به کاترین وعده داد که یکی از مبلغین صمیمی و وفادار او باشد. کاترین از این تعهد دختر جوان ترسید زیرا یک دختر هیجده ساله هر قدر مطلع و باهوش باشد باز برای شرکت در یک توطئهٔ سیاسی جوان است و بعید نیست که از فرط تعصب کار را خراب کند و هدف را برای دیگران آشکار نماید و سایرین بفهمند که منظور وی این است که وسیلهٔ جلوس کاترین را بر تخت سلطنت فراهم کند، در صورتی که این منظور تا آخرین روز باید پنهان بماند وگرنه دشمنان پی می‌برند که نقشهٔ واقعی کدام است و در صدد جلوگیری برمی‌آیند. این بود که کاترین به دختر جوان گفت: شما هنوز در کارهای سیاسی دارای ورزیدگی نیستید و من بیم دارم که غیرت و صمیمیت شما سبب شود که کار را خراب کنید. داشکوف گفت: والاحضرتا، اگر من در مسایل سیاسی ورزیدگی ندارم در عوض می‌توانم که زبان خود را نگاهدارم و مطمئن باشید که بدخواهان شما نخواهند توانست که از من راجع به شما چیزی بفهمند.

یک روز که کاترین و داشکوف مشغول نوشیدن شیرکاکائو بودند کاترین گفت: داشکوف عزیزم، من حیرت می‌کنم شما به جای این که از خواهر خود ورونتزوف که معشوقهٔ شوهر من می‌باشد حمایت نمایید، از من حمایت می‌کنید، در صورتی که اگر خواهر شما ملکهٔ روسیه شود، شما که خواهر او می‌باشید دارای مزایای بزرگ خواهیدشد. داشکوف فنجان شیرکاکائو را که در دست داشت روی نعلبکی نهاد و گفت: والاحضرتا، اولاً این زن خواهر تنی من نیست بلکه ما از مادر با یکدیگر خواهر هستیم و پدر او غیر از پدر من بوده است و ثانیاً اگر هم این زن خواهر تنی من بود باز من از او به مناسبت این که با شما خصومت می‌کند نفرت می‌داشتم.

کاترین که متوجه شد دختر جوان این حرف را از روی صمیمیت می‌زند داشکوف را بوسید. وی گفت: والاحضرتا، من نسبت به آینده مشوش هستم زیرا نمی‌دانم بعد از مرگ ملکهٔ روسیه وضع شما چه خواهد شد. چون تا روزی که ملکه زنده است گراندوک شوهر شما جرأت نمی‌کند که شما را حبس نماید یا به جان شما سوءقصد کند ولی بعد از مرگ ملکه این مرد ممکن است در صدد محو شما برآید. کاترین گفت: داشکوف کوچک من، ما باید بکوشیم که نگذاریم بعد از مرگ ملکهٔ روسیه گراندوک قدرت را به دست و وسیلهٔ آزار مرا داشته باشد. داشکوف گفت: والاحضرتا، مردم چون مرا خردسال می‌بینند در حضور من حرفهایی می‌زنند که جرأت ندارند در حضور دیگران و خود شما بگویند و ضمن پروپاگاندهایی که من برای شما کرده‌ام دریافتم که کنت «پانین» مربی پسر شما یکی از دشمنان سرسخت گراندوک و از دوستان صمیمی شما است.

کاترین از این حرف حیرت کرد و هم مسرور شد و گفت: آیا یقین دارید که پانین از دوستان من می‌باشد؟

دختر جوان گفت: والاحضرتا، من کوچکترین تردیدی در این قسمت ندارم. کنت پانین مربی پسر کاترین که بر حسب امر ملکه به این سمت برگزیده شده بود از رجال بانفوذ دربار روسیه به شمار می‌آمد و قامتی بلند و جثه‌ای فربه داشت و کاترین دریافت که دوستی آن مرد برای او مغتنم است و می‌تواند از حمایت پانین برخوردار شود.

آنروز وقتی داشکوف از منزل کاترین خارج شد، آن زن جوان فکر کرد که دختر مزبور از این جهت او را چون معصومین می‌داند که هنوز از وضع زندگی خصوصی‌اش مطلع نیست و اگر روزی بفهمد که کاترین هر موقع که فرصتی به دست بیاورد در کنار اورلوف جا می‌گیرد و بعضی از اوقات به بهانهٔ این که سرما خورده مجبور است که یک شال روی دوشهای خود بیندازد که آثار خشونت اورلوف که مثل درندگان رفتار می‌کرد به نظر سایرین نرسد، به طور حتم عقیدهٔ دختر جوان نسبت به کاترین تغییر می‌نمود و فکر می‌کرد که وی زنی است جلف و فاسد و ریاکار که به وسیلهٔ تظاهر خود را در انظار مظلوم و مطهر جلوه می‌دهد. ولی کاترین دقت می‌کرد که هرگز داشکوف نتواند او را با اورلوف ببیند و برای جلوگیری از ایجاد سوءظن گفته بود که من مجبورم بین افسران سپاه گارد امپراطوری دوستان و طرفدارانی داشته باشم و گاهی بعضی از آنها را بپذیرم.

اورلوف هر دفعه که نزد کاترین می‌آمد گزارش فعالیتهای خود را به اطلاع او می‌رسانید و می‌گفت: افسران ارشد و افسران جزء سپاه گارد مثل گذشته به ملکه وفادار هستند و امیدوار نیستم که بتوانیم آنها را واداریم که علیه ملکه شورش کنند! ولی همه از گراندوک نفرت دارند و هر دفعه که فکر می‌کنند بعد از ملکه این مرد پادشاه روسیه خواهد شد از وحشت و نفرت می‌لرزند. گریگور اورلوف به کاترین می‌گفت: نه فقط در سپاه گارد، بلکه در هیچ یک از واحدهای نظامی که اینک در سن پطرزبورگ هستند افسری را نمی‌توان یافت که دوستدار پطر باشد ولی این افسران نمی‌دانند که اگر گراندوک بعد از مرگ الیزابت پادشاه روسیه نشود چه کسی می‌تواند جای او را بگیرد.

کاترین بعد از این که دانست که تمام افسران ارتش مقیم پایتخت از پطر نفرت دارند، به اورلوف گفت که خود و برادرانش در سپاه گارد امپراطوری و سایر واحدهای ارتش بگویند که اگر گراندوک لیاقت سلطنت را ندارد پسرش که اینک صغیر می‌باشد می‌تواند پادشاه شود و مادرش تا وقتی که طفل کبیر گردد با سمت نایب السلطنه عهده‌دار رتق و فتق امور کشور خواهد گردید. برادران اورلوف و خود او، با پولی که کاترین در دسترس آنها می‌گذاشت در واحدهای نظامی پایتخت به نفع کاترین تبلیغات می‌کردند و با استفاده از معایب پطر، او را در نظر افسران ارشد و افسران جزء و سربازان چون یک دیو مخوف جلوه می‌دادند که اگر به سلطنت برسد هم ارتش را از بین خواهد برد و هم روسیه را. چون پطر اونیفورم نظامی پروس را می‌پوشید می‌گفتند: این مرد بعد از این که به سلطنت برسد اونیفورم ارتش روسیه را تغییر خواهد داد و افسران و سربازان را مجبور خواهد نمود که اونیفورم ارتش پروس را بپوشند. یکی از چیزهایی که وسیله‌ای مؤثر به دست طرفداران کاترین می‌داد که پطر را منفور کنند این بود که آن مرد در کلیسا نسبت به انجام مراسم مذهبی بی اعتنایی می‌کرد و می‌خندید و کاترین هر وقت در کلیسا حضور می‌یافت مثل یک مؤمن واقعی اظهار خضوع می‌کرد و آثار خضوع قلب در قیافه‌اش دیده می‌شد. کاترین در آغاز که وارد روسیه شده بود برای اطاعت از منظور ملکه در کلیسا خود را متواضع و مؤمن جلوه می‌داد و بعد چون دریافت که مردم از بی اعتنایی پطر نسبت به مراسم مذهبی نفرت دارند می‌کوشید طوری جلوه گر شود که مردم یقین حاصل نمایند که وی در گذشته یک پروتستان بوده، پس از تغییر مذهب یک ارتودوکس صمیمی شده است. لذا وقتی برادران اورلوف شهرت می‌دادند که پطر تصمیم دارد پس از این که به سلطنت

رسید تمام کلیساها را ویران کند و همهٔ کشیشها را به قتل برساند مردم این حرف را قبول می‌کردند. ولی کاترین که خوانندهٔ کتب فلاسفهٔ متجدد اروپای غربی بود و از ولتر پیروی می‌کرد در نظر افسران و سربازان یکی از حامیان وفادار و صمیمی مذهب ارتودوکس به شمار می‌آمد و تقوای او را می‌ستودند.

دیدار مادر و فرزند

راجع به پسر کاترین موسوم به پل مردم کمتر صحبت می‌کردند چون تبلیغ طـرفداران کاترین این فکر را در اذهان به وجود آورده بود که شخصیت کاترین مافوق سلطنت پسر صغیر اوست و پسر صغیر او، بعد از این که پادشاه شد باز سلطنت واقعی با مادرش می‌باشد که نایب‌السلطنه است.

علاوه بر برادران اورلوف که در ارتش برای کاترین تبلیغ می‌کردند، پانین مربی پل هم درجاهای دیگر برای کاترین تبلیغ می‌نمود و می‌کوشید که مردم را نسبت به آن زن نیک‌بین نماید. کاترین پیش‌بینی می‌نمود که بعد از مرگ ملکهٔ روسیه هرگاه گراندوک پادشاه نشود سلطنت به پسر وی پل خواهد رسید. وی به فکر افتاد که فرزند خود را ببیند تا این که طفل با وی آشنا شود، لذا از ملکه درخواست دیدار طفل را کرد. الیزابت به مناسبت ضعف بیماری توانایی نداشت که با درخواست کاترین مخالفت کند و موافقت کرد که آن زن فرزند خود را ببیند.

تا آن روز کاترین پسر خویش را در آغوش نگرفته و نبوسیده بود و فقط گاهی از دور او را می‌دید. پس از این که ملکه موافقت کرد که وی فرزند خود را ببیند دستور داد که پل به اتفاق مربی خود نزد کاترین برود. کاترین روزی که فرزندش و مربی او می‌باید نزد وی بیایند لباس ساده در بر کرد تا این که در نظر پانین یک مادر پرهیزکار و بی‌آلایش جلوه نماید.

پانین مردی بود تقریباً ۵۰ ساله ولی پرخور که به مناسبت پرخوری چنین به نظر می‌رسید که سراپای او یک خیک بزرگ است که آن را باد کرده‌اند. وی صورتی فربه داشت و چشمهای کوچکش، از وسط برآمدگی عضلات گونه می‌درخشید. پانین جز شکم خود به چیزی توجه نداشت، لذابعد از این که وارد اطاق کاترین شد مثل این بود که زیبایی آن زن را نمی‌بیند.

و اما پل با نظرهای حاکی از حیرت مادر خود را که تا آن روز از نزدیک ندیده بود می‌نگریست. مربی‌اش به او گفته بود که هر شب قبل از خوابیدن باید برای مادر و پدرش دعا نماید و طفل در دل می‌گفت: آیا همین است مادری که هر شب برای او دعا می‌کنم و اگر او مادر من می‌باشد چرا مرا دوست نمی‌دارد؟ طفل نمی‌توانست بفهمد که مادرش خیلی میل داشت او را دوست بدارد، و از کودکی، وی را روی زانوی خود بزرگ کند ولی ملکهٔ روسیه، طفل را از مادر گرفت و آن کودک، یک بار هم از شیر مادر ننوشید. کاترین چند مرتبه خواست پسر کوچکش را در آغوش بگیرد و ببوسد، اما هر دفعه طفل خود را از آغوش آن زن که وی را نمی‌شناخت دور می‌کرد، زیرا هیچ خاطره‌ای در ذهن کودک وجود نداشت که طفل را نسبت به مادر علاقه‌مند کند.

پس از این که مادر خواست چند مرتبه طفل را در آغوش بگیرد و موفق نگردید صرف‌نظر کرد و درصدد برآمد که قیافهٔ کودک را از نظر بگذراند. آن روز کاترین برای اولین بار قیافه و موهای آن طفل را به دقت می‌دید و با این که بعید است یک مادر نسبت به شکل فرزندی که از او جدا شده کنجکاو نباشد، حقیقت این بود که تا آن روز کاترین نه قیافهٔ فرزند خود را درست دیده بود و نه موی سرش را. چند بار کاترین در حالی که سوار بر کالسکه یا اسب بود از دور پل را دید و هر دفعه مقتضیات فصل و محل مانع از این گردید که قیافه و موی سر کودک را به خوبی ببیند. ولی در آن روز با فرصت و وقت زیاد آن طفل را نگریست و دید که موهای سرش طلایی و چشمهایش آبی است و مثل چشمهای قورباغه نزدیک سر قرار گرفته است.

کاترین از مشاهدهٔ موهای طلایی طفل در شگفت شد چون نه موی او طلایی بود و نه موی سالتیکوف پدر نامشروع طفل. چشمهای آبی کودک هم که نزدیک سرقرار گرفته بود او را شبیه پطر می‌کرد. وضع عمومی قیافه و موهای سر و رنگ آبی چشم نشان می‌داد که آن پسر شبیه به پطر می‌باشد و کاترین از این تشابه مبهوت گردید. گرچه کاترین هم چشمهای آبی داشت ولی رنگ دیدگان طفل و شکل آن پطر را به خاطر می‌آورد نه مادرش کاترین را.

کاترین وقتی وضع حمل کرد طفل خود را ندید، اگر هم در آن روز می‌دید بعد از چند سال که وی را ندیده بود نمی‌توانست یقین حاصل کند که همان طفل است. در آن روز وقتی مشاهده کرد که آن طفل به پطر شباهت دارد شبهه‌ای برایش به وجود آمد و به خود گفت نکند که در کودکی طفل او را عوض کرده باشند و کودکی که مقابل او قرار گرفته طفلی دیگر است. ولی

اگر این کار انجام گرفته باشد برحسب دستور ملکهٔ روسیه به انجام رسیده و آن وقت باید پرسید این کودک که شبیه به پطر می‌باشد از کیست. آیا فرزند خود پطر و از بطن یکی از معشوقه‌های اوست؟ که این احتمال خیلی ضعیف است زیرا پطر فاقد توانایی بود و نمی‌توانست عامل تولید مثل شود و نسلی از خود به وجود آورد. آیا این طفل فرزند خود ملکه است و چون بین ملکه و پطر قرابت وجود دارد لذا کودک شبیه به پطر شده نه ملکهٔ روسیه؟ اگر چنین می‌باشد چرا ملکه او را وادار کرد که با یک مرد بیگانه آشنایی به هم برساند تا این که فرزندی از وی به وجود بیاید، زیرا ملکهٔ روسیه، فرزند خود را ولیعهد می‌نمود و احتیاج به این تشبث نمی‌داشت.

کاترین در آن موقع نمی‌توانست از این موضوع سر در بیاورد و چون بیش از این هم شایسته نبود در قیافهٔ طفل خیره شود پل را روی نیمکت راحتی نشانید و یک صندلی به پانین تعارف کرد که بنشیند و خود نشست. کاترین گفت: خوشوقتم که پسر من، تحت تربیت و مراقبت شماست و می‌بینم که تربیت شما در او اثری نیکو کرده و بخصوص در این موقع که علیاحضرت ملکه بیمار است، مراقبت شما بیشتر گرانبها می‌باشد. پانین برای تشکر سرفرود آورد و گفت: والاحضرتا، شما در مورد وظیفه‌ای که من به انجام می‌رسانم مبالغه می‌نمایید و اگر چیزی درخور قدردانی باشد، هوش و حس اطاعت والاحضرت گراندوک پل است. من مطمئن هستم که والاحضرت، با این که گاهی از اوقات دچار خشمهای تأسف‌آور می‌شوند در آینده یکی از رجال برجستهٔ این کشور خواهند شد.

کاترین که موضوع دیدار طفل خود را از این جهت بهانه کرده بود که بتواند با پانین راجع به مسایل سیاسی صحبت کند آهی کشید و گفت: اگر این بچه گاهی خشمگین شود حق دارد برای این که شاید او هم مثل من که مادرش هستم نسبت به آینده نگران است زیرا به طوری که می‌دانید پدری دارد که نسبت به فرزند خود دارای احساسات پدری نیست. پانین روی صندلی تکان خورد و صندلی از وزن سنگین او به صدا در آمد و دستهای فربهٔ خود را روی سینه نهاد و قدری کاترین را نگریست که بتواند فکر او را بخواند و بعد با احتیاط گفت: جای تأسف است که والاحضرت گراندوک پطر نسبت به فرزند خود توجه ندارد و این موضوع علیاحضرت را هم متأثر کرده است.

کاترین گفت: شما که پیوسته می‌توانید نزد علیاحضرت بروید آیا نفهمیده‌اید که نظریهٔ ایشان راجع به این بچه چیست؟ پانین گفت: والاحضرتا، تا آنجا که من فهمیده‌ام علیاحضرت،

نسبت به آتیهٔ گراندوک پل مشوش هستند و بیم دارند روزی که گراندوک پطر به پادشاهی رسیدند این بچه دچار بدبختی شود.

کاترین بعد از دریافت این جواب فهمید که می تواند آن مرد را از دوستان خود بداند زیرا اگر پانین نسبت به وی نظریهٔ مساعد نمی‌داشت آن حرف را بر زبان نمی آورد و پطر را مورد انتقاد قرار نمی‌داد. این بود که کاترین مصمم شد با آن مرد صریح صحبت کند و گفت: آقای کنت، باید به شما بگویم که من، وظایف خود را نسبت به فرزندم و کشور روسیه، با اهمیت‌تر از وظایف خویش نسبت به شوهرم می‌دانم و مایل نیستم که نه فرزند من گرفتار قدرت پطر شود و نه وطنم روسیه.

پانین گفت: والاحضرتا، در روسیه عده‌ای کثیر از اصیل‌زادگان و درباریان جزو طرفداران صمیمی شما هستند و حاضرند که از نظریهٔ شما پیروی کنند. کاترین پرسید: چگونه آنها حاضرند که از نظریهٔ من پیروی نمایند؟ سپس متوجه شد که پانین هنگام ادای جواب متوسل به طفره گردید و از حدود کلیات تجاوز نکرد و دانست با این که وی از دوستان او و مخالفین پطر می‌باشد هنوز می ترسد و حق هم دارد، برای این که پطر به طور رسمی و قانونی جانشین الیزابت می‌باشد و ممکن است که بعد از مرگ ملکهٔ روسیه پادشاه شود و در آن صورت اگر بفهمد که پانین از کاترین طرفداری کرده او را نابود خواهد کرد.

کاترین برای این که نشان بدهد که دیدار خاتمه یافت و پانین باید برود از جا برخاست. کودک باکمک مربی خود از نیمکت راحتی فرود آمد و خوشوقت بود که آن ملاقات خسته کننده خاتمه یافته و می تواند برود و بازی کند. موقع رفتن پانین گفت: والاحضرتا، اگر موافقت فرمایید که من مرتبه‌ای دیگر شرفیاب شوم، می‌توانیم راجع به برنامهٔ آیندهٔ تحصیلات والاحضرت گراندوک پل مطالعه کنیم چون من تصور می‌کنم که باید در برنامهٔ تحصیلات ایشان تجدید نظر شود. معنای این گفته این بود که چون پل ممکن است بعد از مرگ الیزابت پادشاه شود باید او را طوری تحت تربیت و تعلیم قرار دهد که برای این مقام خطیر شایسته باشد.

کاترین دست خود را به طرف پانین درازکرد که وی ببوسد و مربی پل دست او را بوسید و تا آنجاکه فربهی و شکم بزرگش اجازه می‌داد تعظیم کرد. کاترین گفت: پانین عزیز، درب خانهٔ من به روی شما باز است و هر موقع که میل دارید مرا ببینید، بیایید، در ضمن من می‌خواستم

درخواست کنم که در صورت امکان خدمتی برای من انجام بدهید. پانین جواب نداد چون هنوز نمی‌دانست که آن زن از او چه تقاضایی دارد ولی سر را فرود آورد که بفهماند برای خدمتگزاری حاضر می‌باشد. کاترین با لحن کسی که اصرار ندارد دیگری درخواستش را بپذیرد و اگر نتواند، ممکن است که از قبول درخواست خودداری نمود گفت: به طوری که شما می‌دانید من نمی‌توانم با محبوسین سیاسی رابطه داشته باشم ولی چون شما مرد هستید و آشنایانی دارید می‌توانید به وسیلهٔ پیغامهای شفاهی با آنها مربوط شوید و اگر توانستید یک نفر را نزد بستوچف، صدراعظم سابق بفرستید از قول من به او بگویید که کاترین هرگز دوستان خود را فراموش نمی‌کند و اگرچه امروز، کاری از دستش به نفع دوستان ساخته نیست ولی آنها، فراموش شدنی نیستند. ابلاغ این پیغام برای پانین اشکال نداشت و گفت: والاحضرتا، به شما اطمینان می‌دهم که امر شما را اجرا خواهم کرد و پیام شما را به آقای بستوچف خواهم رسانید.

وقتی پانین از حضور کاترین مرخص شد و طفل را به آپارتمان او برد، راجع به پیغام کاترین فکر کرد. مفهوم پیغام مزبور این بود که کاترین نسبت به دوستان وفادار است و روزی که به تخت سلطنت بنشیند، به دوستان پاداش خواهد داد، یعنی بستوچف را از زندان آزاد خواهد کرد و بر مسند صدارت خواهد نشانید. پانین قبل از این که به ملاقات کاترین برود و با او صحبت کند، از اظهارات دیگران دریافته بود که کاترین زنی است خوش قول و مقید به وفای به عهد. وضع زندگی او هم نشان می‌داد که دارای اراده می‌باشد زیرا با این که دارای شوهری ناتوان بود سالها از جادهٔ عفاف خارج نشد و بعد هم خود ملکه وضعی به وجود آورد که تقریباً کاترین بالاجبار منحرف گردید.

پانین که بیش از کاترین از نظریه‌های ملکه اطلاع داشت، می‌دانست که الیزابت در فکر است قبل از مرگ، پل را ولیعهد خود کند تا این که مردی دیوانه و کینه‌توز چون پطر تخت سلطنت روسیه را اشغال ننماید. پانین می‌دانست روزی که کاترین بر تخت سلطنت بنشیند و بستوچف را از زندان بیرون بیاورد و صدراعظم کند به او توجه نخواهد کرد و احتیاجی به وی نخواهد داشت. پس تا کاترین بر تخت ننشسته و صدراعظم سابق از زندان بیرون نیامده و مقام صدارت را اشغال نکرده باید کاری بکند که وجودش مورد احتیاج کاترین باشد و آن زن، پس از رسیدن به تخت سلطنت بداند که قسمتی از موفقیت خود را مدیون پانین می‌باشد که در آن صورت چون یک زن حق شناس است پاداشی خوب به او خواهد داد.

کاترین باردار می‌شود

یک ماه بعد از تاریخی که پانین به ملاقات کاترین رفت، آن زن در اطاق خود، کنار پنجره ایستاده، باغ بزرگ سلطنتی و باغچه‌های منظم آن را که دارای اشکال هندسی بودند می‌نگریست. خانمهای درباری دو به دو یا سه به سه در باغ قدم می‌زدند ولی در آنجاکه کاترین ایستاده بود آنها را کوچک و مانند عروسک می‌دید.

دورتر از محوطه‌ای که خانمها قدم می‌زدند یک گروهان از سربازان سپاه امپراطوری، طبق معمول روزهای دیگر مشغول تعویض نگهبانان بودند و گروهانی که در بیست و چهار ساعت گذشته نگهبانی کرده بود می‌رفت و گروهان جدیدی جای آن را می‌گرفت. کاخ سلطنتی، به زندگی عادی خود ادامه می‌داد ولی کاترین می‌دانست که آن نظم و تواتر عادی موقتی است و موقعی که الیزابت زندگی را بدرود بگوید در آن کاخ، یک تحول بزرگ به وجود می‌آید.

هدف کاترین این بود که بعد از مرگ ملکهٔ روسیه، بدواً به عنوان نایب السلطنه بر تخت سلطنت بنشیند تا این که خطر پطر بکلی دور شود و بعد، خود با استقلال سلطنت نماید. او هنوز نمی‌دانست که آیا ملکه قبل از مرگ حاضر است که پطر را بکلی از تخت سلطنت دور کند یا نه. ولی از یک ماه به این طرف در روسیه یک دسته و به اصطلاح امروز، یک حزب به وجود آمده بود که می‌گفتند بعد از الیزابت می‌باید پل فرزند کاترین و پطر به سلطنت برسد برای این که پطر برای سلطنت، صالح نیست. اورلوف عاشق کاترین و برادران وی در تشکیل این حزب سهم داشتند و پس از این که حزب تشکیل گردید به پانین که مربی پل بود مراجعه نمودند و خواستند که وی رئیس حزب مزبور شود. طرفداران سلطنت پل از این جهت پانین را برای

ریاست حزب مزبور در نظر گرفتند که می‌دانستند وی در آن طفل دارای نفوذ بسیار می‌باشد.
کاترین فکر می‌کرد که با استفاده از این دسته که همه از اصیل‌زادگان هستند و کمک سپاه گارد امپراطوری و در صورت امکان، کمک سایر واحدهای ارتش خواهد توانست که بعد از الیزابت به نام این که نایب‌السلطنهٔ فرزند خود می‌باشد بر تخت سلطنت روسیه بنشیند و در آن روز که به نام پسر خود بر تخت سلطنت روسیه جلوس کرد و توانست که ارادهٔ خود را به صورت عمل در آورد جهت رفاه این ملت زحمتکش و ساده و خوش قلب خواهد کوشید.
کاترین در حالی که پشت پنجره ایستاده بود با زبان دل خطاب به سکنهٔ آن کشور گفت:
«ای ملت فقیر و گرسنه و ناتوان که در سال هفت ماه زیر برف بسر می‌بری و خوراک تو نان چاودار است، به همین اندازه که شوهر ابله من از تو نفرت دارد من تو را دوست می‌دارم. صحراهای پر از برف کشور تو بهترین وسیلهٔ کسب لذت جهت باصرهٔ من می‌باشد و وقتی در فصل بهار پرندگان چرخ ریسک تو به صدا در می‌آیند من هم به امید تابستان سبز و خرم تو با آن پرندگان آواز می‌خوانم. صدها سال است که شما ای دهقانان روسیه گرسنه و برهنه و رنجور هستید و همواره از شلاق مباشرین ارباب و محصلین مالیات و مأمورین غلاظ و شداد دولت می‌نالید و هنوز خداوند صدای شما را نشنیده تا این که در صدد نجات شما برآید. ولی بعد از این که به سلطنت رسیدم نزد خداوند اقدام خواهم کرد که صدای شما را بشنود و به دست من، شما را از ظلم ارباب و جور محصلین مالیات و ستم مأمورین غلاظ و شداد دولت نجات بدهد.
من می‌دانم شما به مناسبت این که مردمی ساده هستید و ریشهای بلند دارید و از رسوم قدیمی پیروی می‌کنید مورد نفرت آلمانها و شوهرم پطر که یک آلمانی است می‌باشید. ولی همان طور که شوهرم و آلمانیهای دیگر از شما نفرت دارند من شما را دوست می‌دارم. من می‌دانم که امپراطریس خواهد مرد و قلب پر از کینهٔ شوهر من آرزوی آن را دارد که وی امپراطور روسیه شود. من اطلاع دارم اینهایی که امروز نسبت به من اخلاص می‌ورزند سود مادی خود را در نظر دارند و حتی اورلوف امیدوار است بعد از این که من ملکهٔ روسیه شدم به مقامات عالی برسد.
من می‌دانم که ارادت پانین نسبت به من بدون علت نیست و او هم انتظار پاداش مادی دارد. ولی من ای ملت روسیه، تو را برای ثروت و قدرت نمی‌خواهم. روز اول که وارد اینجا شدم و دوشیزه‌ای ساده و فقیر بودم محبت تو در قلبم جاگرفت و امروز هم که یک زن می‌باشم تو را

دوست می‌دارم و اگر مقدر گردد که به سالخوردگی برسم و موهای سرم مثل برف صحراهای روسیه سفید شود باز تو را دوست خواهم داشت. حتی اگر مرا از این خاک برانند و تبعید کنند، محبت نسبت به تو را، ای ملت ساده و فقیر روسیه، از دل بیرون نخواهم کرد».

در این موقع کاترین، پشت پنجره حس کرد که سرش گیج می‌رود و نزدیک است که به زمین بیفتد. برای این که زمین نخورد دست را به دیوار گرفت ولی دچار تهوع گردید و آنگاه مجبور شد که بنشیند. کاترین از این تغییر حال ناگهانی خیلی متعجب شد. فکر کرد چه غذای نامناسبی خورده که او را یک مرتبه ناخوش کرده ولی در غذای دیشب و دیروز او چیزی نبود که سبب بیماری شود. حتی به فکر افتاد که شاید او را مسموم کرده‌اند، در این صورت بدون تردید عوامل و مزدوران پطر در صدد مسموم کردن و محو او برآمده‌اند. خواست بانگ بزند و بگوید فوری طبیب مرا بیاورید ولی از حال رفت.

وقتی چشم گشود دید که ولادیسلاوا خدمتکار وفادارش، سر او را از زمین بلند کرده روی دامان خود نهاده، آهسته شانه‌های وی را می‌مالد. وقتی خدمتکار متوجه گردید که خانم او چشم گشوده گفت: والاحضرتا، وحشت نداشته باشید زیرا حال شما خوب شده است. کاترین گفت: مگر حال من خیلی بد بود که مرا از زمین بلند نکردید و روی تختخواب نخوابانیدید؟ خدمتکار گفت: والاحضرتا، من به تنهایی نمی‌توانستم شما را از زمین بلند کنم و روی تخت بخوابانم و فکر کردم صلاح نیست که از دیگران کمک بخواهم. کاترین پرسید: برای چه صلاح ندانستید از دیگران کمک بخواهید؟ خدمتکار گفت: برای این که تغییر حال و تهوع شما شبیه به دفعهٔ اول بود که باردار شدید و این مرتبه هم من متوجه شدم که تغییر حال شما ناشی از ویار بارداری است و فکر نمودم که شاید نخواهید دیگران از این موضوع مطلع شوند.

زن جوان از این گفته لرزید زیرا هیچ انتظار نداشت که مرتبه‌ای دیگر باردار شود و دانست طبیعت که او را از عشق اورلوف برخوردار کرده، خواسته است به وسیلهٔ این بارداری تلافی کند و از او انتقام بگیرد. هر قدر کاترین بیشتر در خود فرو رفت و حالش را از نظر گذرانید زیادتر بر او واضح شد که خدمتکارش درست می‌گوید و دوارسر و تهوع و تغییر حال وی ناشی از این می‌باشد که آبستن شده و این مرتبه موجودی که در بطن وی به وجود آمده از اورلوف است. کاترین با کمک خدمتکار از جا برخاست و روی تختخواب دراز کشید. ولادیسلاوا دستها و صورت خانم خود را شست و خشک کرد و از اطاق خارج شد.

پس از رفتن وی، کاترین مدتی گریست و اشک ریختن او، نه فقط از این بود که طبیعت، در ازای مستی اورلوف از وی انتقام می‌گیرد بلکه برای این نیز گریه می‌کرد چرا در این موقع که او احتیاج به فعالیت خود دارد باید بر اثر بارداری خانه‌نشین شود و مجبور گردد که از فعالیتهای سیاسی کناره گیری نماید. کاترین به طوری که پیش‌بینی کرده بود بر اثر بارداری مجبور شد که در خانه بنشیند و از آنجا تکان نخورد. ولادیسلاوا خدمتکار محرم او پیوسته از کاترین پرستاری می‌کرد و سایر خدمه به حریم آن زن راه نداشتند. گاهی سوار کالسکه می‌شد و به گردش می‌رفت و دیگران که فقط صورتش را می‌دیدند و مشاهده می‌کردند که رنگ او پریده، تصدیق می‌نمودند که وی بیمار می‌باشد.

در آن دوره یک نوع پیراهن زنانه مُد شده بود که به آن سبدی یا زنبیلی می‌گفتند. وجه تسمیهٔ مد سبدی یک شبکهٔ فنری بود که خانمها، در قسمت فوقانی پیراهن یعنی پایین کمر کار می‌گذاشتند و در نتیجه دامان پیراهن طوری قرار می‌گرفت که انگار خانمها یک سبد بزرگ را از وسط سوراخ کرده و آن را به گردن انداخته و سبد را تا کمر پایین کشیده روی آن، یک پیراهن پوشیده‌اند. این پیراهن برای خانمهای آبستن که نمی‌خواستند بارداری آنها به نظر دیگران برسد مفید بود. کاترین هر وقت می‌خواست از منزل بیرون برود یعنی سوار کالسکه شود، پیراهن سبدی می‌پوشید تا کسی متوجه نشود که وی باردار است.

گراندوک پطر وقتی می‌شنید که زوجه‌اش بیمار می‌باشد و نمی‌تواند از منزل بیرون بیاید خوشوقت می‌گردید. او به قدری نسبت به زنش کینه داشت که با این که مطلع بود وی ناخوش می‌باشد در صدد بر نیامد که عیادتی از آن زن بکند و حالش را بپرسد. ولی پانین برعکس، وقتی شنید که کاترین بیمار است هفته‌ای دو یا سه مرتبه به عناوین مختلف نزد کاترین می‌آمد و هر دفعه کاترین در بستر در حالی که لحاف یا پتو روی سر خود می‌کشید او را می‌پذیرفت، به طوری که پانین فقط سر و صورت کاترین را می‌دید و شکمش را مشاهده نمی‌کرد. در این ملاقاتها پانین نسبت به کاترین ابراز وفاداری می‌کرد و کاترین هم نسبت به آن مرد فربه ابراز محبت می‌نمود به طوری که پانین به خود امیدواری داد بعد از این که کاترین نایب السلطنه شد وی صدراعظم روسیه خواهد گردید.

یک روز پانین بعد از این که به حضور کاترین رسید صورتی به او داد که اسامی عده‌ای از درباریها و وزیران در آن نوشته شده بود و گفت: والاحضرتا، کسانی که نامشان در این صورت

نوشته شده حاضرند که برای شما فداکاری نمایند و به طور جدی طرفدار شما باشند. کاترین صورت را از پانین گرفت و از وی تشکر کرد و آن را به صورتی که دوشیزه داشکوف برایش تنظیم کرده بود ملحق نمود و در آن صورت هم دوشیزه داشکوف نام عده‌ای از رجال را نوشته، به کاترین گفته بود که اینها از طرفداران شما هستند و حاضرند که برای جلوس شما بر تخت سلطنت مساعدت کنند.

کاترین از فعالیت دختر جوان بیش از فعالیت پانین مسرور می‌شد و لذت می‌برد، زیرا دوشیزه داشکوف به مناسبت این که کاترین را دوست می‌داشت و برایش قایل به ارزش و احترام زیاد بود با شوق و ذوق فعالیت می‌نمود و در همه جا به مدح وی می‌پرداخت. داشکوف چون دختری بود اصیل زاده و از اشراف برجسته و زیبا و خوش صحبت و باهوش به شمار می‌آمد به تمام محافل راه داشت و همه جا با محبت او را می‌پذیرفتند و وی می‌توانست به عقاید سیاسی مردم پی ببرد و آنها را نسبت به کاترین متمایل نماید.

روز دیگر وقتی داشکوف نزد کاترین رفت گفت: والاحضرتا، فرزند شما والاحضرت پل شش سال دارد و شما برای چه جهت سلطنت این طفل جدیت می‌کنید و چرا برای سلطنت خودتان کوشش نمی‌نمایید در صورتی که شما بیش از هر کس لایق سلطنت هستید؟ کاترین گفت: اگر من امروز برای سلطنت خود سعی نمایم نه خودم به سلطنت خواهم رسید نه پسرم و باید اشراف و روحانیون و ارتش را به وسیلهٔ عنوان سلطنت پسر من که در صورت اعلام عدم صلاحیت پطر یک سلطنت طبیعی و قانونی است، فریفت و بعد از این که پطر به طور مطلق از سلطنت کناره گرفت و پسر من پادشاه شد آن وقت می‌توانم سلطنت خود را اعلام نمایم و در آن موقع چون قدرت را در دست دارم کسی مخالفت نخواهد کرد و اگر مخالفت نمود قادر هستم که نغمهٔ مخالفت را خاموش کنم و شما اکنون تا می‌توانید در صدد جلب دوستی و موافقت پانین برآیید زیرا این مرد به مناسبت این که مربی پسر من و مورد اعتماد ملکه و رئیس حزب طرفداران سلطنت پسرم می‌باشد، با نفوذ است و اگر بفهمد که من با عنوان سلطنت پسرم برای پادشاهی خود کوشش می‌نمایم، ممکن است طوری ملکه را علیه من برانگیزد که مرا محو کند.

کاترین وقتی این حرف را به داشکوف گفت می‌دانست که باردار می‌باشد و مرتبه‌ای دیگر، یک فرزند حرام‌زاده را در بطن خود می‌پروراند ولی این حرام‌زاده برخلاف جنین نامشروع

اول، بدون اطلاع و ارادهٔ ملکه به وجود آمده است. مرتبهٔ اول چون خود ملکه امر کرده بود که کاترین از مردی بیگانه باردار شود در زایمان وی حضور به هم رسانید و فرزند او را به رسمیت شناخت ولی این مرتبه، چون ملکه اطلاع ندارد که او باردار شده، اگر به این موضوع پی ببرد، همین قدر که یک مغرض درصدد تحریک خشم ملکه برآید او را معدوم خواهد نمود.

و اما راجع به پل طفل شش ساله که به طور رسمی فرزند پطر و کاترین بود، مادرش هیچ نوع محبت مادری نسبت به او احساس نمی‌کرد. کاترین تقریباً یقین داشت که این پسر همان طور که فرزند پطر نیست فرزند او هم نمی‌باشد، لذا نمی‌خواست که آن پسر به سلطنت برسد و طرفداری او از سلطنت پل فقط برای این بود که خود را نایب السلطنه نماید و بعد قدرت مطلق را به دست بگیرد ولی نه برای استبداد بلکه برای تهیهٔ وسایل رستگاری ملت روسیه.

داشکوف به کاترین قول داد که سعی نماید تا محبت و موافقت پانین را جلب کند و چون دختری زیبا و خوش صحبت بود و زود خویش را در دلها جا می‌داد می‌توانست که پانین را مجذوب خویش نماید و او را بیشتر باکاترین موافق و مؤالف کند. کاترین راننده‌ای داشت مثل اکثر رانندگان قدیم روسیه ریشو. یک روز دید که رانندهٔ مزبور پشت یکی از درها گوش می‌دهد که بشنود در اطاق چه می‌گویند. کاترین دو سیلی از چپ و راست به صورت آن مرد زد و این واقعه سبب گردید که رانندهٔ مزبور، از آن روز فدایی کاترین گردید و دیگر نه فقط پشت درها گوش نداد، بلکه یکی از محرم ترین خدمهٔ آن زن شد. ما نمی‌توانیم تشریح کنیم که دو سیلی مزبور در روح آن مرد ریشو چه تأثیری کرد که او را تغییر داد و فدایی شد، ولی حقیقت همین است که گفتیم. کاترین در سنوات بعد مطمئن شد که آن راننده اسرار وی را بروز نخواهد داد.

هر روز کاترین از کاخ سلطنتی سوار بر کالسکه خارج می‌شد و راننده‌اش او را از شهر بیرون می‌برد و در دوفرسنگی پطرزبورگ از مقابل یک ویلا واقع در یک جنگل سردسیری عبور می‌کرد. نزدیک ویلا رانندهٔ مزبور حرکت کالسکه را آهسته می‌نمود و یک مرتبه درب ویلا باز می‌شد و یک جوان بلند قامت و چهار شانه و خوش قیافه دارای اونیفورم افسران سپاه گارد، از خانه خارج می‌شد و خود را به کالسکه می‌رساند و سوار می‌گردید و در کنار کاترین قرار می‌گرفت. این ملاقات روزانه برای کاترین جزو واجبات زندگی شده بود و وقتی اورلوف را می‌دید آرام می‌گرفت و نسبت به آینده امیدوار می‌شد.

مرتبهٔ اول که کاترین آبستن شد، عاشق او سالتیکوف گریخت یا مجبور به گریختن گردید و کاترین از تنهایی خود به وحشت افتاد، ولی این مرتبه اورلوف فرار نکرد و می‌گفت که اگر برای حیثیت کاترین خطرناک می‌باشد حاضر است بگوید فرزندی که کاترین در شکم دارد از اوست، ولی اگر این موضوع را علنی می‌کرد سلطنت کاترین و جان او را به خطر می‌انداخت. اورلوف می‌گفت: این بچه را که برای ما اسباب زحمت شده بینداز. کاترین جواب می‌داد: بچه در شکم من بزرگ شده و من اگر آن را سقط کنم، ممکن است جانم به خطر بیفتد در صورتی که من میل دارم زنده بمانم و به سلطنت برسم. از این گذشته اگر جنین را سقط کنم، براثر خونریزی شدید و عوارض دیگر، لاغر و زشت خواهم شد و آن وقت تو مرا دوست نخواهی داشت.

اورلوف می‌گفت: آیا می‌دانی که اگر این طفل به دنیا بیاید، شوهرت اگر نتواند تو را به قتل برساند، ملکه را وادار خواهد کرد که ترا تبعید نماید و به یکی از دیرهای دوردست بفرستد؟ کاترین گفت: شوهرم از تولد این طفل که در شکم دارم مطلع نخواهد شد چون من احتیاط را رعایت کرده ترتیب کار را طوری داده‌ام که بدون اطلاع وی و دیگران وضع حمل نمایم. صحبتهای کاترین و عاشق او از این نوع مسایل بود و بعد از این که ساعتی درون کالسکه با هم بودند، رانندهٔ ریشو آنها را به همان ویلا برمی‌گردانید و نزدیک ویلا اورلوف از کالسکه بیرون می‌آمد و آنگاه کالسکه راه شهر را پیش می‌گرفت و به سن‌پطرزبورگ می‌رسید.

قبل از این که کاترین فارغ شود واقعه‌ای با اهمیت پیش آمد و در روز ۲۴ ماه دسامبر سال ۱۷۶۱ میلادی (مطابق تقویم روسی) مطابق با چهارم ماه ژانویه سال ۱۷۶۲ میلادی (مطابق با تقویم کشورهای مغرب اروپا) الیزابت ملکهٔ روسیه به حال احتضار افتاد.

مرگ الیزابت و سلطنت یک مرد دیوانه به اسم پطر سوم

آپارتمان الیزابت ملکهٔ روسیه پر از زن و مرد بود ولی صدا از کسی بیرون نمی‌آمد. همه می‌دانستند که الیزابت خواهد مرد و طبق رسم روسیه در آن موقع اصیل‌زادگان از مرد و زن مجاز شدند که نزد ملکه بروند و مردن او را ببینند. حضار دعا می‌خواندند و بعضی زانو به زمین زده از خداوند می‌خواستند که ملکه بدون زجر جان بسپارد و به دنیای دیگر برود و هم گریه می‌کردند. فقط یک نفر تبسم می‌نمود و او گراندوک پطر بود.

مدت بیست سال پطر آرزو می‌نمود که چنان روزی بیاید و الیزابت بمیرد و او آسوده شود تا بتواند با استقلال زندگی کند. وقتی کشیش درباری وارد اطاق ملکهٔ روسیه شد تا آخرین مراسم مذهبی را در مورد آن زن به انجام برساند، پطر از شادی روی دو پا بند نمی‌شد و اگر از حضار نمی‌ترسید (زیرا هنوز امپراطور نبود که دیگران از وی بترسند) می‌رقصید و آواز می‌خواند.

کاترین به مناسبت بارداری نمی‌خواست که از آپارتمان خود خارج شود و به آپارتمان ملکه برود و شکم بزرگ خویش را به نظر همهٔ درباریان برساند ولی به مناسبت این که ملکه در نزع بود، مجبور شد که روی یک صندلی راحتی که پایه‌های آن غلطک داشت بنشیند و تمارض کند و مثل کسی که بی حال است و قدرت ایستادن ندارد و در عین حال می‌باید در آنجا حاضر باشد به آپارتمان ملکه برود. کاترین صلیبی به دست گرفته و گاهی سر را روی صلیب فرود می‌آورد و دعا می‌خواند و اطراف او پتویی پیچیده بودند، به طوری که بزرگی شکمش به نظر نمی‌رسید. همهٔ درباریها و از جمله پانین مربی پل دری را می‌نگریستند که به اطاق الیزابت راه داشت و انتظار داشتند که کشیش و طبیب درباری از آن خارج شوند و اطلاع

بدهند که ملکه زندگی را بدرود گفت.

پانین امیدوار بود که قبل از این که ملکه زندگی را بدرود گوید، امر کند وصیتنامه‌ای را که می‌گویند نوشته است بیاورند وبخوانند واز شهود‌هم‌بخواهند که وجود و صحت آن وصیتنامه را تصدیق نمایند تا این که در آینده کسی منکر وصیتنامه مزبور نشود. پانین تصور می‌کرد که در آن وصیتنامه، ملکهٔ روسیه نوشته است که بعد از مرگ او، چون پطر فاقد صلاحیت می‌باشد، می‌باید پسرش پل پادشاه روسیه شود.

یک وقت خبر دادند که علیاحضرت ملکه، والاحضرتین گراندوک و کاترین را احضار کرده‌اند. گراندوک از این احضار به دو مناسبت روی درهم کشید. اول این که تصور می‌کرد ملکه در حال سکرات است و تا چند لحظهٔ دیگر خواهد مرد و زنی که در آغوش عزرائیل جا گرفته نباید قادر به احضار دیگران باشد، دیگر این که حدس می‌زد این احضار برای او نتیجهٔ خوبی ندارد. پطر با دو پای خود وارد اطاق ملکه شد ولی کاترین را با صندلی چرخدار به اطاق ملکه بردند. قبل از آمدن کاترین، ملکه شنیده بود که وی بیمار است و از این که وی را روی صندلی چرخدار دید، حیرت نکرد. آن دو نفر وقتی وارد اطاق ملکه شدند متوجه گردیدند که آن زن هوش و حواس دارد و می‌تواند دیگران را بشناسد.

ملکه در حالی که کشیش و ورونتزوف کفیل صدارت عظمی (و همان کسی که برادرزاده‌اش معشوقهٔ پطر بود) حضور داشتند خطاب به پطر گفت: من اکنون نزد خدای خود می‌روم و دنیا را برای مردم جهان و سلطنت روسیه را برای تو باقی می‌گذارم. تو می‌دانی که برای این که بعد از مرگم به پادشاهی برسی چقدر در مورد تو مداراکردم و با این که کسانی به من گفتند که تو را از سلطنت محروم نمایم، حرفشان را نپذیرفتم و حالاکه این جهان را وداع می‌گویم تو راکه در دوران حیات، ولیعهد من بودی جانشین خود اعلام می‌نمایم و در عوض می‌خواهم با زنت کاترین مهربانی کنی و اگر نمی‌توانی او را دوست داشته باشی احترامش را نگاهدار و به وی آزار مرسان.

من شنیده‌ام که تو گفته‌ای در اولین روزی که به تخت سلطنت روسیه جلوس نمایی کاترین را به دار خواهی آویخت در صورتی که این زن گناهی ندارد بلکه تو می‌دانی و منهم می‌دانم که او در خانهٔ تو شکیبایی و استقامتی زیاد به خرج داد. آیا به من قول می‌دهی که کاترین را بعد از مرگ من محترم بشماری و او را مورد اذیت و آزار قرار ندهی؟ آیا قول می‌دهی که با او طوری

رفتار نمایی که در خور شؤونات وی یعنی شؤونات ملکهٔ روسیه باشد؟ پطر نظری از روی خشم به کاترین انداخت و سکوت کرد. ملکه پرسید: چرا جواب نمی‌دهی؟ پطر نظری به ورونتزوف و نظری به کشیش انداخت و گفت: قول می‌دهم. ملکه گفت: من قول تو را کافی نمی‌دانم و باید به کلیسای ما سوگند یاد کنی که بعد از مرگ من، کاترین را مطابق مقام او که ملکهٔ روسیه است محترم بشماری و وی را نیازاری. پطر که معتقد به کلیسای روسیه نبود گفت: به کلیسای ما سوگند یاد می‌کنم که کاترین را بعد از شما محترم بشمارم و وی را نیازارم.

ملکه گفت: من یک درخواست دیگر از تو دارم و آن این است که بعد از مرگ من، پسرم پل را دوست بداری. وقتی کاترین این حرف را شنید لرزید و حتی پطر با این که حماقت داشت حیرت زده گفت: علیاحضرتا، آیا گفتید که پل پسر شما را دوست بدارم؟ ملکه حرف خود را اصلاح کرد و گفت: مقصود من از پسر من، همان پسر تو پل است زیرا پسر تو و من یکی است و من همان طور که تو را به چشم فرزند خود می‌نگریستم پسرت را هم به چشم فرزند خود می‌نگرم.

با این که ملکه حرف خود را اصلاح کرد و چنین نشان داد که عنوان «پسر من»، عنوانی حاکی از محبت بوده معهذا کاترین که تا آن موقع تردید داشت که پل فرزند خود او باشد، تقریباً یقین حاصل کرد که آن پسر یکی از حرام زاده‌های ملکه است. همین توصیه که ملکهٔ روسیه به جانشین خود کرد به کسانی که آنجا حضور داشتند (غیر از کاترین و خود پطر) ثابت نمود شایعهٔ مربوط به این که پل فرزند پطر نیست واقعیت دارد وگرنه ملکه نمی‌باید به پطر توصیه کند که پسر خود را دوست داشته باشد زیرا هر پدری پسرش را دوست می‌دارد. پطر برای مرتبهٔ دوم قول داد و طبق تمایل ملکه سوگند یاد کرد که پل را دوست داشته باشد. آن‌گاه ملکه آن زن و شوهر را مرخص کرد و آنها از اطاق خارج شدند.

الیزابت که در دوران سلطنت خود به طور دایم مشغول فسق بود بعد از خروج آن دو نفر دچار حال سکرات گردید. ورونتزوف که دید ملکه به زودی رخت از جهان برمی‌بندد خوشوقت شد زیرا می‌دانست که بعد از مرگ او پادشاه جدید روسیه او را صدر اعظم خواهد کرد، ولی شوالوف آخرین عاشق رسمی ملکه سر به جیب تفکر فرو برده در اطاق دیگر آه‌های عمیق می‌کشید زیرا می‌دانست به محض این که آخرین نفس از دهان ملکه خارج شد، وی بدبخت خواهد گردید و شاید پادشاه جدید توجهی به او ننماید و یحتمل او را از دربار طرد

کند.

وقتی الیزابت زندگی را بدرود گفت کاترین بر بالین وی حضور نداشت ولی شنید که به آسودگی جان تسلیم کرده است. روزی که الیزابت چشم از جهان پوشید و پطر بر تخت سلطنت نشست، وی مردی سی و چهار ساله بود. بعد از جلوس بر تخت سلطنت اولین کارش این بود که امر کرد شکل او را روی سکه‌ها نقش کنند. یک گراورساز هنرمند مأمور شد که گراوری تهیه نماید که به نظر امپراطور جدید برسد و اگر وی تصویب کرد آن شکل را روی سکه‌ها نقش کنند. گراورساز درصدد برآمد که پطر سوم را شبیه به یکی از امپراطوران قدیم روم تصویر نماید و بالای سرش یک شاخه بلوط ترسیم کرد تا نشان بدهد در آینده امپراطور مزبور به پیروزیهای بزرگی نایل خواهد گردید.

پطر سوم وقتی نقش مزبور را دید گفت: این شکل شبیه به تصاویری است که نقاشها از سلاطین فرانسه رسم می‌کنند و من چون از سلاطین فرانسه نفرت دارم این شکل را نمی‌پسندم و مایلم که مرا با لباس نظامی تصویر کنند. نقاش شکلی دیگر از پطر سوم کشید و این مرتبه او را با لباس نظامی نشان داد و امپراطور جدید تصویر مزبور را پسندید و گفت: آن شکل را روی سکه‌ها ضرب کنید. پطر سوم با لباس نظامی شبیه به نظامیان پروس، شکلی مضحک پیدا کرده بود و وقتی سکه‌های جدید رواج یافت مردم مسخره می‌کردند و می‌خندیدند.

بعد از این که سکهٔ جدید رایج گردید پطر سوم به فردریک پادشاه کشور پروس پیشنهاد متارکهٔ جنگ را کرد. باید توجه نمود که در آخرین سالهای سلطنت الیزابت بین روسیه و پروس جنگ درگرفت. چون روسیه در آن جنگ موفقیت داشت الیزابت حاضر به متارکهٔ جنگ نمی‌شد ولی پطر سوم بر خلاف بدیهی‌ترین اصول جنگ و سیاست، در حالی که قشون روسیه فاتح بود و می‌باید از خصم مغلوب غرامت جنگی بگیرد، به پادشاه پروس پیشنهاد متارکهٔ جنگ را کرد، و درباریهای روسیه و افسران ارتش وقتی این خبر را شنیدند مبهوت شدند.

بعد از این که جنگ بین روسیهٔ فاتح و پروس مغلوب به نفع پروس خاتمه یافت، امپراطور جدید امر کرد که لباس ارتش روسیه باید عوض شود و سربازان و افسران اونیفورم نظامی پروس را دربر نمایند. همین امپراطور که قشون فاتح روسیه را وادار به متارکهٔ جنگ کرد همین قشون را وادار نمود که برود و ایالت «هولشتین» را از کشور دانمارک بگیرد و تحویل دولت پروس بدهد، یعنی سرباز و افسر روسی را به کشتن داد تا این که دولت پروس که خصم روسیه

بود بتواند ایالت هولشتین را تصرف نماید و به قول سفیر انگلستان در گزارشی که برای دولت متبوع خود نوشت: «در جهان سیاستی احمقانه‌تر از این اجرا نشده است».

پطر سوم بعد از این که به سلطنت رسید، ورونتزوف را صدر اعظم خود کرد، ولی در کارها بیشتر از مردی موسوم به «ولکوف» که منشی وی بود پیروی می‌نمود. در آغاز سلطنت، پطر سوم از این جهت دستوری صادر می‌کرد و فرمان می‌داد که فرمان داده باشد برای این که از اجرای سریع فرمان از طرف خدمه لذت می‌برد. بعد از این که چند روز گذشت و این لذت برایش عادی شد درصدد برآمد فرمانهایی صادر نماید که نمونه‌ای از آنها ذکر گردید.

یک روز پیشوای بزرگ کلیسای روسیه شنید که پطر سوم تصمیم دارد فرمانی صادر کند که تمام اموال کلیسا، چه منقول و چه غیر منقول، از طرف امپراطور ضبط شود و تمام کشیشهای روسیه ریشهای خود را بتراشند و به جای لباده ردنکوت بپوشند. این تصمیم در کشوری مثل روسیه، مثل توپ صدا کرد و روحانیون روسی که مال و درآمد و حیثیت خود را در خطر دیدند، یک زبان و یک صدا علیه پطر سوم همدست شدند. روحانیون روسی فرقه‌ای بودند که تا مغز استخوان آنها را قانقاریای فساد گرفته بود و گرچه بین آنها مردانی مورخ پیدا می‌شدند ولی نمی‌توانستند که با یک دستگاه فاسد مبارزه نمایند. همین روحانیون فاسد بین مردم بسیار نفوذ داشتند و پطر سوم با این تصمیم ابلهانه یکی از نیروهای معنوی بزرگ روسیه را با خود دشمن کرد. روحانیون به وسیلهٔ کشیشهای خود نه فقط در محافل اشراف بلکه در ارتش هم دارای نفوذ بودند و وقتی دیدند که امپراطور جدید روسیه عزم کرده که آنها را محو نماید تصمیم گرفتند که تیشه بر ریشهٔ او بزنند.

کاترین باهوش‌تر از آن بود که از این حماقت پطر سوم به نفع خود استفاده نکند. پطر سوم به مناسبت نفرتی که از کشیشها و کلیسا داشت بعد از این که امپراطور شد به کلیسا نمی‌رفت ولی کاترین هر هفته عازم کلیسا می‌شد و نسبت به روحانیون اخلاص می‌ورزید و در تشریفات مذهبی طولانی کلیسای روسیه مثل یک مؤمن متعصب شرکت می‌کرد. از طرف کلیسای روسیه به وسیلهٔ بخشنامه به تمام حوزه‌های روحانی کشور و از آنجا به تمام کلیساهای کوچک اطلاع داده شد که بعد از آن، روحانیون در ادعیه خود امپراطور را مورد نفرین قرار بدهند و از خداوند بخواهند که روسیه را از شر و خطر او حفظ کند.

در پادگانهای دوردست، کشیشهایی که وابسته به واحدهای نظامی بودند و می‌باید در

مراسم مذهبی قشون شرکت کنند از شرکت در آن مراسم خودداری کردند. رؤسای پادگانها به ظاهر با این روش موافق نبودند، ولی در باطن از کشیشها طرفداری می‌کردند برای این که می‌دانستند کشیشی که اموال کلیسا را از او می‌گیرند و می‌گویند که باید ریش بتراشد و لباده را از تن دور کند و ردنکوت بپوشد نمی‌تواند وظیفهٔ مذهبی خود را به انجام برساند و فکر و روح او برای انجام وظیفه آماده نیست. کلیسای روسیه در عین این که پطر سوم را محکوم به نفرین و لعن کرد به روحانیون امر نمود که در مواعظه و ادعیهٔ خود، از کاترین به نیکی یاد کنند و تقوا و ایمان مذهبی او را بستایند و بگویند که این زن متدین و متواضع می‌تواند که برای نجات روسیه عاملی مؤثر باشد.

سفرای دول خارجی که در روسیه بودند از اقدامات پطر سوم حیرت می‌کردند و متعجب بودند چرا آن مرد کلنگی به دست گرفته و دیوارهای خانهٔ خود را ویران می‌نماید تا این که سقف خانه بر سرش فرود بیاید. این اولین بار نبود که در روسیه یک دیوانه بر تخت سلطنت می‌نشست. از دورهٔ پطر کبیر و قبل از او، اکثر سلاطینی که در روسیه سلطنت می‌کردند کم یا بیش جنون داشتند. پطر کبیر هم جنون داشت و این جنون، از اعمال وحشیانهٔ او آشکار می‌گردید و از جمله در شورش یک واحد از سربازان ارتش که جد اورلوف ـ به طوری که گفتیم ـ بین آنها بود، پطر کبیر چهار هزار افسر و سرباز را به دار آویخت و دو هزار سرباز و افسر دیگر را به وسیلهٔ تبر اعدام کرد یعنی شش هزار افسر و سرباز یک واحد بزرگ نظامی را به جرم شورش معدوم نمود. در صورتی که سربازان واحد مزبور که محکوم به اجرای دستور افسران خود بودند گناهی نداشتند و نمی‌توانستند از اجرای امر افسران امتناع کنند خاصه آن که افسران به آنها گفته بودند از طرف امپراطور به آنها امر می‌دهند و دستوری که بـه انجـام می‌رسانند امر خود امپراطور است. ولی دیوانگانی که قبل از پطر سوم بر تخت سلطنت روسیه نشستند موجودی مثل کاترین را زنده نمی‌گذاشتند که برای آنها تولید زحمت کند و جنون پطر سوم به قدری زیاد بود که کاترین را هم زنده گذاشت.

یک روز افسران سپاه گارد امپراطوری، با شگفت دیدند که یک هنگ از سربازان ایالت هولشتین یعنی ایالتی که روسیه برای گرفتن آن از دانمارک با آن دولت جنگید وارد پایتخت شدند و امپراطور امر نمود که بعد از این محافظت او و دربار روسیه بر عهدهٔ هنگ مزبور است. آن سربازان آلمانی بودند و اونیفورم ارتش پروس را دربر داشتند و به زبان آلمانی تکلم

می‌کردند و بعد از این که وارد دربار شدند افسران آنها طوری با افسران سپاه گارد که همه اصیل‌زادهٔ روسی محسوب می‌شدند برخورد می‌کردند که انگار آنها نوکرشان هستند. این موضوع خیلی بر افسران سپاه گارد گران آمد و یک شب اجتماع کردند و در حالی که هر کدام گیلاسی نوشیدنی در دست داشتند و گماشته‌های نظامی با سینی‌های محتوی زاکوسکی (اغذیهٔ سبک که جزو مخلفات سفره است و در تهران به رسم فرانسویها آن را اردوور می‌خوانند) از وسط آنها عبور می‌کردند، آلکسی اورلوف برادر گریگور اورلوف که شخص اخیر عاشق کاترین بود، شروع به صحبت کرد.

آلکسی اورلوف مثل برادرش خوش‌اندام و بلند قامت و چهارشانه بود و اثر یک زخم شمشیر صورتش را از بالا تا پایین دو نیم می‌کرد و وی پس از دعوت حضار به سکوت اظهار کرد: آقایان، ما افسران سپاه گارد سوگند یاد کرده‌ایم که به امپراطور خود وفادار باشیم و در راه اجرای امر او جان فداکنیم و یقین دارم تمام افسرانی که در این جا حضور دارند از صمیم قلب حاضرند فدایی امپراطور باشند. معهذا امپراطور ما بر خلاف سوابق و سنن دربار روسیه سپاه گارد امپراطوری را از افتخار حفاظت خود و دربار محروم کرده و در عوض یک هنگ آلمانی را از هولشتین آورده و به حفاظت خود و دربار گماشته و این عمل، نشان می‌دهد که اعلیحضرت امپراطور به ما که روس هستیم و پسر بعد از پدر افسر ارتش روسیه بوده‌ایم و به طور حتم بیش از یک آلمانی به پادشاه و دربار و کشور خود علاقه داریم، اعتماد ندارد.

اگر اعلیحضرت که سپاه گارد امپراطوری را از این افتخار محروم کرد، یک واحد نظامی دیگر از واحدهای ارتش روسیه را نایل به این افتخار می‌نمود ما ایراد نمی‌گرفتیم، مثلاً اگر هنگ «اسماعیلوفسکی» یا هنگ «پروبراجسکی» که افسران محترم آنها در اینجا حضور دارند و هر دو از هنگهای ارتش روسیه هستند به این افتخار نایل می‌گردیدند ما خوشوقت می‌شدیم که عده‌ای از همقطارهای ما، در هنگهای دیگر به این موهبت نایل آمده‌اند. ولی اعلیحضرت امپراطور، در سراسر کشور روسیه، بین هزارها خانواده که پسر بعد از پدر سرباز روسی بودند حتی یک نفر را لایق ندانست که حفاظت شخص خود و دربار را به وی واگذار نماید.

افسران سپاه گارد و هنگ دوگانهٔ مذکور، وقتی این حرف را شنیدند غریدند و بعضی از آنها مشتها را گره کردند. بعد آلکسی اورلوف رشتهٔ سخن را به کاترین کشید و گفت: گر چه اعلیحضرت امپراطور نسبت به ما بدون لطف هستند، ولی در عوض علیاحضرت ملکه کاترین

نسبت به افسران و سربازان روسیه خیلی اعتماد دارند و بارها گفته‌اند که همه چیز روسیه برای ایشان عزیز است و می‌داند که هر افسر که در ارتش روسیه خدمت می‌کند از خانواده‌ای است که در گذشته لااقل سه نفر از افراد ذکور خانوادهٔ او در راه روسیه و امپراطورهای آن جان فدا کرده‌اند.

افسران فریاد برآوردند زنده باد ملکهٔ محبوب و بزرگ ما کاترین. در حالی که افسران مشغول ابراز احساسات نسبت به کاترین بودند، گریگور اورلوف عاشق کاترین به یکی از گماشته‌های نظامی گفت که برود به برادرش آلکسی اطلاع بدهد که نزد او بیاید. آلکسی به برادرش ملحق شد و گریگور به او گفت: همین حالا خدمتگزار محرم کاترین، مرا احضار کرد و به من گفت که خانم او، امروز بعد از این که به وسیلهٔ صندلی غلطک دار به کلیسا رفت و در مراسم مذهبی شرکت کرد، هنگام مراجعت خوابید و بعد از این که از خواب بیدار شد احساس درد نمود و من تصور می‌نمایم که موقع زاییدن اوست.

آلکسی گفت: چه باید کرد؟ گریگور گفت: اگر پطر سوم بفهمد که کاترین دچار درد زایمان شده در حال وضع حمل او را خواهد کشت. آلکسی گفت: آیا میل داری که من بروم و مستحفظ او بشوم؟ گریگور گفت: اگر این کار را بکنی خیلی خوبست زیرا خود من به علتی که تو می‌دانی نمی‌توانم برای حفاظت کاترین بروم برای این که در دربار نسبت به من ظنین هستند لیکن نسبت به تو سوءظن ندارند. آلکسی گفت: من می‌روم و مقابل درب آپارتمان کاترین نگهبانی خواهم کرد و نمی‌گذارم هیچ کس وارد آپارتمان او گردد و اگر پطر سوم قصد داشته باشد وارد آپارتمان کاترین شود جلوی او را نیز خواهم گرفت.

گریگور که می‌دانست برادرش قوی و با جرأت است بعد از شنیدن این حرف قدری آسوده خاطر گردید. در حالی که آلکسی به طرف آپارتمان کاترین می‌رفت در قسمتی دیگر از کاخ سلطنتی، پیشخدمتی رفت و به ناریشکین اطلاع داد که اعلیحضرت وی را احضار کرده است. شاهزاده ناریشکین هر دفعه که از طرف پطر سوم احضار می‌شد با نفرت این امر را اجرا می‌کرد، ولی نمی توانست از اجرای امر امپراطور خودداری کند. وی اطلاع داشت که اگر سرپیچی نماید آن مرد ممکن است او را به یکی از قلاع دولتی بفرستد یا به قتل برساند. ناریشکین مثل دفعات دیگر که از طرف امپراطور احضار می‌شد با قدمهای آهسته به طرف آپارتمان پطر سوم رفت و یک مرتبه، مردی که لباس نوکرهای دربار را دربر داشت، از عقب

ناریشکین که به طرف آپارتمان می‌رفت، رسید و بازوی او را گرفت و گفت: آقا، آیا شما جزو صاحب منصبان منزل امپراطور هستید؟ مرد که دویده بود نفس زنان صحبت می‌کرد و ناریشکین که از بی ادبی آن نوکر متغیر گردید پرسید: برای چه بازوی مرا گرفته‌ای؟ بازوی مرا رها کن. آن مرد بازوی ناریشکین را رها کرد و گفت: من از شما پرسیدم که آیا از صاحب منصبان منزل امپراطور هستید یا نه؟ ناریشکین گفت: برای چه شما این سئوال را از من می‌کنید؟ شما کی هستید که این طور گستاخ می‌باشید؟ آن مرد از این پرخاش نترسید و گفت: آقا، من باید یک گزارش را فوری به عرض امپراطور برسانم و این گزارش باید هم اکنون بـه اطـلاع اعلیحضرت برسد و اگر شما جزو صاحب منصبان منزل اعلیحضرت هستید مرا راهنمایی کنید و اگر نیستید چون اینک به طرف آپارتمان شاه می‌روید مرا به آنجا ببرید و این را بدانید که اگر مرا به امپراطور نرسانید، او هم شما را خواهد کشت و هم مرا! ناریشکین گفت: اگر گزارش تو اینقدر با اهمیت است چرا برای تقدیم این گزارش، مردی برجسته‌تر از تو را انتخاب نکردند و تو را مأمور این کار نمودند؟ آن مرد گفت: شما به لباس من نگاه نکنید. اگر چه لباسی که من دربر دارم لباس نوکران است لیکن من برای خود مردی برجسته هستم و آن قدر لیاقت دارم که بتوانم نزد امپراطور بروم و گزارشی را به او تقدیم کنم.

ناریشکین نسبت به آن مرد ظنین شد و فکر کرد شاید می‌خواهد سوء قصد کند یا دیوانه می‌باشد، پس به او گفت: اگر تو برجسته‌تر از آن هستی که به نظر می‌رسی چرا لباس نوکران را دربر کرده‌ای؟ آن مرد برآشفت و گفت: با این حرفها مرا معطل نکنید و زود مرا نزد امپراطور ببرید یا آپارتمان او را به من نشان بدهید که خود نزد او بروم، اگر برای رفتن پیش شاه به من کمک ننمایید من قصور شما را به اطلاع امپراطور خواهم رسانید و وی شما را نابود خواهد کرد. ناریشکین گفت: بالاخره شما کی هستید؟ آیا من نباید بفهمم شما که می‌خواهید یک گزارش مهم را به اطلاع شاه برسانید چه نام دارید؟

آن مرد گفت: نام من برای شما مفید نیست و کافی است بگویم که من یکی از محارم صدراعظم ورونتزوف هستم و او به من مأموریت داده که با لباس نوکری اطلاعاتی کسب کنم و به او یا اعلیحضرت گزارش بدهم و اطلاعاتی که اکنون باید به عرض امپراطور برسد بقدری با اهمیت است که تأخیر آن برای من و شما گران تمام خواهد شد. ناریشکین گفت: شما که می‌گویید یک مرد برجسته هستید و مرتبهٔ شما بیش از لباس نوکری که در بر دارید می‌باشد باید

بدانید منزل امپراطور روسیه میکده نیست که هر کس بتواند سرزده وارد آن شود و اگر شما را به آنجا ببرم مسئول شما هستم و باید بدانم چیزی که شما می‌خواهید به اطلاع شاه برسانید آن قدر ارزش دارد که مصدع او بشوند یا نه. من اکنون می‌خواهم به منزل شاه بروم و اگر شما خبر خود را به من بگویید و من بدانم که دارای اهمیت است شما را نزد امپراطور خواهم برد. آن مرد گفت: حال که چنین است و شما می‌توانید مرا نزد امپراطور ببرید می‌گویم که خبری مربوط به وضع حمل ملکه کاترین است و آن زن در همین موقع که من با شما صحبت می‌کنم در شرف وضع حمل می‌باشد.

وقتی ناریشکین این خبر را شنید تا چند لحظه نتوانست جوابی به آن مرد بدهد و آن وقت فهمید که علت تمارض طولانی کاترین و این که در کلیسا هم با صندلی غلطک‌دار حضور به هم می‌رسانید چه بوده و او نمی‌خواسته کسی به بارداری وی پی ببرد، ولی این فرد اکنون نزد امپراطور خواهد رفت و این خبر را به پطر سوم خواهد داد و امپراطور روسیه کاترین را خواهد کشت. ناریشکین طوری از شنیدن این خبر متوحش شد که بدون این که به عاقبت کار خود بیندیشد شمشیر از غلاف کشید تا این که مانع از این گردد آن مرد نزد امپراطور برود و خبر وضع حمل کاترین را به اطلاع پطر سوم برساند. آن مرد از شمشیر ناریشکین نترسید و با این که تیغی در دست نداشت به وی حمله ور گردید و یک مشت بر زنخ او زد.

ناریشکین از شدت درد بدون این که بداند چه می‌کند به آن مرد حمله نمود و مرد مزبور جاخالی کرد و شمشیر ناریشکین به دیوار خورد و تیغه‌اش درهم شکست. سپس آن مرد با سرعت در گالری کاخ سلطنتی گریخت و دور گردید. ناریشکین دید هرگاه بخواهد آن مرد را تعقیب نماید قبل از این که به وی برسد او خود را به آپارتمان امپراطور رسانیده است. لذا از تعقیب او صرف نظر کرد و تصمیم گرفت که در عوض برود و به کاترین اطلاع بدهد که تزار از وضع حمل او مطلع شده و به طور حتم با عده‌ای از درباریها و سربازها خواهد آمد تا این که وی را به قتل برساند.

تزار روسیه با یک قشون کوچک به جنگ یک زائو می‌رود

هنگامی که جاسوس صدراعظم روسیه به حضور تزار رسید، پطر سوم به اتفاق معشوقهٔ خود ورونتزوف خویشاوند صدراعظم و چندنفر ازدوستان پشت میز نشسته و غذا می‌خوردند.

جاسوس صدراعظم مقابل امپراطور زانو به زمین زد و خبر نامبارک و مشئوم خود را بر زبان آورد. وی چنین نشان داد که خبر مزبور را آهسته ادا می‌کند ولی طوری بلند گفت که تمام کسانی که در اطاق حضور داشتند شنیدند. هیچ‌کس جرأت نکرد چیزی بر زبان بیاورد و حتی ورونتزوف معشوقهٔ پطر سوم که به اتکای تقرب نزد تزار جسور بود سکوت نمود.

امپراطور بعد از این که خبر مزبور را شنید سرخ شد و طوری خون در عروقش به‌جوش آمد که کبود گردید. دو نفر در آن اطاق بیش از همه از تعصب امپراطور خوشوقت بودند، یکی ورونتزوف معشوقهٔ او و دیگری ورونتزوف صدراعظم روسیه. معشوقهٔ تزار از این جهت خوشوقت بود که می‌دانست به آرزوی خود خواهد رسید و کاترین را از چوبهٔ دار آویزان خواهد دید یا این که جلوی چشم او سربازها شکم کاترین را خواهند درید و فرزند حرام‌زاده را از شکمش بیرون خواهند آورد. صدراعظم از این جهت مسرور بود که می‌دانست وجود کاترین برای او خطرناک و مانند یک انبار باروت است که زیرپای وی قرار داده باشند و شخصی با مشعل کنار انبار ایستاده منتظر یک اشاره است تا آن را منفجر کند. چون کاترین برای سلطنت پطر سوم که صدارت ورونتزوف وابسته به آن بود خطر داشت و اگر پطر سوم از تخت سلطنت به زمین می‌افتاد، ورونتزوف هم از مسند صدارت سقوط می‌کرد. بنابراین مصلحت حیاتی صدراعظم اقتضا می‌کرد که کاترین به قتل برسد یا برای همیشه خطر او از تخت و تاج روسیه دور گردد.

ورونتزوف بر لیاقت و مآل اندیشی خود، که یک جاسوس نزد کاترین گماشت تا از وضع آن زن، او و تزار را مستحضر کند آفرین گفت ولی رنگ پطر سوم طوری کبود شده بود که صدراعظم ترسید مبادا آن مرد دچار سکته شود و به مرگ مفاجات زندگی را بدرود گوید، در این صورت چون بعد از مرگ پطر سوم پسرش پادشاه خواهد شد و آن پسر صغیر است، کاترین نایب‌السلطنه و در نتیجه زمامدار واقعی روسیه خواهد شد. ولی پطر سوم دچار سکته نشد و به زمین هم نیفتاد و آثار مرگ در چهره‌اش پدیدار نگردید بلکه از جا برخاست و مثل دیوانگان قاه قاه خندید و بعد خطاب به صدراعظم گفت: آقای ورونتزوف، این مرتبه شما هم نمی‌توانید مرا از قتل این زن (در این موقع امپراطور یک ناسزای رکیک بر زبان آورد) منع کنید. آنگاه خطاب به کسانی که حضور داشتند بانگ زد: آقایان و خانمها، برخیزید که برویم و شاهد زاییدن یک ماده ببر باشیم.

همه از جا برخاستند و پطر سوم که از رسیدن ساعت انتقام بسیار خوشوقت بود شمشیر خود را از غلاف کشید و بانگ زد: من با همین شمشیر شکم یک ماده ببر را پاره خواهم کرد و فرزندش را مقابل چشم او از شکمش بیرون خواهم آورد و زیر لگد له خواهم نمود. امپراطور هنگامی که شمشیر را تکان داد، تیغ پولادین او به یک مینای بزرگ که روی میز نهاده بودند خورد و آن را شکست و شراب مانند خون، از مینای شکسته، روی میز ریخت و رومیزی سفید را ارغوانی نمود.

جاسوسی که خبر وضع حمل کاترین را برای امپراطور آورده بود هنوز بر زمین زانو زده بود و چون دریافت تزار خیلی نسبت به کاترین خشمگین است به خود گفت: باید از این فرصت استفاده کرد و اصیل‌زاده‌ای را که در گالری کاخ سلطنتی مانع از عبور او شد به سزایش رسانید، لذا گفت: اعلیحضرتا، هنگامی که می‌خواستم شرفیاب شوم و خبر وضع حمل علیاحضرت را به عرض برسانم یک اصیل‌زاده که تصور می‌کنم از ملازمین اعلیحضرت می‌باشد جلوی مرا گرفت و وقتی دانست که حامل خبر وضع حمل علیاحضرت هستم شمشیر کشید و خواست مرا به قتل برساند تا این که خبر من به سمع اعلیحضرت نرسد. ولی هیچ‌کس توجه به اظهارات جاسوس نمی‌کرد و او مثل این که در بیابانی خالی از سکنه صحبت می‌نماید جوابی نمی‌شنید.

امپراطور با شمشیر به حضار اشاره کرد که به راه بیفتند و بعد از خروج از اطاق، پطر سوم صاحب منصب کشیک آپارتمان خود را طلبید و گفت: هر قدر سرباز دارید با من بیاورید، زیرا

می‌خواهیم امروز به شکار یک ماده ببر که در حال زاییدن است برویم و او را هنگام وضع حمل به قتل برسانیم. وقتی پطر سوم به طرف آپارتمان کاترین به حرکت درآمد، تقریباً یک قشون کوچک همراه او بود و چون در بسیاری از اشخاص، فرومایگی بر صفات دیگر می‌چربد، اکثر کسانی که با امپراطور بودند به خود نوید می‌دادند که تماشایی جالب توجه خواهند کرد. پطر سوم در راه به هر یک از نگهبانان که می‌رسید می‌گفت: بیایید برویم و تولهٔ یک ماده ببر را از شکم او بیرون بیاوریم و شمشیر خود را تکان می‌داد و می‌گفت: این هم انبر مامایی است که بدان وسیله توله را از شکم ماده ببر بیرون خواهیم آورد.

و اما ناریشکین بعد از این که دانست آن مرد خبر وضع حمل کاترین را به اطلاع امپراطور خواهد رسانید به طرف آپارتمان ملکهٔ روسیه دوید. ناریشکین چون اطلاع داشت که جان کاترین در معرض خطر است فکر نمی‌کرد زنها و مردهای درباری و صاحب‌منصبان و نگهبانان وقتی او را در حال دویدن می‌بینند چگونه حیرت می‌نمایند. او می‌اندیشید هر طور شده قبل از این که امپراطور اقدامی برای توقیف یا قتل کاترین بکند باید آن زن را بیاگاهاند که شاید بتواند خود را نجات بدهد. هر زن و مردی که ناریشکین را در حال دویدن می‌دید توقف می‌کرد، برمی‌گشت و تا وقتی وی در میدان دید او بود او را می‌نگریست. همه به خود می‌گفتند که به طور حتم یک واقعهٔ فوق العاده اتفاق افتاده که مردی با متانت و وقار ناریشکین این طور می‌دود، چون شاهزاده ناریشکین مردی نبود که حتی برای یک میلیون جلب سود یا جلوگیری از زیان، آن طور در دربار دوندگی نماید.

ناریشکین به یک کریدور رسید که در انتهای آن آپارتمان کاترین قرار داشت و مقابل آپارتمان به یک مرد بلند قامت برخورد و در نظر اول او را شناخت و دانست که آلکسی اورلوف می‌باشد. آلکسی که دید ناریشکین مضطرب می‌باشد و نفس می زند گفت: حضرت والا، با این عجله کجا می‌روید؟ ناریشکین در مواقع عادی مایل نبود که آن جوان بلند قامت و تنومند را که می‌دانست برادر گریگور اورلوف عاشق کاترین است ببیند. ولی در آن موقع رعایت مصلحت کاترین بر هر نفرتی که وی از برادران اورلوف داشت غلبه کرد و گفت: تا چند لحظهٔ دیگر پطر سوم با تمام دوستان خود یعنی دشمنان ملکه به اینجا خواهند رسید و من یقین دارم اگر امپراطور علیاحضرت کاترین را ببیند او را به قتل خواهد رسانید. تا آنجا که پاهای من توانایی داشت دویدم که خود را زودتر به اینجا برسانم و ملکه را از این خطر بزرگ آگاه کنم.

آلکسی اورلوف گفت: در این صورت تأخیر نکنید و وارد شوید و این خبر را به علیاحضرت بدهید، من هم در اینجا کشیک خواهم داد و نمی‌گذارم کسی وارد آپارتمان علیاحضرت شود مگر این که از روی نعش من عبور نماید. آن وقت ناریشکین به درب آپارتمان ملکه نزدیک شد و بدون ملاحظه با ضربات محکم در راکوبید که زودتر در را به روی او باز کنند.

در حالی که ناریشکین وارد آپارتمان ملکه می‌شد تا به کاترین اطلاع بدهد عنقریب شوهرش خواهد آمد، خبر دستگیری و حتی قتل نزدیک کاترین در دربار منعکس گردید. اولین مرتبه نبود که خبر توقیف و تبعید کاترین در دربار انعکاس می‌یافت بلکه تا آن موقع، به دفعات این خبر را منتشر کرده بودند، ولی آن بار لحن خبر و صراحت آن ثابت می‌کرد که این خبر درست است. وحشتی بزرگ برطرفداران کاترین چیره شد برای این که پیش‌بینی می‌کردند اگر کاترین توقیف و تبعید شود تمام طرفداران سرشناس وی از دربار رانده می‌شوند. حتی اگر خود امپراطور از روی بی‌اطلاعی یا تنبلی و سهل‌انگاری درصدد توقیف و تبعید طرفداران زن خود برنیاید کسانی که در هر عصر و مکان برای خودشیرینی و چاپلوسی یا تصفیه حسابهای خصوصی کاسهٔ از آش داغ‌تر می‌شوند آن قدر تحریک خواهند کرد تا این که امپراطور را وادار به اخذ تصمیماتی شدید علیه طرفداران کاترین بنمایند.

طرفداران کاترین که از میهن دوستان روسیه بودند و از نفوذ و قدرت دولت پروس در روسیه می‌ترسیدند و امیدواری داشتند که به دست کاترین نفوذ دولت پروس را در آن کشور ریشه کن کنند بعد از این که شنیدند امپراطور تصمیم دارد کاترین را توقیف کند بر جان و مال و شغل خود ترسیدند. در دورهٔ الیزابت ملکهٔ سابق روسیه عده‌ای از اشراف آن کشور از کاترین علیه پطر شوهر او طرفداری می‌کردند برای این که می‌دانستند این جانبداری خطری برای آنها ندارد. ولی بعد از این که الیزابت فوت کرد و پطر سوم به سلطنت رسید، طرفداران کاترین سست شدند زیرا متوجه گردیدند که از آن پس اگر از کاترین علیه امپراطور حمایت نمایند موجودیت خود را به خطر خواهند انداخت.

اگر پطر سوم با اقدامات دیوانه‌وار خود روحانیون و افسران ارتش را ناراضی نمی‌کرد ممکن بود که نفوذ کاترین از بین برود ولی امپراطور روسیه به طوری که گفتیم کارهایی کرد که روحانیون و افسران ارتش نسبت به آیندهٔ خود بیمناک شدند و در صدد حفظ خویش برآمدند.

لیکن روحانیون و افسران ارتش، متکی به دو سازمان روحانی و نظامی روسیه بودند و می‌دانستند که حامی دارند در صورتی که درباریها پشتیبانی غیر از کاترین نداشتند و اگر او سقوط می‌نمود ممکن بود محو شوند. لذا در آن روز وقتی درباریهای طرفدار کاترین شنیدند امپراطور قصد دارد به آپارتمان کاترین برود و او را توقیف کند یا به قتل برساند به اطاقهای خود رفتند و درها را به روی خویش بستند. یکی از آنها پانین مربی پل بود که بیش از همه می‌ترسید برای این که بیش از دیگران در طرفداری از کاترین معروف شده بود.

آن مرد فربه و پرخور و خوشگذران، بعد از این که در را بست لباس از تن کند و روی بستر دراز کشید که تصور کنند وی بیمار است. در واقع بیمار هم بود زیرا می‌لرزید و به خود ناسزا می‌گفت که چرا از راحتی و خیال فارغ کسل گردید و خود را به دست خویش وارد ماجراهای سیاسی نمود. پانین خطاب به خویش، با لحن نکوهش اظهار می‌کرد: ورود در مبارزه‌های سیاسی برای کسانی نافع است که نه شغل دارند و نه ثروت و شخصیت و این گونه اشخاص اگر در مبارزهٔ سیاسی شکست بخورند ضرر نمی‌کنند زیرا چیزی ندارند که از دست بدهند. ولی تو که هم شغل محترم و هم ثروت و شخصیت داشتی برای چه وارد مبارزهٔ سیاسی شدی و چرا از این زن هوسباز و عشوه گر که تاکنون چند عاشق عوض کرده و تصمیم گرفته در هوسرانی جانشین الیزابت شود، حمایت نمودی؟!

پانین که از نژاد اسلاو بود مثل اکثریت قریب به اتفاق افراد این نژاد در بدبینی افراط می‌کرد و می‌اندیشید، اینک که امپراطور قصد دارد برای تنبیه کاترین برود، او را نخواهد کشت بلکه وی را به مأمورین استنطاق خواهد سپرد تا این که آن زن را مورد تحقیق قرار بدهند و همدستانش را بشناسند. کاترین هم که یک زن است نخواهد توانست شکنجه را تحمل نماید زیرا استنطاق یعنی شکنجه کردن متهم برای کسب اطلاع از او، و بر اثر شکنجه تمام همدستان خویش و از جمله مرا بروز خواهد داد و آن وقت امپراطور حکم توقیف مرا صادر خواهد کرد، سپس مرا مورد شکنجه قرار می‌دهند تا این که همدستان خود را بروز بدهم و این دور تسلسل آن قدر ادامه خواهد داشت تا همهٔ کسانی که طرفدار کاترین بودند مکشوف شوند. آن وقت همان طور که پطر کبیر یک مرتبه چهارهزار نفر را به دار آویخت و دو هزار نفر دیگر را به جلادان سپرد تا سر از بدنشان جدا کنند، پطر سوم هم تمام طرفداران کاترین و از جمله مرا اعدام خواهد کرد.

وقتی افکار پانین به اینجا رسید صدای عبور دسته‌ای را که مهمیز بر موزه داشتند و از کریدور می‌گذشتند و گاهی شمشیرهایشان به ساق پا بر می‌خورد شنید و دانست که آنها امپراطور و اطرافیانش می‌باشند که به طرف آپارتمان ملکه می‌روند و آن وقت سر را زیر پتو برد و شروع به خواندن دعا برای حفظ جان خود کرد.

زنی که دارای یک ارادهٔ حیرت‌انگیز بود

امپراطور روسیه در ده قدمی درب آپارتمان ملکه توقف کرد. عقب او صدراعظم و معشوقهٔ پطر سوم، و بعد از او اشراف درباری و قریب سی سرباز می‌آمدند و آنها هم بعد از توقف امپراطور، توقف نمودند. معشوقهٔ امپراطور خیلی خوشوقت بود چون می‌دانست که اگر کاترین به قتل برسد وی ممکن است ملکهٔ روسیه گردد. صدراعظم می‌دانست که هرگاه امپراطور، زن خود را هنگام وضع حمل به قتل برساند هیچ کس نمی‌تواند او را مورد سرزنش قرار بدهد برای این که می‌دانند مدتی است بین امپراطور و زن او رابطه‌ای وجود ندارد.

وقتی امپراطور و همراهانش به آنجا رسیدند آلکسی اورلوف دیده نمی‌شد. آن مرد جوان از بیم امپراطور نگریخت بلکه چون حضورش دیگر در آنجا ضرورت نداشت رفت. امپراطور گفت: این در را هم بشکنید. سربازها بعد از دریافت این امر، به در حمله‌ور شدند و آن را شکستند. امپراطور و همراهان وارد آپارتمان شدند و دیدند که دو نوکر، که لباس رسمی شغل خود را پوشیده بودند وحشت‌زده امپراطور و ملازمین او را می‌نگرند و مثل این است که حیرت می‌نمایند چرا آنها در را شکسته‌اند. چیزی که بیش از همه آنها را متوحش می‌کرد این بود که می‌دیدند امپراطور شمشیری عریان در دست دارد و از چشمهای او برق غضب می‌درخشد. امپراطور از سرسرا گذشت و به اطاق کاترین رفت و مقابل درب اطاق توقف کرد.

درب اطاق کاترین، مثل تمام درهای کاخ سلطنتی مذهب بود و بهای یک در در آن کاخ بیش از هر یک از منازل طبقات متوسط سکنهٔ پایتخت می‌ارزید. امپراطور با این که می‌دانست مالک الرقاب روسیه می‌باشد و می‌تواند کاترین را به قتل برساند و یک دستاویز قابل قبول برای قتل وی دارد باز به مناسبت خوفی که در گذشته از آن زن داشت می‌ترسید وارد اطاق

شود. امپراطور یک مرتبهٔ دیگر امر کرد آن در را بشکنند، برای این که می‌اندیشید هرگاه در را بزنند کسی آن را نخواهد گشود.

سربازها وقتی دیدند که خود امپراطور به درهای طلاکوب کاخ خود ترحم نمی‌کند به در حمله‌ور شدند و آن را در هم شکستند و یک مرتبه روشنایی خیره کننده‌ای به چشم امپراطور و ملازمین رسید. روشنایی مزبور از چلچراغ بزرگ سقف اطاق و چلچراغ چند شاخه‌ای می‌تابید که در دو طرف یک میز نهاده بودند. در یک طرف اطاق، آتش شعله‌ور، در بخاری دیواری می‌سوخت و مقابل میز آرایش، کاترین ملکهٔ روسیه نشسته خود را در آیینه می‌نگریست. ولادیسلاوا خدمتکار کاترین عقب او ایستاده، گیسوان خانم خود را شانه می‌نمود. در اطاق کاترین هیچ چیز که نشانه‌ای از بی‌نظمی باشد مشاهده نمی‌شد و تختخواب کاترین با روتختی اطلس ارغوانی نشان می‌داد که به تازگی کسی روی آن نخوابیده است.

کاترین یک پیراهن از مخمل ارغوانی که خیلی به او می‌آمد دربر کرده بود و بوی یک عطر مطبوع از فضای اطاق استشمام می‌شد. هر کسی که کاترین را مقابل میز آرایش می‌دید در می‌یافت که آن زن مثل شبهای دیگر لباس می‌پوشد و گیسوان خود را به وسیلهٔ خدمتکارش شانه می‌زند تا این که به اطاق غذاخوری برود و با مقربان دربار کوچک خود صرف شام نماید.

تزار بعد از این که وارد اطاق شد از حیرت دهانش باز ماند. در آن موقع آن مرد با دهان باز در حالی که شمشیر عریان را به دست گرفته بود وضعی مضحک داشت. دیگران هم کمتر از او متحیر نبودند زیرا آنها نیز مثل تزار انتظار داشتند وقتی وارد اطاق کاترین می‌شوند او را در حال وضع حمل ببینند و مشاهده کنند که قابله و چند زن می‌کوشند که کاترین زودتر فارغ شود و او مثل تمام زنهای زائو ناله برمی‌آورد. رنگ کاترین پریده بود و حتی آرایش صورت نمی‌توانست پریدگی رنگ را بکلی مستور کند ولی کسی از این موضوع حیرت نمی‌نمود چون همه می‌دانستند که مدتی است کاترین بیمار می‌باشد.

کاترین با تعجب امپراطور و همراهانش را می‌نگریست و به زبان حال از آنها می‌پرسید: برای چه درب اطاق مرا شکستید و چرا سرزده وارد منزلم شدید و به چه مناسبت امپراطور شمشیر عریان به دست گرفته است؟ تزار هم به خود می‌گفت: بدون شک در این اطاق طفلی به وجود آمده و شاید آن طفل مرده و لاشهٔ او را پشت پرده‌ها یا درون اشکاف یا در جوف مبل اطاق پنهان کرده‌اند، لذا به سربازانش گفت: این اطاق را خوب تفتیش کنید و همه جا را ببینید و

مبل را بشکافید و جوف آن را وارسی نمایید و ببینید که آیا یک نوزاد مرده در این اطاق هست یا نه، و اگر در این اطاق نبود اطاقهای دیگر را وارسی نمایید.

در حالی که سربازها مشغول تجسس بودند و صندلی‌ها و نیمکت راحتی و تشک و تختخواب و بالشها را می‌دریدند و اشکاف اطاق را درهم می‌شکستند، کاترین با نفرت و وقار از پشت میز آرایش برخاست و خطاب به امپراطور گفت: اعلیحضرتا، خواهش می‌کنم بگویید علت این رفتار چیست و چرا به سربازان خود امر کرده‌اید که اثاث خانهٔ مرا پاره کنند و در هم بشکنند و چه تهمتی بر من وارد آمده که باید من این طور مورد تحقیر قرار بگیرم؟ سربازها بعد از تفتیش آن اطاق به اطاقهای دیگر رفتند ولی در آنجا هم نتوانستند لاشهٔ نوزاد را پیدا کنند.

امپراطور وقتی کاترین را می‌دید نسبت به صحت خبری که به اطلاع او رسانیده بودند تردید پیدا می‌کرد و فکر نمی‌نمود زنی که تازه وضع حمل کرده این طور باشد یا بتواند با آن سرعت وضع حمل نماید. پطر سوم زایمان سابق کاترین را در زمان حیات ملکهٔ الیزابت به خاطر داشت چون خود او هنگام زایمان وی حضور یافته بود. او می‌دانست که در آن موقع مدتی کاترین درد کشید و بعد از وضع حمل از حال رفت و او را تنها گذاشتند و به روایتی قصد داشتند که وی را به حال خود بگذارند تا بمیرد. پطر فکر می‌کرد چون لازمهٔ زاییدن این است که زن آن همه رنج بکشد، محال می‌باشد که کاترین موفق شده در یک مدت کم وضع حمل کند. امپراطور به خود گفت: از دو حال خارج نیست، یا این که موضوع بارداری کاترین واقعیت نداشته یا این که او یکی دو هفته قبل از این فارغ شده و خبر این واقعه را دیر به من داده‌اند چون اگر او امروز وضع حمل می‌کرد نمی‌توانست از جا برخیزد و این طور با من صحبت کند.

سربازانی که برای تفتیش به اطاقهای دیگر رفته بودند بدون اخذ نتیجه برگشتند و با اشارهٔ تزار از آپارتمان کاترین خارج شدند. چند نفر از ملتزمین امپراطور هم که حدس زدند پطر سوم طوری حواسش پریشان شده که دیگر در فکر آنها نیست آهسته از آپارتمان کاترین خارج گردیدند و رفتند. سایرین هم مثل پطر سوم فکر می‌کردند و عقیده نداشتند که کاترین در آن روز فارغ شده باشد.

امپراطور از عدم موفقیت خود خیلی غضبناک بود و یک کف سفید رنگ در گوشهٔ دهانش دیده می‌شد. صدراعظم که دریافت امپراطور خیلی اندوهگین شده خواست او را تسلی بدهد و دستش را روی بازوی پطر سوم نهاد، ولی امپراطور با یک حرکت دست خود را آزاد کرد و به

کاترین گفت: خانم، این مرتبه شما فاتح شدید ولی بدانید که دفعهٔ دیگر اقبال با شما مساعدت نخواهد کرد. بعد از این حرف، امپراطور از در خارج شد و درباریها که با او بودند نیز بعد از این که مقابل کاترین‌سر فرود آوردند خارج شدند و بعضی از آنها از این که در آن مجلس حضور یافته‌اند بسیار پشیمان بودند. زیرا می‌دانستند که کاترین دارای یک حافظهٔ قوی است و قیافهٔ هیچیک از آنها را فراموش نکرده و به خاطر دارد که آن شب چه کسانی وارد آپارتمان او شدند تا این که وی را مورد تحقیر و آزار قرار بدهند.

آنهایی که آن روز به اتفاق امپراطور وارد اطاق ملکه شدند، یقین حاصل کردند آن زن ساقط خواهد شد ولی یک مرتبهٔ دیگر، کاترین توانست در قبال ناملایمات مقاومت نماید. پس از این که امپراطور و درباریها از اطاق خارج شدند، نیرویی که تا آن موقع کاترین را نگاه داشته بود او را ترک کرد و از حال رفت و خدمتکارش مقابل او زانو به زمین زد و به گریه درآمد زیرا دید که رنگ خانم او پریده و مثل این که عنقریب از حال خواهد رفت.

کاترین که دید آن زن گریه می‌کند گفت: ولادیسلاو من، اشک چشمت را پاک کن زیرا خطر گذشته است و خوشبختانه شاهزاده ناریشکین زود رسید و ما را مطلع کرد و ما توانستیم که بچه را پنهان کنیم و بچه هم زود به دنیا آمد. اگر طفل من دیر به دنیا می‌آمد و در وسط وضع حمل امپراطور می‌رسید، من و آن بچه را به قتل می‌رسانید. اینک بگو بدانم که طفل چه شده است؟ خدمتکار گفت: علیاحضرتا، کنتس «بوب رینسکی» دوست شما، طفل را از کاخ سلطنتی بیرون برد و تصور می‌کنم که اینک آن بچه از اینجا دور شده. من از خداوند درخواست می‌کنم بعد از این که این طفل عمر طبیعی کرد در آخر عمر طوری از این دنیا برود که مانند ساعت ورودش به این دنیا این قدر ناراحت کننده نباشد.

خبر این واقعه در سن‌پطرزبورگ منعکس گردید و همه دانستند که امپراطور قصد داشته است کاترین را توقیف کند و با عده‌ای از درباریها و سربازان خود به آپارتمان او رفته، ولی موفق به توقیف او نگردید و مراجعت نمود. آنها نمی‌دانستند که برای چه کاترین را توقیف نکردند، چون نه از موضوع وضع حمل مطلع بودند و نه از اراده‌ای فوق‌العاده که کاترین از خویش نشان داد و توانست بلافاصله بعد از وضع حمل از جا برخیزد و روی صندلی مقابل میز آرایش بنشیند و منظره‌ای به وجود بیاورد که هر کس وارد شود تصور نماید یک زن عادی، مقابل میز توالت قرار گرفته و برای حضور در یک مجلس شام لباس می‌پوشد. مردم از این

مسایل پنهانی اطلاع نداشتند و فقط فهمیده بودند که امپراطور قصد داشته کاترین را توقیف کند ولی از عهده برنیامده و پس از این که درب آپارتمان او را شکسته و وارد شده طوری تحت تأثیر ابهت و وقار کاترین قرارگرفته که با شرمساری مراجعت کرده است.

وقتی این وقایع اتفاق می‌افتاد داشکوف یعنی همان زن وفادار که خیلی نسبت به کاترین ارادت می‌ورزید و بعد شوهر کرده بود در بستر بیماری بسر می‌برد. با این که پزشک گفته بود داشکوف نباید از منزل خارج شود آن زن خود را به کاخ سلطنتی رسانید تا این که از دوست خویش احوالپرسی کند و وقتی دید که کاترین در بستر درازکشیده و رنگ بر صورت ندارد به گریه در آمد و گفت: این مرد، بی‌رحم‌ترین کسی است که من تا امروز دیده و شنیده‌ام و خیلی متأسف شد چرا درآن موقع که امپراطور درب خانهٔ کاترین را شکست و با اطرافیان خود مانند یک قبیلهٔ وحشی به داخل منزل هجوم آورد، او در کنار کاترین نبود تا با حضور خویش او را تسلی بدهد. کاترین از احساسات و وفاداری داشکوف تشکر کرد و در دل گفت: تو نمی دانی من چقدر خوشوقت بودم که تو، هنگام وضع حمل من کسالت مزاج داشتی و نتوانستی اینجا بیایی زیرا اگر می آمدی و می‌فهمیدی که من باید بچه‌ای حرام‌زاده بزایم، ایمان تو نسبت به من طوری متزلزل می‌شد که هرگز یادی از من نمی‌نمودی. داشکوف اشک چشمها را خشک کرد و از کاترین خداحافظی نمود و رفت.

اتهامی که بر کاترین وارد آمد، یعنی اتهام باردار بودن و وضع حمل، تهمتی نبود که بتوان پنهان کرد. عده‌ای از درباریها به گوش خود شنیده بودند که جاسوس صدراعظم به امپراطور گفت که زن او در شرف وضع حمل است. آنگاه موقعی که پطر سوم به طرف آپارتمان کاترین می‌رفت و افسران و سربازان را با خود می‌برد خود وی این موضوع را به آنها گفت و پس از ورود به آپارتمان کاترین هم امر کرد که افسران و سربازان کاوش کنند و طفل کاترین را پیدا نمایند. ولی چون درباریها مدارک اتهام را ندیدند و به چشم خود مشاهده کردند که کاترین پشت میز آرایش نشسته است و طفلی وجود ندارد، یقین حاصل نمودند که کاترین به ناحق متهم گردید.

در کاخ سلطنتی چند نفر می‌دانستند کاترین در آن روز وضع حمل می‌کند ولی همه از دوستان کاترین بودند و کمک کردند تا کودک نوزاد را در برند و قابله را هم از کاخ خارج نمودند. لیکن چون عده‌ای کثیر شاهد اتهام بودند و همانها دیدند که کاترین بی‌گناه است خبر

حملهٔ امپراطور به آپارتمان کاترین مثل یک ظلم بسیار بزرگ از طرف یک مرد قوی نسبت به یک زن ناتوان در اذهان عمومی جلوه کرد. مع‌الوصف برخی از مردم که عاقل‌تر بودند می‌گفتند: چطور می‌شود که یک شوهر زن خود را متهم نماید که باردار شده است؟ چگونه می‌توان پذیرفت شوهری که پیوسته با زن خود زندگی می‌نماید تا لحظه آخر نفهمد زن او باردار گردیده و در آخرین لحظه به وسیلهٔ یک مرد بیگانه از این واقعه مطلع شود و به خانهٔ زن خود شبیخون بزند و آن قدر مجال ندهد که در را به روی او بگشایند و در را بشکنند تا این که زنش را هنگام وضع حمل به قتل برساند و بعد هم معلوم شود که موضوع وضع حمل دروغ و تهمت بوده است.

مردم که با عقل سلیم خود قضاوت می‌کردند و نمی‌توانستند که به علت واقعی پی‌ببرند ناچار این واقعه را به حساب جنون امپراطور می‌گذاشتند و می‌گفتند: فقط یک دیوانه ممکن است که این‌طور عمل کند وگرنه یک مرد عاقل با یك مشت مرد و زن هنگام شب به خانهٔ همسر خود حمله نمی‌نماید که او را به قتل برساند آن هم موقعی که به او گفته‌اند زنش عنقریب وضع حمل می‌کند. این واقعه نفرت مردم را نسبت به امپراطور خیلی زیاد کرد. در هر جا کسانی که وضع اجتماعی آنها اجازه می‌داد در خصوص اوضاع عمومی اظهارنظر کنند (چون روستاییان و کارگران روسیه آن قدر عامی و فقیر بودند که به فکرشان نمی‌رسید تا در خصوص اوضاع عمومی اظهار نظر کنند) امپراطور را سخت مورد نکوهش قرار می‌دادند و می‌گفتند: این دیوانه، حتی به جان زن خود سوءقصد می‌کند تا چه رسد به دیگران.

مدت یک هفته کاترین کسالت داشت و دراین هفت روز در تمام محافل سن‌پطرزبورگ مردم زبان به نکوهش و نفرین پطر سوم گشوده بودند. دوستان کاترین و بویژه برادران اورلوف که می‌دانستند دیگر خطری کاترین را تهدید نمی‌کند برای این که مردم را بیشتر نسبت به تزار متنفر کنند شهرت می‌دادند که کاترین براثر حملهٔ آن شب تزار طوری بیمار شده که ممکن است زندگی را بدرود بگوید.

آلکسی اورلوف در شبی که امپراطور به آپارتمان کاترین حمله‌ور گردید پشت درب آپارتمان او بود و دیدیم که وی ناریشکین را به داخل آپارتمان راهنمایی کرد. بعد از این که در داخل آپارتمان طفل ناپدید گردید و قابله را از کاخ خارج نمودند و آثار زاییدن را زدودند، خدمتکار کاترین به آلکسی گفت که وی فوری از آنجا دور شود، زیرا حضور وی، مقابل

آپارتمان کاترین، به جای این که کمکی به آن زن بکند سبب اشکال می‌گردد و به همین جهت آن جوان از آنجا رفت وگرنه طبق تصمیم خود در آنجا می‌ماند تا وقتی کشته شود.

یک هفته بعد از شب مزبور، پانین مربی پل فرزند کاترین به ملاقات ملکهٔ روسیه آمد. موضوع ملاقات این بود که پانین می‌خواست حال زن جوان را بپرسد و بعد از این که وارد اطاق ملکه شد دید که کاترین مشغول امضای مقداری از اوراق است. پانین از مشاهدهٔ اوراق مزبور که به امضاء کاترین می‌رسید حیرت کرد برای این که می‌دانست کاترین هیچ نوع کار دولتی ندارد تا این که مجبور شود اوراق را امضاء نماید و به پرونده‌ها رسیدگی کند. طوری کنجکاوی او تحریک شده بود که نتوانست زبان خود را نگهدارد و گفت: علیاحضرتا، خوشوقتم که می‌بینم صحت مزاج علیاحضرت اعاده شده و می‌توانید به کارهای مملکتی رسیدگی نمایید.

کاترین گفت: این کارهایی است که باید شوهرم به آنها رسیدگی کند و مربوط به من نیست ولی چون شوهرم خیلی تنبل است هر موقع که بخواهد به شکار برود اوراق خود را برای من می‌فرستد تا من امضاء کنم. پانین گفت: علیاحضرتا، آیا این اوراق را با امضاء خود مزین می‌نمایید؟ کاترین گفت: نه، امضای پطر شوهرم را پای این اسناد می‌گذارم.

این هم یکی دیگر از مظاهر دیوانگی پطر سوم بود که وقتی می‌خواست تنبلی کند اوراقی راکه باید امضاء نماید برای کاترین می‌فرستاد تا این که وی با امضاء اوراق مزبور کارهایش را انجام دهد. بعد از آن پانین گفت: علیاحضرتا، من در درجه اول برای احوالپرسی آمده‌ام و در درجه دوم از این جهت شرفیاب شدم که از شما استدعا کنم بعد از این در فکر حفظ جان خود باشید. کاترین گفت: چگونه در فکر جان خود باشم؟ پانین گفت: علیاحضرتا، وجود شما بسیار گرانبها و مقدس است و شما باید جان خود را در درجه اول برای فرزندتان شاهزاده پل و در درجه دوم برای دوستانتان حفظ نمایید. آیا پیش بینی کرده‌اید که اگر شما نباشید بر فرزند شما و دوستانتان چه خواهد گذشت؟ کاترین گفت: بلی آقای پانین، من می‌دانم که اگر از بین بروم هم پل از بین می‌رود و هم دوستان من متأثر می‌شوند. پانین گفت: علیاحضرتا، اگر یک مرتبهٔ دیگر واقعه‌ای مانند واقعهٔ یک هفته قبل از این اتفاق بیفتد به طور حتم شما تلف خواهید شد و این بار امپراطور شما را به قتل خواهد رسانید. کاترین گفت: این حرف شما را تصدیق می‌کنم و اگر مرتبه‌ای دیگر این مرد فرصتی برای محو من به دست بیاورد به دست خود مرا خواهد کشت

و اگر مرا به قتل نرساند کسانی که در قتل من ذینفع هستند او را وامی‌دارند که خون مرا بریزد.
پانین گفت: علیاحضرتا، من امروز آمده‌ام تا این که حرف دل خود را به شما بگویم. کاترین پرسید: حرف دل شما چیست؟ پانین گفت: علیاحضرتا، من از آیندهٔ خود می‌ترسم و این وحشت را اولین بار در یک هفته پیش از این وقتی امپراطور با همراهان به طرف آپارتمان شما به راه افتاد احساس کردم. قبل از آن هم می‌ترسیدم ولی چون می‌خواهم طوری صحبت کنم که شما تصور ننمایید که من قصد مداخله دارم می‌گویم که این وحشت من برای خودم است. کاترین پرسید: چطور؟ پانین گفت: علیاحضرتا، اگر من بگویم از این می‌ترسم که شما را به قتل برسانند تصور خواهید کرد که قصد دارم تملق بگویم. این است که اظهار می‌کنم از این می‌ترسم که بر اثر از بین رفتن شما من از بین بروم و شما راضی نشوید که من به مناسبت طرفداری از شما نابود شوم.
کاترین با ملایمت گفت: پانین عزیز، شما می‌توانید که از طرفداری من صرف نظر کنید و آسوده بسر ببرید و مطمئن باشید که در صدد نابود کردن شما بر نمی‌آیند. پانین گفت: علیاحضرتا، چون مقام راستگویی است و نمی‌خواهم این گمان به وجود بیاید که من چاپلوسی می‌کنم می‌گویم که من اگر می‌توانستم از طرفدارای شما صرف نظر می‌کردم ولی نمی‌توانم توبه کنم و بگویم که دیگر طرفدار شما نیستم زیرا در حمایت و طرفداری از شما به قدری جلو رفته‌ام که هرگاه توبه کنم نه مردم باور خواهند کرد و نه فرشتگان آسمان، بنابراین سرنوشت من بسته به آتیهٔ شماست و اگر شما بمانید و ملکه روسیه باشید من زنده خواهم ماند و شغل خود را حفظ خواهم کرد و هرگاه شما از بین بروید من محو خواهم شد و برای حفظ موجودیت دوستان هم که شده راضی نشوید که از بین بروید.
کاترین در این موقع قلم پرغاز راکه جهت امضای اوراق در دست داشت روی میز نهاد و به طرف پانین رفت و گفت: شما می‌دانید که من فقط به یک ترتیب می‌توانم جان خود را حفظ کنم و آن شورش طرفداران من است و آیا شما تصور می‌کنید که طرفدارانتان قادر به شورش هستند و آیا زمینه را جهت طغیان، آماده می‌بینید؟ پانین وقتی این حرف را شنید دستمال از جیب بیرون آورد و عرق صورت را پاک کرد و گفت: علیاحضرتا، شورش ما بدون شورش ارتش بدون فایده است زیرا اگر ارتش طغیان نکند امپراطور می‌تواند در یک ساعت شورش طرفداران شما را از بین ببرد. کاترین گفت: من به ارتش اعتماد دارم و می‌دانم هر موقع که من

بگویم، سپاه گارد و سایر واحدهای برجسته خواهند شورید. پانین گفت: در این صورت علیاحضرت شما به احتمال نود درصد موفق هستید. کاترین گفت: نظر به این که کلیسا نیز با ما همراه است به نسبت صد درصد شانس موفقیت داریم. پانین گفت: موافقت کلیسا با شما در ساعات اول شورش بدون فایده است برای این که کلیسا ارتش ندارد که بتواند به شما کمک کند ولی بعد از آن که پسر شما بر تخت سلطنت نشست و شما نایب‌السلطنه شدید، کمک کلیسا از لحاظ تحکیم پایه‌های تخت سلطنت فرزند شما خیلی مؤثر خواهد بود و روحانیون، در یک کودتا بی اثر هستند ولی بعد، مثل ساروج اساس سلطنت را محکم و غیر قابل تزلزل می‌نمایند اما...

کاترین که دید آن مرد تردید پیدا کرد و جلوی حرف خود را گرفت پرسید: چه می‌خواستید بگویید؟ پانین گفت: علیاحضرتا، خواستم بگویم که خود امپراطور چه خواهد شد و چگونه او را توقیف خواهند کرد و مقاومت وی را از بین خواهند برد؟ کاترین گفت: من امیدوارم بعد از شورش ارتش، موضوع توقیف پطر طوری صورت بگیرد که تولید ناراحتی نکند. پانین می دانست که اگر کاترین شوهر خود را توقیف کند آنها را به دست برادران اورلوف توقیف خواهد کرد زیرا فقط آنها آن قدر جرأت دارند که بتوانند مبادرت به این کار کنند و آن قدر نسبت به کاترین وفادار هستند که آن زن می‌داند به وی خیانت نخواهند کرد. پانین گفت: علیاحضرتا، آیا ممکن است بگویید که شورش ارتش چه موقع شروع خواهد شد؟ کاترین گفت: من راجع به این موضوع نمی توانم که یک نظریه قطعی بدهم و روزی را تعیین نمایم ولی فکر می‌کنم که تاریخ این شورش نزدیک است. پانین گفت: علیاحضرتا، آیا بهتر نیست که من و دوستانم نیز از تاریخ شورش آگاه باشیم و بتوانیم در روز معین به سهم خود قیام کنیم؟ کاترین گفت: خود من روز شورش را به اطلاع شما خواهم رسانید و بعد از این کاترین دست را به طرف پانین درازنمود که وی ببوسد و بدین ترتیب بفهمد که ساعت شرفیابی خاتمه یافته است. پانین دست او را بوسید و سر فرود آورد و از اطاق خارج شد.

اظهاراتی که پانین به کاترین کرد ناشی از ترس بود نه وفاداری و جرأت. سایر وفاداران کاترین هم مثل او بودند و از بیم آن که به دست پطر سوم محو نشوند، شتاب داشتند که کاترین زود قیام کند و آنها را از بیم فردای خطرناک برهاند.

اشتباهات پطر سوم و محبوبیت کاترین

پطر سوم مثل این که عهد کرده بود زودتر خود را از تخت سلطنت سرنگون نماید کارهایی انجام می داد که بی‌محاباترین اصیل زادگان عیاش روسی را از فرط نفرت و خشم می‌لرزانید.

یک روز ورونتزوف صدر اعظم روسیه خواست نزد امپراطور برود اما با تعجب دید که امپراطور شمشیر به دست گرفته و مقابل یکی از اطاقها ایستاده است. ورونتزوف پرسید: اعلیحضرتا، در اینجا چه می‌کنید؟ پطر سوم گفت: مگر نمی‌بینید که مشغول نگهبانی هستم. صدراعظم گفت: اعلیحضرتا، شما آن‌قدر سرباز و افسر دارید که مجبور نیستید که خود نگهبانی نمایید. امپراطور گفت: افسران و سربازان من به درد این نوع نگهبانی نمی‌خورند و بعد آهسته در را باز کرد و گفت: نگاه کنید. صدراعظم، سفیر پروس را در اطاق شناخت و مشاهده کرد یک عده زن در اطاق هستند که بعضی از آنها به طور محسوس مست می‌باشند و سفیر مزبور هم مست است.

صدراعظم دریافت بعضی از آن زنها را می‌شناسد و همسر اصیل‌زادگان دربار می‌باشند و پطر سوم که مشاهده نمود صدراعظم از مشاهدهٔ زنها متعجب شده خندید و گفت: دوست ما سفیر پروس زنهای زیبا را می‌پسندد و به همین جهت من او را با این زن ها در این اطاق جا داده‌ام و خود نگهبانی می‌کنم که زنها نگریزند. در مراجعت از آنجا، وقتی صدراعظم تحقیق کرد معلوم شد که امپراطور ضیافتی داده که در آن عده‌ای از خانمهای زیبا حضور داشتند. در خاتمه، زنهای مزبور را که همه از محترمین بودند توقیف نموده و بعد آنها را با سفیر پروس در یک اطاق حبس کرده و به زنها گفته که نمی‌گذارم که از این اطاق خارج شوید مگر این که دوست من سفیر پروس از شما راضی شود.

یکی از کارهای دیوانه‌وار امپراطور روسیه این بود که امر می‌کرد زنهای درباریان او با مردهای بیگانه آمیزش کنند و این موضوع طوری زنها و مردها را متوحش کرده بود که کسی جرأت نمی‌کرد در ضیافتهای پطر سوم حضور به هم برساند برای این که این نوع اوامر پیوسته در پایان هر مجلس باده‌گساری طولانی صادر می‌گردید. هر ضیافت پطر سوم منتهی به باده‌گساری می‌شد و چون اشخاص محترم جرأت نمی‌کردند که با همسران خود به ضیافتهای امپراطور بروند پطر سوم مدعوین خود را از بین زنها و مردهای ولگرد انتخاب می‌نمود و یک شب درباریها دیدند مدعوین در میهمانی امپراطور روسیه یک مشت زن و مرد هستند که رفتار آنها نشان می‌دهد از نوع زنهای خودفروش محلات بدنام شهر می‌باشند و مردها هم دوستان همیشگی آن زنها بشمار می‌آیند.

دیگر از کارهای پطر سوم این بود که یک کمیسیون را مأمور تهیهٔ قوانین کرد و به کمیسیون مزبور سپرد قوانین پروس را مقابل خود بگذارند و عین آنها را ترجمه کنند و برای مجلس سنا بفرستند تا تصویب شود زیرا قوانین روسیه باید مثل قوانین پروس باشد. مجلس سنای روسیه به تقلید مجلس قانونگزاری قدیم روم موسوم به سنا بر حسب ظاهر یک قوهٔ قانونگزاری به شمار می‌آمد، ولی اعضای مجلس سنا اختیاری برای جرح و تعدیل قوانین نداشتند و عین قوانین را که از طرف دولت فرستاده می‌شد تصویب می‌کردند. اما قوانین پروس برای کشوری چون روسیه مناسب نبود ولی پطر سوم تصمیم داشت هر طور شده آن قوانین را در کشور خود اجرا نماید و روسیه را پروس ثانی کند.

در جوانی، پطر سوم با عروسک بازی می‌کرد و عادت بازی با عروسک از سرش نیفتاد مگر وقتی که امپراطور شد. بعد از این که بر تخت سلطنت نشست سربازها و بخصوص سربازهای سپاه گارد را به جای عروسکهای سربی خود به بازی می‌گرفت و هنگامی که موقع استراحت سربازها بود امر می‌کرد آنها را از سربازخانه خارج کنند و خود وسط آنها قرار می‌گرفت و آنها را وادار به جنگ زرگری می‌نمود.

سربازان و افسران سپاه گارد در تمام ساعات روز و شب در هول شنیدن صدای شیپور آماده باش بودند. امپراطور گاهی در آخر شب وقتی مست می‌شد به هوس سرباز بازی می‌افتاد و امر می‌کرد که شیپور آماده باش را به صدا درآورند و افسران و سربازان در حالی که به امپراطور دیوانه دشنام می‌دادند و نفرین می‌کردند از سربازخانه خارج می‌شدند. انتخاب محل

تمرین جنگی آنها بسته به هوس امپراطور بود که چه موضع را انتخاب نماید و چون خود وی بر اثر مستی احساس خستگی نمی‌کرد تا صبح سربازان بدبخت را وادار به جنگ زرگری و مانورهای نظامی می‌نمود.

در آغاز سلطنت پطر سوم یک شب، در نیمه شب غرش توپها سکنهٔ سن‌پطرزبورگ را وحشت زده از خواب بیدار کرد و مردم تصور نمودند جنگ شروع شده یا ارتش شورش کرده و غرش توپها تا یک ساعت ادامه داشت. پس از آن در شبهای دیگر هم این واقعه تکرار گردید و مردم دیگر از صدای توپ نمی‌ترسیدند برای این که می‌دانستند امپراطور جدید آنها برای تفریح آتشبارها را به صدا درمی‌آورد. یک روز پطر سوم امر کرد یکصد توپ بزرگ موجود در سن‌پطرزبورگ را یک مرتبه شلیک کنند. به او گفتند: اعلیحضرتا، اگر یکصد توپ یک مرتبه شلیک شود تمام خانه‌های سن‌پطرزبورگ ویران خواهد گردید و شاید کاخ سلطنتی هم که شما در آن هستید ویران شود. این دلیل مانع از اجرای حکم گردید وگرنه پطر سوم تصمیم داشت برای تفریح یکصد توپ را یک مرتبه شلیک نماید.

دوستان پطر سوم، پیوسته برای آشنایان خود و کسانی که به آنها پول می‌دادند از امپراطور شغل و منصب می‌گرفتند. پطر سوم یک روز مطلع شد یکی از دوستان از برای دادن شغلی به یک نفر رشوه گرفته، لذا او را زیر شلاق انداخت و پولی را که دریافت کرده بود از وی گرفت و همان روز دوست مزبور را به ناهار دعوت کرد و به او گفت: بعد از این از هر مبلغ که رشوه می‌گیری بیست درصد از تو و هشتاد درصد از من. این تناسب در پایتخت روسیه سبب ترقی رشوه گردید زیرا دوستان امپراطور برای دادن شغل و مقام از دیگران رشوه می‌گرفتند و چون می‌دانستند که هشتاد درصد آن را باید به امپراطور بدهند و برای آنها بیش از بیست درصد نمی‌ماند مبلغی علاوه بر نرخ سابق از ارباب رجوع دریافت می‌نمودند.

یک روز پطر سوم نماینده‌ای از طرف خود نزد سالتیکوف عاشق قدیم زن خویش که در آن موقع در شهر هامبورگ زندگی می‌کرد فرستاد و از او خواست که به روسیه بیاید و در آنجا اعتراف کند که وی در گذشته عاشق کاترین بوده و فرزند کاترین موسوم به پل از اوست نه از پطر سوم. امپراطور برای سالتیکوف پیغام فرستاد: اگر شما به روسیه بیایید و به این موضوع اعتراف کنید تا خیانت کاترین ثابت شود و من بتوانم او را طلاق بدهم، یک میلیون روبل به شما خواهم پرداخت. ولی این وعدهٔ فریبنده امپراطور روسیه ضمانت اجرایی نداشت و اگر

سالتیکوف به روسیه می‌رفت پطر سوم نه فقط ممکن بود که به او پول ندهد بلکه چون اعتراف می‌کرد که در گذشته عاشق کاترین بوده و او را باردار کرده و پل فرزند وی می‌باشد وی را به قتل می‌رسانید.

سالتیکوف جواب داد: من حاضرم بعد از این که امپراطور وجه مزبور را به من پرداخت کتبی به این موضوع اعتراف نمایم ولی به روسیه نخواهم آمد زیرا آمدن من به روسیه صورتی خوش ندارد. نمایندهٔ امپراطور روسیه به سالتیکوف گفت: اعتراف کتبی شما برای ثبوت گناه کاترین کافی نیست زیرا ممکن است که اعتراف شما را مجعول بدانند یا بگویند که شما را مورد شکنجه قرار دادند و به زور از شما اعتراف گرفتند و شما باید به روسیه بیایید و در دادگاهی که تشکیل خواهد شد اعتراف کنید که عاشق قدیم کاترین و پدر طفل او هستید تا بدانند که اعتراف شما ناشی از شکنجه و آزار نیست. سالتیکوف اندیشید از این پیشنهاد بوی خیر و منفعت به مشام نمی‌رسد زیرا نمی‌توان به قول یک مرد دیوانه مثل پطر سوم اعتماد کرد و بهتر آن که از طمع یک میلیون روبل صرف نظر کند تا این که جان را از دست ندهد.

هر قدر که پطر سوم خود را در نظر خلق منفور می‌کرد کاترین بر عکس می‌کوشید با پیروی از رسوم ظاهری مذهب ارتودوکس و اظهار تواضع در کلیسا و صحبت کردن با افسران و سربازان ارتش و بخصوص افراد سپاه گارد به محبوبیت خود بیفزاید. مذهب روسیه، مذهبی بود که بیشتر تشریفات ظاهری آن جلب توجه می‌کرد. روسها در پیروی از مذهب خویش، به ظواهر و تشریفات بیش از اعتقادات باطنی اهمیت می‌دادند. در روسیه یک متدین کسی بود که بتواند ریاکار باشد ولی در خلوت مرتکب انواع فسق و فجور شود. کاترین خوب به این موضوع پی برده و می‌کوشید که در انظار خلق، از تمام اصول و فروع و خرافات مذهب ارتودوکس پیروی کند، و چون زیبایی داشت و خوش‌اندام بود، آنهایی که می‌دیدند کاترین در کلیسا با خضوع و سرافکندگی دعا می‌خواند و گاهی چشمهایش پر از اشک می‌شود می‌گفتند: این زن، نظیر حضرت مریم عذرا می‌باشد.

اگر کاترین زشت و پیرزن بود شاید این شبه به وجود نمی‌آمد و قوت نمی‌گرفت، چون یک پیرزن زشت، چاره‌ای ندارد جز این که متدین باشد تا این که به وسیلهٔ ورع و زهد، خود را در دلها جا بدهد. لیکن کاترین از زیبایی می‌درخشید و اندام متناسب و قشنگش او را با شکوه‌تر جلوه می‌داد. مردم حس می‌کردند که برای کاترین، برخورداری از نعم زندگی و بخصوص

عشق، اشکال ندارد ولی آن زن، مانند ام‌المؤمنین یعنی مریم عذرا از تمام لذاید زندگی چشم پوشیده، عمر خود را وقف عبادت به درگاه خداوند و مسیح کرده است.

در هر نقطه که کاترین به یک افسر از سپاه گارد بر می‌خورد توقف می‌کرد و با او دست می‌داد و به هر یک از سربازان سپاه گارد که می‌رسید تبسم می‌نمود و به وسیلهٔ حرکات سر و دست، دلش را به دست می‌آورد. سربازان سپاه گارد که مثل همهٔ سربازان ارتش روسیه عوام‌الناس بودند و بیش از اصیل‌زادگان، یعنی افسران، عقیده به مذهب داشتند می‌گفتند کاترین خود حضرت مریم یا روح القدس است. برادران اورلوف به نام گریگور (عاشق رسمی کاترین) آلکسی، ولادیلو، ایوان و ندور که همه افسر سپاه گارد بودند به وسیلهٔ پروپاگاند شهرت تقوا و زهد و دینداری و نیک فطرتی کاترین را طوری بین مردم منتشر می‌کردند که وقتی کاترین از خیابانی می‌گذشت، زن و مرد، مقابل او زانو بر زمین می‌زدند و زنها گوشهٔ دامان او را می‌بوسیدند و اطفال خود را به وی عرضه می‌داشتند تا این که دست بر سرشان بکشد و آنها را تقدیس کند و تبرک نماید.

یک شب کاترین در تاریکی از یکی از گالریهای کاخ سلطنتی می‌گذشت. وی تصور می‌نمود که کسی او را نمی‌بیند و یک مرتبه نگهبانی که آنجا حضور داشت پیش‌فنگ کرد. کاترین گفت: شما در تاریکی چگونه مرا دیدید؟ نگهبان گفت: علیاحضرتا، شما روح‌القدس هستید و روح‌القدس از هر جا که عبور کند، آنجا را روشن می‌نماید!

روز دهم ماه ژوئن سال ۱۷۶۲ میلادی امپراطور روسیه به مناسبت عقد پیمان صلح بین روسیه و پروس در کاخ سلطنتی ضیافت شامی داد که چهار صد نفر در آن مجلس شرکت داشتند و تمام سفرا و وزرای مختار دول خارجی در این ضیافت حضور به هم رسانده بودند. عده‌ای از هنرپیشگان بزرگ پایتخت در این ضیافت بودند و به وسیلهٔ نوازندگان و خوانندگان میهمانان را سرگرم می‌کردند.

هیچ یک از برادران اورلوف را برای حضور در این ضیافت دعوت نکردند و گریگور اورلوف عاشق کاترین، قبل از ضیافت به کاترین گفت در میهمانی مزبور حاضر نشود برای این که بیم دارد که امپراطور سبب رنجش وی گردد. کاترین گفت: اگر من در این ضیافت حاضر نشوم، بعضی تصور خواهند کرد که من ترسیدم و چون امشب رؤسای کوردیپلماتیک در این ضیافت هستند من باید به آنها ثابت کنم که از پطر سوم نمی‌ترسم.

بعد از این که کاترین به طرف مجلس ضیافت رفت، گریگور در اطاق خود واقع در سربازخانهٔ سپاه‌گارد مشغول نوشیدن نوشابه شد و آلکسی برادرش هم به او پیوست، تا این که یکی از دوستان آنها به نام «پاسک» افسر سپاه‌گارد که در جشن حضور داشت آمد. افسر مزبور دارای لباس رسمی تشریفات بود و بعد از ورود کمربند خود را گشود و با تمسخر گفت: امشب پادشاه بزرگوار ما طوری رفتار کرد که تا این موقع کسی این رفتار را از او ندیده بود. گریگور و آلکسی وحشت زده پرسیدند: آیا به کاترین آسیبی وارد آمده است؟ پاسک که محرم اسرار سیاسی برادران اورلوف و کاترین بود گفت: نه، خوشبختانه علیاحضرت سالم است اما...

گریگور پرسید: اما چه؟ چرا حرف نمی‌زنی؟ پاسک سبوی نوشابه را از روی میز برداشت و بدون این که قدری از آن را در جام بریزد چند جرعه نوشید و وقتی سبو را روی میز نهاد گریگور با خشونت گفت: پاسک، اول حرف بزن و بعد نوشیدنی بنوش، مگر نمی‌بینی که من تاب شکیبایی ندارم و می‌خواهم بفهمم که امشب چه اتفاقی افتاده است؟ پاسک دهان خود را پاک کرد و گفت:

در نیمهٔ اول ضیافت اتفاقی که قابل ذکر باشد نیفتاد و همه مشغول خوردن و نوشیدن بودند و پروسیها هم مثل دیگران می‌خوردند و می‌آشامیدند.

در نیمهٔ دوم شام، بلند کردن جام به یاد دیگران از طرف امپراطور آغاز گردید و از جا برخاست و جام خود را به سلامتی پادشاه پروس بلند کرد و همه مجبور شدند که برخیزند و به سلامتی پادشاه پروس، جام را به لب ببرند. بعد امپراطور نشست و مرتبه‌ای دیگر جام خود را به سلامتی سفیر پروس که حضور داشت بلند نمود ولی این مرتبه برنخاست، لذا دیگران توانستند بدون این که برخیزند قطره‌ای از جام خود را بنوشند. آن گاه امپراطور به سلامتی یکایک پروسی‌هایی که در آن مجلس حضور داشتند جام خود را بلند کرد و آن قدر به سلامتی آنها قدح را به حرکت در آورد که اگر من توانایی می‌داشتم همانجا حلقومش را با کارد قطع می‌کردم و او را از صدا می‌انداختم.

هر دفعه که امپراطور جام خود را بلند می‌کرد علیاحضرت ملکه کاترین هم که آن طرف میز نشسته بود جام خویش را بلند می‌نمود و به طوری که می‌دانید علیاحضرت از شراب و سایر مشروبات الکلی بیزار است ولی برای این که نشان بدهد چیزی می‌نوشد جام را به لب می‌برد، تا این که امپراطور گفت: به سلامتی خانوادهٔ سلطنتی روسیه می‌نوشیم. ولی این مرتبه کاترین جام

خود را بر لب نبرد و چیزی ننوشید. امپراطور که کاترین را آن طرف میز می‌نگریست با صدای بلند طوری که همه بشنوند گفت:

برای چه وقتی من جام خود را به سلامتی خانوادهٔ سلطنتی روسیه بلند کردم شما چیزی ننوشیدید؟ کاترین گفت: اعلیحضرتا، چون من خود عضوی از اعضاء خانوادهٔ سلطنتی روسیه هستم فکر کردم مناسبت ندارد که من در این موقع بنوشم. آن وقت در وسط سکوت حضار، امپراطور خطاب به رؤسای کوردیپلماتیک که پشت میزها نشسته بودند گفت: آقایان، آیا متوجه هستید این زن که او را به عنوان ملکه به من تحمیل کرده‌اند چقدر احمق است؟

گریگور اورلوف بانگ زد: پناه بر خدا، آیا امپراطور این حرف را در حضور همهٔ سفرا و وزرا و خانمهای آنان بر زبان آورد؟ پاسک گفت: بلی اورلوف عزیز، وقتی او این حرف را راجع به ملکه زد من نزدیک بود از فرط اندوه برای ملکه قالب تهی کنم. گریگور پرسید: ملکه چه گفت؟ پاسک جواب داد: وی قدری سرخ شد و سکوت کرد. همهٔ کسانی که در آن مجلس حضور داشتند معذب بودند.

گریگور جوانی بود که زود به خشم می‌آمد و چون زوری غیر عادی داشت خشم او برای کسانی که وی را به غضب آورده بودند، گران تمام می‌شد. زور گریگور به قدری بود که یک بشقاب نقره را مانند یک صفحه کاغذ لوله می‌کرد و وقتی درشکهٔ دو اسبی با حرکت یورتمه سریع اسبها از خیابان عبور می‌نمود، یک مرتبه عقب درشکه را می‌گرفت و اسبها و درشکه متوقف می‌شدند. آن شب وقتی شنید که پطر سوم در حضور تمام رؤسای کوردیپلماتیک و خانمهایشان آن طور به کاترین توهین کرده یک مرتبه از جا جست و شمشیر خود را برداشت و گفت: هم اکنون می‌روم و این دیوانه را به قتل می‌رسانم.

آلکسی برادرش و پاسک جلوی او را گرفتند و گفتند: این کار تو هم دیوانگی است زیرا اگر تو اکنون بخواهی پطر سوم را به قتل برسانی هم خود را از بین خواهی برد و هم کاترین را، زیرا همه می‌دانند که تو عاشق کاترین هستی و اطلاع دارند که امشب پطر سوم به طرزی بدون سابقه و به طور علنی در حضور سایرین به ملکه توهین کرد و خواهند گفت که کاترین تو را تحریک به شورش کرده است. تو باید صبر کنی تا این که به وسیلهٔ شورش پطر سوم را از پا در بیاوریم. گریگور به اندرز آن دو نفر آرام گرفت و گفت: به تمام دوستان ابلاغ کنید که برای شورش آماده باشند، زیرا من حس می‌کنم که ساعت قیام کردن فرا رسیده است.

مقدمات کودتای کاترین با کمک برادران اورلوف

پطر سوم از این جهت در ضیافت روز دهم ژوئن سال ۱۷۶۲ میلادی در حضور همه به کاترین توهین کرد که تصمیم داشت او را محو نماید. مدتی پطر سوم امیدوار بود که کاترین را طلاق بدهد اما نتوانست دلیلی قابل قبول، برای ثبوت خیانت او به دست بیاورد. این بود که از روز یازدهم ژوئن سال مزبور به بعد، برای محو کاترین تصمیم گرفت و انجام کار را موکول به روز بیست و نهم و سی‌ام ژوئن کرد.

موکول کردن قتل کاترین به روزهای بیست و نهم و سی‌ام ژوئن علتی خاص داشت، چون روز بیست و نهم ژوئن روز عید تولد پطر سوم و در نتیجه روز جشن هم اسم او «سن پطر» یکی از حواریون حضرت مسیح بود و بعد از برگزار کردن جشن مزبور پطر سوم قصد داشت که در روز سی‌ام ژوئن ۱۷۶۲ میلادی عازم دانمارک شود. نقشه‌ای که پطر سوم برای قتل کاترین طرح کرد از این قرار بود.

۱ - روز دوازدهم ژوئن، امپراطور از سن‌پطرزبورگ به ییلاق اورانین بوم خواهد رفت ولی ملکه کاترین با وی به ییلاق نخواهد رفت.

۲ - در همان روز از طرف امپراطور حکمی برای کاترین صادر خواهد شد که وی به قریهٔ «پطر هوف» واقع در کنار خلیج فنلاند برود. قریهٔ مزبور چون از پایتخت دور است برای اجرای نقشهٔ امپراطور مناسبت دارد.

۳- در روز بیست و نهم ژوئن یک دسته از سربازان پروسی (آلمانی) به قریهٔ پطر هوف خواهند رفت و کاترین را توقیف خواهند کرد و او را به قلعهٔ دولتی «شلوسل بورگ» خواهند برد. این مأموریت از این جهت به سربازان آلمانی واگذار می‌شود که نمی‌توان به سربازان

روسی اعتماد کرد زیرا آنها ممکن است به امپراطور خیانت کنند.

۴ـ در روز عید سن‌پطر چون مردم مشغول برگزاری مراسم عید هستند توجهی به اوضاع قریهٔ پطر هوف نخواهند کرد و سربازان آلمانی بعد از این که کاترین را به قلعهٔ شلوسل بورگ بردند او را در آنجا خفه خواهند نمود و لاشه‌اش را در داخل قلعه به خاک خواهند سپرد.

روز دوازدهم ژوئن امپراطور به طرف اورانین بوم رفت و همان روز از طرف او حکمی به کاترین ابلاغ شد که باید به طرف قریهٔ پطر هوف برود. در این حکم تصریح شد که کاترین نباید هیچ یک از ندیمه‌های خود را ببرد و هیچ مردی غیر از چند نفر از خدمه نباید با او همراه باشد.

سروان پاسک افسر سپاه گارد قبل از این که توقیف شود خود را برای کشتن پطر سوم آماده کرده بود. یک روز افسر مزبور مقابل کاترین زانو بر زمین زد و گفت: علیاحضرتا، اجازه بدهید که من این دیوانه را به قتل برسانم و روسیه را از دست این مصروع نجات بدهم. ولی کاترین موافقت نکرد و گفت: این دیوانه شوهر من است و گرچه عمر من بر اثر این که همسری مثل او داشتم تباه شد، ولی نمی‌توانم با قتل وی موافقت کنم اما اگر ترتیبی پیش بیاید که بتوان او را از سلطنت برکنار کرد موافق می‌باشم! پاسک گفت: علیاحضرتا، اگر شما موافقت کنید من هنگام روز، با کارد او را خواهم کشت. سروان پاسک از روی صمیمیت حرف می‌زد و اگر کاترین موافقت می‌نمود به طور حتم امپراطور را می‌کشت و این کار از وی ساخته بود، لیکن کاترین می‌دانست که قتل علنی پطر سوم به تحریک او، حیثیت او را نزد ملت روسیه متزلزل می‌کند و روسها می‌فهمند زنی که تصور می‌کردند مریم عذرا می‌باشد یک آدمکش بیش نیست.

***

روز بیست و هفتم ماه ژوئن (که مطابق تقویم روسی روز هشتم ماه ژوئیه می‌شود) در تاریخ روسیه دارای اهمیت زیاد است. در این روز چند نفر، انرژی و اراده‌ای قوی از خود نشان دادند. آنها عبارت بودند از: برادران اورلوف و داشکوف که در آن تاریخ بیش از ۱۸ سال نداشت. بر عکس، پانین مربی پل در آن روز ضعف نفس زیاد از خویش نشان داد و همین که شنید پاسک توقیف شده، دست و پای خود را گم کرده و گفت: همه محو خواهیم شد.

داشکوف با این که زن بود گفت: همین امشب باید شورش کرد ولی پانین عقیده داشت چون کاترین در پایتخت نیست شورش آنها مؤثر نخواهد گردید زیرا افسران و سربازان فقط حاضرند که از کاترین اطاعت کنند و وقتی کاترین را ندیدند از بیم آن که آلت دست شوند دست روی دست خواهند گذاشت. داشکوف گفت: آوردن کاترین از پطر هوف به پایتخت اشکالی ندارد و من حاضرم که بروم و او را بیاورم. ولی چون رفتن یک زن برای آوردن ملکه کافی نبود و داشکوف نمی‌توانست که در صورت زد و خورد از ملکه دفاع نماید مقرر شد که آلکسی اورلوف یکی از برادران اورلوف برود.

برادران اورلوف مسلح شدند و سوگند یاد کردند که اگر شورش آنها به عدم موفقیت منتهی گردید بعد از این که کاترین را به وسیلهٔ کشتی از روسیه خارج نمودند یکدیگر را به قتل برسانند تا این که گرفتار پطر سوم نشوند. از داشکوف پرسیدند: شما برای خاتمه دادن به زندگی خویش چه فکر کرده‌اید؟

داشکوف گفت: من احتیاج به فکر کردن ندارم بلکه جلاد باید فکر کند چگونه به زندگی من خاتمه بدهد.

گریگور اورلوف عاشق کاترین یادداشتی به این مضمون نوشت و به دست آلکسی برادر خود و همان که در سراسر صورتش اثر یک زخم شمشیر دیده می‌شد داد: «وقت به قدری تنگ است که حتی یک لحظه تأخیر جایز نیست، فوری بیایید». گریگور به آلکسی گفت: فوری به راه بیفت و به قریهٔ پطر هوف برو، و اگر کاترین خوابیده است او را بیدار کن و این نوشته را به او نشان بده و بگو فوری راه بیفتد که به سن‌پطرزبورگ بیاید ولی تا آنجا که بتوانی احتیاط کن تا این که سربازان نفهمند تو برای بردن کاترین آمده‌ای. مقصود از سربازان که گریگور می‌گفت سربازانی بودند که در قریهٔ پطر هوف اطراف مسکن کاترین نگهبانی می‌کردند و خوشبختانه (برای کاترین و همدستان او) در آن شب سربازان روسی فدایی کاترین بودند.

گفتیم که سربازان آلمانی می‌باید روز بیست و نهم ژوئن (مطابق تقویم روسیه روز دهم ژوئیه) به قریهٔ پطر هوف بیایند و کاترین را به قتل برسانند و در آن شب هنوز نگهبانی سربازان روسی ادامه داشت. معهذا گریگور به برادر خود گفت: اگر گیر افتادی این نوشته را که به تو داده‌ام بخور تا به دست امپراطور نیفتد. ولی اگر تا پطرهوف گیر نیفتی آنجا گیر نخواهی افتاد زیرا افسری که فرماندهٔ گارد مستحفظ کاترین می‌باشد از دوستان و همدستان ماست و او

مزاحم تو نخواهد شد و به وی بگو که روز شورش فردا (۲۸ ژوئن) است. ولی دقت کن که هنگام رفتن به پطرهوف و در موقع مراجعت از آنجا گیر نیفتی. آلکسی دو اسب نیرومند را به کالسکه بست و به طرف قریهٔ پطرهوف روانه شد. به طوری که گریگور پیش بینی می‌کرد چون سربازان کاترین را دوست می‌داشتند و نظر به این که فرماندهٔ آنها از طرفداران کاترین بود، بعد از ورود آلکسی به قریهٔ پطرهوف جلوی او را نگرفتند.

آلکسی در ساعت پنج صبح وارد قریهٔ پطرهوف شد. در این ساعت در منطقه‌ای مثل پطرهوف که از نقاط شمالی اروپا می‌باشد هوا کاملاً روشن بود. ولی آلکسی بعد از ورود به باغی که کوشک مسکن کاترین در آن بود دید که از پشت یکی از کوهها روشنایی به خارج می‌تابد و معلوم است پشت کوه مزبور، چراغ روشن می‌باشد.

آلکسی وقتی روشنایی چراغ را دید یقین حاصل کرد که کاترین در آن اطاق می‌باشد و چون می‌دانست ملکهٔ روسیه به خواندن کتاب علاقه دارد حدس زد که کاترین مشغول خواندن کتاب است. در زد ولی جوابی نشنید، در را گشود و دید پیرزنی مقابل مجسمهٔ یکی از حواریون مسیح زانو به زمین زده مشغول خواندن دعا است و روشنایی چراغ هم روشنایی قندیل مذهبی اوست[1].

آلکسی متوجه شد که پیرزن مزبور همان است که قدری ثقل سامعه دارد و می‌گویند که از جاسوسان صدراعظم روسیه در خانهٔ کاترین می‌باشد و اگرچه سنگینی گوش او مانع از این است که تمام صحبتها را بشنود لیکن هر چه را که چشم وی ببیند به صدراعظم گزارش می‌دهد. آلکسی از عقب به پیرزن نزدیک شد و باز آن زن صدای پای او را نشنید، آلکسی کارد خود را کشید و یک مرتبه آن را روی گلوی پیرزن نهاد و در گوش او گفت: اگر فریاد بزنی تو را خواهم کشت. پیرزن مثل تمام خائنین که چون خود را گناهکار می‌دانند می‌ترسند، به لرزه در آمد و پرسید: برای چه می‌خواهید مرا بکشید؟ از من چه می‌خواهید؟ آلکسی گفت: برخیز و اطاق علیاحضرت کاترین را به من نشان بده. پیرزن برخاست و جلو افتاد.

آلکسی نمی‌دانست که در آن کوشک، اطاق کاترین کجا می‌باشد وگرنه از آن زن کمک

---

۱. مردم روسیه در دورهٔ تزارها، متدین بودند و در هر خانه (و در خانه‌های بزرگ در هر اطاق) مجسمهٔ یکی از اولیاء دیانت مسیح و یک قندیل بود و قندیل را پیوسته روشن نگاه می‌داشتند و روزی حداقل دو مرتبه صبح و شام مقابل مجسمهٔ مزبور دعا می‌خواندند ـ مترجم.

نمی‌خواست و چون بی‌اطلاع بود ترسید که وارد اطاق دیگری شود و حس کنجکاوی سایرین را تحریک نماید و آنها در صدد بر آیند که بدانند آلکسی برای چه در آن موقع روز که هنگام ملاقات بزرگان نیست آنجا آمده است. این بود که آن زن را راهنمای خود کرد و وارد اطاق کاترین شد. ملکهٔ روسیه روی تختخواب دراز کشیده موهای سیاهش روی بالش سفید اطراف صورت او را گرفته بود. وقتی آلکسی کاترین را در حال خواب دید، متوجه شد که آن زن در آن حال زیباتر از موقع بیداری است و چه سعادتمند است برادر او گریگور که می‌تواند پیوسته کاترین را ببیند. با سرفهٔ پیرزن کاترین چشم گشود و وقتی یک مرد را در آن اطاق دید سراسیمه برخاست زیرا کاترین در آن موقع انتظار قتل یا توقیف خود را داشت و تصور کرد که آمده‌اند او را به قتل برسانند یا محبوس کنند. ولی بعد از این که چشم او به صورت آن مرد افتاد و اثر زخم قدیمی را در صورتش دید آسوده خاطر شد چون دریافت که برادر عاشق اوست و پرسید: آلکسی، آیا با من کاری داشتید؟ برای چه آمدید؟

آلکسی که می‌دانست گوش پیرزن سنگین است آهسته گفت: خانم، دیشب سروان پاسک را توقیف کردند و این توقیف ثابت می‌کند که به توطئهٔ ما پی برده‌اند. من یقین دارم که دیشب تا صبح پاسک تحت استنطاق بوده و اگر دیشب چیزی بروز نداده باشد تا بامداد امروز با شکنجه، اسامی همدستانش را از او کشف کرده‌اند و شاید همین موقع که من با شما صحبت می‌کنم کسانی در راه هستند که اینجا بیایند و شما را توقیف کنند. لذا درنگ جایز نیست، برخیزید و لباس بپوشید که راه بیفتیم تا به شهر برسیم زیرا شورش امروز شروع می‌شود و شما باید در رأس شورش قرار بگیرید چون بدون شما کسی حاضر به فداکاری نخواهد شد و یگانه شانس زنده و آزاد ماندن شما و دوستانتان شورش است. کاترین در همان لحظه دریافت که آلکسی درست می‌گوید و چون به وجود توطئه پی‌برده‌اند و پاسک دستگیر شده همگی محو خواهند شد مگر این که بی‌درنگ بشورند و از یگانه شانس رستگاری (اگر بتوانند) استفاده کنند.

ملکهٔ روسیه با شتاب لباس پوشید و در چند لحظه برای عزیمت آماده شد. آلکسی به ملکه گفت: این پیر زن را باید با خود ببریم زیرا چون بعید نیست جاسوس پطر سوم و صدراعظم باشد عزیمت شما را به اطلاع امپراطور خواهد رسانید. معلوم است که پیرزن نمی‌توانست در آن موقع خبر رفتن کاترین را به اطلاع خود امپراطور برساند زیرا امپراطور در ییلاق

اورانین‌بوم بسر می‌برد و از پایتخت دور بود، ولی به وسیلهٔ عمال امپراطور و صدراعظم این خبر را به اطلاع او می‌رسانید. این بود که کاترین به پیرزن گفت: خانم شارکو رودسکی (اسم پیرزن چنین بود)، یکی از خویشاوندان من بر اثر زایمان غیر طبیعی در خطر است و درخواست کرده که من فوری نزد او بروم و این آقا (اشاره به آلکسی) آمده تا مرا نزد او ببرد و من چون تنها هستم و شایسته نیست که به تنهایی، به اتفاق یک مرد نامحرم از اینجا بروم، شما را با خود می‌برم.

پیرزن مجبور شد که با کاترین وارد کالسکه شود و آلکسی به رسم رانندگان روسی پرید و بر جای راننده قرار گرفت و اسبها را به حرکت درآورد. وقتی از باغ خارج می‌شدند اولین اشعهٔ آفتاب بر درختهای بلند تابید و پرندگان خوانندگی می‌کردند. کاترین به خود می‌گفت: امروز در زندگی من، یا مقدمهٔ مرگ خواهد شد یا دیباچهٔ یک زندگی جدید و مرفه.

در راه گاهی آلکسی بر می‌گشت که ببیند آیا او را تعقیب می‌کنند یا نه، ولی در قفای خود درشکه یا سواران را نمی‌دید و هر دفعه بر می‌گشت می‌دید که کاترین به او تبسم می‌نماید و از قوت قلب آن زن حیرت می‌نمود. کاترین از او پرسید: آیا شما بعد از این که پاسک توقیف شد نتوانستید با او تماس حاصل کنید؟ آلکسی گفت: نه خانم، اگر ما در صدد بر می‌آمدیم که خود را به پاسک برسانیم خودمان را از بین می‌بردیم بدون این که بتوانیم پاسک را نجات بدهیم. کاترین پرسید: آیا مطلع شدید که او را کجا محبوس کرده‌اند؟

آلکسی گفت: به طور قطع در یکی از قلاع پایتخت محبوس شده که بتوانند او را مورد استنطاق قرار بدهند. کاترین گفت: خدا می‌داند که از دیشب تا به حال این بدبخت را چقدر شکنجه کرده‌اند. آلکسی، سعی کنید که زودتر به شهر برسیم چون من حس می‌کنم اگر دیر وارد شویم کاری از ما ساخته نخواهد شد. آلکسی به اسبها نهیب زد و صدای شلاق را بیرون آورد، اسبها مثل این که دیوانه شده باشند بر سرعت افزودند. با این که جاده شوسه بود و دست انداز نداشت، باز پیرزن می‌ترسید و با دو دست محکم کالسکه را گرفته بود.

در نیمه راه علایم خستگی در اسبها نمایان شد و حتی شلاقهای آلکسی نتوانست که آنها را سریعتر به حرکت در آورد. ولی شاهزاده «باریاتینسکی» یکی از برادران اورلوف و همدستان توطئه با یک درشکه که به چهار اسب بسته شده بود کنار جاده انتظار کاترین را می‌کشیدند و بلافاصله کاترین و پیرزن را به درشکه منتقل کردند و کالسکه و اسبها را کنار جاده قرار دادند

که بعد فکری برای آن بکنند.

چهار اسب را دو به دو به درشکه بستند و باریاتینسکی سوار یکی از اسبها شد و در جای راننده قرار گرفت و این دفعه با سرعت اسبهایی که در میدان اسب دوانی مسابقه می‌دهند درشکه را به حرکت درآورد. پیرزن فریاد می‌زد: آهسته بروید، آهسته بروید، چرخهای درشکه خواهد شکست و ما به قتل خواهیم رسید. ولی کاترین می‌گفت: سریعتر حرکت کنید زیرا هر دقیقه از اوقات برای ما به قدر جان دهها نفر از دوستان قیمت دارد. پیرزن گرچه بر اثر ثقل سامعه نمی‌توانست بفهمد که آن زن و مرد راجع به چه چیزی صحبت می‌کنند ولی در-می‌یافت برای رسیدن بر بالین یک زائو، آن قدر شتاب نمی‌کنند و نه کاترین پزشک است که بتواند یک زن زائو را از مرگ نجات بدهد و نه آن مرد، که بتوانند کمکی به زائو بنمایند. او می‌اندیشید که اگر آن خبر را به اطلاع صدراعظم برساند انعامی بزرگ دریافت خواهد کرد و به خود می‌گفت: پس از ورود به شهر، کاترین را رها خواهم نمود و نزد صدراعظم خواهم رفت و خود این خبر را به اطلاعش خواهم رساند.

اینک اجازه بدهید قبل از این که جریان حوادث آن روز را به میان بکشیم یادداشتی راکه خود کاترین راجع به وقایع آن روز نوشته است از نظر خوانندگان بگذرانیم. این یادداشت که جزو اسناد تاریخی روسیه می‌باشد امروز موجود است و چند نفر از مورخین روسی و فرانسوی و انگلیسی نیز این یادداشت را در تواریخ خود ذکر کرده‌اند. نمی‌توان گفت که در آن یادداشت هر چه نوشته شده مطابق با واقعیت است برای این که نویسنده بعضی از چیزها را مسکوت گذاشته و از بعضی از اشخاص مثل برادران اورلوف طوری یاد می‌کند که گویی آنها جزو افراد عادی هستند و بین وی و آنها، هیچ نوع خصوصیتی وجود ندارد. معهذا چون این یادداشت به دست خود کاترین نوشته شده و خط نویسنده و امضای او ضامن صحت این مدرک می‌باشد ارزش دارد که در یک سرگذشت تاریخی مثل سرگذشت ما نقل شود.

متن یادداشتی که به خط خود کاترین راجع به وقـایع روز بیست و هشتم ژوئن نوشته شده است

«من در پطر هوف تنها بودم و غیر از چند زن خدمتکار که تصور می‌کردم بعضی از آنها جاسوس هستند اطراف خود نمی‌دیدم و با وحشت بسر می‌بردم چون می‌دانستم انتقال من به پطر هوف مقدمهٔ یک سوء قصد است. بامداد روز ۲۸ ژوئن در ساعت پنج صبح در اطاق خود از خواب بیدار شدم و دیدم یک زن سالخورده که خدمتکار من بود با آلکسی اورلوف در اطاقم هستند و آلکسی یادداشتی به دستم داد. در آن نوشته بودند که شتاب کنم و خود را به شهر برسانم. به اتفاق خدمتکار سالخوردهٔ خود در کالسکه‌ای که آلکسی اورلوف می‌راند نشستیم و به طرف شهر حرکت کردیم. در نیمه راه شاهزاده باریاتینسکی کوچکترین برادر اخوان اورلوف با یک درشکه انتظار ما را می‌کشید. ما سوار درشکهٔ مزبور که چهار اسب داشت شدیم و با سرعت زیادی به طرف شهر به راه افتادیم.

باریاتینسکی گفت که برادرش گریگور اورلوف نتوانسته است بیاید زیرا می‌باید در شهر باشد ولی تأکید کرده که ما زودتر خود را به شهر برسانیم. بعد از این که وارد شهر شدیم به سربازخانهٔ هنگ اسماعیلویچ رفتیم، دوازده سرباز و یک طبال از قرارگاه نگهبانان خارج شدند و سربازها صف بسته پیش‌فنگ کردند و طبال طبل زد. سربازهایی که در سربازخانه بودند بعد از شنیدن صدای طبل به طرف من آمدند و اطرافم را گرفتند و پاها و دامانم را بوسیدند و گفتند که تو نجات دهندهٔ ما هستی و چند نفر از آنها رفتند و یک کشیش را که صلیبی در دست داشت آوردند تا نسبت به من سوگند وفاداری یاد نمایند.

آنها سوگند یاد کردند که نسبت به من وفادار باشند و جان خود را برای اجرای اوامر من فدا کنند. بعد کالسکه‌ای آوردند و مرا در آن نشانیدند و کشیش در حالی که صلیب را در دست داشت جلوی کالسکه به راه افتاد. گریگور اورلوف یکی از افسران به فرماندهٔ هنگ اسماعیلویچ گفت برای هر گونه واقعهٔ احتمالی آماده باشد و ما به طرف سربازخانهٔ هنگ سمیونوفسکی روانه شدیم. در آنجا، سربازان به طرف من آمده و فریاد زدند زنده باد نجات دهندهٔ ما، زنده باد نجات دهندهٔ روسیه. در آنجا هم سربازان هنگ مزبور نسبت به من سوگند وفاداری یاد کردند. آن گاه ما به طرف کلیسای قازان رفتیم. هنگامی که من در کلیسا بودم سربازان هنگ پروبراجنسکی در حالی که فریاد زنده باد بر آورده بودند به کلیسا رسیدند و گفتند ما آمده‌ایم تا این که وفاداری خود را به تو ابراز کنیم و از تو معذرت می‌خواهیم که دیر آمدیم زیرا افسران ما، مانع از آمدن ما می‌شدند و ما آنها را توقیف کردیم تا بتوانیم اینجا بیاییم و نسبت به تو سوگند وفاداری یاد کنیم.

پس از این که من از کلیسا خارج شدم به من اطلاع دادند که سوار و پیادهٔ سپاه گارد در باغ «هتمان» آمادهٔ ایراد سوگند وفاداری نسبت به من هستند. من به آن باغ رفتم و سربازها وقتی مرا دیدند احساساتی بسیار شورانگیز نسبت به من نشان دادند و افسران آنها نزدیک شده، مقابل من زانو زدند و دامانم را بوسیدند و در حالی که کشیش صلیب خود را بلند کرده بود، نسبت به من سوگند وفاداری ایراد کردند. من برای این که بتوانم تصمیماتی راجع به کشور بگیرم به کاخ زمستانی رفتم. در آنجا ورونتزوف صدراعظم نزد من آمد و مرا مورد نکوهش قرار داد که چرا از پطر هوف خارج شده و به شهر آمدم یعنی می‌خواست بفهماند که بهتر این بود که من در پطر هوف بمانم و به دست سربازان او و امپراطور کشته شوم.

به ورونتزوف گفتم با این که شما خیلی مرا اذیت کردید و در این لحظه هم پشیمان هستید که چرا نتوانسته‌اید مرا به قتل برسانید، من نسبت به شما کینه‌ای ندارم و اگر سوگند یاد کنید که به من وفادار باشید شما را جزو دوستان خود خواهم دانست. آن وقت ورونتزوف را به کلیسا بردند که نسبت به من سوگند وفاداری یاد نماید و من تا ساعت ده بعد از ظهر مشغول رسیدگی به امور کشور بودم. من می‌دانستم که روز بعد که ۲۹ ژوئن می‌باشد امپراطور می‌باید از اورانین‌بوم به پطر هوف برود و از آنجا روز بعد با کشتی عازم دانمارک گردد. بعد از مشورتی که با دوستان خود کردم قرار شد که پیامی برای امپراطور بفرستیم و به او پیشنهاد کنیم که از سلطنت استعفاء

بدهد. این پیام برای امپراطور به اورانین‌بوم فرستاده شد و در ساعت ده بعد ازظهر من اونیفورم سرهنگی سپاه گارد را پوشیدم و اعلام کردم که بعد از این من فرماندهٔ سپاه مزبور هستم و طبق تصمیمی که گرفته بودیم تمام نیروی نظامی موجود در سن‌پطرزبورگ را به خارج یعنی به طرف پطر هوف منتقل کردیم و در سربازخانهٔ هر هنگ معدودی از سربازان را برای حفظ امنیت شهر و محافظت پسرم گذاشتیم.

این تصمیم به سه علت اتخاذ شد: اول این که در صورت بروز جنگ، قوای ما در پایتخت محاصره نشود گو این که بعید بود که امپراطور بتواند در اندک مدت چنان نیرویی گرد بیاورد تا قوای ما را در شهر محاصره نماید. دوم این که اگر جنگ شروع شد پایتخت ویران نگردد و سوم این که از فرار امپراطور به طرف دانمارک جلوگیری شود.

شب بیست و نهم ژوئن هنگامی که من در قریهٔ پطر هوف بودم، ژنرال میخاییل اسماعیلوف نزد من آمد و گفت پیشنهاد شما مبنی براین که پطرسوم از سلطنت استعفا بدهد به او رسید و وی چون هزار و پانصد سرباز آلمانی با خود همراه دارد اگر در صدد مقاومت بر آید، جنگ خانگی در روسیه شروع می‌شود، ولی ما نخواهیم گذاشت که امپراطور به جنگ خانگی ادامه بدهد و او را وادار به استعفا خواهیم نمود برای این که به رأی‌العین می‌بینیم که اگر سلطنت این مرد ادامه پیدا کند روسیه محو خواهد گردید.

در شب بیست و نهم ژوئن تا بامداد و بعد از آن تا ساعت ده صبح بین اورانین‌بوم و قریهٔ پطرهوف پیکها مشغول آمد و رفت بودند. قبل از ظهر ۲۹ ژوئن، پطر سوم موافقت کرد که از سلطنت استعفاء بدهد و با هزار و پانصد نفر سرباز آلمانی به قریهٔ پطرهوف بیاید. من این شرط را نپذیرفتم و گفتم وی باید سربازان آلمانی خود را مرخص کند و به تنهایی به قریهٔ پطرهوف بیاید و من برای گارد خصوصی او پنج افسر و یکصد سرباز خواهم گماشت.

بالاخره پطر سوم این شرط را پذیرفت و بدون سربازان آلمانی وارد پطرهوف شد. وی ساعت دوازده وارد گردید و من دستور دادم که به او و همراهانش که یکی از آنها فیلدمارشال تروتبزکوئی بود ناهار بدهند. سربازهای خودمان که از ساعت ۹ صبح آن روز مرا ندیده بودند چون می‌دانستند که تروتبزکوئی مردی محیل است تصور کردند که وی پطر سوم را از این جهت به پطرهوف آورده تا با من آشتی کند و مثل گذشته وی امپراطور باشد. طوری سربازان از این تصور به خشم درآمدند که با سرنیزه هر کس را می‌دیدند، حمله‌ور می‌شدند و می‌گفتند

که ما در صورت لزوم همه را خواهیم کشت و نخواهیم گذاشت که یک مرتبهٔ دیگر پطر سوم بر این کشور سلطنت نماید.

من که می‌دانستم جان تروتبزکوئی در خطر است گفتم که او را پنهان کنند و خود به طرف سربازها رفتم تا خویش را به آنها نشان بدهم. سربازها به محض این که مرا دیدند آرام گرفتند و مقابل من زانو بر زمین زده و گفتند ما تصور می‌کردیم که شما را به قتل رسانیده‌اند. گفتم خاطر آسوده دارید که کسی نمی‌تواند مرا به قتل برساند و من هرگز جانب شما و سمت روسیه را رها نخواهم کرد که جانب پطر سوم را بگیرم. سربازها آرام شدند و به اتراقگاه خود برگشتند. بعد از این که پطر سوم ناهار صرف کرد من دستور دادم چهار صاحب منصب و چند نفر سرباز از ملایمترین و صبورترین افسران و سربازان به فرماندهی آلکسی اورلوف، پطر سوم را از پطرهوف به «راپچا» ببرند. راپچا نقطه‌ای بود که با پطر هوف ۹ فرسنگ فاصله داشت و منظور ما این بود که پطر در راپچا توقف کند تا این که بتوانند در قلعهٔ شلوسل‌بورگ اطاقهای مناسب و تمیز برای او آماده نمایند تا پطر به آنجا منتقل گردد.

من یقین داشتم که در دورهٔ توقف پطر در راپچا به او خیلی خوش خواهد گذشت برای این که آنجا یکی از نقاط خوش آب و هوای شمال روسیه است. وقتی که پطر می‌خواست به طرف راپچا برود از من درخواست کرد که موافقت نمایم چهار چیزش را با خود ببرد: اول معشوقهٔ وی ورونتزوف، دوم سگ او، سوم کاکاسیاهی که پطر به او علاقه داشت و چهارم ویولون وی. من چون می‌دانستم که اگر اجازه بدهم معشوقهٔ خود را به راپچا ببرد رسوایی تولید خواهد شد این درخواست را نپذیرفتم ولی با درخواستهای دوم و سوم و چهارم موافقت نمودم.

بعد از این که پطر وارد راپچا شد چون مردی بود ترسو گرفتار شکم روش گردید[1]. مدت سه روز پطر گرفتار شکم روش بود و روز چهارم این عارضه از بین رفت ولی آن مرد که همه نوع وسایل زندگی داشت در روز چهارم به علت افراط در خوردن و نوشیدن مجدداً دچار این عارضه شد.

مدت دو روز پطر، گرفتار درد امعاء و شکم روش همراه با تب شدید بود و در این دو روز بهترین اطبای موجود مأمور معالجهٔ وی گردیدند ولی معالجه سودی نبخشید و پطر که متوجه

---

۱. مفهوم شکم روش را خود کاترین در متن یادداشتی که نوشته به زبان فرانسوی تحریر کرده است زیرا کلمات فرانسوی در مکالمات و مکاتبات روسی زیاد به کار برده می‌شد ـ مترجم.

شد خواهد مرد درخواست نمود یک کشیش پروتستانی بر بالینش بیاید و مراسم مذهبی را به انجام برساند. بعد از مرگ پطر چون دانستم وی نزد افسران بسیار منفور بوده اندیشیدم شاید وی را مسموم کرده‌اند و گفتم که جنازهٔ او را تشریح نمایند و ببیند که آیا اثر زهر درون بدن او یافت می‌شود یا نه. معدهٔ پطر هیچ عیبی نداشت ولی اثر تحریق ناشی از شکم روش در امعاء او دیده می‌شد بدون این که کوچکترین اثر زهر در هیچ منطقه دیده شود. پزشکان قلب پطر را بسیار کوچک یافتند و گفتند تردیدی وجود ندارد که ضعف قلب سبب مرگ آن مرد شده است».

شرح واقعی حوادث روز ۲۸ ماه ژوئن ۱۷۶۲ میلادی

این بود یادداشت کاترین راجع به وقایع روز ۲۸ ژوئن ۱۷۶۲ میلادی و این یادداشت که از طرف آن زن نوشته شد تا روزی که کاترین کبیر حیات داشت و ملکهٔ روسیه بود، تاریخ رسمی شورش روز ۲۸ ژوئن محسوب می‌شد. ولی واقعیت در بعضی از قسمتها با این تاریخ رسمی فرق دارد.

به طوری که گفتیم و کاترین هم در یادداشت خود نوشت، وی در روز ۲۸ ژوئن و در ساعت پنج صبح از پطرهوف به راه افتاد. نرسیده به شهر در راه به آرایشگر فرانسوی خود موسوم به میشل برخورد. میشل وقتی دید که ملکه را با آن سرعت وحشت‌آور می‌برند تصور کرد که بر حسب دستور امپراطور آن زن را ربوده‌اند و شاید می‌برند که کاترین را به قتل برسانند یا به سیبریه تبعید کنند. کاترین سر را از درشکه خارج کرد و به میشل گفت: در تعقیب من بیا. میشل که با درشکهٔ کرایه راه پطرهوف را پیش گرفته بود به خود گفت: لابد من باید عقب خانم خویش تا سیبریه بروم.

باید متوجه بود آرایشگرها که همه مرد بودند در آن زمان نزد خانمهای اشراف خیلی قرب داشتند زیرا هرکس زیبایی خود را در آرایش مو می‌دانست و آن هم در دست آرایشگر بود و چون مد آرایش موی بانوان در فرانسه طرح می‌شد زبر دست‌ترین آرایشگران اروپا فرانسویان بودند و ملکه‌های اروپا می‌دانستند که می‌توانند گیسوان خود را به یک فرانسوی بسپارند. چون آرایشگران می‌دانستند که مورد احتیاج و مقرب ملکه‌ها و خانمهای اشراف هستند، میشل حیرت نکرد چرا ملکه قصد دارد او را با خود به سیبریه ببرد.

بعد از این که وارد شهر شدند جریان اوضاع از لحاظ گرویدن سربازان به کاترین همان طور

بود که کاترین در یادداشت خود تحریر کرده است. طوری افسران و درباریها اطراف کاترین گرد آمدند که هیچ کس به فکر نیفتاد تا خبر شورش را به اطلاع پطر سوم در ییلاق اورانین بوم برساند. فقط خاصه تراش او به اسم «برسان» که در ضمن برای پطر سوم موی عاریه هم تهیه می‌کرد مصمم شد که خبر شورش کاترین را به امپراطور برساند و در آن دوره تمام مردهای اصیل‌زاده و عوام‌الناس که در لباس و مد از اشراف پیروی می‌کردند موی عاریه بر سر می‌نهادند.

آن خاصه تراش یکی از نوکران دربار را که خیلی به وی اعتماد داشت از دربار خارج کرد و لباس روستایی به او پوشاند و کاغذی به دستش داد و با یک ارابه پر از علف او را به اورانین‌بوم فرستاد و به او گفت: این کاغذ را باید به خود امپراطور برسانی و هیچ کس ولو معشوقهٔ او نباید این نوشته را از تو بگیرد و نزد امپراطور ببرد.

در حالی که روستایی ساختگی به طرف اورانین‌بوم می‌رفت که پطر سوم را از خبر شورش مطلع کند بر حسب امر کاترین یک افسر و عده‌ای سرباز مأمور شدند که بروند و فرزند کوچک کاترین را که در آن ساعت هنوز بیدار نشده بود نزد مادر بیاورند. یکمرتبه گفتیم که کاترین نسبت به این طفل که در خصوص هویتش مردد بود و تصور می‌نمود که فرزند خود او نیست بلکه بعد از وضع حمل، پسر او را معدوم کردند و یکی دیگر را به جایش گذاشتند، محبت نداشت. ولی در آن روز می‌دانست که به وی احتیاج دارد زیرا بر اثر برکنار شدن پطر سوم تاج و تخت به پل ولیعهد کشور می‌رسید و او فقط می‌توانست تا وقتی طفل صغیر کبیر شود به عنوان نایب‌السلطنه زمامداری نماید. طفل را که در یکی از کوشکهای سلطنتی خوابیده بود بیدار کردند و هنگامی که بر او لباس می‌پوشانیدند، پل به شدت می‌لرزید و نوازشهای مربی او پانین نمی‌توانست او را تسکین بدهد و مثل این که در باطن حس می‌کرد که مادرش از او نفرت دارد و او را برای ابراز محبت احضار نکرده بلکه ممکن است به وی آسیب و آزار برساند.

شاید طفل شنیده بود که در گذشته هم در روسیه کودکی بوده که وارث قانونی تاج و تخت محسوب می‌شده ولی یک زن او را از تخت سلطنت برکنار کرد و مادام‌العمر حبس نمود به طوری که هنوز از زندان رهایی نیافته است. در مورد آن طفل هم بدواً متوسل به یک سلطنت موقتی و مجلل شدند و طفل را بر تخت سلطنت نشانیدند و تاج بر سرش نهادند و به نام «ایوان ششم» سلطنت او را اعلام کردند ولی هنوز یکسال نگذشته بود که کودک را از تخت فرود

آوردند و الیزابت به جای او ملکهٔ مستقل روسیه شد.[۱]

بعد از این که طفل را نزد مادر بردند، کاترین با این که از کودک نفرت داشت او را در آغوش گرفت و به بالکن عمارتی که در آن بود رفت و کودک را بر سر دست بلند کرد و به سربازها نشان داد و آنها بانگ شادی برآوردند و فریاد زدند زنده باد پادشاه محبوب ما «پل اول». در حالی که سربازها و افراد غیرنظامی که آنجا جمع شده بودند فریاد زنده باد می‌زدند، یک هیئت تشییع جنازه از دور نمایان شد. ارابه‌ای حامل یک تابوت، و سیاهپوش جلو می‌آمد و در پیش آن یک کشیش بلند قامت و با شکوه با صلیب حرکت می‌نمود و عقب جنازه عده‌ای که آن را مشایعت می‌کردند می‌آمدند. سربازها وقتی مراسم تشییع و انتقال جنازه را به گورستان دیدند، کوچه دادند که جنازه عبور کند، ولی مردم آهسته می‌گفتند که این جنازهٔ امپراطور است، این جنازهٔ امپراطور است.

در حالی که توجهات مردم معطوف تشییع جنازه شد پل اول پادشاه کوچک و جدید روسیه را از بالکن بردند و دیگر هم کسی او را ندید یعنی اسمی از وی به میان نیامد ولی آن پسر حیات داشت. کسی نفهمید جنازهٔ مزبور که از یک طرف آمد و از طرف دیگر ناپدید گردید لاشهٔ که بود و چه شد که درست در آن موقع در آن نقطه پدیدار شد. آیا نمی‌توانستند که جنازه را از راه دیگر عبور بدهند تا این که مجبور نشوند که از وسط ازدحام سربازها و افراد غیر نظامی عبور نمایند؟

آیا مراسم تشییع ساختگی بوده و می‌خواسته‌اند که از عقیدهٔ روسها نسبت به اموات استفاده نمایند و جنازه را درست در آن موقع از آنجا بگذرانند تا این که مردم سلطنت پادشاه کوچک پل اول را بر اثر دیدن مراسم تشییع فراموش کنند؟ یا این که می‌خواسته‌اند با عبور دادن آن جنازهٔ موهوم این فکر را در ملت به وجود بیاورند که پطر سوم عنقریب خواهد مرد و همه از شر وی آسوده خواهند شد. اگر منظورشان این بوده باید گفت که موفق شدند زیرا مردم همین که عبور ارابهٔ حامل جنازه را دیدند اسم امپراطور را بر زبان آوردند.

در خصوص این که جنازهٔ مزبور که با احترام تشییع می‌شد از چه کسی بوده اثری در تاریخ

---

۱. ایوان ششم در سال ۱۷۴۰ میلادی متولد شد و چون وارث قانونی تاج و تخت بود بعد از مرگ ملکه «آن»، در همان سال تاج بر سر طفل شیرخوار مزبور نهادند، ولی الیزابت که در آغاز این سرگذشت زیاد از او نام بردیم سلطنت را غصب کرد و آن طفل را محبوس نمود و در این تاریخ یعنی روز ۲۸ ژوئن ۱۷۶۲ میلای که کاترین شورش کرد هنوز ایوان ششم در زندان بسر می‌برد ـ مترجم.

روسیه نیست و فقط چند روز بعد وقتی از خانم داشکوف پرسیدند آن چه کسی بود که لاشه‌اش در آن موقع به گورستان منتقل می‌گردید، وی خندید و گفت: آیا تصدیق می‌کنید که ما باهوش بودیم و همه چیز را برای موفقیت ملکهٔ عزیزمان به کار انداختیم؟ کاترین در کاخ سلطنتی طفل خود را به مردم نشان داد و بعد از این که کودک را بردند سربازان که دیگر کودک نمی‌دیدند اطراف کاخ سلطنتی را گرفته، فریاد می‌زدند زنده باد مادر محبوب ما کاترین ... زنده باد مادر همهٔ مؤمنین. برادران اورلوف برای منظوری که خود کاترین در یادداشتش نوشته یک شایعهٔ دروغ را بین سربازها و افراد غیر نظامی منتشر کردند. شایعهٔ مزبور این بود که امپراطور دوازده نفر را از اورانین بوم به سن پطرزبورگ فرستاده تا ملکه و پل را به قتل برسانند و این دوازده نفر، سوگند یاد کرده‌اند که قصد خود را امروز یا امشب عملی سازند.

سربازها که تردید نداشتند پطر سوم در فکر قتل ملکه است و علاقهٔ او را به عدد دوازده می‌دانستند زود این شایعهٔ دروغ را باور کردند و برای جان کاترین بیمناک شدند و گفتند: این کاخ سلطنتی چندین مدخل و دهها راهرو دارد و ما نمی‌توانیم در اینجا درست، تمام نقاط را مورد نظارت قرار بدهیم. بهتر این است که ملکهٔ محبوب ما به جایی منتقل شود که ما بتوانیم به خوبی از او محافظت نماییم. می‌دانیم که کاترین مثل همهٔ فرماندهان جنگی با احتیاط، بیم داشت که در شهر محاصره شود و بهتر آن دانست که با قشون خود از سن پطرزبورگ خارج گردد تا در صورت بروز جنگ، بتواند از وسعت بی‌انتهای اراضی روسیه برای مانورهای جنگی و هم چنین از آذوقهٔ تمام نشدنی مزارع روسیه استفاده نماید. اگر جنگی در می‌گرفت و او در شهر می‌ماند مزیت استفاده از اراضی وسیع و منابع آذوقهٔ نامحدود نصیب خصم او، پطر سوم می‌گردید. ولی کاترین این مصلحت را افشاء نمی‌کرد تا این که سربازان دچار وحشت نشوند و حرارت آنها رو به کاهش نگذارد.

هر یک از افسران و سربازان روسی که توانستند اونیفورم ارتش پروس را که لباس متحدالشکل سربازان روسیه در دورهٔ سلطنت پطر سوم شده بود، از خود دور کردند و لباس نظامی سابق روسیه را پوشیدند.

آنهایی هم که لباس سابق خود را نگاه نداشته بودند که در آن روز از آن استفاده کنند یراقها و نوارهای لباس را که شبیه به یراقها و نوارهای ارتش پروس بود می‌کندند و دور می‌انداختند. طبق دستور کاترین، بین سربازها بی‌مضایقه نان و گوشت و ودکا و گواس (نوعی آشامیدنی

بدون الکل روسیه که از نان خشک به دست می‌آید) تقسیم می‌شد و سربازهای سرمست لحظه به لحظه فریاد زنده‌باد برمی‌آوردند و می‌گفتند که ملکه را باید از این کاخ به جایی ببریم که بهتر قابل محافظت باشد. این بود که ملکه موافقت کرد از کاخ مزبور به یک کاخ دیگر که با چوب ساخته بودند و بهتر می‌توانستند از آن حفاظت کنند بروند و وقتی کاترین منتقل به کاخ مزبور شد سه صف سرباز، مثل سه حلقه، یکی بعد از دیگری آن کاخ را در برگرفتند.

نزدیک ظهر روحانیون روسی آمدند و همه می‌دانند که روحانیون در روسیهٔ قدیم چگونه بودند و فساد مجسم به شمار می‌آمدند ولی قیافه و هیکل و لباسی با شکوه داشتند. آنها آمده بودند تا زنی را که غاصب تاج و تخت می‌باشد به عنوان ملکهٔ رسمی و قانونی کشور بشناسند و از این کار شرم نداشتند چون در گذشته، به دفعات این کار را کرده بودند. با این تفاوت که این مرتبه یک عذر موجه داشتند و می‌توانستند بگویند که پادشاه سابق به مناسبت این که دیوانه بود صلاحیت سلطنت نداشت.

روحانیون با وقار از وسط صف سربازان گذشتند و وارد کاخ شدند. آنها مدت بیست دقیقه در کاخ بودند و بعد اعلام شد که کاترین ملکه روسیه شده و بعد از این نام او «کاترین دوم» خواهد بود. به این ترتیب موضوع سلطنت پل اول پسر کاترین بکلی از بین رفت و خود او ملکه روسیه گردید.

کاترین در یادداشتهای خود نوشته که در ساعت ده بعد ازظهر آن روز اونیفورم سرهنگی سپاه گارد را پوشید در صورتی که چنین نیست و او بعد از این که به نام «کاترین دوم» ملکهٔ روسیه شد اونیفورم سرهنگی سپاه گارد را که قبل از وقت آماده کرده بود پوشید و سوار بر اسب شد و از کاخ خارج گردید. وقتی مردم آن زن زیبا را در لباس نظامی دیدند طوری به هیجان آمدند و شور از خود نشان دادند که پنداری یکی از خدایان را دیده‌اند. کاترین دوم همه چیز برای اونیفورم سرهنگی خود تهیه کرده حتی شمشیر آن را هم فراهم نموده بود ولی قبضهٔ شمشیر او منگوله زربفت نداشت.

کاترین خطاب به افسران گفت: آیا یکی پیدا می‌شود که یک منگوله به من بدهد تا از قبضه شمشیر خود بیاویزم؟ پنج نفر از افسران منگوله شمشیر خود را گشودند و خواستند به کاترین دوم تقدیم کنند ولی یکی از آنها که یک ستوان جوان و خیلی زیبا بود رکاب به اسب کشید و زودتر از دیگران خود را به ملکه رسانید و منگوله را تقدیم کرد. بعد خواست که خود را عقب

بکشد ولی نتوانست، برای این که اسبش اصرار داشت که نزدیک اسب کاترین باشد.

ستوان جوان دهانهٔ اسب خود را کشید و کاترین دوم نظری به او انداخت و دید که جوانی است هیجده و حداکثر نوزده ساله ولی به قدری زیبا می‌باشد که پنداری یک دختر است و گفت: آقا، جلوی اسب خود را نگیرید و بگذارید به اسب من نزدیک شود زیرا او بیش از شما مآل‌اندیشی دارد و می‌خواهد که موجبات نیک بختی صاحب خود را فراهم نماید. اسم شما چیست؟ جوان گفت: علیاحضرتا، اسم من ستوان «پوتم‌کین» می‌باشد. ملکه گفت: ستوان پوتم‌کین، امروز نزدیک من باشید و من به طور موقت در این روز شما را یکی از آجودانهای خود می‌کنم.

همین پوتم‌کین است که هیجده سال بعد، صدراعظم نیرومند روسیه شد و ما در فصول آیندهٔ این سرگذشت او را خواهیم یافت و همین پوتم کین است که در دورهٔ سلطنت کاترین دوم تمام قوای خود را صرف این کرد که وسیلهٔ راحتی و خوشی «کاترین کبیر» را فراهم نماید و همین پوتم کین می‌باشد که نامش در تمام تواریخ دنیا ذکر شده ولی خود او، با داشتن مقام صدارت مقابل یک جوان که تا دیروز گمنام بود، ولی شب قبل هم آغوش ملکه شده، طوری سر فرود می آورد که نزدیک بود سرش به زمین بخورد و همین پوتم کین است که تجمل دربار کاترین دوم را به‌پایه‌ای رسانید که از حدود افسانه‌های مربوط به خدایان گذشت و همین پوتم‌کین است که با وجود دارابودن مقام صدارت عظمای روسیه، وقتی کاترین خواست از اسب فرود بیاید خود به چابکی از اسب فرود می‌آمد و می‌دوید و عنان اسب او را می‌گرفت یا مثل یك خادم، درب کالسکه‌اش را باز می‌کرد و همین پوتم کین است که دائم می‌گفت «من از این جهت صدر اعظم روسیه هستم که یکی از غلامان ملکه می‌باشم و افتخار واقعی من در غلامی است نه در صدارت» و همین پوتم کین می‌باشد که یک عده از نویسندگان و شعرا را وادار نمود که پیوسته زیبایی و لطافت و طنازی کاترین دوم را وصف کنند و این نوشته‌ها و اشعار طوری در آن زن مؤثر واقع شد که در شصت وهفت سالگی خود را به راستی زیبا و دوست‌داشتنی می‌دانست و تصور می‌کرد دارای لطافت وظرافت دورهٔ هیجده سالگی می‌باشد.

باری، در آن روز یعنی روز ۲۸ ژوئن کاترین با لباس سرهنگی خود را به سپاهیان و مردم نشان داد و بعد به کاخ سلطنتی مراجعت کرد وکنار یکی از پنجره‌های کاخ سلطنتی نشست و در حالی که سربازان و مردم او را می‌نگریستند به صرف غذا مشغول شد وگاهی گیلاس خود را

بلند می‌کرد و چنین نشان می‌داد که به سلامتی سربازان و ملت خود می‌نوشد. با اینکه کاترین دوم به ستوان جوان پوتم کین گفته بود که شما امروز آجودان من می‌باشید، یک اشارهٔ اورلوف آن جوان را از کنار کاترین دور کرد و خود ستوان هم فهمید که برای نزدیک شدن به ملکه‌ای چون کاترین دوم خدمتی باید کرد که بزرگتر از تقدیم یک منگوله شمشیر باشد.

پطر سوم امپراطور روسیه و معشوقهٔ او و سفیر دولت پروس و عده‌ای از زنهای زیبا در اورانین بوم حضور داشتند و اوقاتشان در آنجا صرف لهو ولعب می‌شد. در شب ۲۸ ژوئن به امپراطور اطلاع دادند که سروان پاسک توقیف شده است و او را به مستنطق سپردند تا این که مورد استنطاق قرار بدهد و اطلاعاتی در خصوص همدستانش از او به دست بیاورد. امپراطور گفت: من بدون این که از پاسک استنطاق کنند می توانم به شما بگویم که همدستان او که هستند و در درجه اول، شریک جنایات او کاترین می‌باشد و هر فتنه‌ای که در این کشور بوجود بیاید زیر سر این زن است و در درجه دوم همدستان پاسک برادران اورلوف بشمار می‌آیند که شنیده‌ام هم با زن من رابطه دارند و هم علیه من توطئه می‌کنند.

سفیر پروس که حضور داشت وقتی این حرف را شنید گفت: اعلیحضرتا، به عقیدهٔ من این حرف خوب نیست برای این که هر چه باشد علیاحضرت کاترین زن شما و ملکهٔ روسیه هستند.

روز ۲۸ ژوئن امپراطور طبق تصمیم قبلی به طرف پطرهوف به راه افتاد. در کالسکهٔ اول امپراطور و سفیر پروس و معشوقهٔ تزار و چند نفر از زنهای زیبا نشسته بودند و در کالسکه‌های دیگر درباریها می‌آمدند. در حالی که تزار به طرف پطرهوف می رفت، در پطر هوف خدمه متوجه شدند که کاترین ناپدید گردیده و تصمیم گرفتند که این خبر را به اطلاع امپراطور برسانند.

یکی از آنها سوار اسب شد و راه اورانین‌بوم را در پیش گرفت. در راه به یکی از آجودانهای تزار برخورد که با سرعت به‌طرف پطرهوف می رفت. خادم مزبور اشاره نمود که آن مرد (به اسم گودوویچ) توقف کند و بعد به وی نزدیک شد و گفت: امروز در حدود ساعت پنج صبح علیاحضرت کاترین از منزل خود رفته و کسی نمی داند کجا رفته است، و نیز از بعضی از سربازها که در پطرهوف هستند شنیدم که امروز ممکن است در پایتخت شورش بشود.

آجودان امپراطور وقتی این حرف را شنید عنان اسب را برگردانید و با سرعت از راهی که آمده بود برگشت و آن خادم خوشوقت شد که در راه به آجودان برخورده و پیام خویش را به

وی سپرده و خود وی مجبور نشده است که آن خبر را به اطلاع امپراطور برساند. آجودان به کالسکهٔ امپراطور رسید و به راننده اشاره کرد که توقف نماید ولی راننده که جز از امپراطور از کسی دستور نمی‌گرفت با اشاره به آجودان فهماند که برای توقف کالسکه باید به امپراطور مراجعه کند.

در حالی که کالسکه با سرعت زیاد می رفت آجودان کنار کالسکه اسب تاخت و بانگ زد: اعلیحضرتا، یک گزارش بسیار مهم باید فوری به عرض شما برسد و دستور بدهید که کالسکه را متوقف کنند. پطر سوم با بی‌اعتنایی پرسید: گزارش مربوط به چیست؟ آجودان گفت: نمی‌توانم موضوع گزارش را بگویم چون فقط باید به اطلاع اعلیحضرت برسد و امر بفرمایید که توقف کند.

امپراطور دستور توقف را صادر نمود و کالسکه‌های عقب که دیدند کالسکهٔ امپراطور توقف کرد، عنان اسبها را کشیدند. امپراطور از کالسکه پیاده شد و آجودان هم قدم بر زمین نهاد و به طرف تزار رفت و گفت: اعلیحضرتا، امروز صبح زود علیاحضرت کاترین از پطرهوف رفته است. تزار پرسید: این خبر مهم بود که برای ابلاغ آن مرا متوقف کردید؟ آجودان گفت: اعلیحضرتا، ملکه برای این به شهر رفته که در شورش شرکت کند زیرا امروز در پایتخت شورش می‌شود.

وقتی تزار این حرف را شنید، رنگ از صورتش پرید و نظری به چپ و راست جاده انداخت و در آن نزدیکی یک پارک و در وسط آن یک کاخ دید و طرف کالسکه رفت و به خانمها گفت: خواهش می‌کنم فرود بیایید تا وارد این پارک شویم و به طرف این کاخ برویم و قدری در آنجا استراحت نماییم. زنها نمی‌دانستند چرا پطر سوم تصمیم گرفت که وارد پارک و کاخ مزبور شود ولی حدس زدند که آجودان امپراطور یک گزارش وخیم را به اطلاع پطر سوم رسانیده است.

سفیر پروس هم مثل خانمها پیاده شد و وارد پارک گردید. بعد از این که آنها رفتند، پطر سوم به اتفاق گودوویچ سوار کالسکه شد و راه قریهٔ پطرهوف را پیش گرفت. در آنجا وارد خانهٔ کاترین گردید و همه جا را وارسی کرد ولی از کاترین اثری نیافت و به او گفتند که وی به شهر رفته است.

خانمهایی که وارد آن پارک شده بودند و هم چنین سفیر پروس وقتی شنیدند که امپراطور

رفته از آنجا خارج گردیدند، وارد کالسکه‌ها شدند و راه قریهٔ پطرهوف را پیش گرفتند. در آنجا درباریها و خانمها دریافتند که محیطی وحشت‌آور بوجود آمده است و گرچه کسی از وضع پایتخت اطلاع نداشت ولی حدس می زدند که آن روز، واقعه‌ای بلاجهت اتفاق می‌افتد.

در حالی که امپراطور و دیگران نمی‌دانستند چه باید کرد، گفتند که یک روستایی قصد دارد خبر مهمی را به اطلاع امپراطور برساند. پطر سوم در موقع دیگر یک روستایی را نمی‌پذیرفت ولی در آنوقت اجازه داد که وی به حضورش بیاید. ولی وقتی روستایی آمد طوری حرف زد که باعث حیرت شد و درباریها فهمیدند که وی لباس مبدل پوشیده است. وی همان بود که او را به اورانین بوم فرستادند تا خبر شورش پایتخت را به تزار برساند و مرد روستایی کاغذی از جیب بیرون آورد و به تزار داد.

پطر سوم وقتی کاغذ را خواند رنگ از صورتش پرید چون در آن کاغذ نوشته بودند «نظامیها شوریده‌اند و فرماندهٔ شورش علیاحضرت کاترین ملکهٔ روسیه است و رعایای اعلیحضرت مبهوت هستند و نمی‌دانند چه کنند» . تزار مضمون کاغذ مزبور را برای درباریها خواند و گفت: دیدید به شما گفتم که این زن خائن و جنایتکار است و بالاخره به من خیانت خواهد کرد.

ورونتزوف صدراعظم روسیه در آنجا حضور داشت و گفت: اعلیحضرتا، آیا اجازه می‌دهید که من به شهر بروم و علیاحضرت را به اینجا بیاورم. در صفحات سابق گفتیم که ورونتزوف صدراعظم روسیه دو برادرزاده داشت ، یکی معشوقهٔ امپراطور به همین نام و دیگری داشکوف دوست صمیمی و وفادار کاترین.

صدراعظم روسیه بعد از این که موافقت امپراطور را برای رفتن به پایتخت جلب کرد با خاطری جمع به راه افتاد برای این که می‌دانست که در هر یک از دو جبهه، یک برادرزاده دارد. اگر کاترین شکست بخورد برادرزاده‌اش که معشوقهٔ تزار است نخواهد گذاشت که وی نابود گردد و اگر تزار مغلوب شود برادرزادهٔ دیگر که دوست صمیمی کاترین است او را نگاه خواهد داشت. لذا با قوت قلب نزد کاترین رفت و به طوری که کاترین در یادداشت خود نوشته و ما خواندیم نسبت به تزار خیانت نمود و سوگند یاد کرد که به کاترین وفادار باشد. کاترین که در یادداشت خود بعضی از نکات تاریخی را مسکوت گذاشته یا قلب کرده، نگفت که وقتی صدراعظم نسبت به او سوگند وفاداری یاد نمود، شرطی هم کرد. شرط صدراعظم مآل‌اندیش و

عاقل روسیه این بود که کاترین بر حسب ظاهر او را در خانهٔ خودش توقیف کند و یک افسر را مأمور حفاظت وی نماید که نگریزد. با این اقدام، صدراعظم روسیه آتیهٔ خود را تأمین کرد. چون اگر کاترین فاتح می شد، او که نسبت به وی سوگند وفاداری یاد کرده بود، به خود حق می‌داد که به نام دوستان و مجاهدین اولیه، که برای خویش بیش از دوستان و مجاهدین ادوار بعد قایل به احترام و ارزش هستند، از کاترین درخواست پاداش کند، و اگر تزار فاتح می‌گردید صدراعظم مانند کسی که در راه مخدوم خود بزرگترین فداکاریها را کرده باگردن افراشته قدم به دربار می‌گذاشت چون همه می‌دانستند که او به دست کاترین توقیف شده بود.

وقتی امپراطور دانست که شورش پایتخت قطعی است تصمیم گرفت که راه چاره راکشف نماید. سربازان آلمانی که به اتفاق او از اورانین بوم به پطرهوف آمدند مورد اطمینان به شمار می‌آمدند و امپراطور اگر سربازان ارتش را از قسمتهای مختلف کشور احضار می‌کرد می‌توانست که یک ارتش نیرومند در پطرهوف مستقر کند و بعد سن پطرزبورگ را محاصره نماید و شورش کاترین را درهم بشکند و همان طور که پطرکبیر، در یک روز دو هزار سر را از پیکر جدا کرد و در همان روز چهار هزار نفر را به دار آویخت، او هم تمام شورشیان را به دار بیاویزد یا تسلیم ساطور جلادان کند.

تزار پیکهایی به اطراف فرستاد و برای تمام رؤسای هنگها که در شمال روسیه بودند امر صادر کرد که با حد اعلای سرعت ممکن خود را به پطرهوف برسانند و چون ارتشی که بدین ترتیب به وجود می‌آمد احتیاج به فرمانده داشت، تزار همان آجودان راکه در راه پطرهوف برگشت تا خبر شورش پایتخت را به اطلاعش برساند، به فرماندهی آن ارتش انتخاب نمود.

تا اینجا اقداماتی که تزار کرد، اقدامات عاقلانه بود و بعد گرفتار جنون شد و فریاد زد: من یک نفر داوطلب می‌خواهم که برود و سر کاترین را برای من بیاورد. آن مرد که امپراطور روسیه بشمار می‌آمد آنقدر شعور نداشت که بفهمد یک نفر ولو بزرگترین پهلوان جهان باشد نمیتواند به تنهایی برود و سر یک فرماندهٔ قشون خصم راکه بین سربازان خود بسر می‌برد و عده‌ای به طور دائم نگهبان وی هستند از بدن جدا نماید و برای او بیاورد. ولی سربازها و درباریهاکه دیوانه نبودند داوطلب نشدند و پطر سوم فریاد زد: آیا در بین این همه سرباز و افسر یک نفر نیست که داوطلب قتل کاترین بشود و سرش را برای من بیاورد؟

یکی از افسران به خود جرأت داد و گفت: اعلیحضرتا، همه آمادهٔ اجرای اوامر شاهانه

هستند ولی این کاری نیست که از عهده یک نفر، یا پنج نفر، یا ده نفر ساخته باشد. تزار فریاد زد: هر کس که سواد دارد و می‌تواند قلم و کاغذ به دست بگیرد، آنچه راکه من می‌گویم تحریر کند. درباریها و افسران قلم و کاغذ یا مداد و کاغذ به دست آوردند و امپراطور شروع به تقریر کرد.

موضوع تقریر او عبارت بود از یک مشت فحشهای رکیک خطاب به کاترین و این که کاترین زنی است که تمام سربازها و مهتران اصطبل‌های نظامی، از خصوصیات اندام او اطلاع دارند و باید آن زن روسپی را سنگسار کرد. وقتی تقریر امپراطور تمام شد گفت: اینک بنشینید و هر یک از روی این پیش‌نویس، پنجاه نسخه بنویسید تا این که در قسمتهای مختلف کشور بین مردم منتشر شود. پیرمردی که موهای سفید داشت گفت: اعلیحضرتا، آقایانی که اینجا حضور دارند اگر بتوانند هریک از این پیش نویس یکصد نسخه هم بنویسند باز کم است و به دست مردم نمی‌رسد و شما که در این کشور چاپخانه‌های بزرگ دارید چرا این نوشته را چاپ نمی‌کنید تا این که به مقدار زیاد از زیر چاپ بیرون بیاید و به دست مردم برسد؟

امپراطور گفت: آه، مونیخ ، شما هستید؟ چه وقت آمدید که من شما را ندیدم؟ پیرمرد که به نام «مونیخ» یکی از رجال سیاسی و نظامی قدیم بود و در عهد سلطنت ملکه الیزابت مدتی در تبعید بسر می‌برد، به طرف تزار رفت و امپراطور با او دست داد و گفت: مونیخ ، شما که یک مرد لایق هستید مرا نجات بدهید. ولی مونیخ چون مردی لایق بود، فریب احساسات را نمی‌خورد و اوضاع را با خونسردی می‌نگریست لذا گفت: اعلیحضرتا، بجای این که افسران و درباریهای خود را وادار کنید که مثل شاگردان مدرسه که از طرف معلم تنبیه می‌شوند از صبح تا شام قلم به دست بگیرند و کاغذ را سیاه نمایند آنها را به کارهای مفید بگمارید.

پطر سوم پرسید: کار مفید چیست؟ مونیخ جواب داد: اعلیحضرتا، اگر میل دارید که سلطنت شما باقی بماند از اینجا به بندر کرونستادت بروید[1]. شما نه در اینجا قادر به مقاومت هستید و نه در اورانین بوم زیرا کاترین به طوری که من حدس می‌زنم در حال حاضر بیست هزار سرباز در سن پطرزبورگ دارد و اگر بفهمد که شما اینجا هستید با بیست هزار سرباز و تمام آتشبارهای پایتخت به شما حمله‌ور خواهد شد و تا آخرین سرباز شما را خواهد کشت و شما را

---

۱. بندر «کرونستادت» یک بندر نظامی معروف روسیه بود (و هست) که کنار خلیج فنلاند نزدیک پطرزبورگ و لنینگراد فعلی واقع شده و پایگاه کشتیهای جنگی روسیه به شمار می‌آید ـ مترجم.

نیز محو خواهد کرد. ولی اگر شما به بندر کرونستادت بروید خواهید توانست مقاومت نمایید و فاتح شوید زیرا شما در بندر کرونستادت یک نیروی دریایی قوی دارید و سربازانی که در حال حاضر در آن بندر هستند نسبت به شما وفادارند زیرا خبر شورش به آنها نرسیده است.

از اینجا تا بندر کرونستادت راهی نیست و شما می‌توانید بسرعت خود را به آنها برسانید و با سربازانی که از اینجا با خود می‌برید و سربازانی که آنجا دارید به اضافهٔ نیروی دریایی دارای یک نیروی جنگی جالب توجه خواهید شد و اگر نتوانید که کاترین را شکست بدهید چون از حیث نیرو با او برابر می‌باشید مقاومت خواهید کرد.

درباریها وقتی این حرف را شنیدند خوشوقت شدند برای این که امیدوار گردیدند که سلطنت پطرسوم باقی بماند و آنها بتوانند همچنان بر اسب مراد سوار باشند. یک ژنرال را از آنجا به کرونستادت نزد حکمران نظامی بندر مزبور فرستادند و وی در جواب گفت: من و سربازانم به امپراطور وفادار هستیم و اگر امپراطور اینجا بیاید و بین ما بسر ببرد موجب مباهات ما خواهد گردید.

پطر سوم که تا آن موقع ناامید بود و تصور نمی‌کرد که بتواند در قبال شورش زنش مقاومت نماید بعد از شنیدن این پیشنهاد خوشوقت شد و گفت: ولی باید مقاومت کرد و بدون جنگ با دشمن جنایتکار و روسپی نباید از اینجا گریخت.

مونیخ که می‌دانست توقف امپراطور در پطرهوف بدون فایده است، دو کشتی را به ساحل نزدیک نمود تا این که امپراطور و همراهان او سوار شوند ولی پطرسوم به عنوان این که باید وضع محلی را مورد مطالعه قرار بدهد که بداند چگونه می‌تواند مقابل قشون کاترین مقاومت نماید، تأخیر می‌کرد و سوار کشتی نمی‌شد، تا این که شب فرا رسید و با فرود آمدن تاریکی پطر سوم آسوده‌خاطر گردید و تصمیم گرفت که در پطرهوف شامی لذیذ با شرابی گوارا بنوشد.

او می‌اندیشید که چون شب فرار رسیده کاترین در تاریکی مبادرت به حمله نخواهد کرد و اگر حمله کند از فردا صبح تعرض خود را شروع خواهد نمود، ولی یک مرتبه به او خبر دادند که کاترین با یک قشون بزرگ به طرف پطرهوف به راه افتاده و بیش از چند «ورست» با آنجا فاصله ندارد[1].

---

۱. «ورست» با سکون سه حرف آخر، تقریباً بر وزن شعر، واحد مقیاس طول جاده‌ها در روسیه بود و من به خاطر دارم که در کشور ایران هم جاده‌های شمال و شمال غرب را با ورست اندازه می‌گرفتند و دهاتی‌های ما

عزل پطر و مرگ او

همین که پطرسوم شنید که کاترین با قشون خود نزدیک می‌شود طوری بیمناک شد که موضوع مقاومت را فراموش کرد و چنان گریخت که سربازان آلمانی خود را جاگذاشت. هنگامی که پطرسوم به طرف قایق می‌دوید که خود را زودتر به کشتی برساند و بگریزد به یکی از درباریها برخورد که با سر برهنه کنار دریا ایستاده بود و به او گفت: چرا اینجا ایستاده‌اید و برای چه سوار قایق نمی‌شوید که به طرف کشتی برویم؟

آن مرد جواب داد: اعلیحضرتا، باد دریا در شب سرد است و من نه کلاه بر سر دارم و نه پالتو و باید بروم و کلاه و پالتوی خود را بیاورم. امپراطور گفت: تا شما بروید و کلاه و پالتو بیاورید دیر می‌شود و کشتی به راه افتاده است. آن مرد گفت: اعلیحضرتا، معذرت می‌خواهم، من بدون کلاه و پالتو نمی‌توانم مسافرت کنم. آن مرد، دو ساعت دیگر، که کاترین دوم با قشون خود وارد پطرهوف شد جریان فرار پطر سوم را به اطلاعش رسانید.

پطر سوم که با دو کشتی به طرف بندر کرونستادت می‌رفت اطلاع نداشت که صبح آن روز دریادار «کالیت زین» از وفاداران کاترین که پیش‌بینی می‌کرد ممکن است که بندر کرونستادت برای کاترین دوم تولید مزاحمت نماید با یک زورق که عده‌ای پاروزن آن را به حرکت در می‌آوردند از سن پطرزبورگ به طرف بندر کرونستادت رفت. وقتی به بندر مزبور رسید بدواً حکمران نظامی به دریادار کالیت زین اجازه نداد که قدم به خشکی بگذارد ولی بعد از این که دانست که او یک نفر است موافقت کرد که وارد خشکی شود و چون دریادار کالیت زین یک

در صفحات شمال و شمال غربی ایران، ورست را می‌شناختند و یک ورست هزار و پانصد متر بود و لذا هر چهار ورست یک فرسنگ می‌شد ـ مترجم.

افسر محترم بود حکمران بندر کرونستادت او را احضار کرد تا این که راجع به اوضاع پایتخت اطلاعاتی کسب نماید.

دریادار گفت: من راجع به پایتخت اطلاعی ندارم و همین قدر شنیدم که آنجا شلوغ شده و فکر کردم وقتی وضع کشور نامنظم است وظیفهٔ من که یک ملوان نیروی دریایی هستم این می‌باشد که هرچه زودتر به نیروی دریایی ملحق شوم و خود را در اختیار شما که از طرف امپراطور عهده‌دار حفظ این بندر هستید بگذارم تا از وجود من استفاده شود. حکمران بندر کرونستادت از این حرف خوشوقت شد برای این که نشان می‌داد هنوز پطرسوم طرفدارانی دارد و بدون این که مجبور باشند خود را در دسترس نیروی دریایی بگذارند به این نیرو ملحق می‌شوند تا این که خدمتی انجام دهند.

بعد از آن در بندر مزبور اتفاقی افتاد که می‌رساند چقدر پطرسوم نزد مردم منفور بوده زیرا دریادار کالیت زین بدون این که سرباز داشته باشد و بتواند بجنگد موفق گردید که به تنهایی بندر کرونستادت را برای کاترین فتح کند.

جریان واقعه به اختصار از این قرار است که دریادار کالیت زین صبر کرد تا این که حکمران بندر برای صرف غذا از محل کار خود به منزل رفت. آن وقت چند نفر از سربازان را اطراف خود جمع نمود و گفت: من اکنون از سن پطرزبورگ می‌آیم و در آنجا ارتش و مردم بر پطرسوم شوریده، او را از سلطنت خلع کرده و علیاحضرت کاترین را به نام کاترین دوم به پادشاهی برگزیده‌اند.

کاترین، ملکهٔ جدید و محبوب ما اینک مرا به اینجا فرستاده که به شما بگویم که به او ملحق شوید و سوگند وفاداری یاد نمایید و اگر شما حاضر باشید که برای الحاق این بندر به ملکه اقدام کنید من به شما قول می‌دهم که ملکه همهٔ شما را از مال دنیا غنی خواهد کرد. سربازها می‌گویند که ما برای اجرای اوامر ملکه حاضر هستیم برای این که از پطرسوم که مردی است دیوانه نفرت داریم. آن وقت دریادار کالیت زین با دست همان سربازها حکمران بندر کرونستادت را توقیف می‌کند و سربازان بری و بحری را جمع آوری می‌نماید و آنها را وامی‌دارد که نسبت به کاترین دوم، ملکهٔ جدید روسیه سوگند وفاداری یاد نمایند و بدون این که یک نفر به قتل برسد بندر مزبور به کاترین می‌پیوندد.

وقتی به کالیت زین اطلاع می‌دهند که امپراطور با دو کشتی به کرونستادت نزدیک می‌شود

آن مرد که می‌داند حضور پطرسوم در آنجا باعث زحمت خواهد شد امر می‌کند که ناقوس کلیسای بزرگ شهر را به صدا در آورند و بندر را برای جنگ آماده نمایند و توپها را پر کنند و توپچی‌ها با فتیله‌های افروخته پشت توپ قرار بگیرند. بالاخره یکی از دو کشتی که موکب امپراطور روسیه را تشکیل می‌داد به جایی می‌رسد که باید وارد بندر شود و از حصار شهر می‌پرسند: شما که هستید؟

از کشتی جواب داده می‌شود: موکب امپراطور روسیه است و اعلیحضرت قصد دارند پیاده شوند. از حصار شهر جواب می‌دهند: اگر فوری مراجعت نکنید ما شما را غرق خواهیم کرد زیرا هیچ‌کس و بالاخص امپراطور مخلوع که دیگر امپراطور روسیه نیست نباید در این موقع شب وارد این بندر شود.

کشتی مزبور یک کشتی جنگی نبود و توپ نداشت و نمی‌توانست که در قبال شلیک توپهای بندر کرونستادت مقاومت نماید، حتی اگر یک کشتی جنگی هم بود باز در شلیک اول غرق می‌شد برای این که در آن موقع در آن بندر دویست توپ بزرگ و کوچک برای تیراندازی آماده کرده بودند. ناخدای کشتی فریاد زد: ما را غرق نکنید، ما هم‌اکنون مراجعت خواهیم کرد و فرصتی بدهید که بتوانیم دور بزنیم. وقتی کشتی مراجعت کرد سربازان و ملوانان کرونستادت فریاد زدند «زنده باد ملکه کاترین» و پطر سوم در کشتی این فریاد را شنید و به گریه درآمد و گفت: می‌بینم که در همه جا به من خیانت شده و علیه من قیام کرده‌اند.

دو کشتی بعد از این که از عرصهٔ توپها خارج شدند و دانستند که غرق نخواهند شد توقف کردند برای این که نمی‌دانستند کجا بروند و چه کنند و امپراطور دستوری برای ناخدایان دو کشتی صادر نمی‌نمود. مونیخ که روز قبل آن همه اصرار کرده بود که امپراطور زودتر از پطرهوف به کرونستادت برود در صحنهٔ کشتی قدم می زد و ستارگان آسمان را می‌نگریست و تانزدیک صبح اوقات ناخدایان و کارکنان دیگر آن دو کشتی به بطالت گذشت.

و اما سربازان آلمانی پطرسوم که در پطرهوف بودند، بعد از این که دیدند امپراطور آنها گریخت بدون این که تکلیفی جهت آنان معین کند متوحش شدند و از پطرهوف به اورانین بوم مراجعت کردند تا بعد ببینند چه می‌شود. وقتی کاترین در آن شب با قوای خود وارد پطرهوف شد نه امپراطور را دید و نه سربازان آلمانی او را و فقط مشتی زارعین روسی را مشاهده کرد که روز قبل سربازان پطرسوم آن بیچارگان را از قراء اطراف آورده بودند تا این که با بیل و داس

خود از سلطنت روسیه دفاع نمایند.

گریگوراورلوف به روستاییان گفت: شما برای چه این جا جمع شده‌اید؟ دهقانان جواب دادند: به ما دستور داده‌اند که وقتی قشون کاترین حمله کرد با داس و بیل جلوی سربازان او را بگیریم. گریگور گفت: ای بیچاره‌ها، شما چگونه می‌توانید با بیل و داس جلوی قشونی مانند قشون کاترین دوم ملکهٔ روسیه را بگیرید؟ نگاه کنید، آیا شما با این قشون عظیم می‌توانید جنگ نمایید؟ آن مرد درست می‌گفت و به راستی روستاییان قادر به مبارزه با یک ارتش منظم نبودند آن هم ارتشی که سربازان آن در آن روزها و شبها روحیه‌ای قوی داشتند.

روستاییان وقتی برق سرنیزهٔ سربازان را در تاریکی شب مشاهده کردند و انبوه سواران را دیدند ترسیدند و گریگور گفت: فوری متفرق شوید و به قراء خود بروید و اگر متفرق شوید ملکه از تنبیه شما صرف‌نظر خواهد کرد وگرنه شما را تا آخرین نفر به قتل خواهد رسانید. روستاییان بیلها و داسها را روی دوش گذاشتند و به طرف قراء و مزارع خود به راه افتادند و خوشوقت بودند که به همان سهولت از جنگ و مرگ نجات یافته‌اند.

در ساعت شش صبح که کاترین دوم در قریهٔ پطرهوف با قدرت کامل حکومت می‌کرد، پطرسوم در دریا، مونیخ را احضار کرد و گفت: آقای مارشال مونیخ، من دیروز توصیهٔ شما را نپذیرفتم و زود خود را به بندر کرونستادت نرسانیدم وگرنه نجات می‌یافتم و اینک به خطای خود معترف هستم و شما که یک مرتبه دیروز می‌خواستید مرا نجات بدهید یک مرتبهٔ دیگر امروز وسیلهٔ رستگاری مرا فراهم نمایید و آیا شما وسیله‌ای درنظر دارید که باعث نجات من شود؟ مونیخ گفت: بلی اعلیحضرتا، من وسیله‌ای درنظر دارم مشروط بر این که شما حرف مرا بشنوید و به موقع اجرا بگذارید.

پطر سوم گفت: چه می‌خواهید بگویید؟ مونیخ گفت: اعلیحضرتا، راه چاره این است که شما با همین کشتی که اکنون درونش هستید راه شمال اروپا را پیش بگیرید و خود را به قشون خویش که در پروس دارید برسانید. شما در آنجا دارای یک ارتش هشتاد هزار نفری هستید که می‌خواستید علیه دانمارک به کار ببرید و این ارتش را به روسیه برمی‌گرداشید و رفتن و مراجعت شما بیش از شش هفته و حداکثر هشت هفته طول نمی‌کشد و بعد از دو ماه با یک قشون هشتاد هزار نفری به وطن خود مراجعت می‌نمایید و هر نوع مقاومت، در قبال شما درهم شکسته خواهد شد.

عده‌ای از درباریها که نزدیک آمده، اظهارات مونیخ را می‌شنیدند گفتند: در این فصل که ماه ژوئن و اول ماه ژوئیه است، باد، در دریا، بقدری ضعیف می‌باشد که برای راندن کشتی کافی نیست و اعلیحضرت چگونه می‌تواند بدون باد به وسیلهٔ کشتی خود را به پروس برساند؟ مونیخ گفت: ما می‌توانیم به وسیلهٔ پارو، کشتی را به حرکت درآوریم و اگر پاروزنها خسته شدند، خود ما پاروها را به دست خواهیم گرفت و کشتی را به حرکت در خواهیم آورد.

درباریها این راه حل را نپسندیدند برای این که یک اصیل‌زاده که خون پاک اشراف در عروقش جاری است نباید هرگز مثل عوام‌الناس که خداوند آنها را برای زحمت کشیدن آفریده، پارو به دست بگیرد و به وسیلهٔ پارو کشتی را براند! بعد درباریها گفتند: اعلیحضرتا، شما نباید مثل یک فراری گناهکار که از وطن خود می‌گریزد و به کشوری بیگانه پناه می‌آورد تا این که از تعقیب و مجازات مصون باشد از این کشور بروید و رفتن شما از این کشور، به هر عنوان که باشد، حیثیت شما را متزلزل خواهد کرد و شاید پادشاه پروس بعد از این که دید شما از روسیه گریخته‌اید موافقت ننماید که هشتاد هزار سرباز روسی را در اختیار شما بگذارد و شاید خود شما را هم بعد از این که وارد پروس شدید توقیف نماید.

این حرفها در امپراطور روسیه نسبت به دوستی پادشاه پروس تردید به وجود آورد و درباریها به سخن ادامه دادند و گفتند: موضوع شورش ملکه علیه شما آن طور که تصور کرده‌اید وخیم نیست زیرا یک شورش محلی می‌باشد و از حدود پایتخت و حومه تجاوز نمی‌نماید و سایر مناطق روسیه به شما وفادار هستند و نمی‌توان قبول کرد که نسبت به شما وفادار نمی‌باشند و ما یقین داریم که خود ملکه اکنون از عمل خویش پشیمان شده و از عاقبت کار بیمناک گردیده و منتظر است که اعلیحضرت او را عفو فرمایید و بخشایش شما ممکن است سبب بهبود روابط شما با ملکه گردد.

پطرسوم که می‌ترسید از کشور خود خارج شود اندیشید که شاید به عنوان این که میل دارد ملکه را ببخشد از خطر او مصونیت پیدا کند تا این که بعد از خاتمهٔ شورش در اولین فرصت، کاترین را نابود نماید و گفت که کشتی را به طرف اورانین بوم برانند. در اورانین بوم خدمه او، هراسان و گریان به استقبال ارباب خود آمدند زیرا انتظار نداشتند که آن مرد را زنده ببینند.

به محض اینکه امپراطور وارد اورانین بوم شد شنید که ارتش کاترین دوم به طرف منطقهٔ مزبور می‌آید و از این خبر بسیار ترسید و تصمیم گرفت سوار بر اسبی شود و بگریزد. ولی

معشوقه‌اش ورونتزوف نگذاشت و گفت: بجای اینکه بگریزید بهتر است که از کاترین بخواهید که راه را به روی شما باز کند تا این که بتوانید به لهستان بروید. ولی خدمهٔ پطرسوم گریه کنان مقابل او زانو می‌زدند و می‌گفتند: ای پدر کوچک[1]، اگر تو گرفتار ملکه بشوی او تو را به قتل خواهد رسانید و هرچه زودتر از اینجا برو و جان خویش را نجات بده.

مونیخ به امپراطور گفت: اعلیحضرتا، اگر شما آن قدر جرأت و همت ندارید که در رأس سربازان خود، در جنگ به قتل برسید لااقل یک صلیب به دست بگیرید زیرا اگر سربازان ملکه صلیب را در دست شما ببینند به شما حمله‌ور نخواهند شد. پطر سوم این راه حل را هم نپذیرفت و نامه‌ای به کاترین دوم نوشت و در آن گفت که حاضر است گناه او را عفو کند و شورش وی را ندیده بگیرد و هیچ یک از کسانی راکه در شورش مزبور دست دارند مورد تعقیب قرار ندهد.

کاترین دوم این نامه را بلاجواب گذاشت و آنوقت تزارنامه‌ای دیگر به وی نوشت و در آن گفت که او را به مناسبت بدیهایی‌که در گذشته به وی کرده ببخشاید و موافقت کند که در آینده، به اتفاق سلطنت کنند و به طور متساوی از حقوق سلطنت بهره‌مند گردند. کاترین دوم به این نامه هم جواب نداد و در عوض ژنرال «اسماعیلوف» را با پیش نویس استعفانامهٔ امپراطور نزد پطر سوم فرستاد و دستور داد که تزار باید به دست خود این استعفانامه را بنویسد و امضاء کند و از سلطنت استعفا بدهد و مضمون استعفا نامهٔ مزبور از این قرار بود:

«در این مدت کوتاه که من با قدرت مطلق در روسیه سلطنت می‌کردم دانستم که تحمل سلطنت برای من امکان ندارد و من کسی نیستم که بتوانم نه به طور مطلق و نه به طرزی دیگر در روسیه سلطنت کنم. من در این مدت دیدم که چون نمی‌توانستم از عهدهٔ ادارهٔ امور کشور برآیم اوضاع مملکت آشفته شد و روز به روز خرابی رو به توسعه گذاشت و یقین داشتم طولی نمی‌کشد که روسیه بر اثر عدم لیاقت من به طوری ویران می‌گردد که هرگز آباد نخواهد گردید و من گرفتار شرم و لعن ابدی خواهم شد. این است که بعد از مطالعهٔ کافی اینک بدینوسیله و دز حالی که از عقل کامل برخوردار هستم و از هیچ طرف، هیچ نوع فشاری به من وارد نیامده، در مقابل ملت روسیه و همهٔ دنیا اعلام می‌کنم که من به طیب خاطر از سلطنت روسیه استعفا می‌دهم و در آینده به هیچ وجه خواهان به دست آوردن حکومت در روسیه به عنوان پادشاه مطلق‌العنان

---

۱. روسها عادت داشتند که تزار را به عنوان پدر کوچک می‌خواندند، یعنی کسی که بعداز خداوند، بزرگ آنهاست ـ مترجم.

یا به عنوان دیگر نخواهم بود و مقابل خداوند و همهٔ دنیا سوگند یاد می‌نمایم که انصراف من از سلطنت روسیه، لازم و طبق تمایل قلبی من، بدون هیچ نوع فشاری بوده است».

ژنرال اسماعیلوف بعد از این که استعفانامهٔ مزبور را به دست امپراطور داد برای این که او را بترساند و وادارش کند که زودتر آن را امضاء نماید گفت: اعلیحضر تا، اطرافیان علیاحضرت ملکه نسبت به شما خیلی خشمگین هستند و در صورتی که این استعفانامه را امضاء نکنید ممکن است که درصدد قتل شما برآیند و من مأمور هستم که اگر از امضای این سند خودداری کنید، شما را توقیف کنم تا اینکه جان شما محفوظ بماند و قتل شما از طرف افسران شورشی به حساب ملکه گذاشته نشود.

امپراطور قلم را برداشت و وارد دوات کرد و گفت: به طوری که می‌بینید من میل دارم که این سند را امضاء کنم. ژنرال اسماعیلوف گفت: اعلیحضر تا، امضاء کردن این سند، مفید نیست و شما باید این سند را به دست خود بنویسید و بعد امضاء کنید. امپراطور استعفانامه را با دست خود نوشت و امضاء کرد و به اسماعیلوف داد و آن وقت ژنرال مزبور پطر سوم و معشوقه‌اش را در کالسکه‌ای نشاند و به طرف پطرهوف برد. در آنجا کالسکه را مقابل پلکان نگاه داشتند و پطر سوم را فرود آوردند و به طرف عمارت بردند. وقتی معشوقه‌اش ورنتزوف خواست از کالسکه پیاده شود و به پطر ملحق گردد سربازها ریختند و لباسش را پاره کردند.

بعد از امپراطور و معشوقه‌اش، گودوویچ از کالسکه پیاده شد و این مرد همان است که بعداز شورش از طرف امپراطور فرماندهٔ قوا گردید. سربازها وقتی او را دیدند لب به دشنام گشودند ولی گودوویچ باشجاعت و تهوری قابل تحسین آب دهان بر صورت سربازها انداخت و گفت: ای بی‌شرفها، شما کسی هستید که به امپراطور سوگند وفاداری خورده‌اید و خیانت کرده‌اید. سربازها به وی حمله‌ور شدند و همان طور که معشوقهٔ امپراطور را بردند او را هم از آن حدود دور کردند.

امپراطور معزول به اتفاق دوازده‌تن از افسران و سربازان کاترین وارد اطاق گردید. در آنجا به وی گفتند که عریان شود و نشانها و شمشیر و لباس نظامی‌اش را از او گرفتند. نزدیک ده دقیقه مردی که تا دیروز امپراطور روسیه بود عریان مقابل چشم آن عده قرار گرفت و دیگران وی را مسخره می‌کردند و بعد یک رب‌دوشامبر کهنه به طرفش انداختند که خود را بپوشاند. پطر سوم رب‌دوشامبر را پوشید و صورت را با دو دست گرفت و به گریه درآمد و دیگران او را

در اطاق رها کردند و رفتند ولی اطراف اطاق را محاصره کردند که نتواند بگریزد.

در حالی که پطر سوم به تنهایی در آن اطاق بسر می‌برد، کاترین دوم در قسمت دیگر عمارت سلطنتی در قریه پطرهوف مثل یک ملکهٔ واقعی مردم را به حضور می‌پذیرفت و همه مقابلش سر فرود می‌آوردند. داشکوف برادرزادهٔ صدر اعظم سابق، تمام اعضای خانوادهٔ خود را نزد ملکه آورد و آنها را معرفی نمود و از کاترین قول گرفت که وی نسبت به همهٔ آنها در آینده دارای توجه و مرحمت باشد. نشان و حمایلی که پطر سوم به معشوقه خود ورونتزوف خواهر داشکوف داده بود و سربازان بعد از این که به وی حمله‌ور شدند از او گرفتند، از طرف کاترین دوم به او داده شد و او بدون خجالت و تأثر آن را پذیرفت. کاترین دوم همین که استعفانامهٔ پطر را دریافت کرد و دانست که دیگر او پادشاه نیست و نخواهد شد، نسبت به دشمنان خود با عطوفت رفتار کرد و نشان داد که لیاقت و ظرفیت سلطنت را دارا می‌باشد. روز بعد، آلکسی اورلوف را در رأس چهار افسر و یک عده سرباز، مأمور کرد تا پطر را به «روپشا» ببرند. در بین افسرانی که به فرماندهی آلکسی اورلوف امپراطور سابق را به روپشا بردند یک ستوان جوان هم بود که ما او را می‌شناسیم و به نام پوتم‌کین خوانده می‌شد و همان است که منگولهٔ قبضهٔ شمشیر خود را به کاترین دوم تقدیم کرده بود که به قبضهٔ شمشیر خود بیفزاید. خوب است چند کلمه راجع به روپشا صحبت کنیم، زیرا این خطه که قتلگاه پطر سوم شد یکی از مصفاترین مناطق روسیه بود و امروز یکی از ییلاقات بنام روسیه می‌باشد.

هنگامی که پطر سوم را به روپشا بردند آنجا دارای گرمخانه‌هایی بزرگ بود که انواع میوه‌های مناطق معتدله و گرمسیری در آن پروریده می‌شد. گرمخانه‌های مزبور، با بودجهٔ سلطنتی اداره می‌شد و میوهٔ آنها را به دربار می‌بردند و مازاد آن را باغبانها می‌خوردند. وقتی پطر سوم به روپشا وارد شد فصل تابستان شمال روسیه که کوتاه است شروع گردیده بود. روپشا در آن فصل به بهشت بیش از ییلاق زمینی شباهت داشت و صدها هزار پرنده از بام تا شام در درختهای باغ وسیع آنجا خوانندگی می‌کردند. تا روز نوزدهم ماه ژوئیه پطر سوم در آنجا آسوده می‌زیست و گرچه دیگر امپراطور نبود ولی از حیث زندگی به وی بد نمی‌گذشت.

روز نوزدهم ژوئیه ۱۷۶۲ میلادی هنگامی که می‌خواستند به پطر سوم ناهار بدهند، اورلوف و یک افسر به اسم «تپلوف» وارد اطاق غذاخوری پطر شدند و به او گفتند که میل دارند امروز با او ناهار بخورند. پطر سوم که پشت میز غذا مردی مؤدب و میهمان‌نواز بود

گفت: من هم خوشوقت می‌شوم که بتوانم با شما غذا بخورم زیرا تنها غذاخوردن به من لذت نمی‌دهد. در اطاق مجاور اطاق غذاخوری دو افسر حضور داشتند، یکی پوتم کین قهرمان تقدیم منگوله به کاترین و دیگری برادر کوچک اورلوف.

در روسیه رسم است که در آغاز غذا برای تحریک اشتها، کره و خیارشور و زیتون شور با یک گیلاس ودکا می‌خورند و این اغذیه صرف شد. آنگاه نوبت اغذیهٔ دیگر رسید و خدمه بعد از این که غذاها را آوردند رفتند، چون به آنها دستور داده شده بود در اطاق نمانند. آنوقت آلکسی اورلوف یک گیلاس شراب آلوده به زهر به پطر سوم تقدیم کرد و آن مرد بدبخت بدون سوءظن گیلاسش را نوشید و پس از چند دقیقه حالش بهم خورد و رنگش سفید شد و گفت: شکم من درد می‌کند.

آلکسی اورلوف همین که دریافت زهر در وجود مرد بیچاره اثر کرده یک گیلاس دیگر از همان شراب آلوده به زهر ریخت و به پطر سوم داد تا بنوشد، ولی این مرتبه پطر ننوشید و چون آلکسی اصرار می‌نمود که باید گیلاس مزبور را بنوشد پطر فریاد زد و کمک خواست. آنوقت اورلوف و تپلوف به پطر حمله‌ور شدند و او را از پشت میز غذاخوری دور کردند و به زمین انداختند.

وقتی صدای زدوخورد بلند شد، پوتم کین و برادر اورلوف از اطاق مجاور، خود را به اطاق غذاخوری رسانیدند تا از افتخار قتل پطر سوم بی‌نصیب نمانند. می‌گویند هنگامی که آلکسی و برادر کوچکش و پوتم کین مشغول خفه کردن پطر بودند تپلوف یک سنبه تفنگ را که در آتش سرخ شده بود در شکم پطر فرو کرد. پطر سوم قدری دست و پا زد و بعد از حرکت افتاد و جان از بدنش دور شد و قاتلین پس از این که مطمئن شدند پطر مرده است او را از اطاق غذاخوری به اطاق خوابش بردند و روی تختخواب خوابانیدند.

شب بعد، هنگامی که کاترین دوم مشغول صرف شام بود نامه‌ای به دستش دادند. ملکهٔ روسیه نامه راگشود و خواند و در دل بر سادگی نویسندهٔ نامه تبسم کرد زیرا نامهٔ مزبور با این مضمون و انشای کودکانه به رشتهٔ تحریر درآمده بود:

«ای امپراطریس و مادر کوچک ما، خود ما نمی‌دانیم این واقعه چگونه اتفاق افتاد و یقین داریم که حکم قضا و قدر باعث این پیش‌آمد شد. ما امروز به اطاق شوهر تو رفتیم و می‌خواستیم با او شراب بنوشیم و ساعتی صحبت و تفریح کنیم ولی شوهر تو، طوری بر اثر

مستی نسبت به ما توهین کرد که ما دست به‌گریبان شدیم و یک مرتبه دیدیم که شوهرت به زمین افتاد و برنخاست و فهمیدیم که مرده است. اینک ای مادر کوچک ما، اگر میل داری که سرهای ما را از پیکر جدا کنی مختاری ولی چون این واقعه قابل جبران نیست بهتر این است که ما را عفو نمایی ـ آلکسی اورلوف».

مادر کوچک نه فقط آلکسی را عفو کرد بلکه لقب «کنت امپراطوری روسیه» را هم به او داد.

بر حسب امر ملکه، جنازهٔ پطر سوم را از روپشا به پایتخت آوردند و بعد در صومعهٔ «توفسکی» جنازه را در معرض نظارهٔ مردم نهادند تا برحسب ظاهر مردم نسبت به مرده ادای احترام کنند و برای آمرزش روح او دعا بخوانند. ولی منظور واقعی کاترین دوم این بود که مردم با چشم خود ببینند که پطر سوم مرده است و در مرگ وی تردیدی نداشته باشند. چون کاترین دوم که تاریخ جهان را خوانده بود دانست پادشاهانی که به طرزی مرموز بمیرند بویژه اگر جوان باشند، در آینده ممکن است که برای جانشین خود تولید خطری بزرگ بکنند. زیرا پس از چند سال که از مرگ مرموز پادشاه گذشت ممکن است یک مرد ماجراجو، چه شباهت به آن پادشاه داشته چه نداشته باشد دعوی کند که وی همان پادشاه است که شهرت مرگ او را دادند در صورتی که وی زنده بوده و در حبس بسر می‌برده و اینک آمده که تاج و تخت خود را باز بستاند و پادشاه غاصب را به کیفر عملش برساند.

در اکثر کشورهای جهان این واقعه اتفاق افتاده، ولی تقریباً همواره دعوی شخصی که خود را پادشاه متوفی می‌نامید با عدم موفقیت مواجه شده ولی در روسیه ممکن است که این ادعا قرین موفقیت شود.برای اینکه روسها می‌دانند که حبس‌کردن یک پادشاه یا یک وارث تاج وتخت در آن کشور امری عادی است و اگر بعد از چند سال مردی پیدا شود و بگوید که من همان پطر سوم هستم که زنم مرا از سلطنت برکنار کرد و سپس به زندان انداخت، نه فقط عوام‌الناس وکشاورزان روسیه ادعایش را باور می‌کنند بلکه منورالفکرترین اشراف روسی هم می‌گویند بعید نیست این مرد راست بگوید. این بود که کاترین مدت چند روز جنازهٔ پطرسوم را در آن‌صومعه در معرض نظارهٔ‌مردم گذاشت و راه عبورمردم را از مقابل جنازه طوری تعیین کرد که هر کسی که از مقابل لاشهٔ پطر می‌گذشت به خوبی او را می‌دید.

اگر مردم می‌توانستند که گلوی تزار بدبخت را مشاهده کنند اثر انگشتهای قاتلین را هم

می‌دیدندولی یقهٔ بلند اونیفورم نظامی و تشریفاتی تزار متوفی مانع از این بود که مردم گلوی او را ببینند و بفهمند که وی را خفه کرده‌اند. کسانی که از مقابل جنازه عبور می‌کردند یقین داشتند که لاشهٔ مزبور جنازهٔ پطر سوم است، زیرا علاوه بر زشتی تزار چیزی که او را زود به مردم می‌شناساند آثار آبله در روی صورت او بود.

وقتی کاترین مطمئن شد که دیگر کسی در مرگ تزار تردیدی ندارد و وقتی مرگ او را با قوانین و اسناد رسمی محرز کرد تا در آینده موضوعی به وجود نیاید، دستور داد که جنازهٔ وی را با شکوه و تشریفاتی که در خور یک پادشاه سابق است به خاک بسپارند، منتهی چون جنازهٔ تزار در همان صومعه به خاک سپرده می‌شد تشریفات از حدود دیر تجاوز نکرد.

در روسیه رسم است که وقتی جنازه‌ای را به گورستان حمل می‌کنند کسانی که نسبت به متوفی ارادت دارند و می‌خواهند که وفاداری خود را به ثبوت برسانند گوشه‌ای از روپوشی را که روی تابوت می‌اندازند می‌گیرند و پیاده در حالی که گوشهٔ روپوش را به دست گرفته‌اند تا گورستان می‌روند. هنگامی هم که جنازهٔ پطر سوم را به طرف قبر می‌بردند یکی از کسانی که گوشهٔ روپوش تابوت را در دست داشت آلکسی اورلوف بود، در صورتی که خود وی با پنجه‌های نیرومند خویش تزار نگون‌بخت را خفه کرد و سه نفر دیگر یعنی برادر کوچک او و پوتم‌کین و تپلوف که می‌گویند سنبه در بدنش فرو کرد در خفه کردن تزار نقش درجه دوم را داشتند و بیشتر برای کسب افتخار در قتل تزار شرکت نمودند و آلکسی اورلوف چون مثل تمام برادران اورلوف خیلی قوی بود جهت کشتن تزار احتیاج به کمک نداشت.



چگونه کاترین کبیر با شقاوت ایوان ششم را به قتل رسانید

در قلعهٔ معروف شلوسل بورگ، یکی از قلاع دولتی مخوف روسیه، نزدیک سن‌پطرزبورگ یک شاهزادهٔ جوان زندگی می‌کرد که در این سرگذشت ما چند مرتبه از او نام برده‌ایم و این شاهزاده به نام ایوان خوانده می‌شد و اگر سیاست روسیه جریان عادی خود را طی می‌کرد، آن جوان به اسم ایوان ششم امپراطور روسیه می‌شد ولی چون سیاست جریانی برخلاف حق و عدالت داشت ایوان از سلطنت محروم گردید و از روزی که دستهای چپ و راست خود را شناخت در زندان بسر برد.

در هفدهم ماه اکتبر سال ۱۷۴۰ میلادی، «آن» ملکهٔ روسیه زندگی را بدرود گفت. روز بعد، وصیتنامهٔ او را گشودند و معلوم شد که وی ایوان را که در آن تاریخ پسری شیرخوار و هفت ماهه بود جانشین خود کرده و او را ولیعهد رسمی خویش می‌داند. ایوان را به نام ایوان ششم امپراطور روسیه خواندند ولی الیزابت ملکه بعدی روسیه که قصد داشت زمامدار مطلق‌العنان روسیه شود، آن طفل شیرخوار را از سلطنت دور کرد و خود ملکهٔ روسیه شد و قسمتی از شرح زندگی او در آغاز این سرگذشت به نظر خوانندگان رسید.

در تمام مدت سلطنت الیزابت ملکهٔ روسیه و در دورهٔ کوتاه سلطنت پطر سوم، آن پسر که مبدل به جوانی خوش‌اندام و زیبا شده بود در زندان بسر برد.

ممکن است خوانندگان بپرسند ملکه «آن» چرا قبل از مرگ خود وصیت کرد که ایوان که شیرخواری نوزاد بود بعد از او، پادشاه روسیه شود و آیا فکر نمی‌کرد که الیزابت که مثل خود

او دختر پطر کبیر است برای سلطنت بیشتر صلاحیت دارد؟ اگر ایوان فرزند خود آن بود این موضوع نه فقط غرابت نداشت بلکه یکی از بدیهی‌ترین سنتها بشمار می‌آمد. ولی با وجود الیزابت، ولیعهدکردن ایوان که شاهزاده‌ای درجه دوم محسوب می‌گردید تناسب نداشت.

لیکن وقتی عشق طغیان می‌کند، چشم خرد را نابینا می‌نماید و آن ملکهٔ روسیه که مردی موسوم به بیرن (بروزن تیره) را دوست می‌داشت قبل از اینکه بمیرد تصمیم گرفت که بزرگترین مقام ممکن را به آن مرد بدهد و او را پس از مرگ خویش نایب السلطنه نماید و لذا وصیت کرد که پس از این که زندگی را بدرود گفت ایوان کوچک به اسم ایوان ششم پادشاه روسیه گردد و چون صغیر است و احتیاج به نایب السلطنه دارد تا وقتی که کبیر شود «بیرن» وظیفهٔ نیابت سلطنت را به انجام برساند.

الیزابت بعد از مرگ ملکه آن، به طریقی که شرحش مفصل است و اگر بخواهیم وارد آن بحث شویم شرح زندگی کاترین دوم که موضوع اصلی این سرگذشت می‌باشد دستخوش تأخیر خواهد شد، کودتا کرد و زمام امور را به دست گرفت و دورهٔ نیابت سلطنت بیرن که می‌باید تا سن هفده سالگی ایوان ششم طول بکشد فقط بیست روز طول کشید.

پزشک الیزابت ملکهٔ روسیه کتابی نوشته است به نام «تاریخ عصرما» یعنی «عصر الیزابت» و در آن گفته که وقتی ایوان ششم کوچک بود عصاره‌ای به وی خورانیدند و در نتیجه دیوانه شد. این گفته درست نیست برای اینکه تمام کسانی که در زمان حیات ایوان او را دیده‌اند تصدیق می‌کنند که جوانی بود عاقل و متین و زیبا و خوش‌مشرب و اگر آن جوان جنون داشت الیزابت ملکهٔ روسیه وی را در زندان نگاه نمی‌داشت و آزادش می‌کرد زیرا از وی نمی‌ترسید.

پطر سوم در دورهٔ کوتاه سلطنت خود یک مرتبه به قلعهٔ شلوسل بورگ نزد ایوان ششم رفت تا این که او را ولیعهد خود کند. پطر سوم از کاترین دوم ـ به طوری که دیدیم ـ متنفر بود و می‌دانست که پل پسر کاترین فرزند او نیست بلکه فرزند حرامزادهٔ سالتیکوف است و نمی‌خواست که پل ولیعهد او باشد و به زندان رفت تا این که با ایوان ششم مذاکره نماید. از آن موقع کاترین از ایوان ششم ترسید و بعد از این که با نام کاترین دوم ملکهٔ مطلق‌العنان روسیه شد، متوجه گردید که ممکن است ایوان ششم که اینک جوانی رشید و خوش اندام و زیبا شده، برای او تولید خطر کند. چون ایوان نه فقط در گذشته وارث تاج و تخت بود بلکه مدتی کوتاه هم در دورهٔ شیرخوارگی سلطنت کرد و اگر روزی ملت روسیه از کاترین دوم ناراضی می‌شدند و به

یاد می‌آوردند که یک شاهزاده خانم آلمانی بوده و اصالت روسی ندارد و نسبت به روسیه اجنبی است، درصدد برمی‌آمدند که ایوان ششم را که یک شاهزادهٔ اصیل روسی بود پادشاه کنند.

کاترین دوم طوری از ایوان ششم می‌ترسید که هنوز یك ماه از سلطنت او نگذشته دستور داد که ایوان ششم را از اطاقی که در قلعهٔ شوسل بورگ داشت به مسکن دیگر در همان قلعه منتقل کنند. بر حسب امر کاترین دوم برای سکونت آن جوان، یک خانهٔ چوبی در وسط حیاط قلعهٔ شلوسل بورگ ساختند و اطراف خانهٔ مزبور یک گالری به وجود آوردند که روز و شب نگهبان در آن قدم می‌زد.

در وسط این خانهٔ چوبی اطاق خواب ایوان ششم قرار داشت و ایوان روی تختخواب واقع در وسط آن اطاق می‌خوابید و هر شب پس از این که روی تختخواب دراز می‌کشید یک قفس آهنین از سقف اطاق فرود می‌آمد و تمام تختخواب را دربر می‌گرفت به طوری که ایوان ششم هنگام خواب مثل یک جانور درنده در قفس محبوس می‌شد و نمی‌توانست از تختخواب جدا گردد. قفس مزبور یک روزن مدور داشت که لولهٔ توپ راکه با چهارپاره پرشده بود از آنجا وارد قفس می‌کردند و این توپ تا بامداد ایوان ششم را هدف قرار می‌داد ومأمورین نگهبانی مواظب بودند که هرگاه ایوان ششم درصدد فرار برآمد یا دیگران قصد داشتند او را بگریزانند، آن توپ را شلیک کنند.

سابقه ندارد که در هیچ باغ وحش و سیرکی با یک جانور درنده این طور رفتار کنند و شب تا صبح یک لولهٔ توپ را متوجه محبوسی نمایند که قدرت مداخله در ماجراها و توطئه‌های سیاسی را ندارد، برای این که از کودکی در زندان بسر برده و از جریانهای سیاسی برکنار بوده، اطلاعی از اوضاع روسیه و جهان ندارد که بتواند وارد توطئه‌های سیاسی گردد. اگر این جوان توطئه‌گر سیاسی هم بود نمی‌باید با وی این طور رفتار کنند.

سفرای دول خارجی که در روسیه بودند گاهی از روی مسموعات خود اطلاعاتی راجع به ایوان ششم به دولتهای خویش می‌دادند و می‌گفتند با این که جوان مزبور در زندان است هر دفعه که اوضاع کشور مغشوش می‌شود فکر مردم متوجه او می‌گردد و می‌اندیشند که برای سلطنت بر روسیه، ایوان ششم بیش از هر کس صلاحیت دارد.

از روزی که کاترین دوم به سلطنت رسید هر چند ماه یک مرتبه زندگی را بر شاهزادهٔ جوان

که در سال ۱۷٦۲ میلادی (سال آغاز سلطنت کاترین دوم) بیست وسه ساله بود دشوارتر می‌کرد. بدواً به او اجازه داده بودند در آن خانهٔ چوبی که وسط حیاط قلعهٔ شلوسل بورگ ساختند گردش کند ولی بعد این گردش را بر وی قدغن کردند و گفتند که نباید در راهروی آن منزل قدم بزند.

کاترین در آغاز سلطنت خود به مناسبت دستورهایی که در مورد ایوان ششم صادر کرد خیلی راجع به او سروصدا راه انداخت ولی بعد متوجه شد هر قدر کمتر در خصوص آن جوان اخباری منتشر کنند بهتر است برای این که مردم وی را فراموش می‌نمایند، در صورتی که هرگاه اخبار مربوط به جوان مزبور منتشر گردد، پیوسته مردم وی را به خاطر دارند. پس از آن، هیچ خبری تا روز بیستم آوریل سال ۱۷٦۴ میلادی راجع به ایوان ششم در روسیه منتشر نشد و در آن روز، مردم یک مرتبه و حیرت‌زده شنیدند که نظر به این که قصد داشتند ایوان ششم را از زندان بگریزانند لذا وی به قتل رسید.

کسانی که این خبر را شنیدند بدون این که بدانند چه کسی درصدد برآمده آن جوان را از زندان بگریزاند و کیفیت فرار چگونه بوده حدس زدند که جریان واقعه نباید ساده باشد. در روزهای اول و دوم مردم فقط می‌شنیدند که ایوان ششم کشته شده و بعد از آن، نام شخصی موسوم به «میرویچ» به گوش آنها خورد و اطلاع حاصل کردند شخصی که می‌خواسته آن جوان را از زندان بگریزاند موسوم به میرویچ بوده است.

طرفداران کاترین دوم و در رأس آنها گریگور اورلوف برای این که نشان بدهند میرویچ چگونه درصدد گریزانیدن ایوان ششم برآمد این طور شهرت می‌دادند که میرویچ جوانی است از طایفهٔ قزاقها و در گذشته خانواده‌ای معتبر داشته ولی خانوادهٔ او، ورشکسته شدند و دچار فقر گردیدند و میرویچ بعد از این که افسر شد نتوانست که فقر خانوادگی را تحمل نماید و تصمیم گرفت که با یک اقدام برجسته، خود را از فقر برهاند و معروفیت کسب کند.

این فکر مدتی در مغز میرویچ بود تا اینکه او را مأمور نگهبانی در قلعهٔ شلوسل بورگ کردند و او که ایوان ششم را نزدیک خویش دید وقت را غنیمت شمرد که آن جوان را برباید و بر تخت سلطنت بنشاند و بدین وسیله ثروت خانوادگی را تجدید کند و بر مرتبه و مقام خویش بیفزاید.

این توضیح در نظر عقلا سست جلوه می‌نمود و می‌فهمیدند که میرویچ به فرض این که

جوان مزبور را از زندان می‌ربود، نمی‌توانست وی را به سلطنت برساند برای این که ایوان ششم طرفداران مؤثری نداشت و گرچه گاهی مردم به مناسبت بروز اغتشاشات یادی از او می‌کردند و خواهان سلطنت وی می‌شدند، ولی این گونه اظهارنظرها به رؤیای شعرا شباهت داشت نه یک نقشهٔ سیاسی.

سفیر انگلستان مقیم سن‌پطرزبورگ بعد از قتل ایوان ششم گزارشی برای دولت متبوع خود فرستاده که چگونگی قتل ایوان ششم را آشکار می‌کند. سفیر انگلستان در گزارش خود نگفته که این اطلاع را چگونه کسب کرده ولی بعید نیست که از جاسوسان دولت انگلستان که در دربار روسیه بودند به دست آورده باشد. به طوری که از گزارش سفیر انگلستان معلوم می‌شود کاترین دوم که از ایوان ششم می‌ترسید به عاشق خود گریگوراورلوف گفت: تا وقتی این جوان زنده است من آسوده‌خاطر نیستم چون بیم دارم که از زندان بگریزد و یا او را بگریزانند و برای من تولید مزاحمت نماید.

اورلوف گفته بود: وحشت شما بی‌اساس است برای این که ایوان ششم نمی‌تواند از زندان بگریزد مگر اینکه پرنده شود و اگر از خارج از زندان می‌خواهند او را بگریزانند سبب قتل وی می‌شوند زیرا کسانی که مستحفظ او هستند وی را به قتل خواهند رسانید. کاترین دوم گفت: مرور زمان هر نوع انضباط را سست می‌کند و عادت تنبلی و سهل‌انگاری به وجود می‌آید و ممکن است که نگهبانان این جوان از قتل وی خودداری نمایند و در همان موقع که باید او را بکشند مردد شوند یا از ایوان طرفداری نمایند.

گریگور اورلوف گفت: اگر شما مایل باشید که این جوان از بین برود، محو او اشکالی ندارد. کاترین پرسید: چگونه او را معدوم خواهید کرد؟ اورلوف گفت: من یک جوان قزاق را می‌شناسم که اینک افسر و ستوان است و این جوان مردی است جاه‌طلب و برای تحصیل پول و مقام هر کاری که بگویند می‌کند و من تقریباً یقین دارم که با فراهم کردن موجبات قتل ایوان موافقت خواهد کرد و من با او مذاکره خواهم کرد و نتیجه را به اطلاع شما خواهم رسانید و بدیهی است که طوری با وی مذاکره می‌کنم که او تصور نکند که شما دستور محو ایوان را صادر کرده‌اید، بلکه فکر نماید که خود من میل دارم که آن محبوس مزاحم از بین برود.

روز بعد، اورلوف که با افسر جوان قزاق سابقهٔ آشنایی داشت مستمسکی به دست آورد و جوان را دعوت به صرف ناهار نمود و در ضمن صحبت از وضع زندگی فردی و خانوادگی او

پرسید و شنید که جوان از وضع خود ناراضی است. گریگوراورلوف گاهی از اوضاع سیاسی حرف می‌زد و می‌گفت: علیاحضرت ملکه نگرانی دارد و محتاج کسی است که بتواند او را از نگرانی دور کند و اگر این شخص پیدا شود و خدمتی مؤثر انجام بدهد نه فقط به مقامات بزرگ خواهد رسید بلکه ملکهٔ روسیه او را از مال دنیا غنی خواهد کرد. میرویچ با دقت صحبتهای گریگور را می‌شنید برای اینکه می‌دانست وی عاشق رسمی ملکه است و آنچه می‌گوید، مستند می‌باشد. آنگاه از او پرسید: این نگرانی چیست و برای چه علیاحضرت، با این قدرت و ثروت که دارد باید مشوش باشد؟

گریگور گفت: ایوان ششم که در زندان است خاطر ملکه را مشوش کرده و بیم دارد که دشمنان او این جوان را از زندان بیرون بیاورند و بخواهند او را بر تخت سلطنت بنشانند و اگر شما بتوانید وسیلهٔ محو این جوان را فراهم کنید من به شما قول می‌دهم که یکی از مردان سعادتمند این کشور خواهید شد. میرویچ گفت: آیا می‌گویید که من در زندان او را به قتل برسانم؟ گریگور گفت: نه، من گفتم که شما وسیلهٔ قتل او را فراهم کنید نه این که او را خود به قتل برسانید و هرگاه شما، یک توطئه ساختگی برای ربودن این جوان از زندان ترتیب بدهید و نگهبانان او ببینند که شما قصد گریزانیدن وی را دارید بر حسب وظیفه‌ای که دارند او را به قتل خواهند رسانید.

میرویچ گفت: آیا من به جرم اقدام برای گریزانیدن این جوان محاکمه و محکوم نخواهم شد؟ گریگور گفت: وقتی ملکه درصدد تعقیب شما برنیاید، که می‌تواند شما را مورد تعقیب قرار بدهد؟ میرویچ فهمید پیشنهادی که از طرف گریگور به او می‌شود ابلاغ امر ملکهٔ روسیه است و این کاترین دوم می‌باشد که به زبان عاشق خود به وی می‌گوید که وسیله قتل ایوان را فراهم نماید.

پس از صرف ناهار از هم جدا شدند و قرار گذاشتند که روز دیگر، یکدیگر را ملاقات نمایند و در آن روز ، گریگور سه هزار روبل طلا و به روایتی پنج هزار روبل به میرویچ پرداخت که صرف تهیهٔ مقدمات نقشه خود نماید. از آن روز به بعد، دستورهایی که راجع به قتل محبوس (در صورتی که بخواهند او را بگریزانند) درگذشته صادر شده بود مؤکد گردید و یک سروان و یک ستوان، به طور دایم در خانهٔ ایوان ششم کشیک می‌دادند و به آنها امر شده بود که اگر دیدند که قصد دارند محبوس را بگریزانند او را هلاک کنند.

میرویچ که سه یا پنج‌هزار روبل طلا گرفته بود بیست نفر را برای اجرای نقشهٔ خود استخدام کرد و به قولی بیست سرباز ارتش را با لباس مبدل در دسترس او گذاشتند تا اینکه تصمیم خویش را اجرا کند و این کار در کشوری چون روسیه عملی به نظر می‌رسد غیرممکن و به قول سفیر انگلستان که خبر قتل ایوان ششم را با پیک سیاسی برای دولت خود فرستاد: «دربین تمام رجال سیاسی و نظامی و روحانی روسیه یک نفر را نمی‌توان یافت که در کشوری دیگر بتوان او را یک مرد شریف دانست».

شب بیستم آوریل ۱۷۶۴ میلادی ستوان میرویچ با لباس افسری معمولی خود و آن بیست نفر با لباس غیر نظامی به طرف قلعهٔ شلوسل بورگ رفتند و درب قلعه را به روی آنها گشودند و آنها وارد شدند.

در زمستان سال قبل (۱۷۶۳ - ۱۷۶۴ میلادی) یعنی تقریباً سه ماه قبل از این که ایوان ششم، به قتل برسد، دو نقاش فرانسوی که به روسیه آمده بودند به اتفاق چند نفر از دوستان روسی خود تصمیم می‌گیرند که یک روز یکشنبه برای گردش و بازی اسکی تا نزدیک قلعهٔ شلوسل بورگ بروند. بعد از اینکه در فاصلهٔ دور از قلعه قدری اسکی‌بازی می کنند، آن دو نقاش فرانسوی خود را به فاصلهٔ دویست متری قلعهٔ شلوسل بورگ می‌رسانند ولی دوستان روسی آنها به قلعه نزدیک نمی‌شوند و می‌ترسند و می‌گویند که نزدیک شدن به آن قلعه خطرناک است و بعید نیست که آنها را دستگیر نمایند.

فرانسویها به اتکای این که مرتکب جرمی نمی‌شوند تا دویست متری قلعه جلو می‌روند و در آنجا یکی از نقاشها کاغذ و مدادی از جیب بیرون می آورد تا اینکه طرحی از قلعهٔ شلوسل بورگ ترسیم نماید و هنوز پنج دقیقه از ترسیم آن طرح نگذشته بود که درب قلعه باز می‌شود و یک دسته سرباز از دژ بیرون می آیند و آن دو نقاش فرانسوی را دستگیر می‌کنند و به داخل قلعه می‌برند و یک ساعت دیگر با یک سورتمه آنها را به سن پطرز بورگ می‌فرستند تا این که در آنجا مورد تحقیق قرار بگیرند. دو نقاش فرانسوی مدت چهار روز تحت توقیف بودند و فقط یک چیز سبب نجات آنها گردید و آن این که در روسیه، بخصوص بعد از سلطنت کاترین دوم، نسبت به فرانسویها مهربانی می‌کردند برای این که می‌دانستند که کاترین دوم فرانسه و زبان و ادبیات آنها را دوست می‌دارد وگرنه آن دو نقاش را به سیبریه تبعید می‌کردند و شاید تا آخر عمر در سیبریه می‌ماندند. در این صورت چگونه میرویچ توانست با بیست نفر غیر نظامی وارد

قلعهٔ شلوسل بورگ شود و چگونه نگهبانان قلعه، در را به روی او گشودند و آیا نمی‌توان حدس زد که نگهبانان قلعه دستور داشتند که در را به روی آن مرد و همراهانش بگشایند؟

بعد از این که میرویچ وارد دژ شد به طرف اطاق دفتر حکمران قلعه روان گردید و با بیست نفر همراهان خود قدم به اطاق گذاشت و گفت: ما آمده‌ایم که اعلیحضرت ایوان ششم پادشاه قانونی روسیه را از زندان آزاد کنیم و شما باید کلید زندان او را به ما بدهید. حکمران که به احتمال نزدیک به یقین دستور گرفته بود که به ظاهر مقاومت نماید، وگرنه اجازه نمی‌داد که آن بیست ویک نفر که وضع آنها از دور آشکار می‌کرد مشکوک هستند تا اطاق دفتر او بیایند، گفت: آقای ستوان، نمی‌توانم که درخواست شما را بپذیرم زیرا غیر از حکم ملکه یا نمایندهٔ تام‌الاختیار او حکم هیچ‌کس در اینجا قابل پذیرفتن نیست.

با یک اشارهٔ ستوان میرویچ آن بیست نفر به حکمران قلعه حمله‌ور شدند و دست و پای او را بستند و آنوقت میرویچ و همراهانش عازم خانهٔ ایوان ششم گردیدند. هنگامی که همراهان میرویچ به حکمران حمله‌ور شدند، آن قدر هیاهو کردند که حتی محبوسین قلعه هم فهمیدند که یک اتفاق خارق‌العاده در آنجا روی داده و ممکن است شورش شده باشد. به طریق اولی سروان و ستوانی که در خانهٔ ایوان ششم بودند صداهای مزبور را شنیدند و متوجه وضع غیر عادی قلعه شدند، معهذا وقتی میرویچ و همراهانشان به منزل ایوان ششم رسیدند آنها وحشت نکردند.

میرویچ بعد از این که به درب خانهٔ ایوان رسید در زد و ستوان گفت: کیست در می زند؟ میرویچ خود را معرفی کرد و آنگاه اظهار نمود: ما آمده‌ایم که اعلیحضرت ایوان ششم امپراطور روسیه را که در اینجا محبوس است با خود ببریم و شما باید او را به ما تسلیم کنید. سروان که در اطاق خواب ایوان بود از آنجا خارج شد و پشت در رفت و به میرویچ گفت: آقا، برای خود و ما تولید زحمت نکنید زیرا ما نمی‌توانیم محبوس را به شما تسلیم نماییم.

میرویچ گفت: اگر شما خود، اعلیحضرت امپراطور روسیه را به ما تحویل ندهید ما در را خواهیم شکست و وارد خانه خواهیم شد و او را آزاد خواهیم کرد. سروان گفت: اگر در را بشکنید و وارد خانه شوید ما مجبوریم دستوری راکه به ما داده شده به موقع اجرا بگذاریم و محبوس را به قتل برسانیم. میرویچ بدون این که از این تهدید بترسد به همراهان خود امر کرد که درب خانه را بشکنند و آنها هم با لگد و قنداق تفنگ در را شکستند ولی قبل از این که وارد

خانه شوند، فریادی سامعه‌خراش به‌گوششان رسید و بعد از آن فریادی دیگر مسموع شد واز آن پس، غیر از ناله‌های جانسوز نشنیدند.

وقتی میرویچ وهمراهان او در را می‌شکستند ایوان ششم خوابیده یاخود را به خواب زده بود. وی مثل شبهای دیگر روی تخت‌خواب دراز کشیده، یک قفس آهنی تخت وی را در میان می‌گرفت به طوری که جوان محبوس نمی‌توانست از تخت فرود بیاید و بگریزد. اولین فریادی که به‌گوش میرویچ و همراهان او رسید ناشی از اولین شمشیری بود که آن سروان، بر جوان بدبخت و بی گناه وارد آورد و هنوز سوزش زخم اول تسکین نیافته، همان مرد یک ضربت دیگر بر بدن جوان معصوم زد.

هنگامی که میرویچ و همراهان خود را به اطاق ایوان ششم رسانیدند آن جوان هفت ضربت شمشیر دریافت کرده جان به جان آفرین تسلیم نموده بود. شنیده شد که ایوان ششم وقتی مورد حمله قرار گرفت شمشیر را از کف آن سروان ربود و در مقام دفاع از خویش برآمد ولی این روایت ضعیف است زیرا معلوم نیست جوانی که در یک قفس آهنی محبوس می‌باشد چگونه می‌تواند شمشیر را از کف ضارب خود بر باید و با همان شمشیر به‌وی حمله‌ور شود.

* * *

تا اینجا جریان قتل ایوان ششم طبق گزارشی بود که سفیر انگلستان برای دولت متبوع خود فرستاد، ولی در دادگاه (زیرا به طوری که خواهیم دید میرویچ را محاکمه و محکوم کردند) نکات ذیل طبق شهادت گواهان آشکار شد:

بعد از این که میرویچ فهمید که ایوان ششم زندگی را بدرود گفته به سروان و ستوانی که آنجا بودند گفت: قفس آهنی را دور کنید و آنها قفس را به طرف سقف اطاق فرستادند. میرویچ جنازهٔ ایوان را بغل کرد و از آن اطاق خارج نمود و به پاسدارخانهٔ قلعه برد و در آنجا روی نیمکتی نهاد و یک پرچم روسیه روی جنازه کشید آنگاه خود او و همراهانش مقابل جنازه زانو بر زمین زدند و خود میرویچ سجده کرد و بعد دستهای جنازه را بوسید و شمشیر خویش را از کمر گشود و نزدیک لاشه نهاد و خطاب به همراهان خود گفت: امپراطور حقیقی شما و ملت روسیه این جوان بود که اینک بدنش سوراخ سوراخ و سرد شده است. من برای این که او را

آزاد کنم و بر تخت سلطنت بنشانم از هیچ کوششی فروگذاری نکردم ولی تقدیر طوری دیگر می‌خواست و اینک که وی مرده، من برای زندگی خود قایل به ارزش نمی‌باشم.

در این وقت سربازانی که در قلعهٔ شلوسل بورگ بودند و معلوم نیست تا آن موقع با آن همه هیاهو چه می‌کردند و چرا نمی‌آمدند و جلوی متجاوزین را نمی‌گرفتند، ریختند و میرویچ و همراهان وی را دستگیر نمودند. ماشین دادگستری روسیه که پیوسته کند حرکت می‌کرد طوری با سرعت به راه افتاد که از روز بعد، استنطاق از میرویچ شروع شد و بعد او را محاکمه کردند. در جریان محکمه افسر جوان، بی اضطراب و متین بود و آنهایی که می‌گفتند کاترین دوم آن جوان را تحریک به ربودن ایوان ششم کرده است این آرامش را دلیل آسودگی خاطر او می‌دانستند و می‌اندیشیدند که جوان مزبور می‌داند که آزاد خواهد شد.

در تمام مدت تحقیقات و محاکمه، میرویچ اظهار کرد همدست نداشته و هیچ‌کس از نقشهٔ او مطلع نبوده و کسانی که با وی وارد قلعهٔ شلوسل بورگ شدند همدست او به شمار نمی‌آمدند بلکه آلتی بدون اراده بودند.

بالاخره در بیستم ماه سپتامبر ۱۷۶۴ میلادی دادگاه میرویچ را محکوم به اعدام کرد و رأی داد که دستها و پاهای او را به چهار اسب ببندند و بدنش را پاره کنند. کاترین دوم بعد از این که از حکم اعدام مطلع گردید در مجازات آن جوان قایل به تخفیف شد و گفت سرش را با تبر از بدن جدا نمایند.

وقتی میرویچ از حکم دادگاه مطلع شد باز متانت خود را از دست نداد و اثر وحشت در او نمایان نگردید تا این که روز اعدام فرا رسید. لیکن او را در داخل قلعهٔ شلوسل بورگ اعدام کردند و جز جلاد و سربازان و قضات دادگستری کسی هنگام اعدام حضور نداشت که بشنود آن جوان چه گفت و آیا در لحظه‌های آخر بروز داد که وی بر حسب تحریک گریکوراورلوف عاشق کاترین دوم مبادرت به ربودن ایوان کرده بود یا نه.

وقتی ایوان ششم در دورهٔ شیر خوارگی پادشاه روسیه شد سکه‌ای به‌نام وی ضرب کردند و تصویر کودک را روی سکهٔ مزبور نقش نمودند، ولی پس از این که الیزابت به سلطنت رسید کوشید که سکه‌های مزبور را جمع‌آوری نماید تا در دست مردم نباشد.

عده‌ای از انگلیسها و فرانسویها و آلمانیها که در روسیه جزء اعضای کوردیپلماتیک بودند، چند سکه از مسکوکات مزبور را با خود از روسیه بیرون بردند. هنوز الیزابت زنده بود که بهای

این سکه‌ها در کشورهای فرانسه و انگلستان به هزار برابر بهای رسمی آنها رسید و امروز اگر کسی یک سکه از مسکوکات دورهٔ ایوان ششم را داشته باشد مرد یا زنی توانگر است برای این که موزه‌های جهان این سکه را به بهای گران خریداری می‌کنند.

بعد از این که ایوان ششم را به قتل رسانیدند، کاترین دوم برای انجام فرایض مذهبی درمورد مقتول یکی از ابله‌ترین کشیشهای روسیه را انتخاب کرد تا این که آن مرد در مقام کنجکاوی بر نیاید و نفهمد که ایوان ششم براثر چه مقدمات و توطئه‌ای به قتل رسده است. البته قتل آن جوان را همه می‌دانستند ولی کسی اطلاع نداشت که ایوان بدبخت چگونه کشته شده و همه فکر می‌کردند چون قصد داشتند او را بگریزانند، مقتول گردیده است.

کشیشی که بر بالین متوفی آوردند یک کشیش روستایی بود و کشیشان دهاتی روسیه، در دورهٔ امپراطوری آن کشور از حیث نادانی و بلاهت و تنبلی، معروفیت داشتند.

الکساندر اول امپراطور روسیه که از سال ۱۸۰۱ تا سال ۱۸۲۵ میلادی سلطنت کرد مردی بود که دوست می‌داشت که سربسر کشیشهای روستایی بگذارد و یک روز در یکی از قرای روسیه وارد خانهٔ یک کشیش روستایی شد و مشاهده کرد که یک کتاب انجیل در طاقچه است و از غباری که روی کتاب راگرفته می‌توان فهمید که مدتی مدید کسی آن کتاب را نخوانده است. کشیش دهاتی در خانه نبود و الکساندر اول چند اسکناس درشت از جیب بیرون آورد و لای انجیل گذاشت و صبر کرد تاکشیش مراجعت نمود و آنوقت از او پرسید: پدر روحانی این چه کتابی است؟ کشیش جواب داد: این انجیل می‌باشد. از وی پرسید: آیا شما انجیل می‌خوانید؟ کشیش دهاتی گفت: پدر کوچک، من هر روز بعد از بیدار شدن از خواب و هر شب قبل از این که به خواب بروم انجیل می‌خوانم. الکساندر اول گفت: پس در موقع خواندن انجیل ما را از دعا فراموش نکنید. سپس امپراطور از کشیش دهاتی خداحافظی کرد و رفت.

پس از یک‌سال عبورش به همان قریه افتاد و وارد خانهٔ کشیش شد و این مرتبه کشیش دهاتی در خانه بود و امپراطور پس از ورود نظری به طاقچه انداخت و دید که انجیل غبارآلود آنجاست و وضع کتاب نشان می‌دهد که از یک‌سال به‌این طرف به آن دست نزده‌اند و به کتاب نزدیک شد و گفت: پدر روحانی، شما هفته‌ای چند مرتبه انجیل می‌خوانید؟ کشیش گفت: من روزی دو مرتبه انجیل می‌خوانم، یکی در بامداد بعد از بیدار شدن از خواب و دیگری هنگام شب پیش از خوابیدن.

امپراطور مقابل چشم کشیش انجیل را گشود و اسکناسها را به او نشان داد و گفت: دروغ می‌گویی و تو از سال قبل که من این اسکناسها را لای این کتاب گذاشته‌ام تا امروز، حتی یک مرتبه انجیل را باز نکردی و گرنه در لحظهٔ اول متوجه می‌شدی که چیزی لای کتاب است و اسکناسها را بر می‌داشتی. سپس مقابل چشمان آن کشیش، امپراطور روسیه اسکناسها را برداشت و در جیب خود نهاد و از منزل کشیش روستایی بیرون رفت.

ساده‌لوحی کشیشهای روستایی از این واقعه که باز برای الکساندر اول امپراطور روسیه (و این امپراطور به‌طوری که می‌دانیم مدتی بعد از کاترین کبیر سلطنت کرد یعنی دومین پادشاه بعد از کاترین کبیر بود) پیش آمد معلوم می‌شود. یک روز الکساندر اول با لباس غیر نظامی در صحرا قدم می‌زد و راه راگم کرد. یک کشیش روستایی که لباس فرسوده در بر داشت و از آنجا عبور می‌کرد پرسید: آهای پدر عزیزم، راه فلان قریه کجاست؟

کشیش دهاتی که مشاهده کرد مردی لباس عادی در بر دارد وی را به عنوان «آهای پدر عزیزم» طرف خطاب قرار می‌دهد گفت: شما آیا می‌دانید با که حرف می‌زنید؟

امپراطور گفت: اگر اشتباه نکنم من با پیش نماز قریه مشغول صحبت هستم. کشیش گفت: اشتباه می‌کنید و من بزرگتر از یک پیش‌نماز قریه هستم. امپراطور گفت: در این صورت با یک پیشوای روحانی مشغول صحبت می‌باشم.

کشیش گفت: باز اشتباه می‌کنید و من بزرگتر از آن هستم که تصور می‌نمایید. امپراطور گفت: شاید من با رئیس روحانی ولایتی مشغول گفتگو می‌باشم. کشیش روستایی نظری از روی نخوت به امپراطور انداخت و گفت: اشتباه می‌کنید و من بزرگتر از این هستم. امپراطور گفت: در این صورت شما عالی‌جناب رئیس حوزه روحانی ایالتی هستید.

کشیش ساده‌لوح که مثل بعضی از دروغگویان مجذوب دروغگویی خود شده بود گفت: آقا، اشتباه می‌کنید و من بزرگتر از این می‌باشم. امپراطور گفت: اگر این‌طور است ناگزیر شما جناب قدوس مآب رئیس عالی مقام کلیسای روسیه می‌باشید. کشیش بانگ بر آورد: خوشوقت باش که بالاخره فهمیدی من که هستم و مقابل من زانو به زمین بزن و از توهینی که نسبت به من کرده‌ای بخشایش بخواه. امپراطور گفت: جناب قدوس مآب، آیا شما می‌دانید من که هستم؟ کشیش گفت: نه می‌دانم و نه احتیاج دارم که بدانم تو که هستی.

امپراطور گفت: من مردی هستم که در ارتش خدمت می‌کنم. کشیش گفت: لابد یک سرباز

می‌باشی. اگر سرباز هستی برای چه لباس نظامی در برت نیست؟ امپراطور جواب داد: درجهٔ من از سربازی بالاتر است. کشیش گفت: گویا سرجوخه هستی؟ امپراطور گفت: من از سرجوخه بزرگتر می‌باشم. کشیش گفت: در این صورت گروهبان می‌باشی؟ امپراطور اظهار نمود: درجه من از گروهبان بالاتر است. کشیش فکری نمود و گفت: من بعید می‌دانم تو ستوان باشی معهذا شاید دارای آن درجه هستی.

امپراطور گفت: بالاتر بروید. کشیش گفت: آیا درجهٔ سروانی داری؟ امپراطور اظهار نمود: باز هم بالاتر بروید. کشیش حیرت زده پرسید: آیا ممکن است که مردی مثل شما سرگرد باشد؟ امپراطور تبسم نمود و گفت: درجهٔ من از سرگردی هم بزرگتر است. کشیش اظهار نمود: بعد از سرگردی درجه‌ای غیر از سرهنگی وجود ندارد و آیا شما سرهنگ هستید؟ امپراطور گفت: درجهٔ من از سرهنگی هم بالاتر است. آنوقت کشیش مضطرب گردید و سئوال کرد: نکند که شما ژنرال باشید؟ امپراطور جوابداد: من از ژنرال بزرگتر هستم. کشیش که به لرزه در آمد گفت: عالی جناب، در این صورت شما مارشال هستید. امپراتور گفت: بازهم مرتبه من بالاتر است.

یک مرتبه کشیش روستایی مقابل امپراطور زانو بر زمین زد و پاهای او را در بغل گرفت و گفت: اینک می‌دانم که شما اعلیحضرت امپراطور هستید زیرا در این کشور فقط یک نفر بالاتر از فیلد مارشال می‌باشد و او امپراطور است. تزار روسیه کشیش ساده لوح روستایی را از زمین بلند کرد و گفت: پدر روحانی، شما که فقط پیش نماز یک قریه هستید چرا ادعا می‌کنید که رئیس کل کلیسای روسیه می‌باشید؟ کشیش به گریه درآمد و از امپراطور به مناسب آن دعوی بی‌اساس معذرت خواست و تزار چند سکه طلا در دست کشیش نهاد و گفت: اینک راهم را به من نشان بدهید و کشیش راه امپراطور را نشان داد و طولی نکشید که همراهان تزار از عقب رسیدند و امپراطور روسیه سوار کالسکه شد و رفت. باری، مراسم مذهبی مربوط به تدفین ایوان ششم شاهزادهٔ ناکام روسی بدون تشریفات انجام گرفت و جنازهٔ آن جوان بدبخت را بی صدا دفن کردند و بعد از آن کاترین دوم آسوده خاطر شد که دیگر از طرف آن جوان خطری وی را تهدید نخواهد نمود.

ایوان مخوف

کاترین دوم زنی بود باهوش و متهور و با اراده و بلند نظر و از آغاز سلطنت او به بعد، علاوه بر این صفات به تصدیق همهٔ کسانی که تذکره‌هایی در خصوص وی نوشته‌اند زنی بود بسیار شهوی که به جبران محرومیتهای دورهٔ جوانی شهوت‌رانی و عیاشی را بجایی رسانید که نه قبل از او و نه پس از وی هیچ زن در عیش و تمتع از لذات جسمانی به پای کاترین کبیر نرسید. حتی بلقیس ملکه افسانه‌ای کشور سبا بعد از این که از شوهر خود سلیمان طلاق گرفت و از یوده (فلسطین کنونی) به کشور سبا مراجعت کرد و در آغاز بساط عیش و عشرت راگسترانید، با این حال به پای کاترین دوم نرسید.

اگر کسی بخواهد شرح زندگی خصوصی کاترین کبیر را بیان کند ممکن است که بعد از سالها نتواند داستان عیاشیهای این زن را به اتمام برساند. در دورهٔ سلاطین قدیم روسیه مثل ایوان مخوف و پطر کبیر و ایوان چهارم و پطر دوم، تجمل دربار روسیه معروفیت داشت ولی بعد از این که دورهٔ سلطنت ملکه‌ها یعنی ملکه آن و ملکه الیزابت شروع شد و پس از آن دورهٔ بسیار کوتاه سلطنت پطر سوم فرا رسید، از تجمل کاستند و وقتی پطر سوم را از سلطنت برکنار کردند دربار روسیه، تقریباً تجمل نداشت. ولی کاترین دوم بعد از این که به سلطنت رسید، تجمل دربار روسیه را از ادوار سلطنت پطر کبیر و ایوان چهارم بیشتر کرد.

یک مجلس شام رسمی در دورهٔ کاترین کبیر در دربار روسیه مجلسی بود که امروز هم با همه خبرهایی که شنیده‌ایم برای ما تولید شگفت می‌کندو در آن مجلس به تقلید شام لویی چهاردهم پادشاه فرانسه غیر از مخلفات غذا (و به قول روسها زاکوسکی) بیست تاسی نوع غذا به حضار می‌خورانیدند و هر غذاکه آورده می‌شد بشقاب وکارد و چنگال تجدید می‌گردید و

تمام پیشخدمتها به رنگ بشقاب و کارد و چنگال لباس می‌پوشیدند به طوری‌که در یک مجلس شام از بیست تا سی مرتبه لباس پیشخدمتها عوض می‌شد و البته لباس خدمه‌ای که در سالن غذاخوری خدمت می‌کردند از حیث شکوه و گرانی پارچه و وسایل تزیین فرقی با البسهٔ رجال درجه اول روسیه نداشت و همان خیاطهای فرانسوی که لباس اشراف دربار روسیه را می‌دوختند، به همان نحو لباس زردوزی پیشخدمتهای کاترین کبیر را تهیه می‌کردند.

چون کاترین دوم به جواهر علاقه داشت جواهر سازی طوری توسعه گرفت که تا قبل از انقلاب اکتبر، بهترین کارگران جواهر ساز جهان در روسیه می زیستند و هیچ کارگر فرانسوی و انگلیسی و ایتالیایی و آلمانی در جواهر سازی به پای کارگر جواهر ساز روسی نمی رسید. یکصد و پنجاه سال بعد از کاترین کبیر، اساسی که آن زن جهت جواهر سازی بنیان نهاد باقی بود و در دورهٔ خود کاترین، در بازارهای بزرگ و مکارهٔ روسیه مثل بازار مکارهٔ «نیژنی» الماس و یاقوت و فیروزه را با گیروانکه (واحد وزن روسی در دورهٔ امپراطوری روسیه و قدری کمتر از نیم چارک ما) وزن و با طلا خرید و فروش می‌کردند و معلوم است کسانی که جواهر خریداری می‌نمودند یا می‌فروختند، از طبقهٔ اشراف یا بازرگانان بودند زیرا طبقات کارگر و کشاورز توانایی و بضاعت این کار را نداشتند.

در روسیه قبل از کاترین دوم فیروزه متداول بود ولی کاترین کبیر که خود این سنگ را دوست می‌داشت طوری به‌کار بردن فیروزه را برای تزیین در روسیه متداول کرد که استخراج و تجارت فیروزه یکی از رشته‌های بازرگانی و اقتصادی مهم روسیه شد و روسها توانستند در بازرگانی فیروزه سرآمد کلیه ملل دیگر شوند و تا رژیم امپراطوری در روسیه بود، استخراج فیروزه رواج داشت.

کاترین دوم بعد از این که به سلطنت رسید در صدد برآمد که در روسیه مبادرت به اصلاحاتی برای بهبود وضع زندگی زارعین بکند ولی نتوانست و علتش این بود که می‌خواست با استفاده از حسن نیت ارباب و صاحبان املاک وضع زندگی زارعین را بهبود بخشد و این بدان می‌مانست که از آتش درخواست کنند که به جای سوزانیدن از توسعه حریق جلوگیری کند.

هر دفعه که کاترین دوم خواست در داخل کشور به نفع طبقات محروم قدمهایی بردارد دچار همین محظور می‌گردید. کاترین کبیر با این که زنی روشنفکر بود و نویسندگان فرانسوی

را می‌شناخت و آرزو داشت که در روسیه، قدمهای مؤثری به نفع طبقات ضعیف و به ویژه زارعین بردارد، چون می‌خواست که اصلاحات را طبق روش قدیم اشرافی و به دست همان اشخاص که در گذشته جزو طبقات ممتاز بودند به انجام برساند شکست خورد. در عوض در هر مورد که پای تجمل و ولخرجی پیش می‌آمد، زن مزبور قرین موفقیت می‌گردید برای این که خوی اشراف و ذوق و استعداد درباریها و اصیل زادگان روسیه، این اقدامات را می‌پذیرفت و حاضر بود که در راه حصول آنها فداکاری کند.

در آغاز سلطنت کاترین کبیر، وقتی آن زن مبادرت به قتل شوهر خود و آنگاه قتل ایوان ششم کرد روسها تصور کردند که دورهٔ سلطنت ایوان چهارم ملقب به ایوان مخوف تجدید شده است و عده‌ای از اشراف و مالکین بزرگ به خود لرزیدند.

ایوان مخوف که از سال ۱۵۳۳ تا سال ۱۵۸۴ میلادی در روسیه سلطنت کرد خاطرات نرون امپراطور قهار روم و چنگیز پادشاه مغول را تحت‌الشعاع گذاشت. او هم مثل کاترین دوم جنایات خود را با قتل دونفر شروع کرد و بعد طوری خونخوار شد که حتی در روسیه نظیر او بوجود نیامده است. او پیوسته صدها خرس و گرگ و سگ درنده داشت و در فصل زمستان که رودخانه‌های روسیه مستور از یخ می‌شد دستور می‌داد که یخها را بشکنند و مردم را در آب منجمد می‌انداخت و همان موقع خرسها و گرگها و سگهای درنده را به طرف آنها رها می‌کرد و هر کس که از جانوران درنده جان بدر می‌برد، در آب سرد رودخانه از برودت جان می‌سپرد.

یک سال ایوان مخوف در شهرهای مختلف روسیه دویست هزار نفر را به این ترتیب به قتل رسانید و یکی از شقاوتهای آن مرد مخوف این بود که فرزندان را مقابل چشم والدین آنها به قتل می‌رسانید و بعد آنها را در اطاق روی صندلی یا چهارپایه میخکوب می‌کرد و بازرسان ایوان مخوف هر روز به خانه ها می‌ریختند که ببینند آیا آنهایی که میخکوب شده‌اند در آنجا هستند یا نه، و اطفال مرده می‌باید آنقدر روی صندلی یا چهارپایه بمانند تا این که لاشهٔ آنهامتلاشی گردد و امپراطور دژخیم روم با همهٔ سبعیت، این وحشیگری را اختراع نکرده بود.

هر دفعه که ایوان مخوف از خارج به مسکو مراجعت می‌کرد (در آن موقع پایتخت روسیه مسکو بود) از یکصد تا پانصد نفر از سکنهٔ پایتخت یا سکنهٔ قصبات و قرای اطراف را به کام سگها و گرگهای گرسنه می‌انداخت یا این که آنها را در آتش می‌افکند و زنده می‌سوزانید. ولی این جنایات برای آن مرد کفایت نمی‌کرد و میل داشت که جنایاتی بزرگتر از نوع گناهانی که در

هیچ مذهب و مکتبی قابل بخشایش نیست مرتکب شود و لذا برادران را وادرا می‌کرد که برادران خود را به قتل برسانند و فرزندان را تحریک به قتل پدران و مادران می‌نمود و می‌گفت که برادران و خواهران و پدران و دختران دارای مناسبات جنایت آمیز شوند و خود در این جنایات نفرت‌انگیز و غیر قابل عفو سرمشق دیگران می‌گردید.

تاتارها که بدفعات روسیه را مورد حمله قرار دادند یک مرتبهٔ دیگر به طرف مسکو به راه افتادند و ایوان مخوف ترسید و به اتفاق سیصد نفر از دوستان خود که همه جلادان وی بودند از مسکو گریخت و در صومعهٔ «الکساندرنوفسکی» لباس رهبانان را پوشید و آن سیصد نفر هم که دیدند تزار راهب شده لباس مردان تارک دنیا را در بر کردند. بعد از چندی که خطر تاتارها از بین رفت، ایوان مخوف لباس رهبانان را دور انداخت و از صومعه خارج شد و عازم مسکو گردید و این مرتبه مردم با حیرت و مسرت دیدند که قیافهٔ آن مرد طوری عوض شد که گویی یک مرتبه ده سال پیر گردیده و موهای سرش ریخته و سر طاس شده و قامت او خمیده و ریش او در صورت لاغرش وی را عجیب جلوه می‌دهد.

با این که ایوان مخوف حس می‌کرد که عمر او به انتها رسیده دست از جنایات خود بر نمی‌داشت و پسران را در حضور پدران و پدران را در حضور فرزندان آنها سرمی‌برید و شخصی را که متهم بود به فکر سوءقصد علیه تزار افتاد در یک تابهٔ بزرگ سرخ کرد و خود در موقع شکنجهٔ آن مرد آتش را باد می‌زد و تیز می‌نمود.

یکی از شاهزادگان قزاق که از طرف تزار تبعید شده بود ولی آن مرد به مناسبت علاقه‌ای که به خانوادهٔ خود داشت پنهانی به مسکو آمد مورد تعقیب تزار قرارگرفت و برای این که از خطر ایوان مخوف مصون گردد به یکی از صومعه‌ها رفت و لباس رهبانان را پوشید. ولی تزار او را از صومعه بیرون کشانید و روی یک بشکه پر از باروت قرار داد و آن بشکه را منفجر کرد و وقتی باروت منفجر شد به اطرافیان خود گفت: این مرد لباس راهبان را در بر کرده و در زمرهٔ مقدسین درآمده و به‌همین جهت سزاوار است که به وسیلهٔ این باروت به آسمان برود و در آنجا، همنشین پرهیزکاران باشد.

ایوان مخوف حتی از دلقک درباری خود هم صرف نظر نکرد و دستور داد که یک دیگ بزرگ پر از آبجوش را بر سر آن مرد خالی کنند و چون وقتی آبجوش بر آن مرد ریختند آن مرد نمی‌خندید و مسخرگی نمی‌کرد تزار امر نمود که وی را هلاک نمایند.

شرح جنایات آن مرد در آخرین دورهٔ زندگی‌اش بقدری وحشت‌آور است که نمی‌توان شرح داد زیرا روزی نبود که مرتکب چندین جنایت لرزه آور نشود. در سال ۱۵۸۴ میلادی یک ستارهٔ دنباله‌دار در آسمان روسیه پدیدار شد و تمام مردم روسیه در پایتخت و ولایات طلوع ستارهٔ دنباله‌دار را مقدمهٔ رستگاری خود دانستند و یقین حاصل کردند که تزار خواهد مرد و آنها نجات خواهند یافت.

تزار که از مشاهدهٔ ستاره دنباله‌دار بیمناک شده بود یک عده منجم و ساحر را در مسکو جمع و آنها را در خانه‌ای واقع در پایتخت جا داد و هر روز یکی از محارم خود را نزد منجمین و جادوگران می‌فرستاد تا این که از آنها بپرسد که نظریهٔ خود را راجع به اثر طلوع ستاره دنباله‌دار بگویند.

ولی منجمین و جادوگران می‌ترسیدند که نظریهٔ خود را راجع به اثر طلوع ستارهٔ دنباله‌دار که همانا مرگ تزار بود بگویند و دفع‌الوقت می‌کردند تا این که تزار برای آنها ضرب الاجل تعیین کرد و گفت اگر در روز معین اثر طلوع ستاره دنباله‌دار را معلوم نکنند همه را به قتل خواهد رسانید، و چون تزار مردی بود که تهدید خود را به موقع اجرا می‌گذاشت، منجمین و جادوگران خود را در محظوری بزرگ دیدند. چون اگر به تزار می‌گفتند که وی خواهد مرد ممکن بود که پادشاه روسیه همه را به قتل برساند و اگر نظر خود را ابراز نمی‌کردند به طور حتم به قتل می‌رسیدند. بالاخره چون از هر دو سو دچار خطر شده بودند تصمیم گرفتند که واقعیت را طبق احکام نجومی که بدان عقیده داشتند بگویند و اظهار کردند که تزار خواهد مرد و حداکثر تا فلان روز زنده خواهد ماند.

منجمین و جادوگران انتظار مرگ خود را داشتند ولی تزار آنها را به قتل نرساند، بلکه به کلیسا رفت و در آنجا به تصور خویش شروع به معامله باخداکرد واولین شرط معاملهٔ او این بود که به خداوند گفت که من از قتل منجمین و جادوگران صرف نظر کردم و انتظار دارم که تو هم نسبت به من مساعدت کنی و از مجازات من صرف نظر نمایی.

بعد از مذاکراتی که با خداکرد و به خود اطمینان داد که بعد از مرگ به بهشت خواهد رفت، ازکلیسا خارج گردید و به کاخ سلطنتی برگشت و به یکی از ندیمان خود گفت صفحهٔ شطرنج را بیاورد، تا این که شطرنج ببازد. ندیم او صفحهٔ شطرنج را آورد و مهره‌ها را روی صفحهٔ مزبور مرتب نمود ولی به محض این که تزار دستش به‌طرف مهره رفت و خواست بازی کند فریادی

زده، از جا برخاست و با حرکت قهقرایی به سوی تختخواب خود رفت و آنجا افتاد و دیگر برنخاست تا جان تسلیم کرد.

بعد از مرگ ایوان مخوف ملت روسیه جنایات او را فراموش نکرد و هردفعه پادشاهی شروع به کشتار می‌نمود روسها می‌گفتند باز ایوان مخوف آمده است و بعد از این که کاترین دوم به سلطنت رسید همین تصور را در مورد او کردند.

پوتم‌کین نزد ملکهٔ روسیه مقرب می‌شود

در پاییز سال ۱۷۶۴ میلادی و در سومین سال سلطنت کاترین دوم، ملکهٔ روسیه تصمیم گرفت که واحدهای ارتش را که در سن‌پطرزبورگ بودند سان ببیند. در روز سان، ملکهٔ روسیه، لباس سرهنگی سپاه گارد را دربر کرد و سوار بر اسب از مقابل صفوف سربازان گذشت و یك‌مرتبه، جوانی آشنا نظرش را جلب کرد و بیشتر زیبایی آن جوان مورد توجه کاترین قرار گرفت.

کاترین دوم که مشغول سان دیدن قشون بود چیزی به آن جوان نگفت و به راه ادامه داد. بعد از این که سان و رژه تمام شد به یاد آورد که اسم جوان مزبور که درجهٔ ستوانی داشت پوتم‌کین است وکاترین دوم از حیث به خاطرداشتن قیافه و اسامی اشخاص، یکی از زنهای برجسته جهان بود.

شب بعد از سان و رژه، چهارده‌هزار افسر و سرباز از سپاه گارد و سه هنگ دیگر که در کودتای سال ۱۷۶۲ میلادی از وفاداران اولیهٔ کاترین دوم بودند به حضور او رسیدند. کاترین دوم در حالی که حمایل و نشان زده بود از کاخ خارج گردیده و مقابل ایوان کاخ قرار گرفت و چوبدستی کوچکی را که در دست داشت، به رسم سلام به طرف افسران و سربازان تکان داد. افسران و سربازان با یک صدا فریاد زدند: زنده‌باد «ماتیوشکا» یعنی زنده باد مادر کوچک ما، زنده باد امپراطریس. کاترین از پلکان کاخ فرود آمد و سوار بر اسبی سفید شد و یك مرتبهٔ دیگر از مقابل صفوف سربازان گذشت و باز پوتم‌کین را دید و این مرتبه تبسمی به افسر جوان کرد و دور شد.

وقتی سربازان مرخص شدند و خواستند بروند یکی از آجودانهای ملکه خود را به

پوتم‌کین رسانیدو به او گفت: بر حسب امر امپراطریس شما فردا در ساعت ۹ صبح باید خود را به خانم داشکوف ندیمهٔ علیاحضرت معرفی کنید. پوتم‌کین سلام داد و گفت: اطاعت می‌کنم. آن شب پوتم‌کین از فرط هیجان تا صبح نخوابید برای این که نمی‌دانست که ملکه با او چه کار دارد و بامداد روز دیگر، به دربار رفت و درخواست کرد که خانم داشکوف ندیمهٔ ملکه او را بپذیرد. یک پیشخدمت جلو افتاد و افسر جوان را به یکی از اطاقهای کاخ برد و او را نشانید و گفت: چند لحظه صبر کنید تا خانم داشکوف بیاید.

پوتم‌کین یك ربع ساعت در آنجا نشست و بعد دری که به یکی از اطاقهای مجاور راه داشت گشوده شدو زنی وارد گردید. پوتم‌کین خانم داشکوف را دیده بود و می‌شناخت و در نظر اول شناخت که آن زن خانم داشکوف نیست و از قیافه گذشته، وضع او نشان می‌دهد که جزو خانمهای ندیمه نمی‌باشد. با این وصف، پوتم‌کین از جا برخاست و مقابل آن زن سر فرود آورد. زن مزبور گفت: آقای پوتم کین، علیاحضرت می‌خواستند امروز شما را بپذیرند ولی به مناسبت اشتغال به کارهای دولتی موفق نشدند و میل دارند که امشب شما نزد ایشان بروید و آیا می‌توانید ساعت ۱۱ امشب، از درب کوچك وارد شوید و خود من پشت در هستم و به محض این که شما در بزنید در را به روی شما خواهم گشود. پوتم کین گفت: خانم، من پیوسته برای اجرای اوامر علیاحضرت آماده‌ام و در هر ساعت از روز و شب که بگویید شرفیاب خواهم شد. زن گفت: علیاحضرت تردید ندارند که شما جوانی دقیق و وظیفه‌شناس هستید ولی از این جهت پرسیدند که آیا امشب می‌توانید بیایید یانه که فکر کردند شاید امشب کشیك داشته باشید. افسر جوان گفت: نه خانم، من امشب کشیك ندارم و می‌توانم در ساعت یازده شرفیاب شوم. زن گفت: آیا در منزل شما لباس و بالاپوش زنانه یافت می‌شود؟

پوتم‌کین حیرت زده گفت: مگر لباس و بالاپوش زنانه مورد احتیاج است؟ زن خدمتکار گفت:بلی آقا، چون شما امشب باید با لباس و لااقل بالاپوش‌زنانه به‌کاخ سلطنتی بیایید و بعد سر را نزدیک گوش جوان آورد و افزود: علیاحضرت میل ندارند که در ساعت یازده بعدازظهر، دیگران ورود یك افسرجوان را به کاخ ایشان ببینند ولی اگر مشاهده کنند که زنی وارد آپارتمان علیاحضرت می‌شود تصور می‌کنند که یکی از خانمهای درباری است. پوتم‌کین که هنوز جوانی ساده بود گفت: خانم، در منزل ما لباس زنانه هست، ولی متعلق به منسوبان من می‌باشد و اگر من لباس آنها را بپوشم ممکن است متوجه شوند و از ناپدیدشدن لباس خویش

حیرت نمایند.

زن، یک بدره پول در دست افسر جوان گذاشت و گفت: در این صورت به بازار بروید و به عنوان اینکه قصد دارید برای یکی از خانمهای خانوادهٔ خود لباس خریداری نمایید یکدست لباس و بالاپوش و کفش زنانه خریداری کنید. افسر جوان خواست از دریافت پول امتناع کند و بگوید که وی به قدر خریداری یک دست لباس زنانه پول دارد ولی زن به او فهمانید که نباید عطیهٔ علیاحضرت را رد کرد و پوتم‌کین پول را پذیرفت و رفت.

قبل از ساعت یازده آن شب، پوتم‌کین بعد از این که در خانه، پنهانی لباس خود را عوض کرد و لباس زنانه پوشید، لباس افسری خود را در یک جامه‌دان نهاد و زیر بالاپوش گرفت زیرا می‌دانست که هنگام خروج از کاخ سلطنتی یا موقع مراجعت به منزل ، به لباس افسری خود احتیاج پیدا می‌کند و نمی‌تواند با لباس زنانه به خانه بازگشت نماید. در ساعت یازده پوتم‌کین پشت درب کوچک کاخ سلطنتی حضور بهم رسانید و آهسته در زد و در را به رویش گشودند و دید شخصی که در را باز کرده همان زنی‌است که آن روز او راپذیرفت. زن مزبور انگشت بر لب نهاد یعنی سکوت کنید، و اشاره نمود که پوتم‌کین در عقب او برود.

افسر جوان هنگامی که وارد آپارتمان کاترین دوم شد از اضطراب می‌لرزید برای اینکه هنوز نمی‌دانست ملکهٔ روسیه چگونه با او برخورد خواهد کرد. هنوز تصور می‌نمود که احضار او از طرف ملکهٔ روسیه، مربوط به موضوعی شبیه به قتل پطر سوم است و کاترین دوم می‌خواهد یک مأموریت سری را به او واگذار کند.

وقتی وارد اطاق ملکه شد مشاهده کرد کاترین دوم روب‌دوشامبر مخمل ارغوانی دربر کرده و روی نیمکت راحتی نشسته و یک میز کوچک، برای صرف شبچره، مقابل وی قرار گرفته است. در آن موقع سی وپنج سال از عمر کاترین دوم می‌گذشت و پوتم‌کین احساسات خود را در آن شب این طور بیان می‌نماید:

«وقتی وارد اطاق شدم و مشاهده کردم که علیاحضرت به من تبسم می‌نماید، از فرط مسرت و غرور بر خود لرزیدم. امپراطریس روسیه به من گفت می‌توانید این لباس را (لباس زنانه را) از تن بیرون کنید و من چون لباس مردانهٔ خود را آورده بودم اجازه گرفتم که در اطاق مجاور، لباس خود را عوض نمایم و مرتبهٔ دیگر وقتی وارد اطاق امپراطریس شدم، دریافتم که بیشتر اعتماد به نفس دارم، زیرا در لباس زنانه، خود را نمی‌شناختم. بدون تردید علیاحضرت ملکه

زیباترین زن روسیه است و نه فقط من در این کشور زنی به زیبایی او ندیده‌ام بلکه دیگران هم زیباتر از وی ندیده‌اند.

ملکه با این که سیاه‌مو می‌باشد و چشم‌های آبی دارد هنوز اثر فربهی در اندام او آشکار نشده و پوست بدن وی از پرنیان نرم‌تر است. وقتی مرتبهٔ دوم وارد اطاق شدم علیاحضرت، مرا کنار خود نشانید و به زبان فرانسوی گفت تصور می‌کنم که شبچره صرف نکرده‌اید.[1] گفتم نه علیاحضرتا چون می‌باید ساعت یازده به حضور برسم فرصت شبچره نداشتم. ملکه با دست خود برای من جامی نوشیدنی ریخت و گفت من زیاد نمی‌نوشم و برای اینکه با شما همراهی کنم قدری می‌آشامم.

بعد از صرف غذا، علیاحضرت سئوالاتی در خصوص خانوادهٔ من کردند و می‌خواستند بدانند که آیا ما ثروت داریم یا نه و من در جواب گفتم علیاحضرتا، ما ثروتمند نیستیم ولی فقیر هم نمی‌باشیم و گرچه من از حیث ثروت مادی عقب هستم ولی سرافرازم که بزرگترین ثروت من، ایمان به فداکاری و جان‌نثاری در راه علیاحضرت است. ملکه خندید و دست را روی سرم نهاد و موهای مرا نوازش داد و گفت دفعهٔ اول من در سه سال قبل شما را دیدم ولی در آن موقع به جهاتی نمی‌توانستم شما را بپذیرم، ولی اینک علل مزبور تا اندازه‌ای از بین رفته است و آیا شما در خود نسبت به من احساس محبت می‌کنید.

من برخاستم و مقابل ملکه زانو بر زمین زدم و گفتم علیاحضرتا، آیا ممکن است کسی شما را ببیند و با شما در یک اطاق بسر ببرد و نسبت به اینهمه زیبایی احساس علاقه ننماید؟ امپراطریس از جا برخاست و خود را در آیینه‌ای که در آن تالار بود نگریست و بعد به من که هنوز زانو بر زمین زده بودم اشاره کرد که برخیزم و من برخاستم و ملکه گفت آیا میل دارید برویم و کمی استراحت کنیم؟ گفتم علیاحضرتا، هرجا بگویید خواهم آمد و هرچه بگویید خواهم کرد ولی نمی‌دانم و نخواهم توانست بخوابم زیرا کسی که در جوار علیاحضرت باشد قادر به خوابیدن نیست».

پوتم‌کین در آن شب به طوری که به ملکه گفته بود نتوانست بخوابد ولی کاترین دوم در کنار

---

۱. مقصود از شبچره غذایی سرد است که ملل مغرب زمین، در حدود ساعت یازده عصر، قبل از خوابیدن صرف می‌کنند و فرانسویها آن را «سوپه» می‌خوانند و با همین شکل وارد سایر السنهٔ اروپایی شده است ـ مترجم.

افسر جوان خوابید. پوتم‌کین تا بامداد به آن واقعهٔ عجیب می‌اندیشید و نمی‌توانست باور کند زنی که در کنار او خوابیده ملکهٔ روسیه است و اختیار مرگ یا زندگی میلیونها نفر از سکنهٔ روسیه، از جمله او را دارد.

«ایولین انتونی» نویسندهٔ انگلیسی که خاطرات پوتم‌کین را منتشر کرده می‌گوید افسر جوان فقط مجذوب و مبهوت قدرت آن زن نبود بلکه زیبایی وی نیز بسیار در پوتم‌کین اثر کرد و مرد جوان نمی‌توانست قبول کند که همای سعادت بر فرق او نشسته و آن زن منحصر را فریفتهٔ وی کرده است. آهسته به طوری که ملکه را بیدار نکند برمی‌خاست و او را می‌نگریست تا بداند آیا در موقع خوابیدن هم کاترین دوم زیبا هست یا نه، و می‌دید که زیبایی کاترین در خواب، کمتر از بیداری نیست.

قبل از آن که هوا روشن شود، پوتم کین که تا بامداد حتی یک لحظه به خواب نرفته بود، متوجه شد که درب خوابگاه باز گردید و زن خدمتکار آهسته قدم به درون اطاق گذاشت. این زن، همان «ولادیسلاوا» خدمتکار محرم ملکه بود که در این سرگذشت چند مرتبه ذکرش به میان آمد و ولادیسلاوا آهسته به جوان اشاره کرد که از بستر برخیزد و از اطاق خارج شود. پوتم‌کین برخاست و به راهنمایی آن زن، به اطاق دیگر رفت و در آنجا ولادیسلاوا به او گفت: باید لباس زنانه را بپوشید و از کاخ خارج شوید. پوتم کین گفت: آیا خروج یک زن در این موقع از کاخ سلطنتی عجیب نیست و سبب حیرت و کنجکاوی نگهبانان نخواهد شد؟ ولادیسلاوا گفت: هرقدر سبب حیرت آنها شود از خروج یک مرد بهتر است و من خود با شما می‌آیم و شما را از کاخ خارج می‌کنم.

پوتم کین مجبور شد لباس زنانه‌ای راکه شب گذشته دربر کرده بود، دوباره بپوشد و لباس افسری را در جامه‌دان بگذارد و از کاخ سلطنتی خارج گردد تا این‌که در خارج قصر، قبل از رسیدن به خانه، محلی جهت تغییر لباس پیدا نماید و بتواند با لباس افسری به خانه برگردد.

در دومین شبی که پوتم‌کین با لباس زنانه به کاخ سلطنتی رفت به ملکه گفت که ورود او با لباس زنانه به کاخ سلطنتی خیلی مشکل است، وانگهی اگر او چند مرتبه با آن لباس به کاخ بیاید و صبح، قبل از روشن شدن هوا خارج شود، سبب کنجکاوی خواهد شد و نگهبانان و خدمهٔ کاخ خواهند فهمید که او از زنهای کاخ سلطنتی نیست و بهتر آنکه ملکه ترتیبی بدهد که او بتواند با لباس مردانه وارد کاخ گردد.

کاترین دوم که تا آن تاریخ از گریگوراورلوف می‌ترسید به پوتم‌کین گفت: شب دیگر شما با لباس عادی به کاخ بیایید و بامداد روز بعد، در اول وقت فرمانی صادر نمود و گریگوراورلوف را برای انجام یک مأموریت به ظاهر فوری از پایتخت دور کرد و چون ممکن بود که آن مرد تمکین نکند و از پایتخت خارج نشود ملکه امر کرد که وی را به کاخ سلطنتی راه ندهند. گریگور الکساندر وویچ پوتم‌کین مثل ملکه پیش‌بینی می‌کرد که ممکن است گریگوراورلوف از اطاعت خودداری کند، و از سن‌پطرزبورگ بیرون نرود و حتی پیش‌بینی می‌نمود که شاید او را به قتل برساند، ولی اورلوف برخلاف انتظار پوتم‌کین اطاعت کرد و همان روز به صوب مأموریت رفت و میدان را برای رقیب خالی گذاشت.

پس از این‌که اورلوف رفت، کاترین دوم از پایتخت عازم مسکو شد و در کاخی که در آنجا تاجگذاری کرده بود یعنی کاخ کرملین سکونت اختیار کرد. کاترین دوم از این جهت در آن کاخ سکونت اختیار کرد که کرملین بهتر از کاخهای سلطنتی سن‌پطرزبورگ مورد حفاظت قرار می‌گرفت و اورلوف نمی‌توانست در آنجا، با استفاده از غافلگیری و با قهر و غلبه وارد کاخ شود.

کاترین دوم یکی از خوابگاههای کوچک کاخ کرملین را که هنگام روز نیز تاریک بود، برای استراحتگاه خود برگزید و هر شب در آن خوابگاه پوتم‌کین جوان را می‌پذیرفت.

عنوان ظاهری مسافرت ملکه به مسکو، رسیدگی به اوضاع دومین پایتخت روسیه بود زیرا با این‌که مسکو به طور رسمی پایتخت روسیه به شمار نمی‌آمد، در عمل این عنوان را داشت و اشراف و توانگران قدیمی روسیه در مسکو زندگی می‌کردند. ولی منظور اصلی کاترین دوم این بود که بین گذشته و آینده فاصله به وجود بیاورد و کاری بکند که بر اثر مرور زمان و قطع مناسبات او و برادران اورلوف، آنها نتوانند در آینده خود را شریک تمام یا قسمتی از مزایای سلطنت بدانند.

وضع محکومین در زندانهای روسیه از زبان «ولتر»

چون کاترین دوم نمی‌خواست کسی شریک قدرت او شود، پس از این که به سلطنت رسید، بلافاصله بستوچف صدراعظم قدیم روسیه را که مدتی در حبس بسر می‌برد آزاد نکرد چون می‌اندیشید که اگر فوری او را از زندان آزاد نماید باید مقام سابقش را به او بدهد یعنی وی را صدراعظم و در نتیجه شریک اختیارات و مزایای خود کند.

وقتی کاترین دوم بستوچف را از حبس آزاد کرد تمام ثروت وی را که در دورهٔ الیزابت از آن مرد گرفته بودند، به وی مسترد داشت و به عنوان جبران خسارت یک قطعه ملک سلطنتی را که ده هزار رعیت داشت به او بخشید اما موافقت نکرد که بستوچف بار دیگر صدراعظم روسیه گردد. بستوچف اولین کسی است که از خوان گسترده و بیدریغ ملکهٔ روسیه، که بعدها عشاق او، از آن استفادهٔ زیاد کردند بهره‌مند شد.

بستوچف وقتی زندگی را بدرود گفت دارای سی ودوهزار رعیت و یکی از مالکین بزرگ روسیه بود و همین مرد است که با آن ثروت، به مباشرین خود دستور می‌داد که اگر رعیتی بدهی خود را نپردازد در فصل تابستان، آنقدر او را شلاق بزنند که بمیرد و در فصل زمستان، عریان، در هوای آزاد، آب به سرش بریزند تا این که مبدل به یک مجسمه از یخ گردد و مباشرین بستوچف دستور ارباب خود را مو به مو، به موقع اجرا می‌گذاشتند. ولتر نویسندهٔ فرانسوی که به مناسبت عشق نسبت به کاترین دوم همه چیز روسیه، حتی مظالم و وحشیگریهای آن را زیبا می‌دیده راجع به یکی از رعایای بستوچف صدراعظم روسیه در دورهٔ الیزابت که در دورهٔ کاترین دوم خانه‌نشین بود، چنین می‌گوید:

«به من گفتند که یک دسته جدید از محبوسین، برای کار اجباری در معدن، به ولایات اعزام

می‌شوند. من می‌خواستم لااقل یکی از آنها را ببینم و با او صحبت کنم. مهماندار من که زبان فرانسوی را خوب می‌دانست به من گفت که وسایل این دیدار را فراهم خواهد کرد و یک روز من و او، به زندان رفتیم و زندانبان که فانوس در دست داشت، جلو افتاد و ما را از یک دهلیز طولانی عبور داد و در انتهای دهلیز از بیست پله پایین رفتیم و به راهروی دیگر رسیدیم و زندانبان از مهماندار من به زبان روسی چیزی پرسید و وی برایم ترجمه کرد. فهمیدم که می‌پرسد آیا من نسبت به یکی از محبوسین توجهی خاص دارم و می‌خواهم او را ببینم یانه.

من به وسیلهٔ مترجم خود جواب دادم که نسبت به هیچ کس، توجهی مخصوص ندارم و فقط می‌خواهم یکی از محبوسین را که محکوم شده در معدن کار کند ببینم. زندانبان دری را در راهرو گشود و مرا وارد اطاقی مانند سیاهچال کرد. در روشنایی فانوس مردی را دیدم که روی چهارپایه‌ای نشسته و مچ یک پای او به وسیلهٔ زنجیر به دیوار متصل است و ریشی بلند دارد ولی سرش را تراشیده‌اند.

نور فانوس به قدری نبود که من بتوانم خصوصیات قیافهٔ او را ببینم ولی می‌فهمیدم که نه جوان است و نه پیر. آن مرد وقتی ما را دید به زبان روسی که مترجم برای من ترجمه کرد گفت: من تصور می‌کردم که فردا، از اینجا، مرا حرکت خواهند داد نه امروز. زندانبان در جوابش گفت: فردا تو را حرکت خواهیم داد، ولی امروز، این آقا (اشاره به من) آمده که با تو حرف بزند. آن مرد مرا نگاه کرد و مهماندارم به او گفت: این آقا، به تو دو کوپک (دو شاهی) خواهد داد که بتوانی یک گیلاس ودکا بنوشی مشروط بر این که بگویی برای چه تو را محکوم کرده‌اند. مرد جواب داد: آنچه من در حضور قاضی گفتم، در حضور شما هم خواهم گفت و من از مهماندارم خواهش کردم از او بپرسد که وی کیست.

محبوس جواب داد: من رعیت عالی‌جناب بستوچف هستم. من می‌دانستم که بستوچف با این که شغل رسمی ندارد دارای نفوذ است و می‌تواند رعیت خود را از زندان آزاد کند با تعجب پرسیدم: اگر تو رعیت آقای بستوچف هستی، چرا در زندان بسر می‌بری؟

او گفت: خود آقای بستوچف سبب شد که من به زندان بیفتم. پرسیدم: چطور خود او سبب محکومیت تو شد؟ محبوس جواب داد: من زن و چهار فرزند دارم، یک روز مباشر آقای بستوچف به کلبهٔ ما آمد و گفت مبلغ سه روبل را که بدهکار هستی باید بپردازی. من کلبهٔ خالی و زن و فرزندانم را که ژنده‌پوش بودند به او نشان دادم و گفتم به طوری که می‌بینید من اکنون

نمی‌توانم این مبلغ را به شما بپردازم و بهتر است که به من مهلت بدهید.

وی در جواب گفت آقای بستوچف صبر نمی‌کند، مهلت هم نمی‌دهد و پول خود را می‌خواهد. من متوحش و حیران بودم چه کنم. مباشر گفت آیا بدهی خود را می‌پردازی یا این که بگویم تو را عریان نمایند و در هوای آزاد نگاه دارند و آب بر سرت بریزند تا منجمد بشوی؟ زنم که دید ممکن است مباشر مرا منجمد کند خطاب به بچه‌ها گفت مقابل آقای مباشر زانو بزنید و التماس کنید که به پدرتان مهلت بدهد و شاید به ترحم درآید و از قتل پدرتان صرف‌نظر نماید. بعد زن و فرزندانم مقابل مباشر زانو به زمین زدند ولی مباشر درخواست آنها را نپذیرفت و تصمیم گرفت که مرا از خانه خارج کند و شلاق بزنند تا این که زیر شلاق بمیرم و می‌گفت که آقای بستوچف پول خود را می‌خواهد و نمی‌تواند صبر نماید.

من که توانایی تحمل ضربات شلاق را نداشتم به مباشر گفتم خواهش می‌کنم که به من یک هفته مهلت بدهید تا بروم و خود را بفروشم، چون امیدوار هستم که مرا به مبلغ پنج یا شش روبل خریداری کنند. سه روبل آن را به شما خواهم داد و دو یا سه روبل دیگر را به زن و بچه‌هایم می‌دهم که از گرسنگی نمیرند. مباشر گفت من یک هفته به تو مهلت می‌دهم که بروی و پول فراهم کنی، اگر بعد از یک هفته طلب ارباب را ندادی تو را به شلاق خواهم بست.

بعد از این که مباشر رفت، من از زن و اطفالم خداحافظی کردم برای این که می‌دانستم بعد از این که خود را فروختم تا پنج سال آنها را نخواهم دید زیرا کسی که خود را می‌فروشد تا پنج سال بردهٔ خریدار است و نمی‌تواند از ملک او خارج شود و مجبور است که تا پایان مدت برایش کار کند.

هنگامی که می‌خواستم برای فروختن خود بروم چون مطلع بودم که تا پنج سال مراجعت نخواهم کرد، زن و فرزندانم را به روستاییان سپردم و گفتم اگر برای شما ممکن باشد لقمه نانی به زن و فرزندان من برسانید که آنها از گرسنگی نمیرند. آنها زبان به نفرین بستوچف و مباشر او گشودند و خیلی بر حال من و زن و فرزندانم تأسف خوردند ولی هیچ کس حاضر نشد که سه روبل به من بپردازد تا این که من بدهی خود را تأدیه کنم و مجبور به فروش خویش نشوم. آنوقت گریه کنان براه افتادم تا این که به مرکز بلوک بروم و خود را بفروشم.

مدت سه ساعت در حالی که می‌گریستم به راه ادامه دادم تا این که یک ارابه که به یک اسب بسته شده بود از عقب رسید و من رانندهٔ آن را به نام «اونه‌زیم» شناختم ولی چون بین من و او،

آشنایی زیادی وجود نداشت، هنگامی که از کنار من می‌گذشت چیزی نگفتم. ولی او مرا شناخت و پرسید کجا می‌روی؟ جواب دادم به مرکز بلوک می‌روم. سئوال کرد برای چه به مرکز بلوک می‌روی؟ گفتم: برای این که قصد دارم خود را بفروشم! پرسید چرا می‌خواهی خود را بفروشی؟ گفتم: برای این که سه‌روبل به ارباب خود بستوچف بدهکار هستم و مباشر او این پول را از من مطالبه می‌کند.

اونه‌زیم خندید و بعد گفت: من هم به مرکز بلوک می‌روم. پرسیدم برای چه به مرکز بلوک می‌روی؟ جواب داد: برای این که می‌خواهم سه روبل ودکا خریداری نمایم و بعد بشکه‌ای را که در عقب ارابه بود به من نشان داد و گفت این بشکه سه روبل ودکا می‌گیرد و اگر بزرگتر بود بیشتر خریداری می‌کردم.

من سکوت کردم و اونه‌زیم از من پرسید در چه فکر هستی؟ گفتم من فکر می‌کنم که اگر تو از نوشیدن ودکا که یک چیز بی‌فایده و زاید است صرف نظر می‌کردی و این سه روبل را به من قرض می‌دادی، من می‌توانستم بدهی خود را بپردازم و مجبور نمی‌شدم که خویش را بفروشم و زن و فرزندانم نجات می‌یافتند.

اونه‌زیم گفت: اگر من سه روبل به تو قرض بدهم پول خود را از چه کسی بگیرم؟ زیرا می‌دانم که تو مثل حضرت ایوب فقیر و مفلوک هستی و نمی‌توانی طلب مرا بپردازی. گفتم اونه‌زیم، من به تو قول می‌دهم که از امروز تا وقتی که طلب تو را نپرداخته‌ام چیزی غیر از نان نخواهم خورد و جز آب نخواهم آشامید تا این که حساب تو تصفیه شود. او گفت من ودکای خود را بنوشم بهتر از این است که پولم را به دست تو بدهم زیرا آسودگی خاطرم بیشتر است. آقا، باید به شما بگویم که بین ما روستاییان ترحم وجود ندارد و هر کس در فکر خود می‌باشد.

در دل گفتم: راست می‌گویی، بین شما ترحم وجود ندارد برای این که همه برده هستید و یک برده نمی‌تواند به غلام دیگر ترحم نماید.

روستایی محکوم به سخن ادامه داد و گفت: اونه‌زیم که ارابهٔ خود را متوقف کرده بود اظهار کرد من فقط یک کار می‌توانم برای تو بکنم و آن این که تو را سوار ارابه نمایم تا بر اثر پیاده‌روی خسته نشوی و وقتی به مرکز بلوک می‌رسی سرحال باشی و بتوانی خود را گران‌تر بفروشی. گفتم من سوار ارابهٔ تو نمی‌شوم. ولی او گفت احمق، بیا سوار شو، سوار شدن تو برای من ضرری ندارد ولی اگر پیاده بروی، تا به مرکز بلوک برسی نصفی از گوشتهای بدنت آب

خواهد شد و آنهایی که می‌خواهند تو را خریداری کنند وقتی ببینند که لاغر هستی ارزان خواهندت خرید. هنوز تردید داشتم و او گفت بعد از این که من مشروب خود را خریدم یک گیلاس به تو خواهم نوشانید که بیشتر قوت داشته باشی.

وقتی می‌خواستم سوار ارابه شوم بدون این که اونه‌زیم بفهمد، یک سنگ در جیب گذاشتم و بعد سوار گردیدم و براه افتادیم. وقتی شب فرود آمد راه ما وارد یک جنگل شد و من نظری به جلو و عقب انداختم و دیدم که هیچ‌کس در جاده نیست و آن وقت سنگ را از جیب خود بیرون آوردم. من می‌دانستم که نباید آن‌کار را بکنم ولی فکر می‌کردم پس از این که برای تهیهٔ سه روبل، خود را فروختم، باید مدت پنج سال از صبح تا شام، کنار رودخانه‌ها، مشغول کشیدن زورقها و کشتی‌های شطی باشم و در تمام سال، حتی یک روز هم استراحت نخواهم داشت و کارفرمای من، غیر از نان و گاهی یک کاسه آبگوشت چیزی به من نخواهد داد و در آن مدت پنج سال، زن و فرزندانم، از گرسنگی خواهند مرد. این بود که با سنگ بر فرق آن مرد زدم و اونه‌زیم از ارابه بر زمین افتاد. من ارابه را نگاهداشتم و فرود آمدم و دست در جیب او کردم و دیدم که بیست و پنج روبل در کیسهٔ خود پول دارد، ولی من از آن مبلغ فقط سه روبل را برداشتم و مراجعت کردم.

تا صبح مشغول پیاده روی بودم تا این که به قریهٔ خودمان رسیدم. وقتی وارد قریه شدم آفتاب بالا آمده بود. من به خانهٔ مباشر رفتم و به او گفتم که مبلغ سه روبلی را که بدهکار بودم آورده‌ام و بعد از پرداخت پول و دریافت رسید، عازم کلبهٔ خود شدم. زن و فرزندانم از دیدن من حیرت کردند زیرا نمی‌دانستند چه شده که من مراجعت کردم. من به آنها گفتم: یکی از آشنایانم این ترحم را کرد و سه روبل به من قرض داد تا بتوانم طلب ارباب را بپردازم و اینک من باید کار کنم تا این که از عهدهٔ پرداخت این قرض برآیم.

زن و فرزندانم خیلی خوشحال شدند و از شادی به‌گریه درآمدند ولی من در باطن بسیار غمگین بودم. خوشوقتی زن و فرزندان من طولانی نشد زیرا همان روز در آن قریه، مرا توقیف کردند و به زندان بردند چون اونه‌زیم شب قبل، از ضربت سنگ نمرد بلکه فقط بیهوش شد و بعد از این که به هوش آمد مشاهده کرد که اسب و ارابهٔ او همانجاست. سوار ارابه گردید و مراجعت نمود و به قریه رسید و شرح واقعه را برای مباشر و کدخدا حکایت کرد و من به زندان افتادم.

مدت پنج سال من در زندان بودم بدون این که کسی از من پرسش کند. پس از آن مرا نزد قاضی بردند و قاضی مرا محکوم کرد که تا زنده هستم در معدن کار کنم و اینک قرار است که مرا به معدن بفرستند.

صحبت روستایی محکوم به اتمام رسید و من از او پرسیدم: پس از این که تو محبوس شدی، زن و فرزندانت چگونه زندگی کردند؟ روستایی گفت: زن من، تا مدت دو سال با گدایی نانی فراهم می‌کرد و مانع از مرگ فرزندانم می‌شد ولی بعداً زنم بر اثر بیماری فوت کرد و شش ماه بعد از مرگ او، یکی از بچه‌هایم بیمار شد و مرد و من نمی‌دانم که بر سر دیگران چه آمد. از او پرسیدم: از این قرار تو نمی‌دانی که فرزندان تو چه می‌کنند و در کجا هستند و چه بر سرشان آمده است؟

مرد روستایی گفت: نه آقا، من از این موضوع هیچ اطلاع ندارم. گفتم: آیا بعد از مرگ زنت، ارباب تو، اقدامی برای نگاه‌داری فرزندانت نکرد؟ روستایی جواب داد: بستوچف ارباب من آنقدر رعیت دارد که اگر نیمی از آنها بمیرند مطلع نمی‌شود تا چه رسد به این که فکری برای بازماندگان آنها بکند.

خیلی دلم به حال آن مرد سوخت و از مهماندار خود، به زبان فرانسوی پرسیدم: آیا می‌توان کاری برای این مرد بدبخت کرد؟ او گفت: از من کاری ساخته نیست و چون شما خارجی هستید، بهتر این است که اقدامی نکنید زیرا خوش‌آیند نمی‌باشد و قضات روسی را بیشتر نسبت به این مرد خشمگین می‌کند. من مبلغ پنج روبل از جیب بیرون آوردم و خواستم به آن مرد بدهم ولی او روی تخته‌ای که خوابگاهش بود دراز کشید و گفت: می‌خواستید این مبلغ را آن روز که مباشر از من پول ارباب را مطالبه می‌کرد بدهید که این واقعه پیش نیاید. ولی من پول را کنار خوابگاه او گذاشتم و به اتفاق مهماندار خود از سیاهچال وی خارج شدم».

این نویسندهٔ فرانسوی در همان روز و در همان زندان محبوسی دیگر را دید که او نیز محکوم بود مادام‌العمر در معادن کار کند و وضع محبوس دوم عجیب‌تر از محبوس اول است و چنین می‌گوید:

«پس از غروب، از سیاهچال آن مرد روستایی به راهنمایی زندانبان وارد اطاقک دیگر شدیم که باز محبوس در آن دیده می‌شد. آن محبوس را هم مثل مرد روستایی با یک زنجیر به دیوار بسته بودند و نمی‌توانست از دیوار دور شود ولی می‌توانست که روی خوابگاه خویش

دراز بکشد و برخیزد و بنشیند.

من دیدم که محبوس جدید خیلی جوان است و هنوز موی ریش و سبیل او، به خوبی نروییده و جوانی زیبا به نظر می‌رسد. وقتی از او پرسیدیم که چرا به زندان افتاد و محکوم شد، مثل محبوس اول بدون نازکردن علت محکومیت خود را بیان کردو گفت: من فرزند یکی از روستاییان منطقهٔ تولا هستم و هرگز کسی ندیده که من مست شوم یا شرارت کنم یا مبادرت به قمار نمایم و از وقتی که بزرگ شدم در کارهای کشاورزی به پدر و مادرم کمک می‌کردم و بر اثر کمکهای من آنها یکی از زارعین ثروتمند منطقهٔ تولا شدند و توانستند که برای توسعهٔ زراعت، کارگران را اجیر نمایند.

در قریهٔ ما دختری بود زیباتر از تمام دختران روستایی و من و او چون از خردسالی با هم بزرگ شدیم یکدیگر را دوست می‌داشتیم و وقتی من بیست ساله شدم و دختر به نوزده سالگی رسید، والدین ما موافقت کردند که ما شوهر و زن بشویم ولی برای این ازدواج، موافقت ارباب ما ضرورت داشت وگرنه کشیش قریه، ما را برای هم عقد نمی‌کرد. ما تصور می‌کردیم که ارباب ما در فصل بهار به آبادی خواهد آمد ولی او نیامد و در عوض مباشرش وارد شد. ما می‌دانستیم که مباشر دارای اختیاراتی مانند ارباب است و اگر با ازدواج ما موافقت کند کشیش ما را برای یکدیگر عقد خواهد کرد. بعد از ورود او، من و پدرم نزد مباشر رفتیم و تصمیم خود را راجع به ازدواج به اطلاع او رسانیدیم. مباشر گفت بسیار خوب، من مخالفتی با این وصلت ندارم.

پس از یک هفته، مباشر به عنوان بازدید به خانهٔ پدر من آمد و ما یک مرتبهٔ دیگر، موضوع ازدواج را مطرح کردیم و از او خواستیم که به ما اجازه بدهد، ولی مباشر این مرتبه جوابی مبهم داد و گفت قدری صبر کنید تا این که من راجع به این موضوع فکر و مطالعه کنم. من و نامزدم از این جواب خیلی متوحش نشدیم زیرا می‌دانستیم که مباشر تا رشوه نگیرد با ازدواج ما موافقت نمی‌کند و رشوهٔ این موافقت پنجاه تا یکصد روبل است و فکر کردیم که تردید و تعلل مباشر، برای گرفتن رشوه می‌باشد.

یک هفتهٔ دیگر، برای مرتبهٔ سوم من این موضوع را به یاد مباشر آوردم و این بار وی با خشم جواب داد پس موضوع خدمت سربازی تو چه می‌شود؟ به مباشر گفتم در آبادی ما، جوانان روستایی، جهت خدمت در ارتش، مطابق رسم بنیچه انتخاب می‌شوند و یک شورا به اسم شورای بنیچه جوانان را انتخاب می‌نماید و این شورا، تا کنون مرا انتخاب نکرده، و حتی

خود من یک مرتبه به شورا مراجعه کردم و به من گفتند در این حدود جوانان تنبل و بیکار زیاد است و تا آنها هستند ما جوانان فعال و زحمتکش را برای خدمت سربازی انتخاب نمی‌نماییم، وانگهی اکنون سال سوم است که شورای بنیچه مرا از خدمت سربازی معاف کرده و به من احتیاج ندارند و طبق مقررات، دیگر نمی‌توانند مرا انتخاب کنند.

مباشر گفت شورای بنیچه تا وقتی دارای اختیار است که من اینجا نباشم و وقتی من باشم، دیگر شورای مزبور اختیارات ندارد و تصمیم من قاطع است و من عزم دارم که تو را برای خدمت سربازی بفرستم.

من این موضوع را به نامزد خود گفتم. دختر از این خبر متوحش شد و مدتی گریست و هرچه کردم که او را تسکین بدهم نتوانستم و پیش‌بینی می‌نمودم که من و نامزدم گرفتار یک بدبختی بزرگ خواهیم شد.

روز یکشنبهٔ بعد، مباشر ارباب ما، تمام سکنهٔ آبادی را جمع کرده و به آنها گفت طبق رسم بنیچه، هر هزار نفر از رعایا باید هشت سرباز بدهند و امسال هشت سرباز از هزار نفر گرفته خواهد شد، ولی چون دولت روسیه با دول دیگر می‌جنگد، طبق امر علیاحضرت ملکه، امسال علاوه بر این هشت نفر، پانزده نفر دیگر نیز برای خدمت سربازی اعزام خواهند گردید. ولی این پانزده نفر با هشت نفری که طبق رسم بنیچه وارد ارتش می‌شوند یک فرق دارند و آن این که بعد از خاتمهٔ جنگ این پانزده نفر به خانه برمی‌گردند ولی آن هشت نفر باید طبق معمول مدت پنج سال، در ارتش خدمت کنند تا بعد از آن، مرخص شوند.

من رفتم و این خبر را به اطلاع نامزد خود رسانیدم. او یک مرتبهٔ دیگر بشدت گریست و گفت من یقین دارم که این مباشر ملعون، اسم تو را جزو این پانزده نفر که باید به جنگ بروند خواهد نوشت. پرسیدم تو از کجا می‌دانی که او مرا جزو این پانزده نفر انتخاب خواهد کرد؟ نامزدم گفت برای این که دیروز یک خرگوش، از راه من گذشت و هر دفعه که خرگوشی از راه من بگذرد، یک خبر بد به من خواهد رسید.

روز بعد که دوشنبه بود، اسامی پانزده نفر را که باید برای رفتن به جنگ، وارد ارتش شوند، در قریهٔ ما خواندند و معلوم شد که حدس نامزد من درست بوده و مرا جزو آن پانزده نفر انتخاب کرده‌اند. پدرم بعد از شنیدن صدای جارچی نزد مباشر رفت تا پانصد روبل به او رشوه بدهد تا وی از بردن من صرف نظر نماید ولی مباشر نپذیرفت.

ما می‌دانستیم کسانی که برای خدمت سربازی انتخاب شده‌اند باید روز سه‌شنبه (فردای آن روز) حرکت نمایند و چون من بیش از یک روز در آبادی نبودم، آن روز به اتفاق نامزد خود به گردش رفتیم. گردشگاه ما عبارت بود از یک مرتع بزرگ که در خردسالی، در آن مرتع بازی می‌کردیم. برای رسیدن به آنجا باید از یک پل عبور می‌کردیم و پل مزبور را روی یک رودخانهٔ عمیق ساخته بودند. رودخانهٔ مزبور همیشه وبخصوص در آن فصل آب داشت. وقتی به پل رسیدیم، نامزد من توقف کرد و باز اشک از چشمهای او جاری شد و این مرتبه من گفتم برای چه این قدر گریه می‌کنی؟ من حس می‌کنم که گریهٔ تو علتی دارد که از من پنهان می‌نمایی.

نامزدم گفت علت گریهٔ من این است که ما دیگر همدیگر را نخواهیم دید. گفتم برای چه این قدر بی‌تابی می‌کنی و غصه می‌خوری؟ تو می‌دانی که من سرباز بنیچه نیستم بلکه برای شرکت در جنگ می‌روم و به محض این که جنگ خاتمه یافت مراجعت خواهم کرد و جنگ هم بیش از شش ماه و حداکثر یک سال طول نخواهد کشید، و مدت یک سال طولانی نیست و زود خواهد گذشت، و اگر آنقدر که من تو را دوست می‌دارم تو مرا دوست داشته باشی، می‌توانی این مدت را صبر کنی تا من از جنگ مراجعت کنم و آنوقت سعادتمند خواهیم شد و هیچ چیز نمی‌تواند ما را از هم جدا کند.

نامزدم همچنان می‌گریست و جواب داد من می‌دانم که دیگر تو را نخواهم دید. گفتم تو چنان حرف می‌زنی که گویی از آینده خبر داری، در صورتی که غیر از خداوند هیچ کسی از آینده خبردار نیست. بسیاری از سربازها که به میدان جنگ می‌روند سالم به خانه برمی‌گردند و لازمهٔ رفتن به میدان جنگ این نیست که انسان کشته شود. نامزدم گفت آیا تو مرا دوست می‌داری یا نه؟ گفتم مگر در محبت من نسبت به خود تردید داری که این سئوال را می‌کنی؟ نامزدم گفت: اگر مرا دوست می‌داری و یقین داری که در محبت ثابت‌قدم هستی مرا از روی این پل به درون رودخانه بینداز تا آب مرا خفه کند و جنازه‌ام را ببرد.

وقتی من این حرف را شنیدم، از وحشت فریاد زدم و گفتم مگر دیوانه شده‌ای که این فکر را می‌کنی؟ آیا تو آنقدر همت و اراده نداری که بتوانی یک سال صبر کنی تا من از جنگ مراجعت نمایم؟ نامزدم گفت من از این جهت از تو درخواست می‌کنم که مرا در این رودخانه بینداز که بعد از رفتن تو، دیگری مرا به تصرف خویش در نیاورد و من مال یک مرد بیگانه نشوم. گفتم این چه حرفی است که می‌زنی؟ چگونه ممکن است که مرد دیگر بتواند تو را

تصرف و متعلق به خود کند؟ اگر تو مرا دوست داشته باشی هیچ کسی قادر نیست که قلب و محبت تو را جلب نماید.

نامزدم که بی‌انقطاع اشک می‌ریخت گفت از این قرار تو حدس نمی‌زنی که من برای چه می‌ترسم و قصد دارم که به زندگی خود خاتمه بدهم؟گفتم نه، من حدس نمی‌زنم و نمی‌توانم بفهمم که تو برای چه می‌ترسی. نامزدم گفت همان بهتر که این راز پنهان بماند زیرا می‌دانم که اگر علت اندوه خود را به تو بگویم تو بسیار بدبخت خواهی شد.

گفتم اگر تو علت اندوه خود را به من نگویی چون من می‌فهمم که بعد از رفتن به میدان جنگ، تو را از دست خواهم داد، هم‌اکنون، در اینجا مقابل چشم تو، خود را در رودخانه می‌اندازم زیرا زندگی کردن بی تو برای من ارزش ندارد و هر چه زودتر بمیرم بهتر است. نامزدم که فهمید من راست می‌گویم و اگر علت واقعی اندوه خود را نگوید خود را خواهم کشت اظهار کرد روز اول که مباشر اینجا آمد مرا ندیده بود و به همین جهت با ازدواج ما موافقت کرد ولی بعد از یک هفته مرا دید و مشاهده نمود که ازگذشته زیباتر و بزرگتر شده‌ام و به من گفت مرا دوست می‌دارد و من باید رفیقهٔ او بشوم و اگر رفیقهٔ او شدم با ازدواج ما موافقت خواهد نمود وگرنه تو را برای خدمت سربازی خواهد فرستاد و بنابراین تو از این جهت برای خدمت سربازی می‌روی که من حاضر نشدم رفیقهٔ این مرد بشوم.

وقتی من این حرف را شنیدم طوری فریاد زدم که پرندگان که روی شاخهٔ درختهای اطراف رودخانه خوانندگی می‌کردند، وحشت‌زده گریختند و بعد دست را به طرف آسمان بلندکردم و گفتم به حضرت مریم باکره سوگند یاد می‌کنم که هم امروز، این مرد را خواهم کشت. نامزدم گفت اگر تو او را به قتل برسانی، تو را به قصاص خون او خواهند کشت. گفتم من به حضرت مریم سوگند یادکرده‌ام که او را محو کنم و امروز او را خواهم کشت و از مرگ خود بیم ندارم، برعکس خوشوقت نیز هستم زیرا می‌دانم که بعد از مرگ، در دنیای دیگر، انتظار تو را خواهم کشید و تو، بالاخره در آن دنیا به من ملحق خواهی شد.

بعد از این حرف، از نامزدم جدا شدم و به طرف آبادی دویدم. قدری که از پل فاصله گرفتم او بانگ زد آیا تصمیم تو قطعی است و می‌خواهی او را به قتل برسانی؟ من به طرف آفتاب که به سوی مغرب می‌رفت و به زودی پشت درختهای جلگه پنهان می‌شد اشاره کردم و گفتم امروز قبل از این که این آفتاب غروب نماید من مباشر را خواهم کشت. آنوقت نامزدم گفت من

چون تو را دوست می‌دارم، نمی‌توانم تحمل کنم که در دنیای دیگر منتظر من باشی، زیرا می‌دانم انتظار کشیدن مشکل است و زودتر می‌روم تا وقتی تو می‌آیی، آمادهٔ پذیرایی از تو باشم.

پس از این حرف، آن دختر خیزی برداشت و موهای او پریشان شد و لحظه دیگر از چشم من ناپدید گردید، زیرا خود را در رودخانه انداخته بود. به مناسبت این که رودخانه در فصل بهار طغیان داشت و آب با سرعت و صدای زیاد می‌گذشت من صدای افتادن نامزدم را در رودخانه نشنیدم ولی از مشاهدهٔ موهای پریشان او و این که در رودخانه ناپدید گردید، موهای بدنم از وحشت چون سوزن گردید. برگشتم و خود را به پل رسانیدم لیکن اثری از نامزد من در رودخانه دیده نمی‌شد. خواستم خود را در آب بیندازم ولی فهمیدم که خودکشی من بدون گرفتن انتقام از مباشر دیوانگی است. از بیم آن که مبادا عزم من سست شود دویدم و از پل دور شدم و خود را به آبادی رسانیدم، تبری به دست آورده و راه خانهٔ مباشر را پیش گرفتم. دیگر نفهمیدم چه شد و یک وقت به خود آمدم و مشاهده کردم خون‌آلود در زندان هستم و به من گفتند مباشر کشته شده است.

مرد جوان بعد از این حرف، سر را روی تخته‌ای که خوابگاه او بود نهاد و دیگر چیزی نگفت و مهماندارم به من اشاره کرد که از اطاق آن جوان خارج شویم. پس از خروج از آنجا پرسید: آیا باز هم میل دارید کسانی را که محکوم هستند در معدن کار بکنند ببینید؟ گفتم: نه، دیدن همین دو نفر طوری مرا متأثر کرده که تا یک سال دیگر خاطرات آنها را فراموش نخواهم کرد و بهتر این است که به منزل برگردیم. سپس راه خانه را پیش گرفتیم».

دو قصر که از طرف کاترین برای دیدار با پوتم‌کین ساخته شد

سن پطرز بورگ برای کاترین دوم جهت دیدار با پوتم‌کین یک جای مناسب نبود زیرا در آنجا خود را در معرض نظاره و جاسوسی می‌دید، به علاوه در سن‌پطرزبورگ کارهای دولتی مجال نمی‌داد که او بتواند از معاشرت با عاشق خود به طور کامل کامیاب گردد.

کاخهای دولتی اطراف سن‌پطرزبورگ هم ملکهٔ زیبای روسیه را برای ملاقات با پوتم‌کین تسکین نمی‌داد. او میل داشت که یک محیط افسانه‌ای شبیه به کاخ داستانهای مشرق زمین برای خود بسازد. کاخهای سن‌پطرزبورگ دارای یک چنین محیط شاعرانه و آرامش بخشی نبود، به همین جهت کاترین دوم تصمیم گرفت یک کاخ جدید در خارج از پایتخت کنار رودخانه نوا بسازد. در کشوری مثل روسیه که در دورهٔ کاترین دوم اجرت کارگر تقریباً هیچ بود، ملکهٔ روسیه برای ساختن کاخ مزبور یک میلیون و نیم روبل از خزانهٔ دولت خرج کرد. نقشهٔ کاخ مزبور طوری طرح شد که شبیه به عمارت «آکروپل» یونان و کلیسای معروف شهر میلان واقع در ایتالیا با غرفه‌های کوچک مشرق زمین بود که برحسب امر کاترین نمای عمارت را با مرمر و کاشی تزیین کردند. سرجمس هاریس سفیر انگلستان در روسیه که در سال ۱۷۸۲ میلادی (که کاترین کبیر کماکان سلطنت می‌کرد) کاخ مزبور را دیده چنین می‌نویسد:

«در وسط یک گرمخانهٔ بزرگ به قدر یک بیشهٔ بلند کوشک ساخته شده که وقتی در فصل زمستان، در آن کوشک می‌نشینید مثل این است که در وسط یکی از جنگلهای گرمسیری قرار گرفته‌اید و به هر طرف که نظر می‌اندازید گلها و بوته‌ها و درختهایی به نظر می‌رسد که نظیر آنان

در آب و هوای شمال روسیه تربیت نمی‌شود و رشد نمی‌کند. روی شاخهٔ درختها دهها نوع پرندهٔ گرمسیری که کاترین کبیر آنها را از مصر و عثمانی و ایتالیا آورده (درآن کشورها هم پرندگان مزبور را از کشورهای مناطق حاره وارد کرده بودند) با رنگهای گوناگون بنظر می‌رسد و انسان وقتی درآن کوشک می‌نشیند خود را در دنیایی غیر از دنیای زمینی می‌بیند.

در خارج از آن کوشک و گرمخانه، در فصل زمستان، برودت به قدری شدید است که خون را در بدن منجمد می‌کند ولی در آن کوشک، ملکه و عاشق او و خدمهٔ آنها، می‌توانند تمام مدت زمستان را در آن کوشک بسرببرند، بدون این که یک مرتبه محتاج بیرون رفتن از گرمخانه باشند».

سفیر انگلستان باز می‌نویسد: «این گرمخانه و کوشک بدواً وجود نداشت و ملکهٔ روسیه بعد از این که کاخ جدید را ساخت، متوجه شد که کاخ او گرمخانه ندارد، آن وقت گرمخانه‌ای به وسعت یک بیشه کنار کاخ بوجود آورد و درون آن یک کوشک ساخت و هزینهٔ ساخت کوشک با ایجاد گرمخانه، چهار میلیون و نیم روبل شد».

پس از این که کاخ جدید در ساحل چپ رودخانه به پایان رسید، کاترین دوم برای افتتاح آن به همراه پوتم‌کین عازم کاخ گردید و دو هفته در آن اقامت نمود. در این دو هفته، ملکه روسیه و پوتم‌کین دائم با هم بسر می‌بردند و خدمه جز هنگامی که احضار می‌شدند پا بـه آپارتمان نمی‌گذاشتند و تردیدی وجود ندارد که پوتم‌کین کاترین دوم را دوست می‌داشت، زیرا کاترین کبیر در آن موقع و تا چند سال بعد، یکی از برجسته‌ترین زیبارویان روسیه بود.

پوتم کین هنگامی که ملکهٔ روسیه سی وهفت ساله شد یعنی دو سال بعد از این که جوان مزبور عاشق رسمی ملکه گردید به دوستان خود می‌گفت: علیاحضرت اینک سی و هفت سال دارند ولی از دختران شانزده ساله و هفده ساله زیباتر به نـظر مـی‌رسد. مـن یک انگشت علیاحضرت را به همه آنها نمی‌فروشم برای این که در ملکه چیزی هست که در هیچ زنی وجود ندارد.

پوتم کین به مناسبت این که بعد، صدراعظم روسیه شد و می‌ترسید که ثروت و نفوذ خود را از دست بدهد، از خویش خاطراتی باقی نگذاشته و آن چه به عنوان خاطرات پوتم‌کین منتشر شده، از خود او نیست بلکه دوستان و آشنایانش بعد از مرگ او و با استفاده از اظهارات وی نوشته‌اند، ولی بعضی از عشاق کاترین دوم در سنوات بعد (عشاق کاترین در سنوات بعد، به

طوری که خواهیم دید، با توجه به سن ملکهٔ روسیه، همه تقریباً کودک بودند) چون مقام و منزلتی بزرگ نداشتند، از نوشتن خاطرات خود نترسیدند. این است که پوتم‌کین فقط برای استفادهٔ مادی کاترین کبیر را دوست نمی‌داشت بلکه عاشق واقعی آن زن بود و بزرگترین سعادت خود را در این می‌دانست که روزهایش را با کاترین دوم بگذراند.

یک روز در کاخ جدید واقع در ساحت چپ رودخانهٔ نوا چشم کاترین به جورابهای او افتاد. در آن موقع مردها جورابهای ساقه بلند می‌پوشیدند و زنها جورابهای ساقه کوتاه. کاترین گفت: جوراب شما ضخیم است، چرا جورابهای ظریفتر نمی‌پوشید؟ پوتم‌کین گفت: علیاحضرتا، یک جفت جوراب ابریشمی ساقه بلند و ظریف از دویست تا دویست و پنجاه روبل ارزش داد و خریدن آن دشوار است.

کاترین دوم امر کرد که در ساحل راست رودخانه نوا و در منطقه‌ای که با کاخ جدیدالتأسیس دو کیلومتر فاصه داشت یک کارخانهٔ بافتن جوراب ابریشمی بسازند و در آن کارخانه بهترین جورابهای ابریشمی را می‌بافتند تا آن که عاشق او بتواند بدون پرداخت وجه، از جورابهای آن کارخانه استفاده کند. آن کارخانه ساخته شد و جورابهای ساقه بلند ابریشمی آن تولید گردید و تا روزی که پوتم‌کین عاشق رسمی ملکه بود، و بعد از آن، در دورهٔ طولانی صدارت خود، هر قدر که می‌خواست از جورابهای ابریشمین آن کارخانه به رایگان دریافت می‌کرد و به خویشاوندان و دوستان می‌بخشید. فقط بعد از این که پوتم‌کین از صدارت افتاد، جورابهای کارخانهٔ مزبور وارد بازار شد وگرنه چون پوتم‌کین در دورهٔ صدارت خود تمام تولیدات کارخانه را دریافت می‌کرد، چیزی از آن به بازار نمی‌رسید.

پوتم‌کین وقتی عاشق رسمی کاترین گردید که ملکهٔ روسیه سی و پنج سال داشت و تا مدت دو سال پوتم‌کین یگانه عاشق کاترین دوم بود و گرچه کاترین گاهی به جوانهای دیگر توجه می‌کرد ولی زیباتر از پوتم‌کین را نیافته بود تا این که نسبت به آن جوان کم میل شود. در ظرف این دوسال پوتم‌کین این مزایای مادی و عناوین را از ملکهٔ روسیه گرفت:

۱ ـ چند قطعه ملک در روسیه دارای سی و هفت هزار رعیت.

۲ ـ یک کاخ که برحسب امر ملکه در یکی از املاک مزبور، برای وی ساختند.

۳ ـ مقدار فراوانی جواهر و پول نقد و ظروف طلا و نقره به مبلغ ۹ میلیون روبل، همان روبلی که به خاطر سه تای آن خانواده‌ای بی‌سرپرست می‌شد و یا جوانی به قتل می‌رسید.

۴ ـ بیست و چهار مدال و نشان یعنی در هر ماه یک مدال یا نشان.

۵ ـ در همین دوسال، کاترین کبیر عاشق خود را ملقب به پرنس یعنی شاهزاده کرد و پس از آن پیوسته او را به عنوان شاهزاده پوتم‌کین می‌خواندند و برای این که شاهزادگی او به اصطلاح ریشه‌دار باشد فرمانی صادر نمود که به موجب آن شاهزادگی آن جوان زیبا عطف به ماسبق می‌شد و از سه پشت به این طرف وی شاهزاده به شمار می‌آمد.

تصور نکنید که پوتم‌کین فقط در این دو سال که یگانه عاشق رسمی کاترین دوم بود از وی استفاده نمود، بلکه بعداز این که از خوابگاه ملکه دور گردید چون به مقامات بزرگ رسید و صدراعظم شد باز بر ثروت خود افزود. روزی که پوتم‌کین فوت کرد (آن مرد در سال ۱۷۹۱ میلادی زندگی را بدرود گفت) در املاک او پنجاه و سه هزار رعیت برایش کار می‌کردند و چهل و دو میلیون روبل پول و جواهر و ظروف طلا و نقره داشت.

این ثروت هنگفت را کاترین به او نداد و لازم هم نبود به خودش بدهد. در نزدیکی با دستگاه بزرگان خاصه صاحبان قدرت خاصیتی است آهن ربایی که پول و ثروت را به طرف شخص می‌کشد، خواه آن صاحب قدرت بخواهد خواه نخواهد، خواه اطلاع داشته باشد خواه نداشته باشد، خواه خودش پاک و بی‌چیز باشد خواه نباشد، تأثیری براصل قضیه نمی‌کند. همان حمایت و نام و حتی سایهٔ او کافی است که اطرافیان را تا چندین نسل تأمین کند. کاترین کبیر هم با این که دیگر پوتم‌کین در خوابگاهش راه نداشت معهذا همان حمایت و نام ملکه کافی بود که روز به روز بر ثروت او اضافه شود.

پوتمکین به فکر ترقیات بعدی خود می‌افتد

در یکی از روزهای پاییز سال ۱۷۶۷ میلادی کاترین دوم که با لباس نظامی بسی زیباتر می‌شد اونیفورم سرهنگی سپاه گارد امپراطوری را در برکرده، سوار بر اسب در جنگل اطراف سن پطرزبورگ گردش می‌نمود. هوای سن پطرزبورگ بعد از انقضای تابستان زود سرد می‌شود. کاترین دوم یک شنل آبی رنگ دارای آستر پوستین، روی اونیفورم نظامی خود پوشیده و کلاه افسری راکج روی زلفهای سیاه خود نهاده و وقتی از جنگل می‌گذشت متوجه شد که یک پسر جوان، تقریباً هیجده ساله او را می‌نگرد.

آن پسر به نام «کولاکوف» خوانده می‌شد و از سکنهٔ روسیه سفید بود. والدینش در طفولیت کولاکوف را به مسکو برده بودند و پسر در آنجا درس خواند و بعد چون پدرش منتقل به سن‌پطرزبورگ شد، کولاکوف هم به پایتخت منتقل گردید و بعد در ادارهٔ جنگلبانی که از ادارات جدیدالتأسیس روسیه به شمار می‌آمد و در دورهٔ سلطنت کاترین دوم آن را احداث کرده بودند شغلی به کولاکوف دادند. کولاکوف جوانی بود باریک اندام دارای موها و چشمهای سیاه و دهان کوچک و صورت مهتابی و تا آن موقع ملکهٔ روسیه را از نزدیک ندیده تصور نمی‌کرد که وی آنقدر قشنگ باشد.

برازندگی ملکه با لباس سرهنگی سپاه گارد، طوری کولاکوف را دچار حیرت کرد که فراموش نمود سلام کند و بی‌اختیار گفت: خدایا، چقدر زیباست، چقدر زیباست! ملکه این کلمات را شنید و عنان اسب راکشید و با زبان فرانسوی از پسر جوان پرسید: راجع به چه حرف می‌زنید و چه را زیبا می‌دانید؟

کولاکوف وقتی صدای ملکه را شنید به خود آمد و سرخ شد و زانو برزمین زد و به همان

زبان گفت: علیاحضرتا، مرا عفو کنید، من قصد اسائه ادب نداشتم ولی وقتی چشم انسان به خورشید می‌افتد خیره می‌شود و علیاحضرت چون خورشید درخشنده هستند. کاترین دوم وقتی ارغوانی شدن و اضطراب پسر جوان را دید تبسم کرد و پرسید: شما در اینجا چه می‌کنید؟ کولاکوف گفت: علیاحضرتا، من عضو ادارهٔ جنگلبانی هستم و وظیفه دارم که به این جنگل رسیدگی کنم. ملکه که میل داشت با پسر جوان صحبت کند سئوال کرد: آیا از شغل خود راضی می‌باشید؟ کولاکوف گفت: علیاحضرتا، آیا ممکن است کسی افتخار تبعیت شما را داشته ولی از زندگی خود راضی نباشد؟

این گفته از زبان پسری به جوانی کولاکوف غیرعادی بود و کاترین دوم وقتی فهمید که آن جوان باهوش و مؤدب است گفت: من باز میل دارم شما را ببینم. آنگاه آجودان خود را صدازد و دستور داد که به پسر جوان بفهماند که فوراً خود را به ولادیسلاوا در کاخ سلطنتی معرفی نماید.

پوتم‌کین چند قدم دورتر از ملکهٔ روسیه آن منظره را می‌دید و گفت و شنود آن دو نفر را می‌شنید و از توجه کاترین دوم نسبت به آن پسر جوان تعجب نکرد زیرا خود او هم وقتی روز اول مورد توجه ملکه واقع گردید تقریباً سن آن جوان جنگلبان را داشت، از آن گذشته در طی سه سال که وی عاشق رسمی ملکه بود دریافت که ملکهٔ روسیه نسبت به پسرهای جوان که هنوز پا به مرحله بلوغ مردانگی نگذاشته‌اند توجهی مخصوص دارد.

پوتم‌کین در آن لحظه فهمید که از فردا یک رقیب جدید برای او پیدا خواهد شد و اگر او بخواهد با سلیقهٔ ملکه مخالفت کند خود را مورد خشم وی قرار خواهد داد و کاترین که یک عاشق نیرومند و مشهور مثل اورلوف را از دربار خود طرد کرد، بیمی از این ندارد که او را هم طرد کند، ولی اگر مطیع هوسهای ملکه باشد نه فقط او را از دربار نمی‌راند بلکه کاترین دوم ممکن است بعد از خسته شدن از معشوق جدید خود به سوی او برگردد. این بود که با تواضع کامل، قبل از این که اسب ملکه به راه بیفتد به طرف آن پسر رفت و از اسب پیاده شده به کولاکوف از این که مورد لطف ملکه قرارگرفته تبریک گفت و اظهار داشت: اگر علیاحضرت اجازه بدهند من فردا ایشان را به دربار معرفی کنم و نزد امپراطریس بیاورم.

ملکه با تبسم این درخواست را پذیرفت و با اشارهٔ دست از پسر جوان خداحافظی کرد و اسب را به حرکت درآورد و ملتزمین از جمله پوتم‌کین به راه افتادند.

روز بعد در کاخ سلطنتی، بعداز این که پوتم‌کین مطمئن شد که هنگام صرف ناهار کاترین دوم هیچ کار مهمی ندارد دستور داد که یک ناهار دو نفری برای علیاحضرت آماده کنند و اندکی قبل از صرف غذا، کولاکوف را نزد کاترین برد و معرفی کرد و گفت: علیاحضرتا، ناهار دو نفری علیاحضرت حاضر است و من می‌خواهم درخواست کنم که امروز به من مرخصی بدهید. کاترین از این روش پوتم‌کین طوری راضی گردید که دستش را دراز کرد که وی ببوسد و به او گفت: شاهزاده، از شما متشکرم. پوتم‌کین سرفرود آورد و از در بیرون رفت و ملکه و معشوق جدید او را تنها گذاشت.

کاترین دوم در آن وقت بیست سال از کولاکوف بزرگتر بود و ضمن صحبت با جوان جنگلبان، متوجه گردید که آن پسر هیچ تجربه در عشق ندارد و مانند یک فرشته می‌باشد. کاترین کبیر از این موضوع که کولاکوف قبل از او هیچ زنی را دوست نداشته و با هیچ یک از افراد جنس لطیف معاشرت نکرده خوشوقت شد زیرا دانست که می‌تواند آن پسر را مطابق سلیقهٔ خود تربیت نماید.

از روز بعد پوتم‌کین و دیگران متوجه شدند که کولاکوف در قلب ملکهٔ روسیه جا گرفته و پوتم‌کین طوری خود را محرم عشق جدید ملکه کرد که کاترین دوم در حضور پوتم‌کین به آن جوان محبت زیاد می‌کرد و پوتم‌کین چنین نشان می‌داد که از مشاهده آن منظره لذت می‌برد. پوتم‌کین متوجه شده بود که تجدید عشاق از طرف ملکهٔ روسیه یک نوع بیماری مزمن است و آن زن نمی‌تواند از این بیماری دوری یا این عادت را ترک نماید، لذا پوتم‌کین عوض این که با کاترین مخالفت کند در صدد برآمد که وسایل تسکین کاترین دوم را بوجود بیاورد.

یک هفته بعد از این که کولاکوف عاشق ملکه شد، ملکه تصمیم گرفت که او را افسر ارتش کند تا این که جوان بتواند اونیفورم افسری را برتن نماید و زیباتر شود. ولی کولاکوف مدرسهٔ نظامی را طی نکرده بود که بتواند افسر گردد و ملکهٔ روسیه با قدرتی که داشت نمی‌توانست که بدون تحصیلات نظامی او را افسر نماید، لذا کولاکوف را ستوان افتخاری ارتش کرد و به او اجازه داد که اونیفورم نظامی بپوشد.

در بهار سال ۱۷۶۸ میلادی کولاکوف براثر ترقیات سریع سرهنگ افتخاری ارتش شده بود یعنی تقریباً در ظرف شش ماه چهار درجه ترفیع پیداکرد و کاترین یکی از برجسته ترین نقاشان روسیه را واداشت که شکل عاشق او را با اونیفورم افسری سپاه گارد امپراطوری تصویر

نماید. بعد از این که تابلو آماده شد به کولاکوف گفت: اینک من دو کولاکوف در کنار خود دارم، یکی خود او و دیگری تصویرش.

کولاکوف به مناسبت این که خیلی جوان بود و ارزش ثروت رانمی‌دانست از ملکه چیزی نمی‌خواست، معهذا کاترین دوم در شش ماه اول عاشقی، عطایای ذیل را به عاشق زیبای خود داد تا این که پسر جوان بتواند با وضعی که در خور شئون عاشق ملکه است، زندگی کند:

۱ـ بیست هزار روبل مستمری سالیانه.

۲ـ یک کاخ که برای مبله کردن آن دویست هزار روبل خرج شد.

۳ـ یک سرویس غذاخوری از طلا و نقره به مبلغ پنجاه هزار روبل.

۴ـ یک قطعه ملک که دارای چهار هزار رعیت بود.

این عطایاکه به عاشق جوان ملکه داده شد پنهانی نبود بلکه به طور علنی به وی اعطاگردید، چون در آن دوره سلاطین روسیه و سایر نقاط اروپا مجبور نبودند که مثل ادوار بعد، هنگامی که از درآمد کشور به نفع خود برداشت می‌کردند یا برای تأمین هوسهای خویش به این و آن می‌دادند، اقدامات خود را پنهان کنند، یا صورت ظاهری یا قانونی به آن بدهند.

سلاطین روسیه، تمام کشور را از آن خود می‌دانستند و درآمد مملکت را مثل درآمد شخصی خود می‌شمردند و وقتی از عواید کشور چیزی به کسی می‌دادند، مانند این بود که از درآمد خویش خرج می‌نمایند. به همین جهت عطایای ملکه در دفاتر دولتی ثبت می‌شد و کسانی که در دستگاه دولتی کار می‌کردند از آن مطلع می‌گردیدند و سفرای دول دیگر در روسیه، گزارش این بخششها را برای دول خود می‌فرستادند. این اقلام که از طرف ملکه به کولاکوف و قبل از او به پوتم‌کین داده شد در قبال بخششهایی که در سنوات بعد و به ویژه پس از این که کاترین کبیر قدم به پنجاه سالگی گذاشت، به عشاق خود می‌کرد، بدون اهمیت است.

هرقدر سن کاترین افزایش می‌یافت ولع او برای معاشرت با پسران نوجوان بیشتر می‌گردید و به همان نسبت ولخرجیهای ملکهٔ روسیه برای خرسند کردن عشاق و راضی نمودن عاشقانی که رانده می‌شدند، افزایش می‌یافت.

سرجمس هاریس سفیر انگلستان در روسیه که قسمتی از یادداشتهای وی ذکر شد در گزارشی که برای دولت خود فرستاده می‌گوید: از وقتی که من وارد روسیه شده‌ام تا امروز، از املاک و کاخهایی که ملکه به عشاق خود بخشیده گذشته، کاترین کبیر هرسال به طو متوسط سه

میلیون روبل پول نقد از خزانهٔ مملکت برای بخشیدن به عشاق خود برداشت کرده است و این سه میلیون روبل، یکی از اقلام هزینه های خصوصی علیاحضرت می‌باشد.

پوتم‌کین هیچ اقدامی برای از نظر انداختن عاشق جوان کاترین نمی‌کرد چون می‌دانست که کاترین با هوش است و هر اقدامی که نزد او علیه کولاکوف بشود برای اقدام کننده خطرناک خواهد بود. ولی می‌اندیشید که کاترین دوم همان‌طور که روزی از او سیر شد، از کولاکوف نیز سیر خواهد گردید ولی مشروط بر این که ملکه فرصتی به دست بیاورد که بتواند یک پسر زیبای دیگر را ببیند.

آن وقت برای اولین مرتبه، این اندیشه در مغز پوتم‌کین بوجود آمد که خود او، برای ملکه عاشق فراهم کند تا این که اختیار عاشق کاترین دوم در دست وی باشد و هر موقع که عاشق کاترین دوم برای وی تولید مزاحمت کرد یک پسر جوان جدید را به نظر ملکه برساند و عاشق سابق را از نظر بیندازد. این اندیشهٔ بکر، عامل ترقیات آیندهٔ پوتم‌کین گردید زیرا ملکه حس کرد که صمیمی‌ترین و وفادارترین دوست او در بین مردها پوتم‌کین است.

براثر سیاستی که پوتم‌کین از آن موقع پیش گرفت هرگز خوابگاه ملکه بدون عاشق نماند و عشاق هم هیچ وقت آن قدر دارای نفوذ نشدند که برای پوتم‌کین تولید خطر نمایند.

گاهی به مناسبت این که ملکه به یک عاشق خیلی دل می‌بست، مدت فرمانروایی او قدری طولانی می‌شد ولی پوتم‌کین که می‌دانست حساب و سیاست او درست است از طول مدت حکمرانی عاشق کاترین بیم به دل راه نمی‌داد و مطمئن بود که روزی سیما و اندام یک جوان، قلب کاترین را به تکان درخواهد آورد و از همان روز اول افول ستارهٔ عاشق سابق شروع خواهد شد.

واسیلی چیکوف

درسال ۱۷۶۹ میلادی یک افسر جوان از مدرسهٔ نظامی وارد سپاه گارد امپراطوی شد که او را به نام «واسیلی چیکوف» می‌خواندند. وقتی جوان مزبور وارد سپاه گارد شد هفده سال و نیم از عمرش می‌گذشت و پوتم‌کین در اولین روزی که افسر مذکور را در سپاه گارد دید حدس زد که ممکن است مورد توجه ملکه واقع شود. او می‌دانست که ملکه اگر جوان مزبور را هنگام سان ببیند و به کاخ سلطنتی احضار کند، احتیاجی به میانجیگری وی نخواهد داشت.

ملکهٔ روسیه سپاه گارد را در مواقع معین سان می‌دید و پوتم‌کین مصمم شد قبل از سان سپاه مزبور از طرف کاترین کبیر، واسیلی چیکوف را به ملکه معرفی نماید. طرح الفت ریختن با آن جوان برای پوتم‌کین اشکال نداشت زیرا افسران جوان سپاه گارد افتخار می‌کردند که با مردی چون پوتم‌کین که می‌دانستند نزد ملکه تقرب دارد دوست شوند. پوتم‌کین افسر جوان را ساده یافت و او را به منزل خود دعوت کرد و راجع به سوابق زندگی وی تحقیق نمود و می‌خواست بداند که آیا نامزدی دارد یا نه.

معلوم شد که واسیلی چیکوف دارای نامزد نیست و پدرش فوت کرده و مادرش در حال حیات است و طبق سنت اصیل زادگان روسی، حرفهٔ سپاهی را اختیار نموده زیرا در روسیه اصیل زادگان غیراز این حرفه، شغلی نداشتند . آنها می‌اندیشیدند که وقتی حرفهٔ سپاهی داشته باشند می‌توانند زمام قدرت را در روسیه به دست بگیرند و طبقات دیگر و بخصوص زارعین مجبورند که برای آنها کارکنند. پوتم‌کین بعد از این که مطمئن شد جوان مزبور نامزد ندارد از او پرسید آیا مایل هست که عهده دار خدمات مخصوص ملکه شود.

واسیلی چیکوف جواب داد اگر بتواند خدمتی برای ملکه انجام بدهد خود را سر افراز

خواهد دانست. پوتم‌کین به جوان گفت: ملکهٔ ما دارای سلیقهٔ مخصوصی است و پی بردن به سلیقهٔ او برای شما اشکال ندارد، فقط باید توجه داشته باشید که هرگز برخلاف میل او رفتار نکنیدو همواره مطیع باشید. افسر جوان جواب داد: امری که از طرف ملکه صادر شود با سرعت و صمیمیت از طرف من اجرا خواهد گردید.

آن وقت پوتم‌کین با افسر جوان واضح تر صحبت نمود و گفت: من تصور نمی‌کنم اوامری که از طرف ملکه برای شما صادر می‌شود جنبهٔ نظامی داشته باشد بلکه شما عهده دار خدمات خصوصی او خواهید گردید. واسیلی چیکوف قدری فکر کرد که حدس بزند خدمات خصوصی ملکهٔ روسیه از چه نوع خواهند بود و چون نتوانست بدان پی‌ببرد، پوتم‌کین به جوان سپرد که راجع به مذاکرات آنها با هیچ کس صحبت ننماید و نگوید که وی قصد دارد او را به ملکه معرفی کند، چون اگر این موضوع به گوش دیگران برسد، از فرط حسد اشکال خواهند تراشید و نخواهند گذاشت که او وارد خدمت خصوصی ملکه گردد. واسیلی چیکوف قول داد که در این خصوص با هیچ کس صحبت ننماید. پوتم‌کین گفت: حتی مادر شما باید از این موضوع بی‌اطلاع باشد. واسیلی چیکوف اظهار کرد که حتی با مادرش در این خصوص صحبت نخواهد کرد.

پوتم کین که می‌دانست در مورد جوانی که هنوز به هیجده سالگی نرسیده و قصد دارد او را در اختیار یک زن چهل ساله قرار بدهد (کاترین دوم در آن موقع چهل سال داشت) باید با احتیاط رفتار کرد، درآن موقع بیش از آن واسیلی چیکوف را در جریان وظایف جدیدش نگذاشت. او از جوان شنیده بود مادرش که در شانزده سالگی وی را زاییده، سی و چهار ساله است و واسیلی چیکوف وقتی به کاترین معرفی می‌شد زنی را می‌دید سالخورده‌تر از مادر خویش و این موضوع ممکن بود که او را از ملکه به شدت متنفر نماید و اگر کاترین حس می‌کردکه پسر جوان از او نفرت دارد نسبت به پوتم‌کین که وسیلهٔ آشنایی گردیده بود متنفر می‌شد. از طرفی پسر جوان چون خیلی زیبا بود، پوتم‌کین می‌دانست که اگر نسبت به ملکه ابراز محبت کند، به طور قطع محبوب کاترین دوم خواهد گردید و او می‌تواند به وسیلهٔ واسیلی- چیکوف هرچه بخواهد از کاترین دریافت کند.

در سپاه گارد، جوانان خوش قیافه و خوش اندام زیاد بودند ولی ملکه در سانها آنها را دیده هیچ کس را نپسندیده بود و پوتم‌کین نمی‌توانست روی آنها حساب کند و یگانه شانس خود را

واسیلی چیکوف می‌دید. مرتبهٔ دیگر وقتی پوتم‌کین جوان مزبور را به منزل خود دعوت کرد، تصویری را که از کاترین دوم داشت به جوان نشان داد و از او پرسید: آیا ملکهٔ ما زیبا هست یا نه و آیا شما او را دوست می‌دارید یا خیر؟ جوان گفت: آیا ممکن است در روسیه کسی ملکه را دوست نداشته باشد؟

پوتم‌کین گفت: مقصود من دوستی عادی یک رعیت نسبت به ملکه نیست، می‌خواهم از شما بپرسم که آیا شما حاضر هستید ملکه را مثل یک عاشق دوست بدارید؟

جوان گفت: ملکه به قدری بزرگ و من آن قدر کوچک هستم که تصور این موضوع را نمی‌توان کرد. پوتم‌کین گفت: معهذا او شما را دیده و گرچه راجع به شما به طور واضح با من صحبت نکرده، ولی من می‌توانم به شما اطمینان بدهم که اگر شما ملکه را دوست داشته باشید او شما را دوست خواهد داشت. واسیلی چیکوف قدری تصویر ملکه را نگریست و گفت حاضر است ملکه را دوست بدارد. پوتم‌کین گفت: اگر شما ملکه را از روی صمیمیت مثل عاشق واقعی خود دوست بدارید، نیک بخت ترین مرد جهان خواهید شد.

از آن به بعد، پوتم‌کین مثل یک آموزگار که رموز عشق را به شاگرد یاد می‌دهد و رموز دوست داشتن را به وی می‌فهماند، شروع به تعلیم واسیلی چیکوف کرد و چون خود او از عادات زندگی خصوصی ملکه و سلیقهٔ وی اطلاع داشت، پسر جوان را در جریان وظایف آیندهٔ وی قرار داد.

بالاخره واسیلی چیکوف فهمید که منظور پوتم‌کین چیست و اعتراف کرد که چون وی هرگز با زنی آشنا نبوده می‌ترسد که نتواند تعلیمات آموزگار خود را درست به موقع اجرا بگذارد. پوتم‌کین از این حیث او را آسوده‌خاطر کرد و گفت: از قضا ملکهٔ ما خواهان جوانانی است که در معاشقه بکلی نوآموز و بدون تجربه باشند و لذت می‌برد که خود اولین مربی عاشق خویش باشد و کافی است که شما او را دوست داشته باشید و در قبال سلیقه و هوس او به طور کامل اطاعت نمایید و او از نوآموزی و بی‌تجربگی شما متغیر نخواهد شد و برعکس بیشتر شما را دوست خواهد داشت زیرا به او ثابت می‌شود که شما قبل از او، هیچ زنی را دوست نداشته‌اید.

وقتی پوتم‌کین مطمئن شد که شاگردش تعلیم یافته است، تصمیم گرفت که وی را رهین منت خود کند و گفت: هزارها جوان در این کشور آرزو دارند که عاشق ملکه باشند و خدمات

خصوصی او را برعهده بگیرند ولی هیچ یک از آنها به این آرزو نمی‌رسند زیرا هیچ یک دارای دوست و پشتیبانی موسوم به پوتم‌کین نیستند و من در بین همهٔ جوانهای این مملکت، شما را برای خدمات خصوصی ملکه در نظر گرفتم و من بودم که توجه وی را به سوی شما جلب کردم، وگرنه ملکه به قدری مشغله دارد که فرصت نمی‌کند به سوی شما یا دیگری توجه نماید. شما بعد از این که عهده‌دار خدمات خصوصی ملکه شدید، در صورتی که صمیمی و وفادار باشید بزرگترین شانس ترقی را دارید و ترفیع خواهید یافت و از خدمات نظامی معاف خواهید گردید، آیا می‌توانید به من قول بدهید که بعد از این که مقرب ملکه شدید دوست خود را فراموش ننمایید؟ واسیلی چیکوف گفت: من ولو مقرب ملکه هم نشوم هرگز شما را فراموش نخواهم کرد برای این که دوستی شما، جهت من مباهات است.

پس از این که پوتم‌کین مطمئن شد که افسر جوان را برای معرفی به کاترین دوم آماده کرده، از ملکه اجازه گرفت که یکی از دوستان خود را به او معرفی کند و کاترین از وی پرسید: دوست شما کیست و چه کاره است؟ پوتم‌کین گفت: جوانی است که تازه افسر شده و به قدری شوق دیدار شما را دارد که بیش از ده مرتبه از من درخواست کرد که او را به علیاحضرت معرفی نمایم. کاترین دوم خنده کنان گفت: شاهزاده، اگر دوست شما زیبا هست او را به من معرفی کنید. پوتم‌کین سر فرود آورد و گفت: علیاحضرتا، تصور نمی‌کنم در سن پطرزبورگ زیباتر از او جوانی یافت شود.

کاترین دوم در یک شب تابستانی در همان کاخی که در ساحل رود نوا برای معاشقه با پوتم‌کین ساخته بود، واسیلی چیکوف را پذیرفت. ملکهٔ روسیه بعد از ورود افسر جوان و معرفی وی از طرف پوتم‌کین، با تبسم گفت: این آقا که هنوز یک بچه است. ولی پوتم‌کین که معشوقهٔ سابق خود را خوب می‌شناخت از تبسمها و نگاه‌های او، دانست که واسیلی چیکوف مورد پسند کاترین قرار گرفته و قبل از این که شبچره شروع شود، پوتم‌کین اجازهٔ مرخصی گرفت تا این که افسر جوان و کاترین تنها باشند.

قرار بود که صبح روز بعد، ملکهٔ روسیه از کاخ ساحلی رود نوا به پایتخت مراجعت نماید. ولی کاترین دوم بامداد روز دیگر فسخ عزیمت کرد و اطلاع داد که امروز و فردا به پایتخت مراجعت نمی‌نماید و شاید روز سوم هم بازگشت نکند. پوتم‌کین بعد از این که از فسخ عزیمت ملکه مستحضر شد موفقیت خود را قطعی دانست چون فهمید که کاترین دوم از معاشرت با

واسیلی چیکوف طوری لذت برده که میل ندارد به پایتخت مراجعت نماید زیرا می‌داند که نمی‌تواند در سن‌پطرزبورگ مثل کاخ مزبور آزاد باشد.

واسیلی چیکوف دوست و حامی خود را فراموش نکرد و از او به نیکی یاد نمود و کاترین کبیر که کامیابی از واسیلی‌چیکوف را ناشی از مساعی پوتم‌کین دانست در دومین روز توقف خود در کاخ ساحلی نوا، فرمانی صادر کرد و شاهزاده پوتم‌کین را رئیس بیوتات سلطنتی در پایتخت و ولایات نمود و این اولین شغل بزرگی بود که بعد از دورشدن پوتم‌کین از خوابگاه ملکه به او داده می‌شد و مبداء ترقیات بعدی پوتم‌کین گردید و به صدارت نیز رسید.

کاترین نه می‌توانست از واسیلی چیکوف دل برکند و نه می‌توانست از محیط آرام و بدون مزاحم کاخ ساحلی رود نوا که بهترین مکان برای معاشقه و عیش بود دور گردد. در پایتخت کارهای مهم انتظار ملکه را می‌کشید و در سپاه گارد از غیبت طولانی واسیلی چیکوف حیران بودند و گزارشی به فرماندهٔ سپاه مزبور داده شد که واسیلی چیکوف ده روز است بدون اطلاع و کسب مرخصی غیبت کرده و این تخلف در ارتش روسیه، مستوجب مجازات شدید بود.

در روز یازدهم پوتم‌کین به طور خصوصی به فرماندهٔ سپاه گارد امپراطوری اطلاع داد که واسیلی چیکوف بر حسب امر ملکه، عهده‌دار وظیفه‌ای گردیده که چون دارای جنبهٔ محرمانه است نمی‌تواند راجع به آن توضیحی بدهد و بهتر این می‌باشد که وقتی واسیلی چیکوف مراجعت کرد مورد تقدیر قرار بگیرد نه مجازات. واسیلی چیکوف به نقل از کتاب بسیار مفید سرجمس هاریس سفیر انگلستان در روسیه، در دورهٔ کاترین کبیر، می‌گوید:

«از ساعتی که پوتم‌کین ما را تنها گذاشت، من بدواً از ملکه ترسیدم زیرا مشاهده می‌کردم وی زنی است سالخورده ولی توصیهٔ پوتم‌کین را به خاطر آوردم که می‌گفت سعی کن او را دوست داشته باشی و مطیع باش. با به خاطرآوردن این توصیه و محبت و نوازش ملکه، ترس من از بین رفت و گاهی به خود می‌گفتم که ممکن است او را از صمیم قلب دوست بدارم. به زودی فهمیدم که ملکه دارای قلبی رئوف و طبعی ساده است».

پس از این که ملکه دو هفته در کاخ نوا سکونت کرد به پایتخت مراجعت نمود و فرماندهٔ سپاه گارد امپراطوری به وسیلهٔ یک تقدیرنامه، خدمات! مخصوص واسیلی چیکوف را ستود. کولاکوف بعد از آمدن واسیلی چیکوف از نظر افتاد ولی تمام چیزهایی که ملکه به او داده بود از جمله مستمری خود را حفظ کرد. کاترین کبیر این سیره را تا آخرین روز زندگی از دست

نداد و عشاق او هر چه در دورهٔ تقرب و محبوبیت بدست می‌آوردند، حفظ می‌کردند و ملکه می‌فهمید که عطیه، قابل استرداد نیست. در صورتی که ملکه‌های دیگر که قبل از کاترین کبیر در روسیه سلطنت می‌کردند، وقتی کسی را می‌راندند آنچه به وی داده بودند می‌گرفتند و هنگامی که عشاق خود را دور می‌نمودند آنها را با خواری می‌راندند. ولی کاترین کبیر فقط راه آپارتمان خصوصی و خوابگاه خود را به روی عشاق سابق می‌بست و در مواقع رسمی آنها را می‌پذیرفت و به آنها شغلهای بزرگ می‌داد.

اورلوف اولین عاشق کاترین دوم در آغاز سلطنت او، که کاترین از وی حامله شد و وضع حمل کرد و طفل او را از کاخ سلطنتی بدر بردند، تا روزی که زنده بود محترم و ثروتمند می‌زیست.

املاک و پولهایی که کاترین به اورلوف داد و او با استفاده از حمایت کاترین کبیر تحصیل کرد، به قدری بوده که با وجود ولخرجی‌های اورلوف هنگامی که آن مرد زندگی را بدرود گفت، املاکی از خود باقی نهاد که چهل‌وپنج هزار رعیت در آن کار می‌کردند و سه میلیون روبل پول و جواهر و اثاث خانه و سرویسهای غذاخوری طلا از وی باقی ماند. این را هم بگوییم فرزندی که کاترین دوم از اورلوف زایید (به طوری که تاریخ رسمی می‌گوید) در کودکی زندگی را بدرود گفت در صورتی که اولین فرزند حرامزادهٔ کاترین به نام پل زنده ماند و بعد از مرگ مادر، به نام «پل اول» امپراطور روسیه شد و به مناسبت دورهٔ طولانی سلطنت کاترین کبیر وقتی به سلطنت رسید سالخورده بود.

با این که تاریخ می‌گوید دومین فرزند حرامزادهٔ کاترین کبیر، در کودکی زندگی را بدرود گفت، بعضی از تذکره‌نویسان برآنند که آن پسر زنده مانده و قبل از این که پل اول نخستین فرزند حرامزادهٔ کاترین کبیر امپراطور روسیه شود، بر حسب امر او کشته شد. پل اول که بعد از کاترین کبیر به سلطنت رسید، مدت پنج سال سلطنت کرد و در سال ۱۸۰۱ زندگی را بدرود گفت. او مردی بود حسابگر، ممسک و بی‌رحم و خیلی خودخواه و در مدت پنج سال امپراطوری خود، مرتکب فجایع بزرگی شد و بعید نیست مردی چون او، برادر خود را کشته باشد تا این که بعد از مرگ وی یا در زمان حیاتش به سلطنت نرسد.

قدر مسلم این است که در دورهٔ سلطنت کاترین کبیر، یک محبوس مرموز و بی‌نام، در قلاع دولتی روسیه محبوس بوده و این محبوس از قلعه‌ای به قلعهٔ دیگر منتقل می‌شده، تا اینکه

عاقبت در قلعهٔ دولتی سن پطرزبورگ زندانی شده است. در سالهای آخر عمر کاترین کبیر، این مرد محبوس در قلعهٔ مزبور می‌زیسته و او را در یکی از سردابهای عمیق قلعه جا داده بودند. پس ازاین که کاترین زندگی را بدرود گفت و پسر حرامزاده‌اش پل اول امپراطور روسیه شد، آن مرد محبوس مدت دو سال دیگر در آن قلعه بوده و بعد وی را به قتل رسانیده‌اند و شرح قتل آن مرد بدبخت یکی از جنایات بسیار تأثرآور تاریخ روسیه است.

بعضی از تذکره‌نویسان تصور کرده‌اند که آن محبوس، در بین فرزندان حرامزادهٔ کاترین از پشت اورلوف بوده و می‌گویند که کاترین کبیر با تمام قدرتی که داشت نمی‌توانست فرزند مزبور را یک فرزند حلال‌زاده جلوه بدهد. زیرا از تولد پسر مزبور هیچ اثری در دفاتر رسمی باقی نمانده بود و پطر سوم شوهر کاترین او را به رسمیت نشناخت، و حتی به طوری که شرح آن گذشت از تولد آن کودک بی‌اطلاع ماند.

در صورتی که پل، فرزند اول کاترین به طور علنی و به یک تعبیر رسمی به دنیا آمد و در موقع تولد او، الیزابت ملکهٔ روسیه و پطر سوم شوهر کاترین حضور داشتند و وضع حمل را به چشم خود دیدند و روحانیون طفل را تعمید کردند و تولد او به نام یک پسر مشروع در دفاتر ثبت شد. ولی کاترین کبیر چگونه می‌توانست بعد از این که به سلطنت رسید اعلام کند که پسر دوم هم فرزند حلال‌زادهٔ اوست و از پشت شوهرش پطر سوم می‌باشد. هیچ کس تولد طفل مزبور را ندیده بود و حتی واقعهٔ وضع حمل طوری پوشیده ماند که مردم از آن اطلاع نداشتند و کسی حاضر نبود قبول کند که کاترین در گذشته هنگامی که شوهرش امپراطور روسیه بود فرزندی دیگر هم زاییده است و هرگاه کاترین کبیر این موضوع را علنی می‌نمود چاره‌ای نداشت جز این که اعتراف کند آن پسر حرامزاده می‌باشد.

از طرفی فرزند مزبور با خون او پروریده شد و از بطن وی خارج گردیده بود و نمی‌توانست که فرمان محو وی را صادر نماید و چون آن مرد می‌دانست که مادرش ملکهٔ روسیه است، کاترین کبیر می‌ترسید که ابراز این حقیقت، لطمه به حیثیت و سلطنت وی بزند و به همین جهت او را محبوس نمود که با مردم تماس نداشته باشد. کاترین دوم چون یک مادر به شمار می‌آمد قدرت قتل فرزند خود را نداشت اما پل اول پس از این که به سلطنت رسید چون هیچ نوع ترحمی نسبت به آن مرد نگون‌بخت در خویش حس نمی‌کرد، امر نمود که وی را معدوم نمایند.

جنبهٔ مرموز محبوسی که در دورهٔ کاترین و دو سال اول سلطنت پل اول در قلاع دولتی روسیه زندانی بوده از بعضی جهات، به محبوس مرموز معروف فرانسه به نام «صاحب نقاب آهنین» شباهت دارد. زیرا همان طور که انقلابیون فرانسوی بعد از این که حکومت استبدادی فرانسه از بین رفت کوشیدند که هویت محبوسی را که پیوسته نقابی از آهن بر صورت داشت و در سنوات آخر عمر در قلعهٔ باستیل می‌زیست کشف کنند و موفق نشدند، انقلابیون روسیه هم بعد از تغییر رژیم حکومت روسیه و روی کارآمدن حکومت جدید سعی کردند که هویت آن محبوس مرموز را که در دورهٔ کاترین کبیر و پل اول زندانی بوده کشف نمایند ولی موفق نگردیدند و در دفاتر زندانهای دولتی، اثری از هویت آن مرد وجود نداشت، این است که باید تصدیق کرد فرض تذکره‌نویسان دایر بر این که محبوس مرموز و بی‌نام دومین فرزند حرامزادهٔ کاترین کبیر بوده، بی‌اساس نیست.

برگردیم به واسیلی چیکوف عاشق ملکه کاترین که در آغاز از عشق آن زن می‌ترسید ولی بعد از یک سال طوری رام و معتاد به ملکهٔ روسیه شد که نمی‌توانست بدون او زندگی نماید.

در سال ۱۷۷۰ میلادی که ملکهٔ روسیه چهل و یك ساله بود بیمار شد و نتوانست که به مناسبت مرض عاشق خود را در خوابگاه خویش بپذیرد و اطباء قدغن کرده بودند که کسی مزاحم ملکه نشود و با او صحبت ننماید برای این که سبب شدت مرض و شاید مرگ او خواهد گردید.

چون وقتی یک امپراطریس بیمار می‌شود اطبای او فرمانروای واقعی کاخ سلطنتی هستند لذا واسیلی چیکوف را به اطاق ملکه راه ندادند ولی نمی‌توانستند مانع از ورود او به آپارتمان کاترین دوم شوند برای این که می‌دانستند محبوب ملکه است و جوان عاشق به اطاق ولادیسلاوا خدمتکار محرم و مخصوص ملکه می‌رفت و تا پاسی از شب در آن اطاق می‌گریست و به آن زن می‌گفت: طوری من به ملکه عادت کرده‌ام که وقتی او در کنارم نیست مثل این است که جان در بدن ندارم. بدگویان می‌گفتند که شبها واسیلی چیکوف از این جهت به اطاق ولادیسلاوا می‌رود تا این که محرومیت خود را از عشق ملکه با عشق خدمتکار او جبران نماید. ولادیسلاوا زیبایی و اندام طناز و باشکوه ملکه را نداشت ولی از ملکه کوچك‌تر بود و به احتمال قوی به مناسبت تفاوت سنی زیاد نسبت به عاشق ملکه، نمی‌توانست که عشق آن جوان را جلب کند.

بعد از این که ملکه معالجه شد و از خطر جست، باز اطباء ورود پسر جوان را به اطاق ملکه منع نمودند و گفتند: علیاحضرت دورهٔ نقاهت را می‌گذراند و احتیاج به استراحت دارد و نباید مصدع او گردید. ولی قلب گرم و با محبت ملکه نمی‌توانست فراق عاشق زیبا را تحمل نماید و خود کاترین دوم امر کرد که واسیلی چیکوف را نزد او بیاورند و ولادیسلاوا او را به اطاق کاترین برد و ملکهٔ روسیه در حضور خدمتکارش، او را به حضور پذیرفت و گفت: در ایام بیماری آنچه مرا بیشتر آزار می‌داد دوری از تو بود نه مرض شدید، و چون نیروی عشق از نیروی پزشک زیادتر است بعد از این که واسیلی چیکوف وارد اطاق ملکه شد تا دو روز از آنجا خارج نگردید. اما حضور عاشق جوان به جای این که سبب تصدیع شود و دورهٔ نقاهت ملکه را طولانی نماید، برعکس کمک به بهبود کامل کاترین دوم کرد و به زودی ملکهٔ روسیه که از بیماری لاغر شده بود فربه گردید و از آپارتمان خود خارج شد و هر جا می‌رفت واسیلی چیکوف آجودان ملکه با او بود. مردم می‌گفتند: علیاحضرت برای تقویت و کمک به ترقی نسل جوان، آجودانهای خود را از بین جوانان نورس انتخاب می‌نماید.

واسیلی چیکوف به سن بیست سالگی نرسیده بود که پوتم‌کین از نفوذ آن جوان ترسید و گرچه واسیلی چیکوف حامی خود را رئیس بیوتات سلطنتی کرده بود ولی پوتم‌کین این پاداش را جهت خویش کوچک می‌دانست و فکر می‌کرد مزیتی که او به واسیلی چیکوف اعطاء کرده خیلی بزرگتر از آن است که پاداش آن فقط ریاست بیوتات سلطنتی باشد. واسیلی چیکوف، به طوری که گفتیم، وقتی عاشق رسمی ملکه شد جوانی بود به سن هفده سال ونیم و بعد از بیست و دو ماه که عاشق رسمی محسوب می‌شد (بحبوحهٔ تقرب و محبوبیت او بیست و دو ماه طول کشید) هنوز بیست سال نداشت.

یک جوان هفده یا هیجده ساله دارای عقل و مآل‌اندیشی یک مرد کامل نیست و نمی‌تواند بیندیشد که تقرب به سلاطین ولو انسان شریک خوابگاه ملکه باشد مقامی است که یک بدگویی یا توطئه یا واقعهٔ غیرقابل پیش‌بینی ممکن است که آن را از بین ببرد و کسی که عاشق ملکه آنهم ملکه‌ای چون کاترین دوم می‌باشد باید احتیاط کند و دیگران را از خود نرنجاند تا کینهٔ خویش را در دل سایرین به وجود نیاورد، ولی واسیلی چیکوف طوری مغرور نوازشهای ملکه شد که یقین حاصل کرد تا روزی که ملکهٔ روسیه زنده می‌باشد او محبوب وی و شریک خوابگاه او و در نتیجه شریک سلطنت امپراطریس روسیه است و بزرگترین خطای واسیلی چیکوف این بود

که پوتم‌کین را با غرور و بی‌اعتنایی از خود رنجانید. او که افتخار می‌کرد با مردی مثل پوتم‌کین غذا می‌خورد انتظار داشت که وی مقابلش مثل دیگران سر فرود بیاورد و پوتم‌کین نمی‌توانست غرور آن جوان را تحمل نماید.

انتخاب دیگر پوتم‌کین برای ملکه

در سال ۱۷۷۱ میلادی پوتم‌کین برای انجام وظیفه یعنی رسیدگی به بیوتات سلطنتی ولایات عازم ایالت اوکرایین شد. پس از ورود به آن ایالت و چند روز راه‌پیمایی باکالسکهٔ چاپاری، روزی برای صرف غذای روز، مقابل یک مهمانخانه توقف نمود و قدم به تالار عمومی آن نهاد و دید که زن و شوهری نه جوان و نه پیر عهده‌دار ادارهٔ مهمانخانهٔ مزبور هستند.

هنگامی که برای او غذا آوردند مشاهده نمود که پیشخدمت مهمانخانه پسری است به سن پانزده یا شانزده سال، ولی وضع او نشان می‌دهد، که مستخدم مهمانخانه نیست بلکه پسر مهمانخانه‌چی می‌باشد. آن پسر بلند قامت و خوش بنیه و بخصوص بسیار زیبا بود به طوری که پوتم‌کین از صباحت منظر آن جوان در یک منطقهٔ روستایی متحیر گردید، ولی قیافهٔ وی نشان می‌داد که نباید از نژاد روستاییان اوکرایین باشد. وقتی با پیشخدمت مزبور شروع به صحبت کرد فهمید که با لهجهٔ سکنه «روسیه سفید» صحبت می‌کند نه با لهجهٔ سکنه اوکرایین و لهجهٔ سکنه روسیه سفید که یکی از ایالات روسیه بود در سامعهٔ سکنهٔ سایر نقاط روسیه خیلی خوش‌آیند است.

بعد از این که از والدین آن پسر تحقیق کرد معلوم شد که آنها اهل روسیهٔ سفید هستند و از آنجا به اوکرایین کوچ کرده، آن مهمانخانه را دایر نموده‌اند ولی فرزند آنها در روسیهٔ سفید متولد گردیده و سنوات اولیه عمر را در آنجا گذرانیده است. پوتم‌کین تردید نداشت که آن پسر اگر به نظر ملکه برسد مورد توجه وی قرار خواهد گرفت اما متأسف بود که چرا دارای تحصیلات نیست. او می‌دانست که کاترین دوم چون زنی باذوق است نمی‌تواند از معاشرت

یک مرد که تحصیلاتی ندارد لذت ببرد.

پوتم‌کین اسم آن پسر را پرسید و وی گفت که نامش «زاوادوفسکی» می‌باشد و معلوم شد که قدری سواد خواندن و نوشتن دارد. پوتم‌کین به والدین آن جوان گفت: شما نسبت به فرزند خود ظلم می‌کنید که او را در این مهمانخانه به‌کار گماشته‌اید و اگر این جوان به شهرهای بزرگ یا پایتخت برود خیلی ترقی خواهد کرد و در آینده دارای اسم و رسم و ثروت خواهد شد.

والدین زاوادوفسکی گفتند: ما بضاعت نداریم که او را به شهر بفرستیم و اگر او برود مجبوریم که یک مستخدم برای مهمانخانه استخدام نماییم که آنهم برای ما ضرر دارد و از این گذشته هیچ کسی نیست که در شهر از پسر ما حمایت نماید و شما می‌دانید که تا انسان حامی و پشتیبان نداشته باشد به جایی نمی‌رسد. پوتم‌کین گفت: از قضا من احتیاج به یک جوان امین و وفادار دارم که در کارها به من کمک نماید ولی باید قدری سواد داشته باشد و اگر شما موافقت کنید من آموزگاری برای پسر شما استخدام خواهم کرد که به او خواندن و نوشتن را بیاموزد و بعد از این که قدری سواد او پیشرفت نمود، او را از اینجا به شهر خواهم برد و به خدمت خود خواهم گماشت.

والدین زاوادوفسکی با این پیشنهاد موافقت کردند و پوتم‌کین آموزگاری برای تعلیم آن پسر استخدام کرد و قرار شد که آموزگار مزبور در همان مهمانخانه سکونت کند ولی هزینهٔ خود را از پوتم‌کین دریافت نماید زیرا مهمانخانهٔ مزبور از شهر دور بود و آموزگار نمی‌توانست از شهر به آنجا بیاید و برگردد.

بعد از این که پوتم‌کین ترتیب استخدام آموزگار و سکونت او را در مهمانخانهٔ والدین زاوادوفسکی داد و گفت که بعد از سه ماه دیگر به اوکرایین مراجعت خواهد کرد، از آن جوان و والدین او وداع نمود و برگشت. این مسافرت در آغاز سال ۱۷۷۱ میلادی یعنی در زمستان صورت گرفت و پس از این که پوتم‌کین به سن‌پطرزبورگ مراجعت کرد دید که اوضاع همانطور هست که بود و واسیلی چیکوف نزد ملکه تقرب دارد. بعد از سه ماه یعنی در آغاز بهار پوتم‌کین به اوکرایین رفت و مشاهده نمود که زاوادوفسکی زیباتر و بزرگتر شده و خیلی در تحصیل پیش رفته زیرا آموزگارش روز وشب، وی را مجبور به مطالعه می‌کرده است.

زاوادوفسکی در ظرف سه ماه مقدمات حساب و جغرافیای کلی روسیه و قدری تاریخ آموخته بود و می‌توانست که شمال و جنوب را با هم اشتباه نکند. پوتم‌کین می‌دانست که برای

منظور او، معلومات آن پسر جوان مفید نیست چون ملکهٔ روسیه به معلومات عشاق خود توجه ندارد ولی کسانی که به وی نزدیک می‌شوند می‌باید ادب و نزاکت داشته مبادی آداب باشند و آموزگار زاوادوفسکی نمی‌تواند آن جوان را طوری تربیت نماید که بتواند با ملکه معاشرت کند. این بود که پوتم‌کین تصمیم گرفت خود تربیت آن جوان را بر عهده بگیرد و وی را از اوکراین به مسکو برد و در منزل یکی از خویشاوندان خویش جا داد، چون نمی‌خواست که او را به پایتخت ببرد و به مردم نشان بدهد و دیگران زیبایی او را ببینند و به گوش کاترین برسانند.

در مسکو، بیوتات سلطنتی زیاد بود و پوتم‌کین بهانه داشت که زود به زود از پایتخت به مسکو برود و آن جوان را تحت تربیت قرار بدهد و طرز برخورد با ملکه را به وی بیاموزد. با این که زاوادوفسکی بیش از شانزده سال نداشت، پوتم‌کین از صغر سن او بیمناک نبود ولی از این می‌ترسید که آن جوان نزد ملکه به مناسبت خوی روستایی خود چیزی بگوید یا مرتکب حرکتی شود که سبب نفرت ملکه گردد.

زاوادوفسکی استعداد تربیت داشت و با این که می‌دانست برای چه پوتم‌کین او را تعلیم می‌دهد با حسن نیت و اطاعت دستورهای او را به موقع اجرا می‌گذاشت به طوری که پوتم‌کین از پیشرفت شاگرد خود خشنود می‌شد.

در تابستان سال ۱۷۷۱ میلادی زاوادوفسکی از استاد خود پرسید که برای چه طرز برخورد با ملکه و آداب و رسوم درباری را به او می‌آموزد؟ پوتم‌کین گفت: برای این که من در دربار خدمت می‌کنم و بعد از این که شما با سمت منشی، وارد خدمت من شدید پیوسته با من خواهید بود و ممکن است که با ملکه برخورد نمایید و باید بدانید که چگونه باید با او صحبت کرد و رفتار نمود. پسر جوان این توضیح را می‌پذیرفت و تصور می‌کرد که منظور پوتم‌کین از تربیت او همین است که وی بتواند با ملکه صحبت کند و جواب سئوالات او را بدهد. مراحل تربیت زاوادوفسکی به جایی رسید که پوتم‌کین فکر کرد که اگر او را به پایتخت ببرد و به ملکه معرفی کند می‌تواند در حضور ملکه رعایت ادب و نزاکت را بنماید.

هنگامی که پوتم‌کین پسر جوان را با خود به سن‌پطرزبورگ برد به مناسبت صغر سن آن جوان، پوتم‌کین مجبور شد که در سن‌پطرزبورگ دوره‌ای جدید را در تعلیمات آن پسر آغاز نماید و او را آماده برای برخورد با زنی چون کاترین کند. زاوادوفسکی به مناسبت خردسالی ممکن بود که حسن نیت واسیلی چیکوف را نداشته باشد و مثل او خود را مطیع هوس و تمایل

ملکه نکند و اگر این طور می‌شد، پوتم‌کین شکست می‌خورد.

واسیلی چیکوف را خود پوتم‌کین به کاخ سلطنتی برد ولی ترسید که زاوادوفسکی را مستقیم به کاخ سلطنتی ببرد که مبادا خردسالی او کاترین دوم را متعجب نماید، ولی چون زاوادوفسکی درشت استخوان و بلند قامت بود احتمال داشت که بزرگی جثهٔ او جبران کمی سن جوان را نزد ملکه بکند. این بود که ترتیبی فراهم کرد که آن جوان را به عنوان این که یکی از خویشاوندان اوست و از ولایات آمده به نظر ملکه برساند و ببیند که آیا مورد پسند قرار گرفته یا نه و اگر مورد قبول واقع شد او را به کاخ سلطنتی ببرد.

زیبایی خیره کنندهٔ پسر جوان بیش از حد انتظار پوتم‌کین در کاترین دوم اثر کرد و از او پرسید: این جوان کیست؟ پوتم‌کین گفت: یکی از خویشاوندان من است و چند روز پیش از اوکرایین نزد من آمده و چند هفته در اینجا سکونت خواهد نمود. کاترین دوم گفت: من به شما تبریک می‌گویم که دارای چنین خویشاوندی هستید. پوتم‌کین جواب داد: من افتخار می‌کنم که بتوانم او را به حضور شما معرفی نمایم.

یک‌مرتبهٔ دیگر رئیس بیوتات سلطنتی، جوانی را که می‌باید عاشق ملکه شود به کاخ سلطنتی برد تا به ملکه معرفی نماید و برای این که سوء تفاهم پیش نیاید زاوادوفسکی را با وظایف اصلی او نزد ملکه آشنا نمود و به وی فهمانید که باید دل کاترین دوم را به دست بیاورد و او را از خویش راضی نماید. جوان که بر اثر تعلیم و تربیت پوتم‌کین دارای چشم و گوش باز شده بود قول داد که مطابق میل ملکه رفتار نماید. پوتم‌کین به او گفت: من یقین دارم که اگر تو بر طبق دستور من رفتار نمایی طوری از دیدار با ملکه خشنود خواهی شد که اگر در آینده بخواهند تو را از او جدا کنند زیر بار نخواهی رفت زیرا ملکه یکی از دوست‌داشتنی‌ترین زنهای جهان است.

زاوادوفسکی به وسیلهٔ پوتم‌کین به کاخ سلطنتی راه یافت و اولین درس عشق را از کاترین دوم فرا گرفت و همان روز که ملکهٔ روسیه پسر جوان را وارد خوابگاه خود کرد واسیلی‌چیکوف از نظرش افتاد. کاترین دوم برای گذرانیدن ماه عسل، عاشق جدید را به کاخ نوا برد و چند هفته دور از غوغای شهر و کارهای سیاسی در آن کاخ بسر برد.

به طوری که گفتیم دورهٔ تقرب و محبوبیت واسیلی چیکوف بیست و دو ماه طول کشید و در آن مدت کوتاه آن جوان این استفاده‌ها را از ملکه برد:

۱ـ چهار صد هزار روبل پول نقد.
۲ـ دویست هزار روبل جواهر.
۳ـ یک کاخ که برای مبلمان آن یکصد هزار روبل خرج کرده بودند.
۴ـ پنجاه هزار روبل سرویسهای غذاخوری.
۵ـ بیست هزار روبل مستمری برای تمام مدت عمر.
۶ـ دو قطعه ملک در روسیه دارای هفت هزار رعیت.
۷ـ نشان و حمایل موسوم به «سن‌آلکساندر»، یکی از نشانهای بزرگ روسیه.

در آن بیست و دو ماه که واسیلی چیکوف مقرب ملکه بود حتی یک روز در ارتش خدمت نکرد و پس از آن تا روزی که حیات داشت، به مناسبت این که روزی شریک خوشیهای ملکه بوده از خدمت در ارتش طفره رفت ولی درجات خود را مثل افسران دیگر با حقوق و مزایای آن می‌گرفت.

چون زاوادوفسکی تا آن روز، خردسال‌ترین عاشق ملکه محسوب می‌شد، کاترین دوم علاقه داشت عاشق او زودتر رشد کند و به اطبای خود امر کرد که برای تقویت وی بکوشند و آنها هم تجویز کردند زاوادوفسکی باید اغذیهٔ مقوی و فراوان بخورد. کاترین دوم برای کمک به تحریک اشتهای عاشق خود، دو آشپز جدید فرانسوی از فرانسه استخدام نمود و به روسیه آورد. آنها موظف بودند که لذیذترین اغذیهٔ فرانسوی را برای زاوادوفسکی تهیه نمایند تا این که وی بتواند زیاد غذا بخورد و بنیه‌اش قوت بگیرد و خود کاترین دوم غافل از این بود که بر اثر تقویت زیاد و فربهی زاوادوفسکی ممکن است که خلل به زیبایی او وارد بیاید.

پوتم‌کین در همان روزها که کاترین دوم در کاخ نوا با عاشق جدید خود مشغول عیش بود به وسیلهٔ زاوادوفسکی توانست مقامی جدید به دست بیاورد که در کشوری چون روسیه تفاوتی با مقام وزارت نداشت و از حیث درآمد خیلی بهتر از مقام وزارت بود. ملکهٔ روسیه طبق خواهش عاشق خود، پوتم‌کین را با حفظ شغل سابق، پیشکار کل املاک سلطنتی کرد، لذا ادارهٔ امور همهٔ املاک سلطنتی در کشور پهناور روسیه بر عهدهٔ پوتم‌کین واگذار شد و او در عین حال رئیس بیوتات سلطنتی هم بود.

از آن موقع به بعد، پوتم‌کین لیاقتی زیاد از خود بروز داد و گرچه وی به وسیلهٔ عشاق کاترین که خود، آنها را وارد خوابگاه او می‌کرد توانست خویش را به مقام مزبور برساند ولی پس از آن

ثابت نمود که لیاقت احراز آن مقام را داشته است. تا آن روز هیچ یک از عشاق کاترین دوم نتوانستند که مثل زاوادوفسکی محبوب ملکه شوند و ملکه عاشق خود راکنار خویش می‌نشانید و از او درخواست می‌کرد که برایش صحبت کند و ساعتها به قصه‌های عامیانهٔ اوگوش می‌داد و می‌گفت که من از صدا و لهجهٔ او و سادگی وی هنگام صحبت لذت می‌برم. اگر روزی زاوادوفسکی به اقتضای جوانی بازیگوشی می‌کرد و برای سواری و گردش می‌رفت، کاترین دوم بی‌تاب می‌شد و هر ده دقیقه یک مرتبه می‌پرسید که آیا زاوادوفسکی مراجعت نمود یا نه و وقتی وی برمی‌گشت با محبت او را مورد نکوهش قرار می‌داد که چرا وی را تنها گذاشته و رفته است.

زاوادوفسکی قبل از آشنایی با ملکهٔ روسیه جوانی بود روستایی و ساده و از عشق اطلاع نداشت ولی پس از این که عاشق رسمی ملکه شد و اغذیهٔ لذید وگوارا خورد و البسهٔ زیبا پوشید زیبایی فوق‌العاده‌اش او را مورد توجه تمام زنهای درباری کرد. پیش از این که با ملکه آشنا شود نمی‌دانست که بین مرد و زن چه مناسباتی به وجود می‌آید ولی ملکهٔ روسیه او را با تمام رموز عشق آشناکرد و زنهای دربار به او نشان دادند که وی می‌تواند با زنهایی جوانتر از ملکه دوست بشود. این بود که بازیگوشی عاشق ملکه رفته‌رفته، از سواری و گردش در جنگلهای خارج شهر، به ملاقات با بعضی از زنهای جوان دربار کشید و زنهایی که زاوادوفسکی را به طرف خود جلب می‌کردند نزد خود افتخار می‌نمودند که توانسته‌اند عاشق ملکه را به سوی خویش بکشند.

یک روز یک گزارش محرمانه به کاترین دوم رسید که سبب اندوه ملکهٔ روسیه شد. این گزارش را پلیس سن‌پطرزبورگ برای ملکه فرستاد و در آن قید شده بود که عصر روز گذشته در جنگل خارج شهر زاوادوفسکی با یک زن جوان درباری ملاقات کرده و بعد وارد کالسکهٔ او شده و پرده‌های کالسکه را جلوی دریچه‌ها کشیده‌اند که داخل آن دیده نشود و در حدود یک ساعت کالسکه در جنگل، آهسته حرکت می‌نموده تا این که به محل اول بازگشته و زاوادوفسکی از کالسکه خارج گردیده و سوار اسب خود شده و به شهر مراجعت کرده است. ملکه فهمید که ملاقات مزبور یک ملاقات عاشقانه بوده ولی به روی عاشق خود نیاورد.

چند روز بعد از گزارش مزبور، باز از طرف پلیس سن‌پطرزبورگ گزارشی به ملکه رسید و موضوع این بود که زاوادوفسکی روز قبل تمام روز را در منزل یک کنتس بسر برده و چون زن

مزبور سرشناس بود ملکه وی را هم شناخت و یک مرتبهٔ دیگر صرف‌نظر کرد، ولی روح ملکهٔ روسیه از این بی‌وفاییها مکدر شد. کاترین دوم نمی‌خواست بفهمد که آنچه زاوادوفسکی را به طرف زنهای جوان می‌کشد اقتضای جوانی اوست و آن پسر چون می‌بیند که ملکه بیش از دو برابر سن او عمر دارد لذا مجذوب زنهای جوان می‌شود.

کاترین دوم از این جهت به این موضوع پی نمی‌برد که می‌دانست سایر عشاق وی نسبت به او وفادار بودند و با این که می‌دیدند که ملکه مسن‌تر از آنهاست، او را دوست می‌داشتند و در عشق به وی خیانت نمی‌کردند.

با این که گزارشهای مزبور راجع به بیوفایی زاوادوفسکی به ملکه می‌رسید، باز او، عاشق خود را دوست می‌داشت و هر دفعه که وی غیبت می‌نمود، با محبت و عشق او را مورد توبیخ قرار می‌داد و به رویش نمی‌آورد. کاترین می‌دانست که زنی چون او نباید نسبت به زنهای دیگر رشک ببرد و مقام و شخصیت وی، بزرگتر از آن است که به زنهایی که رعایای او هستند حسد بورزد.

پلیس شخصی پوتم‌کین بیش از پلیس سن‌پطرزبورگ مواظب اعمال پسر جوان بود، با این تفاوت که پلیس سن‌پطرزبورگ اطلاعات خود را به ملکه می‌رسانید ولی پوتم کین اطلاعات خویش را به دیگری بروز نمی‌داد. پوتم‌کین پیش‌بینی می‌کرد با وجود این که ملکه خیلی آن جوان را دوست می‌دارد بی‌وفاییهای او، عاقبت قلب کاترین دوم را متأثر خواهد کرد و غرور سلطنتی او را جریحه‌دار خواهد نمود و در آن روز، اگر چشم ملکه به یک جوان زیبای دیگر بیفتد زاوادوفسکی در یک روز رانده خواهد شد، و در آن روز که ملکه از بی‌وفایی و حق‌ناشناسی زاوادوفسکی به تنگ آمد، نباید چشم کاترین دوم به جوانی غیر از آن کس که او برای ملکه در نظر گرفته بیفتد زیرا وی باید به وسیلهٔ انتخاب عشاق ملکه بر قلب کاترین و در نتیجه بر روسیه حکومت نماید.

زاوادوفسکی آنقدر نسبت به ملکه بی‌وفایی کرد که او را به تنگ آورد و از این گذشته، جوان مزبور طوری فربه شد که زیبایی عنفوان جوانی خود را که ملکهٔ زیباپرست روسیه، شیفتهٔ آن بود از دست داد. قبل از آن وقتی پسر جوان غیبت می‌کرد کاترین دوم آرام نمی‌گرفت و بعد از این که زاوادوفسکی فربه شد اگر در روز غیبت می‌نمود ملکه سراغ او را نمی‌گرفت و نمی‌پرسید که او کجاست و چه می‌کند.

●

یک شب زاوادوفسکی در منزل زنی که او را دوست می‌داشت مست شد و بر اثر مستی، با آن زن نزاع کرد و از خانه‌اش خارج گردید و به طرف کاخ سلطنتی روان شد و خواست که وارد آپارتمان خصوصی کاترین شود. نگهبانان دستور داشتند که بعد از نیمه شب نگذارند هیچ کس حتی زاوادوفسکی قدم به آپارتمان ملکه بگذارد مگر با اجازهٔ مخصوص کاترین دوم.

پسر جوان که دید نگهبانان مانع از ورود وی می‌شوند فریاد زد: بروید و این پیرزن را بیدار کنید و به او بگویید تو چگونه توانستی بخوابی؟ پسر جوان این عبارت را با این شکل که نوشته شده بر زبان نیاورد بلکه آن را با ناسزایی قبیح که قابل ذکر نیست توأم نمود و خواست بفهماند که کاترین دوم طوری عاشق بی‌قرار اوست که تا او شبها نیاید نمی‌تواند بخوابد.

کاترین دوم که تازه وارد بستر شده بود فریاد زاوادوفسکی و ناسزای او را شنید و از آن توهین بزرگ دلش گرفت زیرا انتظار نداشت که جوان مزبور علاوه بر بازیگوشی به او ناسزا هم بگوید. اگر کاترین می‌خواست نشان بدهد که ناسزای مزبور را شنیده مجبور بود که زاوادوفسکی را تنبیه نماید و نمی‌خواست که جوانی را که مدتی محبوب او به شمار می‌آمده به زندان بیندازد. این بود که توهین و ناسزای جوان را نشنیده گرفت و زاوادوفسکی بعد از مدتی هیاهو، از کاخ سلطنتی خارج شد و به خانه‌اش رفت و خوابید.

بامداد روز دیگر وقتی از خواب بیدار شد و روشنایی روز را دید و مستی از سرش پرید متوجه گردید که دیشب مرتکب یک عمل بسیار زشت شده و اگر نگهبانان و افسرانی که پشت آپارتمان ملکه بودند گزارش واقعهٔ مزبور را به کاترین دوم بدهند وی متغیر خواهد شد زیرا کاترین دوم فقط معشوقهٔ او نیست بلکه ملکهٔ روسیه نیز هست و شخصیت امپراطوری او از این توهین بسیار متأثر خواهد شد.

پسر جوان خود را به بهترین طرزی که می‌توانست آراست و عازم کاخ سلطنتی شد تا نزد ملکه برود و به وسیلهٔ ابراز محبت و عشق واقعهٔ شب قبل را اگر به گوش ملکه رسانیده‌اند جبران نماید اما وقتی به کاخ سلطنتی رسید او را راه ندادند و فرماندهٔ گارد با احترام به او گفت: قدغن شده که دیگر شما نزد علیاحضرت نروید. دو روز دیگر، زاوادوفسکی وقتی دید که او را به کاخ سلطنتی راه نمی‌دهند نزد پوتم‌کین که به وی اعتناء نمی‌کرد رفت و از او خواست که واسطه شود و او را با ملکه آشتی بدهد و پوتم‌کین در پناه وظایف خود قرار گرفت و گفت: شما می‌دانید که من یک مستخدم هستم و اختیاری ندارم و ملکه در هر لحظه که اراده کند مرا

معزول خواهد کرد.

زاوادوفسکی گفت: من می‌دانم که شما نزد ملکه تقرب دارید، و شما بودید که مرا به او معرفی کردید.

پوتم کین که تصمیم داشت که برای کاترین دوم عاشق جدید پیدا کند جواب داد: شما مرتکب عملی شدید که هیچ کس قادر نیست راجع به شما با ملکه صحبت نماید مگر این که چشم از شغل بلکه جان خود بپوشد زیرا شما پشت درب آپارتمان ملکه، به آن زن که نسبت به شما خوبی‌های بزرگ کرده ناسزا گفتید و توجه ننمودید که اگر یک پادشاه دیگر به جای کاترین دوم در این کشور سلطنت می‌کرد شما را اعدام می‌کردند و خوشوقت باشید که زنده و آزاد هستید و کسی درصدد مجازات شما برنمی‌آید.

با این که پوتم‌کین برای تربیت زاوادوفسکی زحمت کشید و کوشید که آن جوان را برخوردار از آداب و رسوم درباری و بخصوص مؤدب و با نزاکت نماید، باز آن جوان پس از این که مطمئن شد که محبوب ملکه است و دارای جرأت گردید، در حضور ملکه به اصل خود رجوع می‌نمود و حرفهای زشت بر زبان می‌آورد و ژستهای رکیک از او آشکار می‌شد و خدمتکار محرم ملکه ولادیسلاوا روزی به پوتم‌کین گفت: من تعجب می‌کنم که ملکه چگونه تحمل حرکات زشت این پسرک را می‌نماید زیرا این پسر بعضی از اوقات حرفهایی می‌زند که من از خجلت می‌لرزم.

ناسزایی که آن شب زاوادوفسکی به ملکه گفت کاسهٔ صبر کاترین دوم را لبریز کرد و حس نمود که دیگر نمی‌تواند حضور آن جوان را تحمل نماید و امر کرد او را به کاخ سلطنتی راه ندهند. در مدت هیجده ماه که زاوادوفسکی محبوب ملکه بود و تقرب کامل داشت والدین وی که در اوکرایین یک مهمانخانه روستایی را اداره می‌کردند آن مهمانخانه را تعطیل نمودند و به شهر رفتند و در آنجا یک مهمانخانهٔ آبرومند گشودند و مهمانخانهٔ آنها مرکز برجسته‌ترین اشراف محلی و مسافرین محترم که از راه می‌رسیدند گردید.

زاوادوفسکی در این مدت هیجده ماه مزایای مادی ذیل را از ملکهٔ دست ودل‌باز روسیه که خزانهٔ کشور را چون جیب خود می‌دانست دریافت کرد:

۱ـ یک قطعه ملک دارای شش هزار رعیت واقع در اوکرایین.

۲ـ یک قطعه ملک دیگر دارای دو هزار رعیت واقع در لهستان.

۳ـ ملک دیگری واقع در منطقهٔ مسکو دارای هزار و هشتصد رعیت.

۴ـ هشتاد هزار روبل جواهر از طرف ملکه به او داده شد.

۵ـ یکصد و پنجاه هزار روبل پول نقد دریافت کرد.

۶ـ از طرف ملکه یک سرویس غذاخوری به او داده شد که سی هزار روبل می‌ارزید.

۷ـ حمایل آبی رنگ لهستان را هم به او اعطاء کردند.

زاوادوفسکی تا یک سال بعد از این که از نظر کاترین دوم افتاد در سن پطرزبورگ بسر می‌برد و امیدواری داشت که ملکه وی را احضار کند و مورد تفقد قرار دهد، ولی از طرف کاترین کوچکترین توجهی نسبت به او نشد و کاترین دوم جوانی را که پی او نمی‌توانست آرام بگیرد بکلی فراموش کرد. زاوادوفسکی بعد از این که ناامید شد تصمیم گرفت از پایتخت برگردد و به املاک خود که از ملکه گرفته بود برود. دیگر سرگذشت این جوان مورد علاقهٔ ما نیست زیرا به گروه عشاق از نظر افتادهٔ کاترین کبیر ملحق گردید.

در بین عاشقان کاترین دوم هیچ کس به قدر این جوان ابله نبود و هیچ یک، مثل او از چشم ملکه نیفتاد. سایر عشاق او ـ به طوری که قبلاً گفتیم ـ هنگامی که در پایتخت بودند در مواقع رسمی می‌توانستند ملکه را ببینند و ملکه با آنها صحبت و احوالپرسی می‌کرد و اگر درخواستی داشتند برمی‌آورد. ولی زاوادوفسکی به مناسبت این که ادب و تربیت درستی نداشت کاترین را طوری اذیت کرد که نمی‌خواست دیگر وی را ببیند و راجع به او چیزی بشنود.

سرگرد «سوری»

سپاه گارد سلطنتی روسیه دارای چند هنگ بود که یکی از آنها را به اسم هنگ هوسار می‌خواندند. هنگهای سپاه گارد که هر کدام اونیفورم مخصوص با علامت سپاه مزبور را داشتند در فواصل معین در کاخهای سلطنتی نگهبانی می‌کردند.

وقتی نوبت به نگهبانی هنگ هوسار رسید، پوتم‌کین در اولین روز نگهبانی هنگ مزبور، وقتی به کاخ سلطنتی رفت یک افسر جوان و زیبا را مشاهده کرد و با حیرت دید که افسر مزبور دارای درجهٔ سرگردی است. پوتم‌کین وقتی جوانی افسر مزبور را مشاهده نمود انتظار داشت که او را ستوان ببیند و پس از این که مشاهده کرد سرگرد است برای این که وی را بشناسد و بفهمد چگونه آن جوان به درجهٔ سرگردی رسیده به سوی او رفت و با تبسم و مهربانی به او سلام داد. سرگرد مزبور که پوتم‌کین پیشکار کل املاک سلطنتی و رئیس بیوتات را شناخت خیلی ازاین که مردی مثل او، با وی صحبت می‌کند مفتخر گردید. پوتم‌کین گفت: خوشوقتم که می‌بینم امروز هنگ هوسار در کاخهای سلطنتی نگهبانی می‌نماید ولی تعجب می‌کنم چطور شده که من تاکنون شما راندیده‌ام. سرگرد گفت: عالیجناب، من موری کوچک بودم که به نظر شما نرسیدم. پوتم‌کین گفت: این حرف را نزنید زیرا یک سرگرد گارد امپراطوری، افسری است محترم که همه از دوستی او خوشوقت هستند. از این گذشته، من خود سربازم و از معاشرت با افسران بسیار لذت می‌برم. آیا شما امروز برای صرف غذا فرصت دارید؟ سرگرد گفت: عالیجناب، دو ساعت بعدازظهر کشیک روز من تمام می‌شود و تا ساعت هشت بعدازظهر آزادم و آنوقت کشیک شبانهٔ من آغاز می‌گردد.

پوتم‌کین با خنده و شوخی گفت: سرگرد عزیز، من مجرم هستم و جرم من این است که با این

که خود سربازم تا امروز یک افسر محترم مثل شما را نشناخته بودم و برای این که مجازات شوم، باید ولیمه‌ای کوچک بدهم و از شما خواهش می‌کنم که امروز، دو ساعت بعدازظهر بعد از این که از خدمت فارغ شدید برای صرف غذا، مرا سرافراز کنید. آنگاه آدرس منزل خود را که در سن‌پطرزبورگ معروف بود به سرگرد داد و از او خداحافظی کرد و رفت.

دو ساعت بعد از ظهر سرگرد هنگ هوسار به منزل پوتم‌کین رفت و پیشکار املاک سلطنتی با محبت و احترام او را پذیرفت و ضمن صرف غذا فهمید که سرگرد مزبور ۲۸ ساله است ولی هرکسی او را می‌بیند تصور می‌نماید که یک جوان بیست ساله می‌باشد و این سن، در آن دوره، برای رسیدن به درجهٔ سرگردی، یک سن عادی بود.

پوتم‌کین از این جهت سرگرد را که موسوم به «سوری» بود برای صرف غذا دعوت کرد که با وی دوست شود و خود او، وی را به کاترین معرفی نماید. وی می‌دانست که کاترین هم در اولین مرتبه که سرگرد سوری را ببیند زیبایی آن مرد توجهش را جلب خواهد کرد و همان بهتر که او پیشدستی نماید و سرگرد را به ملکه معرفی کند. ولی ملکهٔ روسیه بر اثر عادتی که ناشی از خصوصیات روحی او بود شرکای خوابگاه خود را از بین پسرانی انتخاب می‌کرد که هنوز وارد مرحلهٔ بلوغ مردانگی نشده بودند و آیا بعد از این که دریافت سوری بیست و هشت ساله می‌باشد نسبت به وی بی‌لطف نخواهد شد و این معرفی را یک نوع خدعه برای فریب‌دادن او نخواهد دانست؟

در سرگرد سوری تمام شرایطی که می‌باید وجود داشته باشد، تا مردی مورد توجه ملکه قرار بگیرد وجود داشت. او متأهل نبود زیرا کاترین رضایت نمی‌داد که یک مرد متأهل را عاشق رسمی خود بکند. از روزی که کاترین دوم بر حسب امر ملکهٔ سابق روسیه، با اولین عاشق خود سالتیکوف در یک بستر استراحت کرد تا آن روز همواره با مردهایی آمیزش می‌نمود که زن نداشتند زیرا ذوق ملکه چنین اقتضاء می‌کرد که عاشق وی منحصر به خود او باشد و زنی در خانه انتظار مراجعت او را نکشد. سرگرد سوری با این که مردی بیست وهشت ساله بشمار می‌آمد مجرد می‌زیست.

پس از این که پوتم‌کین از جانب سرگرد اطمینان حاصل کرد، نزد کاترین رفت و بعد از انجام کارهای مربوط به املاک سلطنتی گفت: علیاحضرتا، در گارد سلطنتی شما یک افسر خدمت می‌کند که نزدیک سی سال از عمرش می‌گذرد ولی هر کس که او را می‌بیند تصور

می‌نماید که یک جوان بیست ساله است. کاترین دوم که می‌دانست پوتم‌کین از این صحبت می‌خواهد نتیجه‌ای بگیرد مشخصات اندام و قیافهٔ سرگرد سوری را سئوال کرد و پوتم‌کین جواب گفت و کاترین کبیر مایل گردید که افسر مزبور را ببیند.

پوتم کین مثل دفعات گذشته با مردی که می‌خواست او را به ملکه معرفی کند قرار گذاشت که پس از این که عهده‌دار خدمات خصوصی کاترین دوم گردید او را فراموش ننماید و حفظ‌الغیب وی را بکند و سرگرد هم قول شرف داد که اگر به افتخار انجام خدمات خصوصی ملکه نایل آید، پوتم‌کین را فراموش نخواهد کرد و هر خدمتی که از دستش ساخته باشد، به انجام می‌رساند.

در زمستان سال ۱۷۷۳ میلادی سرگرد سوری به وسیلهٔ پوتم‌کین به خوابگاه کاترین کبیر راه یافت. در آن موقع کاترین کبیر زنی بود چهل و چهار ساله و قدری فربه، ولی هنوز فربهی سنوات بعد، به ویژه بعد از پنجاه سالگی را پیدا نکرده، بدن وی زیاد سنگین نشده بود. فربهی مزبور به جای این که از زیبایی ملکهٔ روسیه بکاهد او را باشکوه‌تر از دورهٔ جوانی جلوه می‌داد و در مراسم رسمی وقتی دیهیم مرصع بر سر می‌نهاد و جبهٔ شبیه به شنل سلطنتی را که روی آن ارغوانی و آسترش پوست قاقم و مرصع بود می‌پوشید و به رعایای خود تبسم می‌کرد به راستی یک ملکه محسوب می‌شد و سفرای دول خارجی افتخار می‌کردند که مقابل آن زن زیبا که جبهٔ سلطنت بر اندام او آراسته بود سر تعظیم فرود بیاورند.

سرجمس هاریس سفیر انگلستان که در این سرگذشت از یادداشتهای او استفاده شده می‌گوید «وقتی از طرف دربار روسیه یک دعوتنامه برای حضور در یک مجلس شام رسمی سلطنت برای من فرستاده می‌شود از چند روز قبل از روز موعود، خوشوقت هستم برای این که می‌دانم در مجلس شام باشکوه‌ترین ضیافتی را که ممکن است چشم یک انسان ببیند مشاهده می‌کنم.

وقتی کاترین دوم با تاج مرصع و حمایل و نشانهای درخشنده در حالی که یک عصای مکلل به الماس در دست دارد قدم به تالار غذاخوری می‌گذارد و عصای خود را به دست پیشخدمت می‌دهد و به میز نزدیک می‌شود، مثل این است که صدها شمع که در چلچراغها می‌سوزد یک مرتبه بی‌نور می‌شود زیرا نور و زیبایی کاترین دوم روشنایی شمعها را تحت‌الشعاع قرار می‌دهد و بعد از این که پشت میز جلوس می‌نماید، هر کس که او را می‌بیند در

دل اذعان می‌نماید که زیباتر و برجسته‌تر و برازنده‌تر از او ملکه‌ای در جهان به وجود نیامده است. در حرکات و طرز تکلم کاترین دوم کوچکترین اثر تکلف یا جلفی دیده نمی‌شود. او نسبت به همه مهربان است بدون این که شکوه سلطنت را از دست بدهد و نسبت به همه متواضع می‌باشد بدون این که از مقام نیمه خدایی خود فرود بیاید و هر مرد در قلب خویش چنین می‌اندیشد که اگر می‌توانست محبوب ملکهٔ روسیه بشود نیک‌بخت‌ترین مرد دنیا می‌شود.

کاترین دوم ـ به طوری که در آغاز این سرگذشت گفته شد ـ بلند قامت بود به طوری که هنگام سان دیدن سپاه گارد سلطنتی بعضی از افسران در کنار او کوتاه جلوه می‌کردند، ولی بلندی قامت وی بخصوص پس از این که قدری فربه شد تناسب داشت و زنها آرزو می‌کردند که اندامی چون کاترین داشته باشند. ولتر نویسندهٔ فرانسوی می‌گوید «وقتی ملکهٔ روسیه با جامهٔ رسمی سلطنتی و دیهیم بر سر نمایان می‌شود، رعایای او زانو بر زمین می‌زنند و من متوجه شده‌ام که خارجیان هم بعد از دیدن آن زن میل دارند که مقابلش زانو بر زمین بزنند ولی غرور ملی و نژادی آنها را از این کار منع می‌نماید».

بعد از این که سرگرد سوری با ملکه دوست شد و در دل وی جا گرفت، برخلاف عشاق دیگر که خردسال بودند و عقل جمع آوری مال را نداشتند، چون مردی عاقل بود و می‌دانست که باید از فرصتها برای تأمین آتیهٔ خود استفاده کند، درصدد برآمد که از ملکه، مزایای مادی زیاد دریافت نماید.

در بامداد سومین شبی که سرگرد سوری در خوابگاه کاترین کبیر استراحت کرد، سرهنگ شد و بعد از یک ماه به درجهٔ سرتیپی (لیوتنال ژنرال) رسید و بعد از دو ماه افسران دیگر مشاهده کردند که وی سرلشکر (کاپیتن ژنرال) شده است. هشت ماه بعد از این که سرگرد سوری به خوابگاه ملکه راه یافت، سپهبد (ماژور ژنرال) گردید. حتی پوتم‌کین که می‌دانست کاترین وقتی مردی را در آغوش می‌گیرد همه چیز را فراموش می‌نماید و تمام مقررات و نظامات را زیر پا می‌گذارد از این ترقی سریع سوری متحیر گردید.

سوری فقط در فکر خود بود و چنین فکر می‌کرد که تقرب هرکس نزد دیگری، شبیه به اعتباری است که یک بازرگان نزد یک صراف یا بازرگان دیگر دارد و اگر کسی که نزد یک صراف دارای پول و اعتبار است از آن پول و اعتبار به این و آن بدهد، اعتبار وی نزد صراف کم می‌شود بدون این که خود او استفاده کرده باشد، لذا هر دفعه که از صراف پول می‌گیرد باید

از وجه مزبور خود استفاده نماید تا اگر اعتبار او نزد صراف کم می‌شود، بر موجودی صندوق وی افزوده گردد. این بود که سوری هم مزایا را فقط برای خود می‌گرفت و تصور می‌نمود هر خواهشی که از کاترین بکند قدری از اعتبار او می‌کاهد و چون درخواستهای او سبب کاهش اعتبارش می‌شود همان بهتر که هر چه از ملکه می‌خواهد برای خود بخواهد.

پوتم‌کین پیش‌بینی می‌کرد بعد از این که سوری عاشق ملکه شد خواهد توانست که به وسیلهٔ وی با حفظ سمت پیشکاری املاک سلطنتی به وزارت برسد، ولی عاشق ملکه او را فراموش نمود. پوتم‌کین که رئیس املاک سلطنتی بود می‌دید که چگونه سوری علاوه بر دریافت درجات نظامی و نشان از کاترین دوم، املاک مرغوب می‌گیرد و آنها را تیول خود می‌کند.

او چون سمت ریاست املاک سلطنتی را داشت می‌توانست که برای سوری اشکال‌تراشی کند و وقتی کاترین دوم یک قطعه ملک به او می‌بخشید مانع از تحقق بخشش گردد، ولی می‌دانست که این کار یک خبط خطرناک است زیرا کاترین دوم باهوش می‌باشد و به نیت او پی می‌برد و چون تحصیل رضایت و مسرت عاشقش برای وی خیلی بیش از یک رئیس املاک سلطنتی ارزش دارد، وی را فدای سوری خواهد کرد. این بود که پوتم‌کین هر دفعه از طرف کاترین دوم امر می‌شد که قطعه ملکی را به سوری بدهد با فروتنی اطاعت می‌کرد و قبالهٔ ملک را به نام سوری می‌نوشت و برای عاشق ملکه می‌فرستاد تا این که آن مرد از وی بدگویی ننماید و سبب تزلزل مقامش نشود.

سوری مثل زاوادوفسکی عاشق سابق کاترین یک مرد بی‌ادب نبود و وقتی به پوتم‌کین برخورد می‌کرد به او احترام می‌نمود زیرا علاوه بر اصیل‌زادگی تحصیلات داشت و مثل همهٔ اشراف آن دوره زبان فرانسوی را می‌دانست و با همین زبان با ملکه صحبت می‌کرد ولی حاضر نبود که به نفع پوتم‌کین نزد ملکه اقدامی بکند و آن مرد از این حق‌ناشناسی متألم می‌شد و در پی فرصت می‌گشت که سوری را از نظر ملکه بیندازد.

پوتم‌کین بر اثر آزمایشهایی که به دست آورده بود می‌دانست که عشق کاترین دوم نسبت به عشاق او دارای یک دورهٔ طغیان است و بعد از آن دوره، رفته رفته عشق ملکه ضعیف می‌شود تا این که از بین برود.

اگر در دورهٔ طغیان، جوانان جدید را به نظر ملکه برسانند کاترین دوم به آنها توجه نمی‌نماید زیرا طوری مجذوب عاشق خود شده که هیچ کس در نظرش جلوه نمی‌کند. ولی بعد

از این که دورهٔ طغیان و طوفان احساسات گذشت و دورهٔ سکون فرا رسید می‌توان که جوانان دیگر را به نظرش رسانید و اگر کاترین از عاشق خود خسته شود به طریق اولی، بهتر می‌توان که عاشقش را از نظر او انداخت.

پوتم‌کین برای این که از وضع زندگی خصوصی کاترین دوم اطلاع صحیح داشته باشد روز و شب وضع دربار را تحت نظر گرفته بود و عده‌ای از جاسوسان او پیوسته، وضع زندگی خصوصی ملکهٔ روسیه را به وی اطلاع می‌دادند. این مرد با این که ترفیعات خود را مدیون عاشقانی بود که برای ملکه به دست آورده و به وی معرفی کرد، یکی از شخصیتهای عجیب تاریخ روسیه بلکه تاریخ دنیا است.

پوتم‌کین مردی بود با اراده و دارای یک پشتکار فوق‌العاده و هرگز از کار خسته نمی‌شد و وقتی درصدد بر می‌آمد که فکری را به موقع اجرا بگذارد تا روزی که آن را اجرا نمی‌کرد استراحت نمی‌نمود. همان پشتکار و هوش و موقع‌شناسی راکه برای جلب رضایت ملکه به‌کار می‌انداخت بعد، وقتی که صدر اعظم روسیه شد، در سیاست به‌کار برد و خدمات بزرگی به کاترین دوم و روسیه کرد.

یکی از شگفتیهای زندگی پوتم‌کین این است که آن مرد که پیوسته وسایل لهب و لعب و عیش کاترین دوم را فراهم می‌کرد و برای ارضای او، به هر کار تن در می‌داد، در زندگی خصوصی یک مرد عفیف به شمار می‌آمد و مثل این بود که می‌خواست به ملکهٔ روسیه بفهماند که بعد از این که تو مرا از خوابگاه خود راندی معشوقه‌ای انتخاب نکردم.

معلوم نیست که آیا منظور پوتم‌کین این بود یا نه و می‌خواست خود را در نظر ملکه یک عاشق وفادار جلوه بدهد یا خیر، ولی خودداری وی از منهیات او را در نظر ملکهٔ روسیه بزرگ جلوه می‌داد و کاترین دوم می‌فهمید که بین پوتم‌کین و رجال درباری که در اطراف او هستند، تفاوت وجود دارد. برای پوتم‌کین که مردی ثروتمند بود اشکال نداشت که مثل اشراف آن دوره چند معشوقه انتخاب کند و هر شب را با یکی از آنها بگذراند، ولی وی این کار را نمی‌کرد و شاید یکی از علل پشتکار و فعالیت وی همین بود که فکر او بر اثر معاشقه با زنها و باده‌پیمایی منحرف نمی‌شد.

پوتم‌کین تصمیم گرفت همان طور که سوری را نزد ملکه برده به وی معرفی کرده بود، او را از دربار براند و در پی موقعیت مقتضی می‌گشت که یک عاشق دیگر را وارد آپارتمان

خصوصی ملکه کند، و چون می‌دانست ملکهٔ روسیه عشاق نظامی را بیش از عاشقانی که اهل نظام نیستند دوست دارد، درصدد برآمد که عاشق جدید را از بین نظامیها انتخاب کند. اما انتخاب یک سرگرد، برای ورود به خوابگاه ملکه، پوتم‌کین را از افسرانی که درجات بالنسبه عالی دارند ترسانید و در صدد برآمد که بعد از آن کسی را به ملکه معرفی کند که جزو افسران کوچک ارتش باشد.

پوتم‌کین اول افسران کوچک سپاه گارد سلطنتی را مورد توجه قرار داد و هیچ یک از آنها را در خور سلیقهٔ کاترین دوم نیافت و بعد به افسران کوچک سایر واحدهای بزرگ نظامی توجه کرد.

ستوان «کورساکوف»

در تابستان سال ۱۷۷۳ میلادی پوتم‌کین در پایتخت و ولایات در فکر یافتن یک عاشق مناسب از بین نظامیها برای کاترین دوم بود و توانست که یک افسر جزء به اسم «کورساکوف» را کشف کند.[1] صفاتی که می‌باید در کورساکوف وجود داشته باشد تا این که وی مورد توجه ملکه قرار بگیرد در آن جوان وجود داشت.

کورساکوف جوانی بود هیجده ساله و بلند قامت و سیاه‌مو و بدون تجربه در زندگی و عشق و به مناسبت خردسالی بدون زن و بچه. آن جوان چون یک افسر جزء به شمار مـی‌آمد، پوتم‌کین می‌توانست هر طور که مایل می‌باشد او را تربیت کند، زیرا جوان مزبور شخصیت سرگرد سوری را نداشت که بالاخص بعد از رسیدن به درجهٔ سپهبدی بکلی از کنترل وی خارج گردد.

در آن وقت امراض زهروی که از سوقات مغرب زمین به شمار می‌آمد در روسیه شیوع یافته، بین سربازان و افسران جوان ارتش وسعت پیداکرده بود و وقتی پوتم‌کین آن افسر جزء را برای معرفی به ملکه انتخاب کرد تصمیم گرفت که قبل از معرفی او را به وسیلهٔ پزشک خود مورد معاینه قرار بدهد تا این که مطمئن گردد مبتلا به امراض زهروی نیست. بعد از آن، تا روزی که پوتم‌کین وسیله و فرصت برای انتخاب عشاق ملکه داشت این روش رابه‌کار می‌برد و جوانانی راکه برای دوستی با ملکه انتخاب می‌نمود به وسیلهٔ پزشک مورد معاینه قرار می‌داد که مبادا دچار بیماری زهروی باشند و ملکهٔ روسیه را مبتلا نمایند.

---

۱. ازکسانی که این صفحات را می‌خوانند درخواست می‌کنیم که کورساکوف را باکولاکوف که در صفحات قبل نام او برده شد و چندی از مقربین کاترین دوم بود اشتباه نکنند ـ مترجم.

او شنیده بود که ممکن است شخصی مبتلا به بیماری زهروی شود لیکن آثار ظاهری آن آشکار نگردد ولی اگر مدت دو هفته شخصی را تحت نظر قرار بدهند در صورتی که مبتلا به بیماری زهروی باشد آثار آن نمایان می‌شود، و اگر سالم باشد و در آخرین روز از نظارت خارج شود ممکن است که مبتلا به بیماری زهروی گردد که در آن صورت باز شاید آثار آن، تا دو هفته دیگر ظاهر نشود.

نظریهٔ طبی کسانی که بعد آمدند این نظریه را اصلاح کرد ولی در آن موقع، اطبا این طور فکر می‌کردند و عقیده داشتند که به اصطلاح دورهٔ تفریخ امراض زهروی حداکثر دو هفته است و اگر کسی مبتلا شده باشد در روزهای اول آثار آن آشکار می‌شود و حداکثر بعد از دو هفته آثار مرض، نمایان خواهد شد. این بود که پوتم‌کین عشاق ملکه را دو هفته قبل از این که آنها به کاترین معرفی شوند، تقریباً حبس می‌کرد و قبل از حبس یک مرتبه و بعد از دو هفته، مرتبهٔ دیگر آنان را مورد معاینه قرار می‌داد.

کورساکوف در ادارهٔ املاک سلطنتی دارای شغلی راحت شد و پوتم‌کین سه برابر حقوقی که در ارتش به وی می‌پرداختند به او پرداخت، ولی تماس جوان را با دوستان قدیمی قطع کرد تا این که کنجکاوی دیگران سبب نشود که بعضی از درباریهای باهوش به منظور پوتم‌کین پی ببرند. چون برخی از درباریها فهمیده بودند که پوتم‌کین به چه مناسبت نزد ملکه نفوذ و تقرب دارد و چرا دیگران از نظر می‌افتند ولی در تقرب آن مرد تزلزلی به وجود نمی‌آید.

در ادارهٔ املاک سلطنتی روسیه هم از طرف پوتم‌کین شغلی به جوان داده شد که با کارکنان ادارهٔ مزبور آمیزش نداشته باشد و به این اکتفا نکرد و برای مزید اطمینان جوان را به منزل خود منتقل نمود و اگر از پایتخت خارج می‌شد او را با خود می‌برد. کورساکوف آنچه از مربی خود می‌شنید به گوش هوش می‌سپرد و پوتم‌کین در عین این که به شاگرد تعلیم می‌داد کماکان مواظب زندگی خصوصی کاترین دوم بود و می‌خواست بداند چه موقع ملکه از سوری سیر شده و آماده برای قبول یک عاشق دیگر می‌باشد.

پوتم‌کین در آغاز سال ۱۷۷۵ میلادی این فرصت را به دست آورد. کورساکوف که تا آن روز در خانهٔ پوتم‌کین می‌زیست، شبی منتقل به کاخ سلطنتی شد و به اتفاق آموزگار خود قدم به آپارتمان کاترین دوم گذاشت و بی‌درنگ مورد توجه و لطف ملکه قرار گرفت.

کاترین دوم در آن موقع چهل و شش سال داشت و آن جوان هیجده سال، یعنی سن ملکه در

آن موقع دوبرابرونیم سن عاشق وی بود. ملکه در زندگی عاشقانه تجربیات بسیار داشت و عاشقش با وجود تعلیمات پوتم‌کین یک جوان خام به شمار می‌آمد، معهذا همان شب کاترین دوم عاشق کورساکوف شد زیرا یک احتیاج فطری آن زن را مجذوب جوانان می‌کرد و همان طور که دیگران مجبورند که لباس خود را عوض نمایند و لباس کهنه را دور کنند، ملکهٔ روسیه هم مجبور بود که هر چند وقت یک مرتبه عاشق خود را عوض نماید وگرنه روح او ناراحت می‌شد و آثار افسردگی در وی پدیدار می‌گردید.

دیگران نمی‌توانستند بفهمند که کاترین دوم چرا افسرده است اما پوتم‌کین می‌دانست علت افسردگی زنی که بر میلیونها از افراد بشر فرمانروایی می‌کرد چیست و وسیلهٔ رفع کسالت و نشاط او را فراهم می‌نمود. احتیاج به تجدید عاشق، در زندگی خصوصی ملکهٔ روسیه آنقدر قوی بود که هر دفعه که پوتم‌کین وسیلهٔ رضایت خاطرش را فراهم می‌کرد، او کارهای سلطنتی را رها می‌نمود و به اتفاق عاشق جدید خود می‌رفت و در کاخ نوا بسر می‌برد و بعد از این که روح او از عشق جدید برخوردار می‌گردید به پایتخت برمی‌گشت و به امور دولتی و سیاسی می‌پرداخت.

در شبی که کورساکوف مورد قبول ملکه قرار گرفت و وارد خوابگاه او شد، سوری که از چند ماه به این طرف کاترین دوم راکسل می‌کرد بکلی از نظر افتاد و بعد از آن، طبق معمول او را به آپارتمان ملکه راه ندادند.

بحبوحهٔ تقرب سرگرد سوری که در کمتر از یک سال سپهبد شد، مدت دوازده ماه طول کشید و در این یک سال آن مرد طوری آتیهٔ خود را تأمین کرد که اگر می‌خواست می‌توانست از خدمت ارتش کناره گیری نماید، ولی اصیل زادگان روسیه خدمت ارتش را فقط برای مزایای مادی نمی‌خواستند و بسیاری از آنها بدون احتیاج مادی در ارتش خدمت می‌کردند تا از مزایای معنوی آن برخوردار شوند. سوری در ظرف مدت یک سال که بحبوحهٔ تقرب او بود این عطایا را از ملکهٔ روسیه دریافت کرد:

اول ـ یک قطعه ملک در لهستان به قیمت پانصد هزار روبل.

دوم ـ یک قطعه ملک در منطقهٔ لیوونی به بهای یکصد هزار روبل.

سوم ـ یک قطعه ملک در روسیه به قیمت سیصد هزار روبل.

چهارم ـ مبلغ پانصد هزار روبل پول نقد.

پنجم ـ دویست هزار روبل جواهر.

ششم ـ بیست و پنج هزار روبل مستمری دایمی.

هفتم ـ درجات سرهنگی تا سپهبدی.

هشتم ـ نشان و حمایل شمشیر که یکی از بزرگترین نشانهای دولت سوئد بود و مستمری داشت.

نهم ـ نشان و حمایل عقاب سفید از بزرگترین نشانهای لهستان.

این را هم باید گفت مزایایی که عاید سوری و قبل از او عشاق دیگر شد، مزایایی است که جنبهٔ رسمی داشته و آثار آن در ادارهٔ املاک سلطنتی یا خزانه‌داری مملکت و جاهای دیگر باقی مانده و یک مورخ می‌توانسته که به آنها پی ببرد و استفادهٔ سوری و سایر عشاق کاترین دوم منحصر به اینها نبوده و آنها برای کارچاق کنی، هدایا و رشوه‌هایی از مردم می‌گرفتند که در هیچ دفتری ثبت نمی‌شد و اثری از آن در تاریخ باقی نمی‌ماند.

مردم می‌دانستند کسی که محبوب کاترین است هر چه بخواهد از ملکه دریافت می‌کند و کاترین دوم خواهش وی را رد نمی‌نماید، به همین جهت برای احقاق حق، یا تحصیل یا امور دیگر به عشاق ملکه متوسل می‌شدند و به وسیلهٔ هدیه و رشوه، آنها را با خود مساعد می‌کردند و منظور خویش را برمی‌آوردند و بعید است مردی چون سوری که در زندگی خود اهل حساب بود از این رشته درآمد، صرف‌نظر کرده باشد.

سوری از دربار رفت و کورساکوف جای او را گرفت و با این که وی یک افسر جزء بود، طوری خود را در قلب ملکهٔ روسیه جا داد که کاترین وقتی می‌خواست سوگند یاد کند به جان آن جوان سوگند یاد می‌نمود. کورساکوف جوانی بود ملایم و مهربان و بی‌آزار و بی‌هوی و هوس و با این که زنهای درباری می‌کوشیدند که او را به سوی خود جذب کنند به هیچ یک از آنها اعتناء نمی‌نمود زیرا ملکه را دوست می‌داشت.

موقعی که کورساکوف عاشق ملکه شد در دربار روسیه یک دسته‌بندی علیه پوتم‌کین به وجود آمد، آنها چون می‌دانستند که جوان مزبور به وسیلهٔ پوتم‌کین با ملکه دوست شده سعی می‌کردند که کورساکوف را از پا درآورند تا این که بتوانند ضربتی به پوتم‌کین بزنند. بهترین وسیله برای از پا درآوردن کورساکوف این بود که برای وی دام بگسترانند تا این که جوان را از نظر ملکه بیندازند.

افراد این باند که ذکر نام و مشخصات آنها ما را از موضوع اصلی منحرف می‌کند چند نفر از

زنهای زیبای دربار را مأمور کردند که عاشق ملکه را فریب بدهند و مدرک خیانت او را به نظر کاترین برسانند، ولی کورساکوف فریب اقدامات عاشقانهٔ هیچ یک از زنها را نخورد.

یک روز در راهرویی که منتهی به آپارتمان ملکهٔ روسیه می‌شد یکی از آنها، با وقاحت، در حالی که دو پیشخدمت و دو افسر کشیک در راهرو بودند، پسر جوان را ناگهان در آغوش گرفت که ببوسد ولی کورساکوف با خشونت آن زن را از خود دور کرد و گفت: خانم، شما اشتباه می‌کنید، من از آن مردها که شما تصور کرده‌اید نیستم.

چون محبت قلبی دارای آثاری است که به نظر می‌رسد و بخصوص یک زن تجربه آموخته و باهوش مثل کاترین بهتر می‌تواند که به اثر محبت قلبی پی ببرد، ملکهٔ روسیه نیز پسر جوان را با محبت قلبی دوست می‌داشت و به پدر و برادر ارشد او شغلهای بزرگ داد و سایر افراد خانوادهٔ کورساکوف از الطاف ملکهٔ روسیه برخوردار شدند.

کورساکوف در بین عشاق ملکهٔ روسیه شاید یگانه کسی باشد که حاجت ارباب رجوع را بدون این که پولی از آنها دریافت کند برمی‌آورد و یگانه عاشق ملکه است که بین مردم محبوبیت داشت و هنگامی که مؤمنین در کلیساها برای کاترین دوم دعا می‌کردند جهت آجودان او کورساکوف نیز دعا می‌نمودند و طول عمر وی را از خداوند می‌خواستند.

وقتی کورساکوف به ملکه معرفی شد، زمستان سال ۱۷۷۵ میلادی بود و در آن موقع ـ به طوری که گفته شد ـ به کاخ نوا رفت. در تابستان آن سال یک مرتبهٔ دیگر ملکه به آن کاخ کوچ نمود و این دفعه کاخ نوا وسعت یافته یکی از زیباترین کاخهای روسیه شده بود و در گلخانهٔ آن که شرحش گذشت انواع درختها و میوه‌ها را پرورش می‌دادند.

کاترین دوم مدت شش هفته در کاخ نوا بسر برد و در این مدت نه کورساکوف از ملکه جدا می‌شد و نه کاترین دوم از او، و هیچ یک از آنها برای دورشدن از یکدیگر بهانه نمی‌تراشیدند. کاترین برای تفریح عاشق خود هفته‌ای یک مرتبه یک ضیافت بال دایر می‌کرد و به پسر جوان می‌گفت که با دخترها برقصد ولی او می‌گفت جز با ملکه با هیچ کس نخواهد رقصید و چون ملکه فربه و سنگین بود و نمی‌توانست در تمام رقصها شرکت کند، کورساکوف از رقصیدن صرف‌نظر می‌کرد و کنار کاترین می‌نشست و آن دو نفر رقص دیگران را تماشا می‌نمودند. طوری ملکه از عشق کورساکوف برخوردار و راضی بود که به پوتم‌کین در کاخ نوا گفت: می‌توانم بگویم که من یک زن سعادتمند هستم و این سعادت را از شما دارم زیرا شما

کورساکوف را به من معرفی کردید.

در مراجعت از کاخ نوا به سن‌پطرزبورگ، کاترین جشنهای دیگری در پایتخت اقامه کرد. خود او به مجالس بال علاقه نداشت بلکه می‌خواست که کورساکوف تفریح کند. عنوان رسمی کورساکوف آجودان ملکه بود و در تمام جشنها با این عنوان حضور می‌یافت ولی درباریها طوری احترام او را رعایت می‌کردند که پنداری وی ولیعهد روسیه است و یک وقت شایع شد که ملکه میل دارد با آجودان جوان خود ازدواج نماید.

پوتم‌کین خیلی از این خبر حیرت و وحشت کرد برای این که می‌دانست اگر ملکه درصدد برآید که مناسبات خود را باکورساکوف شروع کند نفوذ او و موتوری که وی بدان وسیله دستگاه سلطنت را به میل خود به حرکت در می‌آورد از بین خواهد رفت. پوتم‌کین تردیدی نداشت که بعد از ازدواج، به زودی پسر جوان که هنوز ریش و سبیلش بر عارضش نروییده از زنی که بیش از دو برابر و نیم وی عمر دارد بیزار خواهد شد و ملکه هم ممکن است که از آن جوان بیزار شود زیرا ملکه اجبار دارد که شریک خوابگاه خود را عوض نماید.

پوتم کین فکر کرد آنچه آن دو نفر را بهم پیوند داده این است که هر دو می‌فهمند که مناسبات آنها چون نامشروع است موقتی است و مثل تمام گناهکاران از گناه خود لذت می‌برند و همین که دارای مناسبات مشروع شدند ممکن است سالی یک بار یکدیگر را نبینند زیرا از هم بیزار خواهند شد، ولی در هر حال او شوهر ملکه است و با داشتن این مقام دارای نفوذ و اختیارات می‌شود و چون ملکه یک زن آلمانی است و همه می‌دانند که فرزندی حرامزاده دارد و عده‌ای کثیر مطلع هستند که شوهرش پطر سوم را به قتل رسانید، ولی شوهر ملکه کورساکف روسی است و هیچ گناه ندارد و دارای محبوبیت بین مردم می‌باشد و بعید نیست که کورساکوف پس از این که شوهر ملکه شد در صدد برآید که آن زن را از سلطنت بر کنار کند و خود امپراطور روسیه شود و چون ملکه سال به سال پیرتر می‌شود شوهرش برای امپراطورشدن، مستمسکی هم دارد و می‌تواند بگوید که به مناسبت پیری، ملکه از عهدهٔ انجام وظایف سلطنت بر نمی‌آید و باید یک نیروی جوان تاج و تخت سلطنت روسیه را تصاحب نماید.

طوری پوتمکین ترسید که از ملکه پرسید: علیاحضرتا، آیا شما خیال دارید که همسری برای خود انتخاب کنید؟

ملکه گفت: نه، شما این خبر را از که شنیدید؟ پوتم‌کین گفت: این خبری است که در افواه

است و همه می‌گویند که علیاحضرت ازدواج خواهند کرد.
ملکه گفت: این خبر حقیقت ندارد و من آزادی خود را به دست خود از بین نخواهم برد. مگر اکنون که شوهر ندارم زندگی من چه عیب دارد که درصدد برآیم شوهر نمایم و دیگر این که زنی مثل من نمی‌تواند شوهر کند زیرا من از آغاز عمر تا امروز بدون شوهر زندگی کرده‌ام و در گذشته گرچه فکر می‌کردند که من دارای همسر هستم ولی خود می‌دانستم که یک زن مجرد می‌باشم.
پوتم‌کین بعد از دریافت این جواب، آسوده‌خاطر نشد چون فکر کرد که خود ملکه به طوری که می‌گوید میل ندارد که شوهر کند ولی شاید کورساکوف به مناسبت نقشه‌هایی که دارد او را مجبور به ازدواج نماید و ملکه چون عاشق اوست نتواند به وی جواب منفی بدهد.
کورساکوف قبل از این که عاشق ملکه شود کسی نبود که نقشهٔ بر سر نهادن دیهیم سلطنت روسیه در مغزش به وجود بیاید ولی پوتم‌کین می‌فهمید که یک نفر تا وقتی که ناتوان است و در مراحل پایین اجتماع، زندگی می‌کند، دارای آرزوهای بزرگ نمی‌شود، و بزرگترین آرزوی او این است که بتواند شکم خود را سیر نماید، ولی بعد از این که از مراتب پست اجتماعی رهایی یافت و صعود کرد به هر نسبت که بالا می‌رود و افق نظر او وسیع‌تر می‌شود همتش بزرگتر می‌گردد و مردی که امیدوار بود هر روز بتواند شکم خود را سیر نماید پس از این که به مدارج بالا رسید به فکر سلطنت می‌افتد و وقتی به مرکب سلطنت نشست و یک کشور را متصرف شد در صدد برمی‌آید که سراسر جهان را متصرف شود و تمام ملل را بردهٔ خود بنماید. کورساکوف هم چون به مقامات بالا رسیده، و محبوب و معبود ملکه شد و دارای همت عالی گردید، آرزو دارد امپراطور روسیه شود ولی چون مردی با هوش است آرزوی خود را به هیچ کس ابراز نمی‌نماید و در عوض ملکه را در فشار قرار می‌دهد که او را شوهر رسمی خود کند.

از روزی که پوتم‌کین شنید که می‌گویند کورساکوف از بس محبوب ملکه است شوهر او خواهد شد، تصمیم گرفت که آن جوان را از دربار دور نماید و از نظر ملکه بیندازد. سرجمس‌هاریس که اطلاعاتش راجع به عشاق ملکه و مانورهای پوتم‌کین از نظر تاریخی جالب توجه است راجع به این امور چنین می‌نویسد:
«تصور می‌شود که در آتیه‌ای نزدیک، علیاحضرت ملکهٔ روسیه عاشقی جدید پیدا خواهد

کرد و اهل اطلاع می‌گویند عاشق جدید، مانند عشاق قدیم از طرف شاهزاده پوتم‌کین انتخاب خواهد شد. اشکال عمده در این است که چگونه کورساکوف عاشق کنونی را از چشم ملکه بیندازند و او را از دربار برانند، چون این جوان به قدری رئوف و متواضع و وفادار و نجیب می‌باشد که تا به امروز کوچکترین ایرادی از رفتارش نگرفته‌اند و علیاحضرت وقتی او را دیدار می‌کند با هیجان بانگ می‌زند «ای غنچه جوانی، تو زیباترین گل بوستان من هستی و من هرگز از بوییدن تو سیر نخواهم شد». کورساکوف با آنهمه محبوبیت که دارد، مغرور و خودخواه نیست و خود را گم نکرده و با این که او بسیار زیبا می‌باشد تا امروز با هیچ زنی دوست نشده و زنی وجود ندارد که بتواند ادعا کند که کورساکوف روز یا شبی را با او گذرانیده است. من فکر می‌کنم که چون همه از کورساکوف راضی هستند و رفتارش بدون خدشه است، پوتم‌کین نخواهد توانست که فوری او را از دربار براند، ولی چون طبق حدس من، شاهزاده پوتم‌کین تصمیم گرفته این پسر را از ملکه دور کند، به طور حتم، روزی یک جوان دیگر را به ملکه عرضه خواهد داشت و طبع زیباپرست ملکه عاشق جدید را خواهد پذیرفت».

سرجمس هاریس باز راجع به کورساکوف عاشق ملکه چنین می‌نویسد:

«دیروز یکی از کسانی که در دربار مشغول خدمت است نزد من آمد و حکایت می‌کرد که هفتهٔ قبل دیده است که کورساکوف با چشمهایی که از گریه سرخ شده بود از آپارتمان علیاحضرت خارج گردید. او به طرف جوان مزبور رفت و گفت: آقا، برای چه گریه می‌کنید؟ کورساکوف گفت: علیاحضرت به من گفت که آیا میل داری یکی از دخترهای زیبای دربار خود را برای تو عقد کنم و من از این حرف بسیار متأثر شدم و گفتم علیاحضرتا، مگر خیال دارید که مرا از خود برانید که این طور حرف می‌زنید؟ شما می‌دانید که من هیچ کس جز شما را دوست نمی‌دارم و نمی‌توانم دوست داشته باشم و تمام زنهای جهان در نظرم چون سنگ و چوب جلوه می‌کنند. علیاحضرت وقتی دیدند که من به گریه درآمدم مرا بوسیدند و گفتند پسر کوچک من، تو به قدری ساده هستی که با تو شوخی هم نمی‌توان کرد. من از رجل درباری پرسیدم که آیا علیاحضرت عادت دارد که عشاق خود را متأهل نماید و دختران دربار خویش را به آنها بدهد؟ آن مرد گفت نه و تاکنون این اتفاق نیفتاده ولی علیاحضرت، به مناسبت این که نمی‌تواند هیچ نوع ایرادی از این پسر بگیرد و از طرفی پوتم‌کین، ملکه را از این جوان سیر کرده یا عاشق دیگری برایش پیدا نموده، علیاحضرت گویا مایل است که به طرزی که باعث

رنجش پسر جوان نشود او را از خود دور کند و بهترین طرز این می‌باشد که یکی از دختران دربار را به کورساکوف بدهد».

کورساکوف وقتی عاشق ملکه شد یک افسر جزء بود و ملکهٔ روسیه طبق معمول می‌خواست که او را آجودان خود نماید تا این که وی با داشتن یک سمت رسمی بتواند همه جا با او باشد، ولی مقررات ارتش روسیه اجازه نمی‌داد که یک افسر جزء، به درجهٔ ستوانی برسد مگر این که اصیل‌زاده باشد و مدرسهٔ نظام را طی کند.

کاترین وزیر جنگ خود را احضار کرد و گفت: آیا راهی وجود دارد که بتوان این جوان را ستوان کرد؟ وزیر جنگ گفت: علیاحضرتا، سلاطین، قوانین و مقررات را به وجود آورده‌اند نه مقررات و قوانین سلاطین را، و فرمانی صادر کنید تا این که آقای کورساکوف به طور استثنایی ستوان شود. ولی پیش از این که فرمان فوق‌العادهٔ علیاحضرت برای اعطای درجه ستوانی به پسر جوان صادر شود، می‌باید که فرمان اصیل‌زادگی او صادر گردد و ملکهٔ زیباپرست فرمانی با عطف به ماسبق صادر کرد و پسر جوان را تا سه پشت اصیل‌زاده نمود یعنی پدر و جد و جدبزرگ او هم اصیل‌زاده شدند.

پس از این که پسر جوان اصیل زاده شد، درجهٔ ستوانی او را هم دادند و آن وقت مدارج ترفیعات نظامی را طوری سریع پیمود که کسانی که در وزارت جنگ و ارتش روسیه موظف بودند که فرمانهای ملکه را دایر بر اعطای درجات جدید نظامی به پسر جوان ثبت نمایند مبتلا به دوار سر شدند.

هنوز ده ماه از محبوبیت پسر نگذشته بود که دارای درجهٔ سپهبدی شد و افسرانی که چهل سال خدمت کرده بودند می‌بایست نسبت به او احترام کنند.[1] ولی این حق را باید به کاترین کبیر داد که این سپهبد، در امور نظامی دخالتی نداشت، در هیچ کمیسیون جنگی شرکت نمی‌کرد و کسی او را دعوت به فرماندهی یک واحد نظامی نمی‌نمود و کاترین از این جهت او را مثل سایر عشاق خود به درجات بزرگ نظامی رسانید که دلش را به دست بیاورد و هم این که بتواند در مجالس رسمی او را پشت میز شام بنشاند و مقام او، اجازه بدهد که در آن مجالس حضور

---

۱. در ارتش روسیه درجهٔ سپهبدی، عنوان «ماژور ژنرال» را دارد و خوانندهٔ محترم باید توجه فرمایند که مترجم از متن انگلیسی این سرگذشت استفاده می‌نماید و شاید، از متن روسی درجهٔ سپهبدی در دورهٔ کاترین، نام دیگری داشته است، لیکن چون روسها اکثر درجات نظامی را از آلمانیها و فرانسویها اقتباس کردند به احتمال زیاد در دورهٔ کاترین کبیر درجهٔ سپهبدی، «ماژورژنرال» بوده است.ـ مترجم.

بهم برساند.

در این مجالس، کاترین دوم از مشاهدهٔ عاشق زیبای خود که سینهٔ او، مثل آسمان از ستارگان درخشندهٔ نشانها و مدالهای مرصع می‌درخشید، طوری لذت می‌برد که چشم از وی بر نمی‌داشت. خدمتکار مخصوص ملکه می‌گفت: من نمی‌دانم که علیاحضرت آیاکورساکوف را دوست می‌دارد یا لباس تشریفات نظامی او را؟ ولی ملکهٔ روسیه عاشق خود را بیش از لباسش دوست می‌داشت چون در فصل تابستان هنگامی که کورساکوف پیراهنی از حریر دربر می‌نمود باز او را مقابل آیینه قرار می‌داد که زیبایی خویش را بنگرد و محظوظ گردد.

کاترین کبیر کورساکوف راکنار خود می‌نشانید و مدتی خیره وی را می‌نگریست و بعد برای زیبایی او شعر می‌گفت و چون در ادبیات فرانسوی تسلط داشت اشعار را به زبان مزبور می‌سرود. کورساکوف در زبان مزبور (که زبان درباری و اشرافی روسیه بود) به قدر عشاق سابق ملکه تسلط نداشت وکاترین بعد از این که شعری به زبان فرانسوی می‌سرود آن را جهت عاشقش به زبان روسی ترجمه می‌کرد.

ذوق شاعرانه و طبع لطیف و روح زیباپرست کاترین کبیر سبب می‌شد که وی کورساکوف را زیباتر از آنچه بود می‌دید یا با نیروی تلقین می‌خواست که او را زیباتر از آنچه هست ببیند. کاترین با وجود قدرت و شکوهی که داشت از این حیث مانند یک عاشق عادی بود که با نیروی تلقین به نفس معشوق خود را زیباتر از آنچه هست می‌بیند و تصور می‌کند که قشنگتر و مهربانتر از او در زمین وجود ندارد.

طوری کاترین کبیر از اونیفورم تشریفاتی و سینهٔ مرصع و حمایل عاشق خود لذت می‌برد که در شبهای دیگر هم از وی درخواست می‌کرد که در آپارتمان او لباس خود را عوض کند و اونیفورم تشریفات را دربر نماید و خود برمی‌خاست و حمایل کورساکوف را بر پیکرش می‌بست و مدالها را روی سینه‌اش نصب می‌نمود و بعد عاشقش را مقابل آیینه‌های بزرگ قرار می‌داد که خود را تماشاکند.

معلوم است که این ابراز علاقهٔ کاترین نسبت به کورساکوف مربوط به دوره‌ای است که هنوز ملکهٔ روسیه از عاشق خود سیر نشده بود و در دورهٔ طغیان احساسات عاشقی می‌زیست.

بعضی از تذکره نویسان چون دیده‌اند که در دورهٔ کاترین دوم خاک روسیه وسعت گرفت و آن زن از چند نویسنده تجلیل کرد و مجسمه ولتر نویسندهٔ فرانسوی را در موزهٔ روسیه جاداد و

کمیسیونی را مأمور کرد که قانونی برای زارعین روسیه بنویسند که آن قانون اجرا نشد و بزرگترین مانع اجرای قانون خود ملکه بود (برای این که تا ده‌ها میلیون زارع روسی تمام عمر زحمت نمی‌کشیدند و دسترنج خود را تقدیم ارباب نمی‌کردند کاترین نمی‌توانست از بودجهٔ کشور آن ولخرجیهای معروف را بکند)، گفته‌اند که کاترین دوم دارای دو شخصیت ممتاز بوده، یکی شهوی و غریزی و دیگری شخصیت سلطنتی و زندگی خصوصی کاترین کبیر در زندگی عمومی و سلطنتی او اثر نداشته است.

بدون این که منکر ارزش ادبی و ذوقی کاترین دوم شویم و بی‌آن که استعداد سیاسی او را انکار نماییم باید این حقیقت راگفت که زندگی شهوی و غریزی آن زن، در زندگی عمومی و سلطنتی او اثر زیادی داشته و ولخرجیهای کاترین از بودجهٔ مملکت و فشاری که مأمورین مالیات برای دریافت عوارض به زارعین وارد می‌آوردند و بی‌اعتنایی کاترین کبیر به سرنوشت رعایا (که به معنای واقعی برده بودند) سبب شد که در هیچ موقع جامعهٔ روس مفلوک‌تر و گرسنه‌تر از دورهٔ کاترین نبوده است.

هر قدر سن کاترین بیشتر می‌شد و قدرتش افزون می‌گردید و خاک روسیه وسعت می‌گرفت و پوتم‌کین در جنگها فتح می‌کرد، ولع جنسی ملکهٔ روسیه افزون می‌شد و با افزایش ولع مزبور، ولخرجیهای او وسعت می‌گرفت و به نسبت معکوس، ملت روسیه حتی طبقهٔ زارع و کارگر، فقیرتر و نزارتر می‌شدند. در آخرین سالهای عمر کاترین کبیر طبق نص تاریخ در بعضی از ایالات روسیه، یک رعیت را برای همه عمر به پنج روبل می‌فروختند و خریدار برای او یافت نمی‌شد درصورتی که همان وقت یک گاو نر که شیر هم نداشت به نسبت بدی و خوبی از بیست و پنج روبل تا چهل روبل می‌ارزید و ملت روسیه طوری مفلوک شده بود که هشت برده که باید مادام‌العمر برای ارباب خود زحمت بکشند به قدر یک گاونر فربه و قوی قیمت نداشتند.

ملت روسیه نه در دورهٔ ایوان مخوف این قدر گرسنه و درمانده بود و نه در دورهٔ پطر کبیر با آن وحشیگریهای مشهور آن پادشاه. شاید دویست سال قبل از این، مورخین تصور می‌کردند که زندگی خصوصی افراد در زندگی عمومی آنها اثر ندارد ولی امروز، روانشناسی و بهداشت نشان می‌دهد که محال است زندگی خصوصی یک نفر در زندگی عمومی او اثر نداشته باشد. افراط در تمتع از لذایذ جنسی، در زندگی کوچکترین فرد مؤثر است تا چه رسد به زندگی یک

ملکه که باید کشوری را اداره کند و وقتی روزها و هفته‌ها عاشق خود را در برگرفت و از فکر کشور و ملت غافل ماند به طور حتم آثار سوء آن در ادارهٔ امور کشور آشکار خواهد شد همانطور که شد.

ملکه‌ای که خود در سنوات آخر عمر از سالی پنجاه تا یکصد هزار روبل صرف شهوت رانی و ولخرجی می‌کرد و میلیونها رعیت در املاک وی گرسنه و برهنه بسر می‌بردند تا این که صندوقهای کاترین کبیر از زر و سیم انباشته شود انتظار داشت که در روسیه، مثل فرانسه، رعیت از بین برود و مبدل به کشاورز شود و اشراف و مالکین به رعایا ظلم نکنند. آیا ممکن است باتوجه به وضع زندگی ملت روسیه در دورهٔ کاترین دوم و بویژه سنوات آخر او، بگویند که زندگی خصوصی ملکه، در زندگی عمومی و سلطنتی او اثر نداشته است؟

کاترین کبیر در پایان عمر براثر شب زنده داریهای عاشقانه، مثل ملکه الیزابت که قبل از پطر سوم شوهر کاترین در روسیه سلطنت می‌کرد (و قدری از شرح زندگی او در آغاز این سرگذشت ذکر شد) تا غروب می‌خوابید و کسی جرأت نداشت که ملکه را از خواب بیدار نماید برای این که می‌دانستند اگر وی را از خواب بیدار کنند متغیر خواهد شد و باید آن قدر بخوابد که خود بیدار شود. باز ملکه الیزابت به مناسبت این که اعتقاد مذهبی داشت گاهی از اوقات برای زیارت صومعه‌ها، دست از عیاشی و لهو و لعب می‌کشید و در آن موقع یک زن عادی می‌شد ولی کاترین دوم به مناسبت آشنایی با افکار و آثار نویسندگان فرانسوی دارای معتقدات مذهبی درست نبود و گرچه به ظاهر برای حفظ قدرت خود چنین نشان می‌داد که به مذهب علاقه دارد و در دورهٔ جوانی هم جهت جلب قلوب مردم، از روی ریا، خود را یک متعصب مذهبی آشکار می‌کرد اما در باطن، عقیده به مذهب نداشت و مثل متفکرین فرانسوی می‌اندیشید که مذهب عبارت است از چیزی برای تخدیر کردن مردم، لذا معتقدات مذهبی هم نمی‌توانست که مانع از شهوت رانی آن زن گردد.

در دورهٔ کاترین دوم قدرت سلطنت توسعه یافت و بر وسعت کشور افزوده شد و روسیه تقریباً به شکلی که امروز می‌بینیم درآمد، ولی طوری قاطبهٔ مردم در فشار قرار گرفتند که مقدمهٔ انقلابات آیندهٔ روسیه فراهم گردید. نقش کاترین دوم در روسیه از لحاظ ایجاد زمینه جهت انقلابات آیندهٔ آن کشور شبیه به نقشی است که لویی پانزدهم در فرانسه داشت و همانطور که دورهٔ سلطنت لویی پانزدهم در فرانسه، زمینهٔ انقلاب کبیر آن کشور را فراهم کرد،

در دورهٔ سلطنت ملکه کاترین دوم هم زمینهٔ انقلابهای آیندهٔ روسیه را که از نیمهٔ اول قرن نوزدهم شروع شد و تا سال ۱۹۱۷ میلادی ادامه داشت فراهم نمود.

کاترین دوم چون زنی روشنفکر بود سطح فکر ملت روسیه را بالا برد و در زمان او قسمتی از آثار نویسندگان غرب به زبان روسی ترجمه گردید و به دست مردم رسید و این موضوع هم سبب شد که در ادوار بعد، طبقات روشنفکر روسیه برای تحصیل آزادی و حکومت دموکراسی قیام کنند، لذا کاترین کبیر هم از نظر معنوی زمینه را برای انقلابهای آیندهٔ روسیه فراهم کرد و هم از نظر مادی و در دورهٔ سلطنت او طوری بی‌عفتی در روسیه رواج پیدا کرد که زنهای شوهردار افتخار می‌کردند که یک یا چند عاشق داشته باشند. ولتر نویسندهٔ فرانسوی می‌گوید که تمام زنهای شوهردار روسیه که از اصیل زادگان هستند عاشق دارند و در بسیاری از خانواده‌ها، شوهران از وجود عشاقی که از حیث سن مانند فرزند آنها می‌باشند به خوبی مطلع می‌باشند و خود آنها را می‌پذیرند و زنهای شصت و هفتاد ساله پسران هیجده ساله را برای معاشقه انتخاب می‌کردند زیرا می‌دیدند که ملکه چنین می‌کند.

وقتی ملکه از کورساکوف سیر شد چون نمی‌توانست هیچ نوع ایرادی به او بگیرد با پوتم‌کین راجع به وی مشورت کرد. آن مرد اظهار داشت: خوب است به عنوان انجام یک مأموریت او را به جبهه بفرستید. ملکه گفت: من میل ندارم که وی کشته شود. پوتم‌کین جواب داد: ما هم نمی‌گذاریم که کورساکوف به قتل برسد بلکه به عنوان پیک او را نزد فرماندهٔ جبهه روسیه خواهیم فرستاد.

کاترین دوم گفت: آیا می‌خواهید یک سپهبد را به عنوان پیک به جبهه بفرستید؟ پوتم‌کین گفت: آیا میل دارید که به عنوان مشاور نظامی به جبهه فرستاده شود؟ ملکه گفت: نه، برای این که کورساکوف کوچکتر از آن است که اطلاعات و تجربیات نظامی داشته باشد و اگر با عنوان مشاور نظامی به جبهه برود ممکن است که در امور جنگ مداخله کند و نظریه‌هایی بدهد که بعد، تولید مزاحمت نماید. پوتم کین گفت: من به فرماندهٔ قوای خودمان اطلاع خواهم داد که به نظریه‌های نظامی این جوان وقعی نگذارد.

همین طور عمل نمودند و ملکهٔ روسیه، به عنوان مشاور نظامی برای کمک به فرماندهٔ قوای خود در جبههٔ جنگ، پسر جوان را از پایتخت دور کرد. پوتم کین به فرماندهٔ قوای روسیه اطلاع داد "کورساکوف فقط برای این که از دربار دور گردد به آنجا فرستاده می‌شود و

نظریه‌های او در مسایل مربوط به جنگ و سیاست نباید مورد توجه قرار بگیرد زیرا وی تجربه و صلاحیت برای ابراز نظر ندارد".

کورساکوف مدت سه ماه دور از ملکه در جبههٔ جنگ بود وکاری نداشت جز این‌که اوقات خود را به شکار در پشت جبههٔ جنگ بگذراند. پس از آن به مناسبت این‌که آرزوی دیدار ملکه را داشت درخواست کرد که او را از مشاورهٔ نظامی معاف کنند و به پایتخت احضار نمایند، ولی وقتی به پایتخت مراجعت کرد دید که دیگری جای‌او راگرفته و وی را به آپارتمان کاترین راه نمی‌دهند.

کورساکوف که در سال ۱۷۷۵ میلادی عاشق رسمی ملکهٔ روسیه شد تا آغاز سال ۱۷۷۸ میلادی با او مربوط بود و یکی از آنهایی است که از لحاظ طول مدت تقرب نزد ملکه برعشاق دیگر ترجیح داشته است. ولی در این مدت سه سال وی فقط مدت ۱۶ ماه در بحبوحهٔ محبوبیت بسر می‌برد و در سایر مواقع، کاترین کبیر چندان به وی توجه نمی‌کرد. کورساکوف در مدت ۱۶ ماه تقرب فوق‌العادهٔ خود، از درجهٔ ستوانی به درجهٔ سپهبدی رسید وعلاوه بر فوایدی که خانواده و دوستان وی بردند، خود او در آن شانزده ماه یکصد و پنجاه هزار روبل جواهر از کاترین دوم دریافت کرد.

صورت مزایایی که کورساکوف در مدت شانزده ماه محبوبیت خود از کاترین دوم دریافت کرد طبق نوشتهٔ سرجمس هاریس سفیر انگلستان در روسیه از این قرار است:

۱- درجات نظامی از ستوانی تا سپهبدی.
۲- یکصد هزار روبل پول غیر از حقوق و مزایای نظامی.
۳- یکصد و پنجاه هزار روبل جواهر.
۴- یک قطعه ملک در لهستان دارای چهار هزار رعیت.
۵- یک قطعه ملک در اوکرایین دارای پنج هزار رعیت.
۶- یک کاخ با مضافات آن به بهای ششصد هزار روبل.
۷- یکصد هزار روبل برای این که اثاث کار خود را تکمیل نماید.
۸- بیست و پنج هزار روبل مستمری سالانه.
۹- نشان بزرگ لهستان.
۱۰- عنوان آجودان علیاحضرت ملکه.

کورساکوف بعد از این که از دربار دور شد، دوستی خود را با ملکه ترک نکرد و یک نوع پوتم‌کین ثانی گردید، ولی چون هوش و فعالیت و تجربه و قوهٔ کار پوتم‌کین را نداشت نتوانست از دوستی ملکه مثل وی استفاده نماید. کورساکوف در دورهٔ تقرب خود بالاخره پوتم‌کین را به آرزویش رسانید و او را وزیر کرد و آن مرد در عین این که وزیر بود ریاست املاک سلطنتی را هم برعهده داشت و نیروی کار او به قدری بود که می‌توانست به هردو شغل برسد.

ذکر این نکته ضروری است که پوتم‌کین قبل از این که وزیر شود به مناسبت لیاقتی که داشت در قسمتی از کارها که مربوط به شغل او نبود برحسب امر کاترین مداخله می‌کرد، زیرا ملکهٔ روسیه دریافته بود که هرکاری که به آن مرد مراجعه شود به خوبی و با سرعت انجام می‌گیرد. این نکته را از این جهت تذکر می‌دهیم که بدانیم پوتم کین قبل از وزارت، به قول معروف همه کارهٔ کاترین بود و در مسایل سیاسی و نظامی و اقتصادی مداخله داشت و بعد از این که وزیر شد توانست مداخلات رسمی در امور کشور بنماید ولی تا آخرین روز زندگی نسبت به کاترین کبیر وفادار ماند و گرچه خیلی کارها را برای خودشیرینی و خودنمایی نمود و به وسیلهٔ ظاهرسازی و ماستمالی، قسمتی از حقایق را از نظر ملکه پنهان کرد، اما تمام این کارها را به قصد خوش آمد ملکه به انجام می‌رسانید نه برای خیانت نسبت به او و هرجاکه پای منافع ملکهٔ روسیه به میان می‌آمد پوتم‌کین سختگیر می‌شد و همه چیز را فدای منافع ملکهٔ روسیه می‌کرد.

یک افسر جوان به نام «لانسکویی»

در سال ۱۷۸۰ میلادی پوتم‌کین وزیر ملکهٔ روسیه متوجه گردید که کاترین دوم اندوهگین است و مایل نیست که در مجالس بال حضور به هم برساند و از ضیافت می‌گریزد. پوتم‌کین متوجه گردید آنچه وی را اندوهگین کرده این است که عاشقی ندارد تا بتواند ساعات شب را با او بگذراند.

کاترین دوم در آن موقع یک زن پنجاه و دو ساله بود ولی نه یک زن پنجاه و دو سالهٔ شکسته و فرتوت. هنوز در صورت فربهٔ او جز گوشهٔ چشمها چین دیده نمی‌شد و دیدگان آبی رنگ وی مثل دورهٔ هیجده سالگی می‌درخشید و عیش و عشرتها و شب زنده‌داریهای عاشقانه نتوانسته بود که آن چشمهای زیبا را بی‌نور و مانند شیشه‌ای سیاه، بی‌فروغ کند. در همان موقع کسانی در دربار روسیه بودند که کاترین پنجاه و دو ساله و فربه و سفید و بلند قامت را به یک دوشیزهٔ شانزده ساله و لاغر و تیره رنگ ترجیح می‌دادند و یکی از کسانی که کاترین کبیر را دوست می‌داشت خود پوتم‌کین بود.

در بین ستوانهای جوان سپاه گارد امپراطوری یک افسر جوان بود به اسم «لانسکویی» که صورتی سفید و نمکین و ابروهایی کمانی و موهایی سیاه (مثل کورساکوف عاشق سابق ملکه) و قامتی بلند و اندامی باریک داشت و هیجده سال از عمرش می‌گذشت. لانسکویی از روسهای خالص به شمار می‌آمد و اجدادش از اصیل زادگان روسی بودند. در دورهٔ پطر کبیر خانوادهٔ لانسکویی ثروت داشتند و براثر جنگ و هوسهای دو ملکهٔ سابق روسیه ـ یعنی ملکه آن و ملکه الیزابت ـ ثروت خانوادهٔ لانسکویی از بین رفت.

طبق شعایری که از فرانسه به روسیه منتقل شده بود، در روسیه کسانی که افسر ارتش

می‌شدند، بیش از حقوق و جیرهٔ خود خرج می‌کردند. حتی امروز که نیمهٔ دوم قرن بیستم میلادی می‌باشد و مدتی است که رژیم سلطنتی در فرانسه نیست و رسم اصیل زادگی از بین رفته و محصلین مدارس نظامی از روی مسابقه انتخاب می‌شوند و هر که در مسابقه جلو بیفتد محصل مدرسه نظامی می‌گردد و بعد از خاتمهٔ تحصیل افسر می‌شود، باز در فرانسه خانواده‌هایی شغل افسری را انتخاب می‌نمایند که دارای ثروت باشند. چون مخارج یک افسر درارتش بیش از حقوقی است که از دولت فرانسه دریافت می‌نماید و این رسم در دورهٔ سلطنتی فرانسه و همچنین در روسیه، جاری بود.

لانسکویی به مناسبت این که ثروت نداشت نمی‌توانست به طوری که درخور مقام اصیل ـ زادگی و افسری او بود زندگی نماید و چشمهای تیزبین پوتم کین متوجه این موضوع هم شد و آن مرد تصمیم گرفت که آن جوان را عاشق ملکه کند. اینک دیگر پوتم کین وزیر شده و در عمل فرمانروای روسیه است زیرا تمام کارها از ادارهٔ املاك سلطنتی گرفته تا ادارهٔ قشون و رسیدگی به سیاست خارجی کشور با اوست. دیگر پوتم کین به مناسبت مقامی که داشت نمی‌توانست مثل گذشته خود را به جوانان زیبا نزدیك کند و آنها را دعوت به صرف ناهار نماید و از آنها بخواهد که با وی دوست شوند و بعد آنان را نزد ملکه ببرد، بلکه بعد از این که مقدمات امر را فراهم کرد، لانسکویی را به دفتر کار خود احضار نمود.

لانسکویی که گفتیم بیش از هیجده سال نداشت وقتی وارد اطاق پوتم کین شد و خود را مقابل آن وزیر باحشمت دید ترسید چون نمی‌دانست چه خطایی از او سرزده که وزیر وی را احضار کرده است. پوتم کین سربلند کرد و جوان را نگریست و پرسید: آیا ستوان لانسکویی شما هستید؟ پسر جوان گفت: بلی عالی جناب. پوتم کین اظهار داشت: جلو بیایید.

ستوان سپاه گارد با قدمهای نظامی سه قدم به پوتم‌کین نزدیك شد. وزیر گفت: جلوتر بیایید. لانسکویی سه قدم دیگر برداشت و جلوی میز آن مرد به حال خبردار ایستاد، آنوقت وزیری که از روی واقعیت همه کارهٔ مملکت پهناور روسیه بود با دقتی زیاد قیافهٔ پسر جوان را نگریست و جزییات آن را از نظر گذرانید و بعد از این که متوجه شد در رخسار آن جوان نقصانی وجود ندارد نظر به اندامش دوخت و اظهار کرد: دستهای خود را نشان بدهید. لانسکویی با وحشت و اضطراب دستهای خود را نشان داد، چون در آن زمان در روسیه، دستهای مجرمین و بخصوص قاتلین را می‌نگریستند و عقیدهٔ عامه این بود شخصی که مرتکب

قتل یک بی‌گناه می‌شود، خون او روی دستش باقی می‌ماند و زایل نخواهد گردید.

پوتم‌کین دید که دستهای پسرجوان قدری بزرگ است اما انگشتها بلند و روی هم رفته ظریف می‌باشد. در حالی که ستوان جوان دستهای خود را نشان می‌داد و از بیم می‌لرزید، پوتم‌کین کف دست او را لمس کرد که بداند آیا پوست کف دستش نرم می‌باشد یا نه و از این حیث هم رضایت خاطر حاصل نماید. آنگاه به لانسکویی گفت: عقب گرد کنید. افسر سپاه‌گارد با یک حرکت نظامی عقب‌گرد نمود و با قدمهای سریع به راه افتاد، برای این که تصور کرد وزیر او را مرخص کرده است. ولی پوتم‌کین گفت: بایستید و نروید. لانسکویی ایستاد و وزیر به دقت او را نگریست تا این که بداند اندام آن جوان از عقب هم زیبا می‌باشد. آنگاه گفت: بسیار خوب، برگردید. لانسکویی روی خود را به طرف وزیر کرد و پوتم‌کین اظهار داشت: وقتی از اینجا خارج شدید نزد پزشک دربار بروید و او شما را معاینه خواهد کرد و نوشته‌ای در پاکت سربسته به شما خواهد داد و آن نوشته را نزد من بیاورید.

پسر جوان گفت: عالی جناب، من بیمار نیستم. پوتم‌کین گفت: پزشک درباری شما را برای بیماریهای عادی معاینه نمی‌کند بلکه برای بیماریهای دیگر مورد معاینه قرار می‌گیرید و اینک بروید و دستور مرا به موقع اجرا بگذارید.

جوان از اطاق پوتم‌کین خارج گردید و حیران و بیمناک به طرف مسکن پزشک درباری به راه افتاد و دکتر او را معاینه کرد و نتیجه را روی کاغذی نوشت و در پاکتی نهاد و آن پاکت را با موم، مهر کرد و به دست جوان داد. ستوان سپاه‌گارد نزد پوتم‌کین مراجعت کرد و پاکت را تقدیم نمود. وزیر آن نوشته را خواند و متوجه شد که جوان مزبور مبتلا به امراض زهروی نیست.

آنگاه به پسر جوان گفت: شما مدت دو هفته باید در خانه‌ای که جهت سکونتتان انتخاب می‌شود مسکن نمایید و در این دو هفته نباید از آن منزل خارج شوید و زنی از خدمهٔ من عهده‌دار خدمات شما خواهد شد و برای شما غذا خواهد پخت. منظور پوتم‌کین این بود که پسرجوان نتواند در آن دو هفته براثر یک آمیزش آلوده، خود را بیمار نماید و بعد از این که با ملکه دوست شد آن بیماری به ملکه منتقل گردد.

لانسکویی درآن دو هفته که در خانه‌ای مخصوص بسر می‌برد به وسیلهٔ زنی که پوتم‌کین جهت خدمات او فرستاده بود دانست که علت حبس او چیست ونیز فهمید که پوتم‌کین قصد

دارد که او را به ملکه معرفی نماید. پس از دو هفته، پوتم کین پسر جوان را احضار کرد و به او گفت: شما برای خدمات خصوصی علیاحضرت در نظر گرفته شده‌اید و باید بکوشید که وسایل رضایت خاطر او را فراهم نمایید. بعد، جوان مزبور را نزد ملکه برد. کاترین دوم طبق معمول بعد از این که عاشق جدید را می‌پسندید، او را آجودان خود می‌کرد و برای گذرانیدن ماه عسل به کاخ نوا می‌رفت.

وقتی لانسکویی در خوابگاه ملکهٔ روسیه، کنار او قرار می‌گرفت مثل این بود که کاترین دوم نوهٔ خود را کنار خویش قرارداده است و نیروی جاذبهٔ کاترین دوم به قدری زیاد بود که لانسکویی هیجده ساله عاشق آن زن پنجاه و دو ساله شد و مثل سایر عشاق ملکه که قبل از وی خواهان ملکهٔ روسیه گردیده بودند حس کرد که از صمیم قلب به او متمایل می‌باشد.

به دفعات این موضوع طرح شده که آیا یک زن بعد از این که از پنجاه سالگی گذشت می‌تواند مانند یک زن جوان، مردی را دوست بدارد یا این که مقتضیات طبیعی مانع از این می‌شود که در قلب او، عشق به وجود بیاید. نه اطباء توانسته‌اند که به این موضوع یک جواب قطعی بدهند و نه روانشناسان که اطبای روح هستند و هر دو طبقه می‌گویند که موضوع عشق یک زن که سن او از پنجاه سال گذشته مربوط به مقتضیات طبیعی است.

بعضی از زنها قبل از این که به چهل سالگی برسند طوری از عشق بیزار می‌گردند که میل ندارند که یک مرد را ببینند و بعضی دیگر بعد از سن شصت سالگی دارای علاقه و هیجان یک زن بیست ساله هستند ولی شکستگی قیافه و سفیدی موی سر مانع از این است که بتوانند نسبت به جوانان ابراز علاقه نمایند. کاترین شکسته نبود، خود را می‌آراست و گیسوی خود را رنگ می‌کرد تا این که موی سفید درآن دیده نشود و به خود حق می‌داد که از عشق جوانانی که چون نوهٔ او بودند برخوردار گردد و آن قدر دلربایی داشت که می‌توانست در پنجاه و دو سالگی یک جوان هیجده ساله را عاشق خود نماید.

یکی از کسانی که شرح حال کاترین را به رشتهٔ نگارش درآورده می‌نویسد: «اگر کاترین نمی‌توانست در سن پنجاه سالگی پسرهای هیجده ساله را عاشق خود کند عجیب بود، برای این که وی ملکهٔ مقتدر و نیمه خدای یک ملت بزرگ به شمار می‌آمد و قدرت و بویژه قدرتی چون نیروی سلطنت روسیه، مانع از این است که قوای حیاتی مرد یا زن به زودی از بین برود. حتی امراض سخت نمی‌تواند مرد یا زنی راکه دارای قدرت است از پا درآورد زیرا نیروی معنوی

ناشی از قدرت، جلوی مرض را می‌گیرد و مانع از این می‌شود که بیماری مزبور آن شخص را از پادرآورد».

همین نویسنده که «پل ربو» فرانسوی است و یک بیوگرافی (شرح حال) از کاترین کبیر نوشته می‌گوید: «ناپلئون سرطان معده داشت و خود می‌دانست که دارای این مرض است ولی تا روزی که امپراطور بود این بیماری او را ازپا درنیاورد، چون قدرت سلطنت جلوی سیر مرض راگرفت ولی بعد از این که از امپراطوری فرانسه افتاد، مرض سرطان معده براو غلبه کرد و سبب هلاک وی گردید».

زیبایی و قوهٔ جوانی اشخاص، خواه مرد باشند خواه زن نیز به نسبت زیاد وابسته به قدرت روحی است که آن هم مربوط به قدرت دنیوی و ثروت است. لذا طبق قاعده‌ای که تقریباً کلی است، زنهایی که قدرت و ثروت دارند قوای جوانی خود را دیرتر از دست می‌دهند و باز طبق قاعدهٔ دیگر که تقریباً عمومیت دارد در زنهای بلند قامت قوای جوانی بیش از زنهای کوتاه قد، دوام می‌کند.

پاره‌ای از اشخاص با این که دارای قدرت مادی و ثروت نیستند باز با زیبایی و قوای جوانی خود را به مدتی طولانی حفظ می‌نمایند. علتش این است که این اشخاص دارای قدرت معنوی می‌باشند که ناشی از اخلاق حسنه و خودداری از منهیات و اتکاء به درستی و راستی است. این گونه اشخاص، ولو فقیر و فاقد هرگونه مقام و مرتبه اجتماعی باشند از نظر قدرت ذاتی ، قوی هستند و دربین آنها کسانی یافت می‌شوند که قدرت باطنی آنها حتی از امپراطوران بیشتراست.

کاترین دوم علاوه براین که دارای قدرت مادی و سلطنتی بود قدرت معنوی هم داشت، ولی قدرت معنوی وی از مطالعات و تحقیقاتش سرچشمه می‌گرفت نه از تقوای او. این دو نیرو، مانع از این می‌شد که آن زن نیروی قوای جوانی خود را از دست بدهد. کاترین حتی اندکی قبل از مرگ یعنی در ادواری که شصت وپنج ساله بود نیز مثل دورهٔ جوانی احساس می‌کرد که نیازمند عشاق خود می‌باشد.

کاترین دوم گاهی از اوقات نسبت به لانسکویی خود را مثل یک زن وفادار می‌دید نه یک امپراطریس مقتدر. او مثل یک زوجهٔ با وفا و وظیفه شناس ، در بامداد بعضی از روزها لانسکویی را از خواب بیدار می‌کرد و چون تازه مد شده بود که اشراف روسیه صبح کاکائو و سرشیر صرف می‌کردند یا کاکائو و شیر می‌نوشیدند، خود کاترین سینی محتوی وسایل

نوشیدن شیرکاکائو را می‌آورد و در بستر روی زانوهای عاشق خود می‌نهاد و فنجان شیرکاکائو را به لب لانسکویی می‌برد و از این که مثل یک طفل شیرخوار به او آشامیدنی می‌نوشاند، لذت می‌برد. بعد از این که جوان شیرکاکائو می‌نوشید، برای تشکر از لطف ملکه دستش را می‌گرفت و می‌بوسید.

یک روز ملکهٔ روسیه جواهر فروش خود را احضار نمود و به او گفت ده قطعه الماس هر یک به وزن پانزده قیراط برای او بیاورد. جواهر فروش گفت: علیاحضرتا، یافتن ده قطعه الماس هر یک به وزن پانزده قیراط به فوریت ممکن نیست، چون این الماسها موجود نمی‌باشد مگر این که امر کنید الماسها را از قطعات جواهری که اینک موجود است برداریم که در این صورت جواهرات مزبور ناقص خواهد شد. کاترین گفت: از هرجا که می‌توانید بردارید مشروط بر این که ده تخمه الماس هریک به وزن پانزده قیراط برای من بیاورید، ولی مواظب باشید که جای الماسها راکه از قطعات جواهر برداشته‌اید پرکنید یعنی الماسهای پانزده قیراطی فراهم نمایید و جای آنها بگذارید. جواهرفروش سرفرود آورد و گفت: اطاعت می‌کنم و رفت که امر ملکه را به موقع اجرا بگذارد.

خیاطهای سلطنتی که اونیفورم نظامی کاترین را می‌دوختند برای لانسکویی لباس تهیه می‌کردند و می‌باید در حضور ملکهٔ روسیه لباس او را بر تنش امتحان کنند تا این که هر نقصی که به نظر ملکه می‌رسد رفع شود و خیاطها می‌دیدند که ملکه آنقدر که برای دوخت لباس عاشق خود دقت می‌نماید جهت دوخت لباسهایی که خود باید بپوشد سختگیر نیست.

ملکهٔ روسیه در زمستان سال ۱۷۸۱ میلادی برای استفاده از آزادی به کاخ نوا رفت و لانسکویی با او بود. این کاخ ـ به طوری که گفتیم ـ در فصل زمستان هم مانند تابستان بود و وقتی در کوشک مخصوص آن وسط گرمخانه می‌نشستند بدان می‌مانست که در فصل تابستان در یک منطقهٔ بهشتی بسر می‌برند. کاترین بعدها پیوسته به یاد آن زمستان بود که در نواگذرانید و درخاطرات خود هم بدین موضوع اشاره کرده است و در آن فصل، آن عاشق و معشوق، در آن کوشک، فارغ از غم و گرفتاریهای دنیا مانند آدم و حوا در جنت زندگی می‌کردند.

گرمخانهٔ باغ نوا که امروز اثری از آن وجود ندارد (زیرا پل اول فرزند اول حرامزادهٔ کاترین کبیر پس از این که امپراطور شد برای این که آثار عشقبازی مادر را ازبین ببرد آن کاخ و گرمخانه و گلخانهٔ آن را از بین برد) برای آن دو عاشق و معشوق بهار جاوید بود و پیوسته گل

در آن باغ می‌شکفت و پرندگان خوانندگی می‌کردند. آن دو نفر بدون این که از کوشک خارج شوند به هر طرف که نظر می‌انداختند گلهای رنگارنگ و طیور گوناگون می‌دیدند و در شبهای بلند زمستان، آن گلخانهٔ عظیم با نور مشعلها می‌درخشید و مثل این بود که آن دو نفر عاشق در یک منطقهٔ گرمسیری بسر می‌برند.

پوتم‌کین فرمانروای رسمی روسیه

در تابستان سال ۱۷۸۲ میلادی ملکهٔ روسیه به اتفاق عاشق خود سفری به جنوب کرد. در این سفر ملکه سوار تخت روان بود و این تخت روان یک کوشک کوچک به شمار می‌آمد. کاترین دوم در آن سفر می‌خواست به املاک خود سربزند و ایالات روسیه را تا شمال بحر خزر از نظر بگذراند و بعد به پایتخت مراجعت کند. از این مسافرتها ملکهٔ مزبور زیاد نمی‌کرد چون عشقباریهای او از یک طرف و کارهای دولتی از طرف دیگر، مانع از این می‌شد که علیاحضرت از پایتخت دور شود.

تابستان سال ۱۷۸۲ میلادی، از مسافرت ملکه گذشته، از نظر دیگر هم در تاریخ روسیه قابل ذکراست، چون در تابستان این سال، پوتم‌کین وزیر اعظم یعنی صدراعظم گردید و وی که در عمل فرمانروای روسیه بود از حیث شغل و مقام هم فرمانروای رسمی روسیه شد. صدراعظم برای این که نشان بدهد که در املاک سلطنتی چه اقداماتی برای عمران آن کرده، مشوق مسافرت ملکه شد.

کاترین دوم در حالی که درون تخت روان به پشتی تکیه داده عاشق زیبایش را درکنار خود خوابانیده بود مناظر صحرا را می‌نگریست. این مسافرت غیر از سفر تاریخی معروفی است که بعد از الحاق کشورهای جدید به خاک روسیه، طبق پیشنهاد پوتم‌کین صدراعظم مقتدر آن کشور، از طرف کاترین شروع شد و ملکهٔ روسیه به شبه جزیره کریمه رفت و در آن سفر پوتم‌کین پانصد هزار کارگر را مأمور کرد که در طول رودخانهٔ ولگا (چون ملکه باکشتی شطی حرکت می‌نمود) قرا و خانه‌ها و باغهای مصنوعی به وجود بیاورند. این سفر که کاترین به اتفاق عاشق خود کرد فقط برای سرزدن به املاک سلطنتی بود و ملکه از آغاز مسافرت با ندیمه های

خود می‌گفت و می‌خندید.

بعد از صرف شام که دو ساعت بعد از ظهر صرف می‌شد، موکب ملکهٔ روسیه برای انتقال به منزل دیگر به راه می‌افتاد واز آن موقع تا بامداد دیگر، کسی غیر از پوتم‌کین که همه وقت می‌توانست نزد ملکه برود حق نداشت که مصدع کاترین کبیر شود. در آن سفر پوتم‌کین با این که صدراعظم روسیه و مقتدرترین فرد آن کشور بود نسبت به ملکه مانند یک نوکر رفتار می‌کرد. روزی بیست مرتبه، زیرباران یا آفتاب از کالسکهٔ خود فرود می‌آمد و خود راکنار تخت روان ملکه می‌رساند و اول مقابل او و آنگاه مقابل عاشق زیبایش سرتعظیم فرود می‌آورد.

لانسکویی می‌پرسید: جناب آقای صدراعظم حال شما چطور است؟ پوتم‌کین مرتبهٔ دیگر سرفرود می‌آورد و از این ابراز لطف تشکر می‌نمود و آنوقت به ملکه می‌گفت: علیاحضرتا، امیدوارم که دیشب یا امروز در ناهارگاه، به شما بد نگذشته باشد و استدعا می‌کنم که اگر در وسایط نقلیه یا منزل یا اغذیه و وسایل پذیرایی نواقصی مشاهده می‌کنید به من بگویید که رفع کنم. ملکه پیوسته می‌گفت: هیچ نوع نقصی در وسایل مسافرت وزندگی ما وجود ندارد و هر روزی از این سفر، مثل روز قبل، به ما خوش می‌گذرد. آنگاه می‌پرسید: لانسکویی عزیز، آیا تو هم از این مسافرت راضی و محظوظ هستی؟ مرد جوان می‌گفت: علیاحضرتا، در این سفر بقدری به من خوش می‌گذرد که راضی نیستم هرگز این مسافرت به انتها برسد. ملکه خطاب به صدراعظم می‌گفت: به طوری که می‌بینید ومی‌شنوید همه از مسافرت مسرور و راضی هستند.

روستاییان ساده لوح وقتی ملکه را درون تختخواب می‌دیدند و مشاهده می‌کردند که یک پسر جوان و زیباکنار او نشسته با شادی می‌گفتند که او ولیعهد روسیه و پسر ماتیوشکا می‌باشد. ماتیوشکا در زبان روسی یعنی «مادر کوچک» و سکنهٔ روسیه و بخصوص عوام الناس ملکه را ماتیوشکا می‌خواندند. آنها نمی‌دانستند که پسر کاترین دوم، پیوسته تحت نظر است و با او مثل یک محبوس رفتار می‌شود و ملکه اجازه نمی‌دهد که آن پسر در امور سیاسی و دولتی کوچکترین مداخله‌ای داشته باشد و تا روزی که کاترین دوم زنده بود از پسر حرامزادهٔ خود، به علتی که در فصول قبل گفتیم، نفرت داشت و پل فرزند او هم از مادر متنفر بود.

ضمن مسافرت به جایی رسیدند که جنگل آتش گرفته بود زیرا در روسیه در فصل تابستان گاهی جنگلها دچار حریق می‌شوند. علت بروز حریق این است که دربعضی از درختهای

جنگلی به مناسبت حرارت و تشعشع آفتاب فعل و انفعالات شیمیایی به وجود می‌آید و تولید حرارت زیاد و در نتیجه حریق می‌کند.

پوتم‌کین در آن طرف جنگل برای پذیرایی از ملکهٔ روسیه، در منازلی که وی باید فرود بیاید، وسایل زیادی فراهم کرده، تدارک دیده بود معهذا به محض این که خبر حریق جنگل منتشر گردید پوتم‌کین با اراده و قدرتی که از مختصات او بود تصمیم گرفت که خط سیر ملکه را عوض کند و او را از راهی دیگر ببرد و پیکهای سریع‌السیر وی برای ابلاغ اوامر جدید صدراعظم به مباشرین و حکمرانان محلی به راه افتادند تا این که آنها بی‌درنگ وسایل پذیرایی ملکه را فراهم نمایند.

کاترین دوم وقتی مطلع شد که خط سیر او عوض خواهد شد پرسید: مگر از این منطقه که آتش گرفته نمی‌توان عبور کرد؟ صدراعظم گفت که جاده از وسط جنگل می‌گذرد و حریق در دوطرف جاده شعله می‌کشد و گرچه یک دسته چابک سوار، می‌توانند از درون حریق عبور نمایند ولی عبور از جاده‌ای که در دو طرف آن آتش شعله ور است، برای تخت روان کاترین خطرناک می‌باشد. ملکه گفت: من هم از تخت روان فرود می‌آیم و سوار براسب می‌شوم و مثل سواران دیگر از درون حریق می‌گذرم.

پوتم‌کین خواست به ملکه بگوید که بدن او فربه و سنگین شده و وی دیگر آن طناز قدیمی نیست که می‌توانست اسب سواری و تاخت نماید ولی متوجه شد که این موضوع را با هر زبانی به ملکه بفهماند سبب رنجش او خواهد شد زیرا ملکه‌ای که روزی زیبا و طناز بوده، فکر نمی‌کند که وی پیر شده یا ممکن است پیر شود، چون خود او پیری خویش را نمی‌بیند ولی دیگران می‌بینند. این بود که سرفرود آورد و دستور داد که یکی از اسبهای آرام و مطیع را برای سواری ملکه انتخاب نمایند و خود سوار اسب مزبور شد و آن را امتحان کرد و از فرمانبرداری و اطاعت اسب راضی گردید. بعد، به چند نفر از افسران سوار سپاه گارد سپرد که هنگام عبور از جنگل مواظب ملکه باشند و در درجه اول او و در درجه دوم لانسکویی را از خطر حفظ کنند. افسران مزبور می‌باید مثل حلقه‌ای اطراف ملکه و عاشق او را بگیرند و نگذارند که از حریق جنگل آسیب ببیند.

در آن موقع، در روسیه وسیلهٔ مبارزه با حریق جنگل وجود نداشت و وقتی جنگلی آتش می‌گرفت آن قدر می‌سوخت تا این که تمام درختهای جنگل از بین برود و انتهای آتش به

منطقه‌ای بدون درخت برسد یا این که باران طولانی آتش جنگل را خاموش نماید. پوتم کین برای این که مطمئن شود که راه باز است و آتش جاده را مسدود نکرده، از بعد از ظهر روز قبل تا صبح روزی که می‌باید کاترین از آن جنگل شعله ور عبور نماید، چند دستهٔ اکتشاف فرستاد که جادهٔ مزبور را معاینه کنند و برگردند و گزارش بدهند.

آنها مراجعت نمودند و گفتند که حریق ادامه دارد ولی راه باز است و در بامداد روز بعد کاترین کبیر سوار بر اسب به راه افتاد و لانسکویی نیز با او بود. تخت روان و کالسکه و ارابه‌های بزرگ حامل بار و وسایل سفر چون نمی‌توانستند از جنگل عبور کنند توقف کردند تا این که حریق خاموش شود و بعد به راه بیفتند. قدری که رفتند ملکه از حرارت حریق ناراحت شد زیرا دوطرف جاده، شعله‌های آتش به آسمان می‌رفت. حرارت آتش از یک طرف و خستگی سواری از طرف دیگر، کاترین دوم را نارحت کرد ولی حتی در آن موقع از فکر عاشق خود غافل نبود و می‌گفت: مواظب باشید که وی نسوزد. پس از این که از منطقهٔ حریق دور شدند و به جایی رسیدند که آتش وجود نداشت، صورت لانسکویی بر اثر حرارت آتش افروختگی پیدا کرده بود و کاترین کبیر مدت دو روز در پشت جنگل حریق زده توقف کرد تا این که افروختگی و سرخی صورت عاشق او ازبین برود و آن جوان قیافهٔ سابق را احراز کند.

در همان سفر، کاترین دوم از منطقهٔ پیروان مذهب «اسکوپ سیس» گذشت. سران این مذهب دارای رسمی عجیب هستند و تاقبل از انقلاب روسیه، در آن کشور بودند و اینک هم طرفداران مذهب مزبور بکلی از بین نرفته‌اند. محل سکونت طرفداران این مذهب در بعضی از مناطق شمالی و جنوبی روسیه است، در قفقازیه هم وجود دارند. آنها معتقدند که دوشیزگان جوان آنها قبل از ازدواج می‌باید به وسیلهٔ یک میلهٔ نازک، که درآتش گرم شده باشد، تقدیس شوند و این عمل هنگام شب، ضمن مراسمی مخصوص در جنگل صورت می‌گیرد و آتش می‌افروزند و میله‌ای از آهن را در آتش گرم می‌کنند.

مسافری که هنگام شب از کنار جایگاه یک دسته از پیروان مذهب اسکوپ سیس عبور می‌نماید، از دور روشنایی آتش را می‌بیند و یک مرتبه فریاد ناهنجار یک زن به گوشش می‌رسد و این فریاد نشان می‌دهد که دوشیزهٔ جوان، به وسیلهٔ میلهٔ گرم، تقدیس شده است. وقتی فریاد یکی از دختران جوان از دور به گوش کاترین و عاشق او رسید ملکهٔ روسیه گوش عاشق خود را گرفت که صدای مزبور را نشنود و گفت: این صدا نشان می‌دهد که جنایتی برخلاف

قوانین طبیعت صورت می‌گیرد.

لانسکویی که از رسم پیروان مذهب اسکوپ سیس مطلع نبود از ملکه توضیح خواست که جنایت مزبور چگونه است وکاترین دوم به او گفت که عقیدهٔ این جماعت این است که هرگاه یک دختر جوان قبل از زناشویی به وسیلهٔ میله‌ای از آهن گرم تقدیس نشود اگر شوهر کند هم او ملعون خواهد شد و هم شوهر وی. کاترین کبیر که اطلاعات تاریخی داشت افزود که این رسم بدواً در مصر متداول بوده وکاهنان معابد مصری دوشیزگان جوان را قبل از ازدواج به وسیلهٔ میلهٔ گرم از مس تقدیس می‌کردند و رسم مزبور از مصر به روم قدیم سرایت کرد و روحانیون معابد روس مبادرت به این کار می‌نمودند.

در ادوار بعد، وقتی در مصر قدیم، فساد در دستگاه روحانیت راه یافت وکاهنان مصری گرفتار هوای نفس شدند درصدد برآمدند که خود دوشیزگانی راکه به معبد می‌آمدند تا قبل از ازدواج تقدیس شوند، تبرک نمایند. رسم مزبور از مصر به کشورهای سوریه و بابل سرایت نمود وکار به جایی کشید که در سوریه و بابل معابدی که خانهٔ خدایان بود مبدل به مرکز دخترانی شد که خود را به مردها عرضه می‌کردند. اینک پیروان مذهب اسکوپ سیس که بعید نیست از مهاجرین مصر یا سوریه باشند که به روسیه آمده‌اند مطابق رسوم قدیم مصری و رومی دختران جوان را قبل از ازدواج به وسیلهٔ آهن گرم تقدیس می‌نمایند.

لانسکویی روزی نبود که از ملکهٔ روسیه اطلاعات تاریخی و جغرافیایی فرانگیرد. به هر منطقه که می‌رسیدند کاترین دوم در خصوص اوضاع تاریخی و جغرافیایی آنجا چیزهایی به عاشق جوان خود می‌گفت که سبب شگفت آن مرد می‌گردید. در منطقهٔ «فینی» ملکه از عاشق خود پرسید: آیا شما می‌دانید چرا این منطقه را فینی می‌خوانند؟ جوان گفت: نه کاترین عزیز. ملکهٔ روسیه اظهار کرد: وقتی آتیلا وارد روسیه شد که از این خانه به منطقهٔ شط دانوب برود، یک عده از سپاهیان او موسوم به سپاه فینی که اهل منطقه‌ای در آسیا به همین اسم بودند و از آنجا به اتفاق آتیلا به اروپا آمدند، راه را در روسیه گم کردند.

این گروه براثر راه گم کردن مدتی سرگردان بودندتا این که به اینجا رسیدند و عده‌ای از آنان در اینجا سکونت کردند وکسانی که شما در اینجا می‌بینید فرزندان آنها می‌باشند. دسته‌ای دیگر از سربازان گم شده به طرف شمال رفتند و از برزخ «کارلی» واقع در شمال روسیه عبور کردند و خود را به زمینهایی رسانیدند که خیلی شباهت به اراضی باطلاقی مسکن اولیهٔ آنها

یعنی منطقهٔ فینی درآسیا داشت. آنها دیدند که در آنجا، به هر طرف که می‌روند دریاچه و باطلاق و جنگل می‌بینند و چون آن سرزمین را شبیه به وطن مألوف خود دیدند با خوشوقتی در آنجا رحل اقامت افکندند و همین سرزمین است که ما به اسم فین لاند (فنلاند) می‌خوانیم. لانسکویی پرسید: علیا حضرتا، برای چه اسم آنجا را فین لاند گذاشته‌اند؟ ملکه گفت: نام اصلی آنجاکشور فینی است و فین لاند کلمه‌ای است که آلمانیها برای آن کشور انتخاب کرده‌اند. اگر شما به فین لاند بروید خواهید دید که قیافه و اندام سکنهٔ آن کشور شبیه به تصویری است که از آتیلا دردست می‌باشد و اگر سکنهٔ فین لاند لباسی مانند لباس آتیلا در برنمایند فکر خواهیم کرد که خود اوست و یکی از چیزهایی که نشان می‌دهد سکنهٔ فین‌لاند از نژاد سربازان آتیلا هستند این است که آنها مانند سربازان آتیلا یعنی قبایل هون استحمام می‌کنند. در تاریخ مضبوط است که آتیلا و افسران و سربازان او، وقتی می‌خواستند استحمام کنند در اتاقی سنگها را با آتش داغ می‌کردند و وقتی سنگها به قدری داغ می‌شد که می‌دانستند هر گاه یک مرتبه روی آن آب بریزند در یک چشم بر هم خوردن بخار می‌شود، مقدار زیادی آب روی سنگها می‌ریختند و آن آب دریا یک لحظه بخار می‌شد و فضای اتاق پر از بخار می‌گردید و آتیلا و سربازان او در وسط آن بخار متراکم عرق می‌ریختند و بعد از اتاق خارج می‌شدند و خود را خشک می‌نمودند و امروز در فین لاند همین رسم متداول است با این تفاوت که سکنهٔ این کشور طوری سنگها را داغ می‌کنند که وقتی بخار متصاعد و متراکم گردید احساس حرارتی شدید می‌نمایند و برای دفع آن حرارت، از اتاق خود را بیرون می‌اندازند و با تن عریان روی برف می غلطند و یکی از علل قوت بنیهٔ فین لاندیها همین استحمام با بخار است. کاترین کبیر برای لانسکویی فقط یک معشوقه نبود بلکه آموزگار وی محسوب می‌شد و اطلاعات خود را از گنجینهٔ حافظه بیرون می‌آورد و به پسر جوان می‌آموخت.

هنگامی که ملکه از جنوب کشور مراجعت می‌کرد و به پایتخت نزدیک می‌شد، عاشق جوان او گرفتار تب گردید. طبیب به بالین مرد جوان آمد و گفت که تب مزبور ناشی از سرماخوردگی است. ملکه رضایت نداد که جوان تب دار را از او جداکنند و گفت: او باید در تخت روان من باشد و دواهایی را که پزشک برای جوان تجویز می‌کرد به دست خود به لانسکویی می‌خورانید.

یک روز تب جوان شدت کرد و در آن روز اولین باران شدید پاییزی نازل شد. پوتم‌کین و

درباریها و تمام کسانی که همراهان ملکه بودند شتاب داشتند که زودتر به پایتخت برسند. دسته‌ای می‌خواستند که زودتر سفر مزبور تمام شود و خود را به خانهٔ خویش برسانند و دسته‌ای دیگر مثل پوتم‌کین در پایتخت کارهای سیاسی و اداری داشتند و دسته‌ای هم به مناسبت این که از مسافرت خسته و سیر شده بودند میل داشتند که آن سفر به اتمام برسد. ولی ملکهٔ روسیه در آن روز به پوتم‌کین گفت: تا وقتی تب لانسکویی عزیز من تخفیف پیدا نکند، من از اینجا حرکت نخواهم کرد.

صدراعظم وفادار و خدمتگزار، مرتبه‌ای دیگر سرتعظیم فرود آورد و گفت: اطاعت می‌شود. مدت یک هفته کاترین کبیر در آنجا اتراق کرد و روز و شب از آن جوان بیمار جدا نمی‌شد. طبیب درباری، بعید نیست برحسب اشارهٔ پوتم‌کین به ملکه گفت: علیاحضرتا، حال آقای لانسکویی خطرناک نیست و ایشان معالجه خواهند شد و برای این که رسیدن علیاحضرت به پایتخت به تأخیر نیفتد می‌توانید که آقای لانسکویی را در اینجا بگذارید و خود بروید و بعد از این که ایشان بهبود یافتند به شما ملحق خواهند گردید. ولی ملکه این نظریه را نپسندید و گفت: من هیچ کاری واجب‌تر از بازگردانیدن سلامتی این جوان ندارم و نمی‌توانم او در اینجا بگذارم و بروم و نمی‌توانم او را جلوتر از خود به سن‌پطرزبورگ بفرستم چون بیم دارم براثر سرعت کالسکه یا تخت روان حال این جوان بدتر شود و همین جا می‌مانم تا این که وی بهبود یابد.

چون توقف ملکه در آنجا طول کشید یک عده از ملتزمین را به پایتخت فرستادند و ملکه و پوتم‌کین و لانسکویی و عده‌ای از رجال باقی ماندند. کاترین با وجود ابهت سلطنت و کارهای مهم سیاسی و اداری که در پایتخت انتظارش را می‌کشید آنقدر آنجا ماند تا این که حال جوان بهبود یافت و پوتم‌کین هم به مناسبت توقف ملکه در آنجا مجبور شد که آنجا بماند و بعد از این که لانسکویی معالجه گردید او را در تخت روان ملکه خوابانیدند و موکب سلطنتی راه پایتخت را پیش گرفت.

بعد از مراجعت به پایتخت، پوتم‌کین بدواً به مطالعهٔ دقیق وضع زندگی خصوصی ملکه پرداخت تا بفهمد که آیا وی از عاشق زیبای خود سیر شده است یانه؟ ولی با قدری حیرت متوجه شد که لانسکویی مثل روز اول محبوب قلب ملکه است و نوازشهای کاترین کبیر نشان می‌دهد که ستارهٔ اقبال آن جوان لااقل تا شش ماه دیگر بالای افق است و افول نخواهد کرد.

وقتی صدراعظم روسیه متوجه شدکه کاترین کبیر در آتیه‌ای نزدیک احتیاج به یک عاشق جدید ندارد فکر خود را متوجه امور سیاسی کرد. او از عاشق ملکه از لحاظ این که رقیب سیاسی وی شود نمی‌ترسید چون می‌دانست که وی هنوز طفل است و عشق و نوازش ملکه طوری او را سرمست کرده که در فکر هیچ چیز غیر از عشق نیست و اگر هم در صدد برآیدکه با او رقابت نماید نخواهد توانست که وی را عقب بزند زیرا هیچ شغل رسمی غیر از آجودان ملکه که یک شغل تشریفاتی می‌باشد ندارد.

پوتم کین طوری کارها را قبضه کرده بود که هرگاه دیگری در صدد برمی‌آمد جای او را بگیرد چندین سال طول می‌کشید تا این که مثل او برکارها مسلط شود. دیگر این که می‌دانست کاترین دوم گرچه درعشق دارای یک قلب بلهوس است اما در سیاست یک زن جدی می‌باشد و خدمتگزاران بزرگ و واقعی خود را فراموش نمی‌کند.

پوتم‌کین با اطمینان به این که یک دورهٔ شش ماهه آرامش در پیش دارد شروع به اجرای نقشه‌های بزرگ سیاسی خود برای توسعهٔ روسیه و جلوگیری از نفوذ دولت عثمانی کرد و کاترین کبیر که عقیده داشت یگانه لذت باارزش که شایسته است او اوقات خود را صرف آن نماید معاشقه می‌باشد، صدراعظم خویش را آزاد گذاشت که هرطور می‌خواهد نقشه‌های سیاسی خود را به موقع اجرا بگذارد. تا آن روز پوتم‌کین یک صدراعظم بود ولی از آن به بعد چون کاترین به وی آزادی مطلق داد، مالک الرقاب روسیه شد و درباریها و سرداران جنگی روسیه و افسران لشکری و کارمندان کشوری عادت کردند که غیر از پوتم‌کین را نبینند و جز صدای او را نشنوند.

یکی از چیزهایی که کمک به توسعهٔ قدرت و نفوذ پوتم کین کرد این بود که از سال ۱۷۸۳ میلادی که ملکهٔ روسیه به سن پنجاه و پنج سالگی رسید به مناسبت افراط در کسب لذاید نفسانی، آن زن دچار نوعی از سادیسم جنسی شد و در آپارتمان خصوصی ملکهٔ روسیه شبها مناظری به وجود می‌آمد که مورخین روسیه دربارهٔ آن تصریح نکرده‌اند و فقط به اشاره گفته‌اند که ایجاد مناظر مزبور طوری ملکه را مشغول می‌کرد که یک وقت متوجه می‌شد که شب طولانی زمستان به پایان رسیده و بامداد دمیده و اهل محفل خسته شده‌اند و احتیاج به استراحت دارند.

لانسکویی که به مناسبت جوانی خیلی احتیاج به خواب داشت در همان محفل کنار ملکه

می‌خوابید ولی کاترین دوم بیدار می‌ماند زیرا می‌توانست روزها بخوابد. حریفان مجلس هم مثل ملکه بیدار می‌ماندند زیرا آنها هم می‌توانستند که روز بعد بخوابند و هیچ کار واجبی آنها را مجبور نمی‌نمود که بیدار باشند و به امور دنیوی برسند. کاترین دوم که تا بامداد بیداری می‌کشید هنگام روز، تا غروب می‌خوابید و نمی‌توانست به هیچ کاری برسد و طبیعی است که انجام تمام کارها محول به پوتم‌کین می‌شد و همه احساس می‌کردند که بیش از پیش به وجود آن مرد احتیاج دارند.

سفرای کشورهای خارج چون دستشان به ملکه نمی‌رسید، از پوتم‌کین کسب تکلیف می‌کردند و سرداران جنگی روسیه دستورهای نظامی را از صدراعظم می‌گرفتند. جلال و شکوه پوتم‌کین افزایش می‌یافت به طوری که شکوه زندگی او از پایه تجمل زندگی کاترین دوم هم تجاوز کرد. مالیات روسیه و خزانهٔ کشور و درآمد املاک سلطنتی بدن هیچ کنترل واقعی در دست پوتم‌کین بود و گرچه حسابداران، حساب مالیات و درآمد خزانهٔ ملک و املاک سلطنتی را نگاه می‌داشتند، ولی تابع دستور پوتم کین بودند و اگر او می‌گفت چیزی را در دفتر ثبت نمایند به ثبت می‌رسانیدند. ملکه به صدراعظم خود اختیار تام داده بود که درآمد کشور را هر طور که بیشتر مقرون به صلاح می‌داند به مصرف برساند و پوتم‌کین قسمتی از درآمد کشور را صرف توسعهٔ املاک و تزیین کاخهای خود می‌نمود و هزینهٔ شخصی او در سال به پنجاه هزار روبل می‌رسید و اگر در نظر بگیریم که قوهٔ خرید روبل تقریباً در دویست سال قبل از این در روسیه بیش از یکصد برابر قوهٔ خرید روبل در این موقع بوده می‌توان گفت که پوتم‌کین در سال پنج میلیون روبل درآمد کشور را (به پول امروز روسیه) صرف هزینهٔ زندگی خصوصی خود می‌کرده است.

پوتم‌کین که می‌توانست از تمام کارمندان کشوری و لشکری روسیه برای انجام هرکاری که میل داشت استفاده کند، سه هزار نوکر شخصی داشت که در کاخها و املاک وی متفرق بودند و این عده غیر از رعایای او به شمار می‌آمدند. ما در یکی از فصول گفتیم که پوتم‌کین در آن دوره که جوان و زیبا و عاشق ملکه بود در ظرف دوسال که اجازه داشت وارد خوابگاه ملکه شود املاکی ازکاترین دوم دریافت کرد که سی و هفت هزار رعیت در آن کار می‌کردند.

روزی که پوتم‌کین زندگی را بدرود گفت (شرح مرگ او در موقع خود خواهد آمد) آنقدر از ملکه املاک گرفته بود که یکصد و پنجاه و سه هزار رعیت در املاک او مشغول کار بودند و

اینها املاکی به شمار می آمد که ملکه به او بخشید و املاکی که خود پوتم‌کین با ثروت شخصی به دست آورد بقدری زیاد بوده که هیچ مورخی نتوانسته میزان آن را کشف نماید.

با این که پوتم‌کین هرگز به ملکه خیانت نکرد و درصدد برنیامد که او را از سلطنت برکنار کند و در هیچ دسته‌بندی علیه ملکهٔ روسیه داخل نشد، تردیدی وجود ندارد که با فراهم کردن وسایل عیش و نوش ملکه و برعهده گرفتن کارهایی که می‌باید ملکه به انجام برساند، دست آن زن را از کارها کوتاه نمود. پوتم‌کین بدواً ـ به طوری که دیدیم ـ برای این که مقرب درگاه کاترین زیبا شود برای او عاشق انتخاب می‌کرد ولی بعد برای این که کاترین دوم را سرگرم عیش نماید وسایل عیاشی او را فراهم می‌نمود تا این که آن زن نتواند به امور جدی و سیاسی رسیدگی کند.

صدراعظم روسیه رنج شبانه روزی را برجان می‌خرید تا این که ملکه مجبور به کار کردن نشود و آن زن وقتی می‌دید که در داخل کشور امنیت برقرار است و خزانه پراز پول می‌باشد و در جنگها ارتش روسیه فاتح می‌شود و خاک روسیه توسعه به هم می‌رساند و کشورهایی که خصم روسیه بودند مقهور شدند یا طوری از روسیه می‌ترسند که قدرت ندارند، آسوده خاطر می‌گردید و شب تا صبح مشغول عیش می‌شد و از بامداد تا غروب می‌خوابید و در واقع، از روز به جای ساعات شب، و از شب به جای ساعات روز استفاده می‌نمود.

سرجمس هاریس سفیرانگلستان در روسیه می‌گوید: «نه زیباتر و با شکوه تر از کاترین دوم ملکه‌ای در جهان وجود داشته و نه مقتدرتر از پوتم‌کین صدراعظمی و من فکر می‌کنم که اگر این مرد، به فرض محال، در یک روز تصمیم بگیرد که تمام روسیه را ویران کند، کاترین دوم به او ایراد نخواهدگرفت چون به قدری خدمات برجسته کرده که اگر عملی از روی جنون بکند حمل برصواب اندیشی او خواهد شد و همه فکر خواهند نمود که در آن کار مصلحتی وجود داشته یا خواهد داشت».

از روزی که کاترین دوم پوتم‌کین را شاهزاده کرد و سه پشت او را هم شاهزاده نمود برای این که دیگران عادت کنند که او را شاهزاده بخوانند وی را با عنوان شاهزاده صدا می‌زد یا می‌گفت پوتم‌کین عزیز. درباریها و ملت همه عادت کردند که او را یک شاهزاده بدانند و بعد از این که قدرت و ثروتش توسعه یافت از تمام شاهزادگان بزرگ روسیه بزرگتر شد. بعد از این که صدراعظم شد، درمسافرتها جز هنگامی که با ملکه مسافرت می‌نمود روی تختخواب

نمی‌خوابید و در مهمانخانه‌ها استراحت نمی‌کرد بلکه روز و شب، در کالسکه‌ای که او را حمل می‌نمود بسر می‌برد. هنگامی که با دول خارجی می‌جنگید، تمام خاک روسیه را از شمال به جنوب یا از شرق به غرب طی می‌کرد بدون این که یک مرتبه روی تختخواب یک مهمانخانه استراحت نماید و به همان ترتیب به پایتخت مراجعت می‌نمود.

در این مسافرتهای طولانی در کالسکهٔ چاپاری غذا می‌خورد و همان جا کار می‌کرد و می‌خوابیدو به هر چاپارخانه که می‌رسید فوری اسبهای کالسکهٔ او را عوض می‌کردند و وی با سرعت به راه ادامه می‌داد. دربعضی از خطوط که زیاد مسافرت می‌کرد، در چاپارخانه‌ها دارای اسبهای خاصه بود و همین که کالسکه‌اش می‌رسید، چون می‌دانستند که شتاب دارد زودتر برود می‌دویدند کالسکه‌اش را می‌گشودند و اسبهای تازه نفس را به آن می‌بستند و در چاپارخانه بیش از یک ربع ساعت معطل نمی‌شد.

پوتم‌کین مثل تمام اشراف روسیه درمورد رعایا و نوکران آنقدر بی‌رحم بود که تصور نمی‌کرد آنها انسان هستند و جان دارند و از شکنجه رنج می‌برند. وقتی امر می‌کرد که به رعیت و نوکری شلاق بزنند می‌گفت که هزار شلاق به او بزنید. در روسیه یک نوع شلاق متداول بود که از زه می‌ساختند و می‌تابیدند و رعایا و نوکرها را با زه مزبور شلاق می‌زدند و این شلاق به قدری دردآور است که بعد از یکصد یایکصد و پنجاه ضربه شلاق، شخصی که مورد شکنجه قرار گرفته بکلی بیهوش می‌شود، ولی چون می‌باید امر پوتم‌کین را اطاعت کنند آنقدر می‌زدند تا شمارهٔ ضربات شلاق به هزار برسد و بعد لاشهٔ مضروب را بلند می‌کردند و به طرف گورستان می‌بردند.

پوتم‌کین یکی از موانع اجرای اصلاحات اجتماعی واقتصادی روسیه بود و به طوری که ذکر شد خودکاترین دوم هم از موانع اجرای نقشه‌های اصلاحی خود به شمار می‌آمد زیرا وی که بزرگترین ملاک روسیه محسوب می‌شد قصد داشت که اراضی کشاورزی روسیه بین رعایا تقسیم شود و آنها دارای زمین گردند و دیگر رعیت یعنی بردهٔ فلاحتی نباشند. پوتم‌کین به مناسبت املاک وسیعی که داشت و از آن املاک درآمد بسیار به دست می‌آورد نمی‌خواست که زمین بین زارعین روسی تقسیم شود و رسم رعیتی از بین برود و رعیت، بردهٔ ناتوان ارباب نباشد و چون بین اشراف و ملاکین و روحانیون روسیه نفوذ داشت و نفع اشراف وملاکین و روحانیون هم اقتضاء می‌کرد که زمین بین زارعین تقسیم نشود، لذا همه با یکدیگر متحد

می‌گردیدند و نمی‌گذاشتند که نقشه های کاترین کبیر برای تقسیم اراضی بین زارعین به ثمر برسد.

نه محیط روسیه اجازه می‌داد اراضی زراعتی بین رعایا تقسیم گردد و نه محیط اروپا، برای این که در تمام کشورهای اروپایی ملاکین بزرگ به وفور وجود داشتند. می‌باید یک قرن بگذرد تا یک اشراف زادهٔ توانگر روسی به نام تولستوی در یک نیمه شب گرفتار یک بحران روحی غیرعادی شود و بعد از آن عنان صبر و طاقت را از دست بدهد و لباس اشرافی را از تن بیرون بیاورد و دور بیندازد و لباس روستاییان را بپوشد و بیل به دست بگیرد و در مزرعه شروع به کار کند و تمام املاک خود را بین رعایا تقسیم نماید تا این که اشراف روسیه و اشراف کشورهای دیگر اروپا بفهمند که تقسیم اراضی ملاکین بزرگ بین رعایا عملی است.

تولستوی نویسندهٔ روسی که مستغنی از معرفی است، با تقسیم املاک خود بین رعایای خویش و دادن زمین به آنها و لغو بردگی زراعتی و ازبین بردن شکنجهٔ روستاییان بدبخت، یک قدم بزرگ در روسیه و اروپا برداشت که مانند یک انقلاب بود. حتی امروز که نیمهٔ دوم قرن بیستم میلادی است و مسئلهٔ تقسیم اراضی زراعتی بین کشاورزان بی بضاعت در بعضی کشورها وارد مرحلهٔ عمل گردیده اقدام تولستوی بزرگ جلوه می‌کند. چون تولستوی یک گل بود در یک باطلاق بزرگ و نمی‌توانست لجنهای باطلاق را از بین ببرد و آن را مبدل به گلزار نماید.

پوتم‌کین قبل از این که صدراعظم روسیه شود افسر ارتش بود و اطلاعات نظامی داشت و بعد از این که به صدارت رسید و علیه دول دیگر مبادرت به جنگ کرد استعداد نظامی شایان تحسینی از خود بروز داد. اگر تمام موفقیتهای نظامی دورهٔ کاترین کبیر در روسیه مدیون استعداد نظامی پوتم‌کین نباشد قسمت مهم موفقیتهای مزبور مرهون لیاقت این مرد است. پوتم‌کین هم خود استعداد نظامی داشت و هم می‌توانست که به استعداد دیگران پی‌ببرد و افرادی لایق را برای ادارهٔ امور جنگها انتخاب نماید.

کینهٔ «پل» نسبت به مادرش

باری، به طوری که گفته شد، کاترین دوم به مناسبت افراط درعیاشی دچار انحراف گردید و دیگر معاشقه با لانسکویی او را راضی نمی‌کرد و با این که جوان مزبور را دوست می‌داشت برای تمتع جنسی صحنه‌هایی به وجود می‌آورد که دیگران هم در آن شرکت می‌کردند و کوچکترین انتقادی که می‌شود از آن صحنه‌هاکرد این است که قبیح بود.

پوتم‌کین از این موضوع اطلاع داشت و شاید میل باطنی‌اش این بود که اینطور باشد. هنگامی که صدراعظم روسیه در جبهه بسر می‌برد یامسافرت می‌کرد، بنابراشارهٔ کاترین دوم، مردها و زنهایی انتخاب می‌شدند که در مجالس بزم وی حضور به هم برسانند و صحنه‌هایی به وجود بیاورند که سبب تهییج وی شود.

پل فرزند کاترین دوم وامپراطور آیندهٔ روسیه، بعداز مرگ کاترین ـ به طوری که پل ربو فرانسوی می‌نویسد ـ به وسیلهٔ یکی از دوستان خود مطلع شده بود که مادرش شبها در آپارتمان خویش صحنه‌هایی بسیار زشت و وقیح به وجود می‌آورد و این تهمت را باور نکرد. دوست او داوطلب شد که وی را به آپارتمان مزبور ببرد مشروط برای این که پل حاضر شود که لباس زنانه بپوشد، چون اگر با لباس مردانه بخواهد وارد آپارتمان مادرش شود مخالفت خواهند کرد، ولی اگر لباس زنانه بپوشد و با او برود نگهبان که وی را می‌شناسد و می‌بیند که زنی با اوست تصور می‌نماید که آن دو نفر ازکسانی هستند که ورود آنها به منزل ملکه مجاز است. پل این پیشنهاد را پذیرفت ولباس زنانه پوشید و به اتفاق دوست خود به منزل کاترین دوم رفت و درآنجا یک منظرهٔ وقیح و فجیع را دید و از مشاهدهٔ آن منظره طوری منقلب شد که حالش به هم خورد و دوست او مجبور گردید که وی را از منزل خارج نماید.

این روایت که پل ربو نقل می‌نماید شاید به این شکل درست نباشد، اما پل پسر کاترین دوم از اعمال مادر خود مطلع بود و می‌دانست که وی هر قدر که بیشتر عمر می‌کند زیادتر در غرقاب شهوت رانی فرو می‌رود و این موضوع را همهٔ مورخین نوشته‌اند. ولی کاترین دوم طوری فرزند خود را محدود کرده بود که او نمی‌توانست اقدامی علیه مادر خود بکند و به طوری که بعد دورهٔ سلطنتش نشان داد آنقدر لیاقت نداشت که بتواند باکسانی مثل کاترین دوم و پوتم‌کین مبارزه نماید و مادرش را از سلطنت برکنار کند و خود جایش را بگیرد.

کینهٔ پل نسبت به مادرش ایده‌آل زندگی آن جوان شد و این کینه ادامه داشت تا روزی که پل مانند مادرش متمایل به عیش و نوش گردید و آنوقت کراهتش رو به تخفیف نهاد برای این که متوجه گردید که او هم چون مادرش شده است. مدتی جوان مزبور از مادر غافل بود و فکر وی را نمی‌کرد و معشوقه‌هایش نمی‌گذاشتند که وی در فکر کاترین دوم باشد تا این که ملکهٔ روسیه زندگی را بدرود گفت و پل به عنوان پل اول امپراطور شد و آنوقت با خشم و خصومتی زیاد درصدد برآمد که آثار مادرش را از بین ببرد. اگر دورهٔ سلطنت پل اول طولانی می‌شد امروز در سراسر روسیه کوچکترین اثری از زندگی کاترین دوم وجود نمی‌داشت.

کاترین دوم زیباپرست و بسیار هنردوست بود و به طوری که همه گفته‌اند و ورود در تفصیل آن سبب تصدیع خواهد گردید، دورهٔ سلطنت وی دورهٔ سعادت هنرمندان ونویسندگان اروپا به شمار می‌آمد. از این جهت می‌گوییم که دورهٔ سعادت نویسندگان وهنرمندان اروپا بود که خود روسیه نویسنده و هنرمند قابل (به استثنای هنرپیشگان تئاتر و نوازندگان) نداشت.

اولین نویسندهٔ روسی که به معنای نویسنده درآن کشور به وجود آمد سه سال بعد از مرگ کاترین دوم متولد شد و او «پوشکین» است و قبل از پوشکین، روسیه نویسنده نداشته و از یک نفر که بیشتر اشعار عامیانه می‌سرود اگر بگذریم، روسیه شاعر هم نداشته است و ملتی که شاعر و نویسنده و هنرمند نداشته باشد که ماهیت ملی خود را آشکار کند، مانند مردی است که هویت نداشته باشد، چون هویت یک ملت را شاعر و نویسنده و هنرمند به وجود می‌آورد و در جهان ملت را به وسیلهٔ شعرا و نویسندگان و هنرمندانش می‌شناسند و هیچ چیز نمی‌تواند جای شعرا و نویسندگان و هنرمندان را از لحاظ شناسایی یک ملت بگیرد.

روسیه از این حیث تا قرن هیجدهم میلادی بسیار فقیر بود و اولین نویسندهٔ روسی (پوشکین) در آغاز قرن نوزدهم میلادی و بعد از دوران کاترین دوم به وجود آمد و پس از او

تا پایان قرن نوزدهم یک عده از نویسندگان و شعرا و هنرپیشگان تئاتر و خوانندگان و نقاشان، در روسیه به وجود آمدند و چون معروف هستند احتیاج به معرفی ندارند و این مردان با ذوق و اکثراً با ایمان، توانستند ملت گمنام و بی‌نشان روسیه را دارای نام و نشان کنند و برای آن ملت هویت به وجود بیاورند و شخصیت ملی به روسها بدهند.

غرض این است که کاترین دوم با این که خیلی هنر دوست بود نمی‌توانست هنرمندان و نویسندگان و شعرای روسی را بنوازد برای این که روسیه از این اشخاص نداشت تا این که مورد حمایت و نوازش کاترین کبیر قرار بگیرد و آن زن در عوض شعرا و نویسندگان و هنرمندان اروپا را می‌نواخت و به آنها هدیه و مستمری می‌داد. در تمام دورهٔ سلطنت کاترین دوم اتفاق نیفتاد که شاعر و نویسنده یا هنرمندی به سوی او برود و از ملکهٔ روسیه هدیه‌ای گزاف یا یک مستمری مکفی دریافت ننماید.

در دورهٔ کاترین دوم، صدها تابلوی نفیس به دست نقاشان اروپایی در روسیه ترسیم گردید که امروز جز معدوی از آنها که از دسترس پل اول دور بوده باقی نیست، برای این که فرزند حرامزادهٔ کاترین دوم تمام آن تابلوها را معدوم کرد. درعصر کاترین متجاوز از پنجاه کاخ و کوشک و عمارت شکارگاه به دست معماران بزرگ اروپایی در روسیه ساخته شد که جزو کاخها و کوشکهای سلطنتی بود و تمام آنها را فرزند کاترین ویران نمود.

باغهایی که از طرف کاترین به دست پوتم کین به وجود آمد و جزو باغهای سلطنتی شد برحسب امر پل اول ویران گردید و درختهای آن را از ریشه کندند و آنچه باقی مانده باغهایی است که از دسترس آن مرد دور بوده یا متوجه وجود آنها نشده است وگرنه آنها را هم از بین می‌برد. اگر پل از روحانیون روسیه نمی‌ترسید جنازهٔ مادرش را هم از قبر بیرون می‌آورد و به دریا و یا رودخانه می‌انداخت یا می‌سوزانید و خاکسترش را برباد می‌داد. نفرت غیرعادی و عجیب کاترین نسبت به پسرش و همچنین کینهٔ پل اول نسبت به مادرش، فرض این را که پل اول فرزند کاترین کبیر نبوده است تأیید می‌نماید.

با این که کاترین دوم می‌دانسته که پسر او حرامزاده است نباید اینطور از او متنفر باشد چون محبت فرزند در قلب مادر یک غریزهٔ فطری می‌باشد. یک مادر فرزند خود را ولو حرامزاده باشد دوست می‌دارد و از قضا به طوری که آزموده شده، فرزندان حرامزاده نزد مادر عزیزتر هستند و مثل این که طبیعت، تعمد دارد که محبت فرزند حرامزاده را در قلب مادر بیشتر کند تا

این که مادر زیادتر از او پرستاری نماید و بر اثر سهل‌انگاری او، از بین نرود.

هیچ زنی فرزند خود را از لحاظ این که حلال زاده یا حرامزاده است دوست ندارد بلکه از این جهت او را دوست می‌دارد که می‌داند وی را با خون خود پروریده و بزرگ کرده است. حلال زادگی از نظر علاقهٔ مادر نسبت به فرزند بی‌اثر است و این موضوع طوری می‌باشد که احتیاج به اثبات ندارد. کاترین دوم چون فهمیده بود که پل اول فرزند او نیست از او نفرت داشت و او را نمی‌خواست و از کارهای سیاسی و دولتی دور می‌کرد و با این که ولیعهد کشور به شمار می‌آمد و هر ولیعهد، ولو برای این که خود راجهت حرفهٔ سلطنت آماده کند باید در کارهای سیاسی و دولتی دخالت نماید، مادرش نمی‌گذاشت که وی در هیچ کاری مداخله کند.

مورخین این عمل را به حساب قدرت سیاسی و ارادهٔ نیرومند کاترین دوم گذاشته‌اند و می‌گویند او از این جهت ولیعهد را در کارها شرکت نمی‌داد که نمی‌خواست از نیروی تصمیم و ارادهٔ خود بکاهد و اندیشه می‌نمود که ولیعهد به مناسبت خامی و نداشتن تجربه، کارها را خراب می‌کند. این نظریه سست است و یک پادشاه یا ملکهٔ لایق و مصمم می‌داند که بعد از او، ولیعهدش باید سلطنت کند و ناگزیر باید حرفهٔ سلطنت را به او آموخت و راه آموزش این است که ولیعهد در امور سیاسی و دولتی مداخله کند و در شورای سلطنتی حضور داشته باشد و به رموز سیاست داخلی و خارجی پی ببرد. ولی کاترین دوم طوری فرزند خود را از کارهای کشور دور نگاه می‌داشت که وقتی آن مرد، امپراطور روسیه شد اطلاعاتش درخصوص سیاست اروپا از حدود یک فرد عادی تجاوز نمی‌کرد.

مقصود این است که پل اول از فنون سیاست و زمامداری در روسیه بدون اطلاع بود وگرنه کشور فرانسه را می‌شناخت و زبان فرانسوی را خوب می‌دانست و بعد از این که زن گرفت به اتفاق زوجهٔ خود در دورهٔ ولیعهدی سفری به فرانسه کرد و در آن سفر باوجود زشتی زیاد خیلی توجه فرانسویها را جلب نمود و علتش این بود که فرانسویها انتظار داشتند که یک شاهزادهٔ روسی مثل پطرکبیر ببینند و در عوض یک شاهزادهٔ روسی تربیت شده را مشاهده کردند. پل اول نمونهٔ کامل یک اسلاو زشت به شمار می‌آمد و دهانی داشت بسیار فراخ با بینی کوتاه و کوچک که نوک آن به طرف بالا متمایل شده بود و وقتی که فرانسویها شنیدند که ولیعهد روسیه قصد دارد به فرانسه بیاید خاطرات مسافرت پطرکبیر را به یاد آوردند.

پطرکبیر در سال ۱۷۱۷ میلادی با عده‌ای از درباریهای خود به فرانسه مسافرت کرد و از

روز ورود به فرانسه حرکات عجیب او جلب توجه نمود. او مردی بود بسیار ساده و درعین حال خیلی بیرحم و وقتی وارد خاک فرانسه شد برایش کالسکهٔ سلطنتی را بردند که سوار شود و عازم پاریس گردد. تا آن روز هیچ یک از سلاطین و شاهزادگان روسی به فرانسه نرفته بودند وبه همین جهت مردم با کنجکاوی وی را می‌نگریستند و دیدند که پطر کبیر از سوار شدن به کالسکه خودداری کرد و گفت: من پادشاه روسیه هستم و سوار این قوطی نمی‌شوم. هرچه به او گفتند که این کالسکهٔ سلطنتی است و پادشاه فرانسه (که درآن موقع بیش از هفت سال نداشت و موسوم به لویی پانزدهم بود) سوار آن می‌شود ولی پطر کبیر نپذیرفت و بالاخره با تخت روان واسب سواری مسافرت در فرانسه را شروع کرد.

درمنزل اول برای پذیرایی از پطر کبیر و همراهانش وسایل زیاد فراهم کرده بودند و وقتی چشم پطرکبیر به خانه و میز شام افتاد گفت: از خوردن شام پشت این میز و خوابیدن در این خانهٔ با تجمل می‌ترسم و به اتفاق همراهان خود به یک میخانهٔ روستایی که در آن نزدیکی بود رفت و دستور داد که برای وی و همراهان نان و گوشت روده و آبجو بیاورند و بعد از صرف غذا و آبجو هنگامی که می‌خواست برود قیمت اغذیه را که هیجده فرانک فرانسوی بود به میفروش پرداخت و شادی کنان گفت: نگاه کنید، این همه غذا و آشامیدنی برای ما بیش از هیجده فرانک تمام نشد ولی اگر در آن خانهٔ باشکوه غذا می‌خوردیم ممکن بود که بیش از هزار فرانک برای پادشاه فرانسه تمام شود.

یکی از عادات عجیب پطر کبیر در فرانسه این بود که اسکناسهای فرانسوی را برای بعضی از مصارف خصوصی به کار می‌برد و بعد آنها را به فرانسویها می‌بخشید و یکی دیگر از عاداتش این بود که هر زن فرانسوی را که می‌پسندید، خواهانش می‌شد و به مهماندار خود می‌گفت: من این زن را می‌خواهم و او را به منزل من بیاورید و وقتی می‌دید که مهماندار فرانسوی او، هر روز لباس خود را عوض می‌کند، می‌گفت: معلوم می‌شود درکشور فرانسه که این همه از آن تعریف می‌کنند یک خیاط لایق نیست وگرنه لباسی که این مرد را راضی کند برایش می‌دوخت و او هر روز مجبور نمی‌شد که لباس خود راعوض نماید.

از روزی که پطرکبیر وارد پاریس شد تا روزی که از آن شهر خارج گردید، فقط یک دست لباس در تن او دیدند لیکن دکمه‌های لباسش از الماس بود. در اولین شبی که پطر کبیر وارد پاریس شد درکاخ سلطنتی فرانسه، به افتخار او یک ضیافت شام با شکوه دادند ولی آن مرد در

سر میزشام به خوردن مقداری نان و دولیوان آبجو اکتفاکرد وگفت: من سربازم و قدری نان و دوجرعه آبجو برای من کافی است. پطرکبیر در تمام مدتی که در پاریس بود روی تختخوابهای باشکوه که برای استراحت وی و همراهانش فراهم‌کردند نخوابید و همواره روی زمین استراحت می‌نمود و می‌گفت که سرباز باید روی زمین بخوابد زیرا در میدان جنگ تختخواب نیست.

روزی که قرار شد پطرکبیر نزد پادشاه کوچک فرانسه برود عده‌ای از درباریها اطراف لویی پانزدهم راکه هفت ساله بودگرفتندکه طفل از دیدن میهمان خود نترسد و پطرکبیر که فرانسویها او را نیمه وحشی می‌دانستند به طفل سوء قصد نکند و او را به قتل نرساند. طفل بعد از این که میهمانان خودرا دید، خیرمقدمی راکه آموخته بودند به میهمانان عرضه داشت و پطرکبیر از مشاهدهٔ آن‌کودک طوری خوشوقت شدکه پادشاه فرانسه را بادودست از زمین بلند کرد و او را مقابل صورت خود آورد وگونه‌هایش را بوسید و درباریهای فرانسه حیرت‌کردند که آن مرد خشن چگونه مجذوب آن‌کودک شد و محبت طفل در قلبش به وجود آمد.

پطرکبیر در فرانسه خیلی خود را ممسک جلوه داد و برای خرید هر چیز چانه می‌زد تا این که اطرافیانش به فرانسویها فهمانیدندکه چانه زدن امپراطور روسیه ناشی از لئامت او نیست بلکه عادتی می‌باشدکه از آسیاییها به روسها سرایت‌کرده و ملل آسیا، چه غنی باشند چه فقیر چانه می‌زنند. همین مرد روزی‌که صحبت از ریشلیو صدراعظم‌گذشته فرانسه شدگفت: اگر ریشلیو حیات داشت من حاضر بودم که نصف امپراطوری با وسعت خود را به او بدهم که وی به من بیاموزدکه نصف دیگر را چگونه باید اداره نمایم. همین مرد عجیب و خشن و ممسک در فرانسه، راجع به همه چیز ازکشتی سازی‌گرفته تا پینه دوزی و از جراحی‌گرفته تاطناب بافی را مورد مطالعه قرار می‌داد.

باری، چون پطرکبیر اولین پادشاه روس بودکه به فرانسه مسافرت‌کرد و نظر به این‌که بعد از او پادشاه یا شاهزاده‌ای از روسیه به فرانسه نرفت، روزی‌که پل فرزندکاترین دوم ولیعهد روسیه خواست به اتفاق زن خود به فرانسه مسافرت نماید، فرانسویها انتظار داشتندکه مردی چون پطرکبیر را خواهند دید و پل ولیعهدکاترین دوم هم دارای روحیات آن مرد خواهد بود.

پل که هنوز پل اول و امپراطور خونخوار روسیه نشده بود، هنگام ورود به فرانسه، خود را جوانی بانزاکت و مؤدب و دوستدار فرانسویها جلوه داد. او به نام شاهزاده نورد به اتفاق

زوجه‌اش وارد فرانسه شد، ولی در همان موقع اطرافیان وی متوجه بودند که در آن جوان، آثار عدم تعادل روحی و خشم باطنی وجود دارد ولی می‌کوشد که خود را آرام و معتدل جلوه بدهد تا این‌که نسبت به او بدبین نشوند. در آن سفر وقتی نزد لویی شانزدهم پادشاه فرانسه رفت گفت: اعلیحضرتا، من از دیدار شما بسیار خوشوقت هستم زیرا بزرگترین منظور من از این مسافرت این بود که به این کشور بیایم و شما را ببینم.

یک روز که پل فرزند کاترین دوم در کاخ ورسای گردش می‌کرد شنید که یکی از فرانسویها می‌گوید: پناه برخدا، ولیعهد روسیه چقدر بدترکیب است. پل بعد از شنیدن این سخن خطاب به یکی از ندیمان کرد وگفت: فرانسویها هم میهمان نواز هستند و هم صریح - اللهجه. با این که ماری آنتوانت زوجهٔ لویی شانزدهم می‌دانست که کاترین دوم ملکهٔ روسیه از وی متنفر است، پسر حرامزادهٔ وی و زوجه‌اش را به خوبی پذیرفت و یک روز به افتخار آن دونفر در باغ باصفای «تریانون» جشنی اقامه کرد.

درآن موقع خانمهای فرانسوی یک نوع آرایش موی سر را ابداع کرده بودند که از مختصات آن وجود گلهای شاداب روی سر به شمار می‌آمد. بدین ترتیب که درون گیسوان خود ظروفی پهن وکوچک پر از آب به طوری که با انحنای سرجور در بیاید قرار می‌دادند و انتهای ساقهٔ گلهایی راکه به سر می‌زدند، در آن می‌نهادند و لذاگلهایی که به سرشان زده می‌شد پژمرده نمی‌گردید. زوجهٔ پل ولیعهد روسیه خیلی مفتون این مد شد و در مراجعت به روسیه آن را با خود برد و تا مدتی در روسیه رواج داشت. یک روز در حضور پل صحبت از مسافرت پطرکبیر به فرانسه شد وگفتند که امپراطور قدیم روسیه وقتی به فرانسه آمد گفت که اگر ریشلیو حیات داشت حاضر بودم که نصف امپراطوری وسیع خود را به وی بدهم تا طرز اداره کردن نصف دیگر امپراطوری روسیه را به من بیاموزد. پل گفت: خوب شد که ریشلیو حیات نداشت و نصف امپراطوری پطرکبیر را دریافت نکرد چون به طور حتم پطرکبیر آنچه راکه به وی داده بود با جنگ پس می‌گرفت.

یک روز دیگر صحبت از فقر و مسکنت شد وگفتند که سنگین‌ترین بارزندگی بار فقر و فاقه است و پل گفت: اشتباه می‌کنید، بزرگترین بارزندگی باربزرگی می‌باشد و اگر من مردی فقیر بودم بعد از آمدن به فرانسه این همه برای شنیدن خطابه و خیر مقدم و حضور در مهمانیها و ضیافتها دچار زحمت نمی‌شدم و خود و زنم می‌رفتیم و دریکی ازکلبه‌های روستایی واقع در

کنار یکی از جنگلهای فرانسه زندگی می‌کردیم و از توقف خود دراین کشور لذت می‌بردیم، در صورتی که اینک باید پیوسته در ضیافتها حضور به هم برسانیم ونطق و خطابه گوش کنیم. این اظهارات ولو از روی ظاهرسازی هم باشد نشان می‌دهدکه پل، آن مرد مستبد و خونخوار که بعد از مرگ کاترین کبیر جلوه گر شد نبوده و لااقل می‌کوشیده که بین مردم وجود داشته باشد.

بعد از پل فرزندکاترین دوم، آلکساندر اول امپراطور روسیه سومین پادشاهی است که از روسیه به فرانسه رفت و فرانسویها از ورود او به فرانسه خاطراتی ناگوار به یاد دارند. پطرکبیر و پل فرزندکاترین به عنوان میهمان به فرانسه رفتند ولی آلکساندر اول به عنوان فاتح وارد فرانسه شد و روز سی ویکم ماه مارس ۱۸۱۴ قدم به پاریس نهاد.

آلکساندر اول پادشاه روسیه بعداز شکست ناپلئون وارد پاریس شد وقبل از ورود به شهر، اعضای انجمن شهر را احضار نمود و به آنها گفت: از ورود من به پایتخت فرانسه بیم نداشته باشید زیرا من نمی‌گذارم که به هیچ یک از ابنیهٔ عمومی و خصوصی پاریس آسیب وارد آورند و مال و جان و ناموس فرانسویها، تحت حمایت من است و سربازان من درخانه ها سکونت نخواهندکرد بلکه در سربازخانه ها و اگر در سربازخانه جا نباشد در خیابان سکونت خواهند نمود. نزدیک ظهر قشون روسیه که تا آن موقع وارد پایتخت فرانسه نشده بود وارد شد و چشم فرانسویها به سربازانی افتاد که نه دیده بودند و نه تصور وجود آنها را می‌کردند.

بعضی از سربازها که از سیبریه آمده بودند پوست گوسفند برتن ونیزه در دست و به جای تفنگ تیر وکمان داشتند. سربازان چرکسی ساکن دامنهٔ کوههای قفقازیه دارای زره و کلاه ـ خود بودند و رؤسای آنها خفتانهای آهنی صیقلی شده برتن کرده، مثل جنگجویان هزار سال قبل جلوه می‌نمودند. سربازان طوایف قزاق با ریشهای انبوه سرخ و کلاههای پاپاخ و بالاپوشهای پوستی، مسلح به نیزه و شمشیر، تولید وحشت می‌کردند.

هرقدر پاریسی ها بیشتر آن سربازان گوناگون را می‌دیدند زیادتر قایل می‌شدندکه روسها یک ملت نیمه وحشی هستند وبعد، ارتش روسیه، در خیابانها چادر زدند وچون امپراطور قدغن کرده بودکه به اشجار خیابانها دست نزنند گاریهای بزرگ خود راکه چهار اسب به آن بسته بودند به خارج شهر بردند و درختهای جنگل «بولونی» راکه در جوار پاریس قرارگرفته بود قطع کردند وتنهٔ اشجار راقطعه قطعه نمودند و به شهر آوردند و در خیابانها، خرمنهای

بزرگی از آتش ایجاد کردند و هر شب تا صبح آتش سپاهیان روسی می‌سوخت و هنگام شب تا صبح آواز وحشت آور روسها، به گوش سکنهٔ پاریس می‌رسید. وقتی که مردم آن صداها را می‌شنیدند بر خود می‌لرزیدند و آنهایی که از تاریخ اطلاع داشتند، پطرکبیر را با همهٔ خشونت آن امپراطور، نسبت به سربازان مزبور، یک انسان متمدن به شمار می‌آوردند و به طریق اولی پل فرزند کاترین دوم را یک شاهزادهٔ کامل العیار می‌دانستند.

خلاصه، در بین سلاطین اولیه روسیه که به فرانسه مسافرت کردند هیچ پادشاهی مثل پل که در دورهٔ ولایتعهدی خود به فرانسه رفت، خاطرات نیکو در فرانسه به جا نگذاشت.

مرگ لانسکویی و تغییر در روحیات کاترین کبیر

غریزهٔ تسکین‌ناپذیر کاترین دوم خواهان لذایذ جدید بود و آن زن برای تأمین منظور خود صحنه‌هایی در خلوت به وجود می‌آورد که همان بهتر که راجع به آن چیزی گفته نشود. او میل داشت که در آن صحنه‌ها، عاشق او لانسکویی نیز شریک باشد و معلوم است که باشریک کردن آن جوان در صحنه های قبیح ، روحیهٔ لانسکویی را هم فاسد می‌نمود. ولی آن جوان تحمل شرکت در صحنه های مزبور را نداشت واز طرفی نمی‌خواست که مخالف میل کاترین دوم رفتار کند وبیمار شد.

در تمام مدت بیماری آن جوان، کاترین دوم خود پرستاری وی را برعهده گرفت و برای معالجهٔ لانسکویی برجسته ترین اطبای روسیه را احضار کرد. کاترین به پزشکان می‌گفت: نگذارید او بمیرد چون بعد از مرگ لانسکویی زندگی من تیره خواهد شد.

هنگامی که در کاخ سلطنتی همه خوابیده بودند کاترین دوم بربالین آن جوان می‌نشست و دستش را می‌گرفت که ببیند آیا تب قطع شده یا نه ولی حس می‌کرد که تب با همان شدت ادامه دارد. آنوقت با کمپرس آب سرد پیشانی او را می‌مالید که جوان را خنک نماید. وقتی صبح می‌دمید و خدمه وارد اتاق بیمار می‌شدند می‌دیدند که ملکهٔ روسیه بربالین آن جوان روی صندلی راحتی چرت می‌زند و گاهی چشمهای کاترین دوم از بیداری سرخ می‌شد. اطباء ملکهٔ روسیه را از پرستاری آن جوان منع می‌کردند و می‌گفتند: بیم آن می‌رود که شما خود را ناخوش کنید، ولی کاترین اندرز آنها را نمی‌پذیرفت و می‌گفت: هیچ کس غیر از من مواظب دوا و غذای او نیست و به علاوه حضور من بربالین این جوان که مرا دوست می‌دارد یک دوای روحی می‌باشد و او وقتی ببیند که من بر بالین وی هستم زودتر معالجه خواهد شد.

کاترین رفته رفته برای عاشق خود مضطرب شد چون دریافت که دواهای پزشکان و پرستاری او و حضورش بربالین بیمار اثر ندارد و روز به روز حال لانسکویی بدتر می‌شود. در آن موقع در کشور پروس در آلمان پزشکی بود موسوم به دکتر «اشتامپ» که بیماران را با روش جدید معالجه می‌کرد و برای مداوای آنها از نیروی کهربا استفاده می‌نمود و می‌گفت که به وسیلهٔ نیروی مزبور که در آهنربا خیلی زیادتر از کهربا می‌باشد می‌توان بیماران را از خطر نجات داد.

دکتر اشتامپ آلمانی خود مبتکر آن روش درمانی نبود و قبل از او دیگران، آن روش را به کار برده بودند ویکی از کسانی که این روش را در نیمهٔ دوم قرن هیجدهم میلادی در عصر کاترین دوم به‌کار برده دکتر مسمر طبیب اطریشی است که خیلی معروف می‌باشد. روش دکتر اشتامپ این بود که قطعاتی از آهنربا را روی بدن بیمار می‌گذاشت یا به دست وی می‌داد یا به کف پاهایش می‌بست و بعد از مدتی، بیمار معالجه می‌شد. ولی فقط بعضی از بیماران که تا امروز آنها را به اسم بیماران عصبی می‌خوانیم از روش دکتر اشتامپ استفاده می‌کردند و معالجه می‌شدند و آهنربا در بیماران دیگر، اثر نداشت.

مردم بدون این که متوجه باشند که فقط بیماران عصبی ممکن است که به وسیلهٔ روش مزبور معالجه شوند، از آن طبیب انتظار داشتند و خود پزشک هم امیدوار بود که هر مریضی را که به وی مراجع می‌کند به وسیلهٔ آهنربا معالجه نماید زیرا خود او هنوز درست نمی‌دانست که کدام قسمت از امراض به وسیلهٔ آهنربا قابل معالجه هست و کدام قسمت قابل مداوا نیست.

کاترین دوم که شهرت دکتر اشتامپ را شنیده بود از پزشک مزبور درخواست کرد که برای مداوای لانسکویی به روسیه بیاید و چون یک طبیب، که از کشوری به کشور دیگر می‌رود و راهی طولانی راطی می‌کند، باید نسبت به بیماری کسی که باید او را معالجه نماید سابقهٔ ذهنی داشته باشد تا بداند آیا قادر به مداوای او هست یا نه، ملکهٔ روسیه نظریهٔ اطبای پایتخت را نسبت به بیماری لانسکویی برای دکتر اشتامپ فرستاد. طبیب مزبور پس از این که نظریهٔ اطبای روسیه را خواند دانست که او با روش جدید تداوی خود قادر به معالجهٔ لانسکویی نیست و به ملکه نوشت که من عقیده دارم اسلوب مداوای اطبای روسیه خوب است و امیدوارم که بیمار بهبود حاصل نماید.

دکتر اشتامپ می‌فهمید که اگر به روسیه برود و روش خود را که خیلی به آن اعتماد نداشت

در مورد لانسکویی به‌کار برد و آن مرد معالجه نشود، ممکن است که متهم به قتل آن جوان گردد و اطبای روسیه می‌گویند که آنها با ادویهٔ خود می‌توانستند که لانسکویی را معالجه کنند ولی چون دکتر اشتامپ روش معالجهٔ آنها را موقوف نمود لانسکویی جان سپرد. اگر دکتر اشتامپ موافقت می‌نمود که هم روش او به‌کار برود و هم روش اطبای روسیه باز ممکن بود که پزشکان روسی او را مسئول مرگ لانسکویی بدانند و بگویند که اگر دکتر اشتامپ نبود دواهای ما مؤثر واقع می‌شد و چون او هم روش طبی خود را به‌کار برد اسلوب مداوای داروهای ما را از اثر انداخت و جوان فوت کرد. این بود که پزشک مآل اندیش از رفتن به روسیه خودداری کرد و از حق‌القدمی گزاف که کاترین به او می‌داد صرف نظر نمود تا این که گرفتار خشم ملکهٔ روسیه نشود.

اطبای روسیه نتوانستند که لانسکویی را معالجه نمایند و آن جوان زندگی را بدرود گفت. در آخرین دقایق زندگی لانسکویی، ملکهٔ روسیه بربالین او بود و همین که آثار مرگ در رخسار جوان نمایان شد ملکهٔ روسیه، که بعد از جلوس به سلطنت، هرگز کسی گریهٔ او را ندیده بود، و اگر هم می‌گریست آشکارا اشک نمی‌ریخت، به گریه درآمد. هرکس که اشکهای ملکه را برمرگ آن جوان می‌دید فکر نمی‌کرد که معشوقه بر مرگ عاشق خود گریه می‌کند بلکه می‌اندیشید که یک مادر بزرگ بر مرگ نوهٔ خود گریه می‌نماید. از گریهٔ ملکه تمام خدمه و درباریها که حضور داشتند به‌گریستن درآمدند و پوتم‌کین با خواهش و اصرار، ملکه را از اتاق خارج کرد.

هنگامی که می‌خواستند جنازهٔ لانسکویی را در تابوت بگذارند، ملکهٔ روسیه یک مرتبهٔ دیگر بربالین جوان حضور یافت و خم شد و پیشانی او را بوسید و بعد از این که لانسکویی به خاک سپرده شد، ملکهٔ روسیه در مرگش لباس عزا برتن کرد. گفته‌اند که مرگ این جوان برای کاترین دوم تازیانهٔ عبرت بود برای این که براثر مرگ او کاترین دوم اعمال قبیح گذشته را ترک کرد و دیگر در آپارتمانهای خصوصی ملکه، مناظر زشت سابق تجدید نمی‌گردید. دیگر از آثاری که مرگ لانسکویی در زندگی ملکه به وجود آورد این بود که آن زن تا مدتی پس از مرگ آن جوان، عاشقی جدید انتخاب نکرد.

کاترین دوم پس از مرگ لانسکویی به معنای واقعی یک ملکه شده بود به طوری که پوتم‌کین به وحشت درآمد و ترسید که مبادا ملکه، کارها واختیاراتی را که به وی واگذاشته

است از او بگیرد. هر بامداد کاترین در ساعت پنج صبح از خواب برمی‌خاست و به طرف اتاق کار خودمی‌رفت و تا ساعت ۹ صبح که هنگام صرف ناهار بود درآنجا کار می‌کرد. بعد از صرف ناهار بی‌درنگ شروع به‌کار می‌نمود و این روش تا موقع صرف شام ادامه داشت و پس از صرف شام مشغول کار یا پذیرفتن اشخاص می‌شد و بین ساعت یازده و دوازده بعد از ظهر تنها به خوابگاه خود می‌رفت.

پوتم‌کین متوجه شد که کاترین دوم حتی بیش از خود او پشتکار دارد و مثل این‌که ماهیت او بکلی عوض شده و آن زن عیاش و بلهوس مبدل به زنی با اراده گردیده است. در همین دورهٔ است که کاترین دوم نقشهٔ تجدید رومیة الصغری را کشید و رومیة الصغری عبارت بود از امپراطوری روم شرقی که بعد از زوال امپراطوری روم غربی به وجود آمد و قسطنطنیه که امروز استانبول است پایتخت امپراطوری روم شرقی محسوب می‌گردید. کاترین دوم می‌خواست کاری بکند که دولت عثمانی را بکلی از اروپا خارج نماید و استانبول را پایتخت رومیة الصغری کند با این تفاوت که این مرتبه رومیة الصغری شامل روسیه هم بشود. برای اجرای این نقشهٔ بزرگ پوتم‌کین از جان و دل برای ملکه می‌کوشید و وسایل انجام نقشهٔ کاترین کبیر را فراهم می‌کرد.

وسایل انجام نقشه عبارت بود از واردکردن دولت عثمانی به جنگ با روسیه و شکست‌دادن آن دولت و اخراج آن حکومت از قارهٔ اروپا. دولت عثمانی در آن موقع هنوز مقتدر بود و دول اروپا از او می‌ترسیدند. در قرن شانزدهم و هفدهم میلادی دولت عثمانی در دریا و خشکی طوری دول اروپایی را ترسانیده بود که اروپاییان عقیده داشتند که عثمانی هرگز مغلوب نخواهد شد.

وقتی کاترین دوم درصدد برآمد که دولت عثمانی را از اروپا اخراج کند، دول اروپا گفتند این کار کاترین دیوانگی است و سبب اضمحلال امپراطوری روسیه خواهد شد و امپراطوری عثمانی همان طور که کشورهای دیگر را ضمیمهٔ خود کرده، روسیه را نیز ضمیمهٔ خود خواهد کرد. ولی کاترین دوم می‌دانست که تا وقتی دولت عثمانی را از خاک روسیه نراند نمی‌تواند استقلال روسیه و حاکمیت امپراطوری آن را تثبیت کند، زیرا دولت عثمانی جنوب روسیه را در تصرف داشت و از راه جنوب روسیه، با تمام قبایل ترک و مغول واقع در آسیا مربوط بود و در هر موقع می‌خواست می‌توانست که قبایل مزبور را که از لحاظ نژاد و زبان با او یکی بودند

علیه حکومت روسیه بشوراند.

کاترین دوم متوجه شد که هر طور شده باید جنوب روسیه را از تصرف دولت عثمانی بیرون بیاورد تا این که حکومت مزبور از آن راه با اقوام ترک و مغول آسیا به طور دایمی ارتباط نداشته باشد و همواره آنها را علیه دولت روسیه تحریک نکند. ملکهٔ روسیه برای حصول به این منظور چند مرتبه با امپراطوری عثمانی پیکار کرد و هر بار قسمتی از مناطقی را که امروز اراضی جنوب روسیه است از دولت عثمانی گرفت و هم چنین شبه جزیرهٔ کریمه را اشغال نمود. بعد از اشغال شبه جزیرهٔ کریمه پوتم‌کین برای این که اراضی جدید روسیه را به نظر ملکه برساند از وی درخواست کرد که سفری به جنوب روسیه بکند اما ملکه به مناسبت کارهایی که در پیش داشت مسافرت مزبور را به تأخیر می‌انداخت.

در جنگهایی که کاترین دوم با امپراطوری عثمانی کرد، پوتم‌کین ارزش نظامی خود را به ثبوت رسانید و معلوم شد که ارتش روسیه نیز دارای قدرت جنگی جالب توجه است زیرا می‌تواند با نیرومندترین ارتش جهان (ارتش عثمانی) پیکار کند و بر آن غلبه نماید. تا آن موقع قشون روسیه در جنگهای متعدد شرکت کرده ولی با ارتش عثمانی پیکار نکرده بود و بعد از این که توانست زمینهای واقع در جنوب روسیه را از دولت عثمانی بگیرد به خود امیدوار گردید و اندیشید که خواهد توانست در آینده یکی از عوامل مؤثر اجرای نقشه‌های سیاسی در قارهٔ اروپا باشد. بعد از چندین جنگ، بین دولت روسیه و دولت عثمانی صلح برقرار گردید و رودخانهٔ «دنی ستر» مرز بین دو امپراطوری شد.

اگر ما بخواهیم که وارد شرح جنگهای کاترین دوم با امپراطوری عثمانی شویم سبب کسالت خوانندگان خواهیم گردید زیرا سیاق این سرگذشت طوری است که حوادث سیاسی و نظامی در آن مورد بحث قرار نمی‌گیرد مگر در حاشیهٔ زندگی خصوصی کاترین دوم، برای این که خوانندگان این سرگذشت، محیط زندگی کاترین کبیر را بهتر ادراک نمایند.

کاترین دوم بعد از یک دوره کار متمادی احتیـاج بـه تفریح داشت

لطمهٔ روحی بزرگی که بر اثر مرگ لانسکویی بر کاترین وارد آمد انحراف جنسی او را اصلاح کرد و تا مدتی آن زن را از هوسبازی دور نمود. زنی که نمی‌توانست هفته‌ای بدون عاشق باشد طوری ضبط نفس کرد که اطرافیانش و پوتم‌کین که بیش از همه واقف به روحیهٔ ملکه بود اندیشید که دورهٔ هوسبازی کاترین خاتمه یافته و آن زن که قدم به مرحلهٔ کهولت گذاشته دیگر هوس نخواهد کرد که یک جوان را برای معاشقه انتخاب نماید.

پوتم‌کین بر اثر مطالعه در وضع روحی دیگران و خود، در یافته بود که تمایل به عشق تا وقتی ادامه دارد که قوای جوانی، در وجود انسان باقی است. وقتی بر اثر سالخوردگی نیروی مزبور ضعیف شد و بعد از بین رفت، تمایلات عاشقانه هم از بین می‌رود و بر حسب قاعدهٔ طبیعی در زن، این تمایلات باید زودتر از مرد از بین برود. ولی پوتم‌کین با تمام تجربه‌های خود به این نکته پی نبرده بود که امور جنسی موارد استثنایی هم دارد و کاترین دوم یکی از آن موارد به شمار می‌آمد.

یک روز که پوتم‌کین در حضور ملکه بود و گزارشهای نظامی و اداری را بـه عـرض می‌رسانید هنگام کسب اجازهٔ مرخصی ملکه دستش را به طرف صدراعظم دراز کرد که وی ببوسد و گفت: پوتم‌کین عزیز، نمی‌دانم چرا من افسرده هستم. کاترین دوم دیگر لباس عزا دربر نداشت و لانسکویی فراموش شده بود و صدراعظم پرسید: علیاحضرتا، برای چه افسـرده هستید؟ من بسیار خوشوقتم که می‌بینم از سلامتی کامل برخوردار می‌باشید و من هرگز این

سلامتی و چهرهٔ شفاف را در علیاحضرت ندیده بودم.

ملکه گفت: پوتم‌کین عزیز، افسردگی من ناشی از کسالت مزاج نیست و می‌دانم که سالم می‌باشم، ولی اطرافیان مراکسل کرده‌اند و بین آنهاکسی وجود نداردکه برای من یک ندیم و مونس مناسب باشد. صدراعظم فهمیدکه ملکه چه می‌خواهد بگوید ولی نمی‌دانست که آیا مرور زمان سلیقهٔ ملکه را تغییر داده یا نه، لذاگفت: علیاحضرتا، من می‌بینم که در پیرامون ملکه، خانمها و آقایان برجسته وجود دارند و می‌توانندکه برای علیاحضرت ندیمانی خوب باشند. ملکه گفت: من از صحبت خانمها خسته شده‌ام و صحبت مردها هم برای من جالب توجه نیست برای این که همهٔ آنها پیر هستند.

در اطراف ملکه مردهای بیست‌وپنج ساله و سی‌ساله کم نبودند، ولی کاترین کبیر که در آن موقع پنجاه وهفت سال داشت آنها را پیر می‌دانست. وقتی پوتم‌کین این حرف را شنید فهمیدکه سلیقهٔ ملکه در انتخاب عشاق، همان است که بود و وی برای این که از افسردگی بیرون بیاید احتیاج به همدمی داردکه سنین عمر او از هیجده ونوزده سال تجاوز نکرده باشد.

دو روز بعد از آن مذاکره، صدراعظم روسیه یکی از جوانان را موسوم به «سرگیف» که هیجده ساله بود برای کاترین درنظر گرفت و بعد از انجام تشریفات مقدماتی که شرح آن در صفحات گذشته داده شد، او را نزد خدمتکار مخصوص ملکه فرستادکه به‌کاترین معرفی شود. ولی همان روز، سرگیف ازکاخ سلطنتی مراجعت کرد و ولادیسلاوا به صدراعظم اطلاع دادکه جوان مزبور مورد پسند واقع نشده است.

این اولین مرتبه بودکه ملکهٔ روسیه جوانی راکه از طرف پوتم‌کین برای او انتخاب می‌شد ردکرد و صدراعظم از این واقعهٔ غیرمنتظره وحشت نمود و فوری نزد ملکه رفت تا بداند به چه مناسبت کاترین دوم هدیهٔ او را رد کرده است. ملکه گفت: این جوان که شما به وسیلهٔ ولادیسلاوا به من معرفی کردید بد نبود ولی چشمهای آبی و موهای طلایی داشت و من ترجیح می‌دهم شما مردی را به من معرفی کنیدکه چشمها و موهای سیاه داشته باشد.

صدراعظم به خاطر آوردکه چند نفر از عشاق ملکه و از جمله آخرین عاشق او لانسکویی دارای موها و چشمهای سیاه بوده‌اند و ملکه چون به عشاق سیاه‌مو عادت کرده نمی‌تواند عاشق طلایی‌مو داشته باشد، دیگر این که پوتم‌کین احساس می‌نمودکه چون چشمهای خود ملکه آبی‌رنگ است آن زن مردهای سیاه‌چشم را ترجیح می‌دهد.

پیدا کردن جوانی که دارای تمام صفات صورتی و معنوی (صفاتی که قابل توجه کاترین است) باشد کاری دشوار بود. بعضی از جوانها دارای موها و چشمهای سیاه بودند ولی قامت رضایت‌بخش نداشتند و بعضی دیگر از حیث قامت هم قابل قبول شمرده می‌شدند ولی از حیث تربیت جلب توجه نمی‌کردند و عاشق ملکهٔ روسیه، می‌باید مردی باشد که بتواند ادب و متانت را در مراسم رسمی و لطف و نزاکت را در محافل خصوصی حفظ نماید. در سپاه گارد افسری که دارای تمام صفات مطلوب باشد وجود نداشت ولی پوتم‌کین مردی نبود که در راه اجابت درخواست ملکهٔ روسیه از پا بنشیند و فکر کرد که اگر در سن‌پطرزبورگ عاشقی شایسته برای ملکه یافت نشود باید او را در ولایات، حتی در کشورهای خارج جستجو کرد.

پوتم‌کین موضوع یافتن یک محبوب جدید را برای ملکه، یک نوع آزمایش از لیاقت و کفایت خود دانست و اندیشید که نباید در آن امتحان شکست بخورد و با وجود کارهای زیاد نظامی و سیاسی و اداری که داشت، مصمم شد که خود به راه بیفتد و او را پیدا کند. صدراعظم روسیه می‌توانست برای این منظور از صدها نفر از حکام و صاحب‌منصبان ولایات استفاده نماید، ولی می‌دانست که اولاً راز چگونگی انتخاب عاشق برای ملکه نباید فاش شود، نه از آن جهت که ملکه بدنام خواهد شد زیرا کاترین دوم آنقدر قوی شده بود که دیگر بدنامی نمی‌توانست لطمه‌ای به حیثیت وی بزند، بلکه از آن جهت پوتم‌کین این راز را پنهان نگاه می‌داشت که رقیب و همکار برای او به وجود نیاید و دیگران به فکر نیفتند که مثل وی، جوانانی را که قابل توجه ملکه هستند انتخاب کنند و به کاترین معرفی نمایند. ثانیاً پوتم‌کین می‌فهمید که دیگران از سلیقهٔ ملکه اطلاع ندارند و نمی‌دانند چه مشخصاتی باید در یک مرد وجود داشته باشد تا این که وی مورد پسند ملکه واقع شود. با دادن نشانی هم نمی‌توان منظور خود را به حاکم و صاحب‌منصبان ولایات فهماند زیرا زیبایی چیزی است که دیدنی و فهمیدنی هست، لیکن قابل وصف نیست. این بود که به عنوان سرکشی به ولایات از پایتخت به راه افتاد و مثل همیشه هنگامی که به مسافرت می‌رفت روز و شب با کالسکهٔ چاپاری راه پیمود و در کالسکه خورد و خوابید و به هر نقطه که می‌دانست محل تمرکز عده‌ای از جوانان می‌باشد می‌رفت و آنها را از نظر می‌گذرانید که بداند آیا می‌تواند بین آنها، کسی را برای دوستی با ملکه انتخاب نماید یا نه.

ما که بعد از تقریباً دویست سال این موضوع را می‌خوانیم حیرت می‌کنیم چگونه مردی با شخصیت و عظمت پوتم‌کین صدراعظم مقتدر روسیه تمام کارهای خود را رها می‌نماید و به

راه می‌افتد تا این که عاشقی قابل پسند ملکه را به دست بیاورد و به وی معرفی نماید. آیا این عمل از طرف مردی چون پوتم‌کین خیلی کودکانه نیست و چرا آن مرد بزرگ‌تن به این کار کوچک می‌دهد؟ ولی باید وضع حکومت روسیه را در دورهٔ کاترین دوم در نظر گرفت تا فهمید که پوتم‌کین خود را مجبور می‌دیده که این کار را تقبل کند تا این که وسیلهٔ رضایت خاطر ملکه فراهم گردد.

او می‌دانست در کشوری چون روسیه ضامن بقای مقام و قدرت او فقط یک چیز می‌باشد و آن هم ادامهٔ توجه کاترین دوم نسبت به اوست. پوتم‌کین می‌فهمید که دهها نفر آرزو دارند که مقام او را اشغال کنند و تنها خدمات نظامی و سیاسی وی نمی‌تواند حافظ مقام و قدرت وی گردد. پوتم‌کین مقامات خود را تا وزارت به وسیلهٔ عشاقی که جهت ملکه انتخاب کرده بود به دست آورد و می‌فهمید که این حربه چقدر قوی است و نباید به دست دیگری بیفتد.

کافی است که یکی از رقیبان او به علت کسالت ملکه پی ببرد و عاشقی برای او انتخاب نماید و به وی معرفی کند تا این که زمام عواطف واحساسات ملکه را به دست بگیرد. از این گذشته پوتم‌کین ملکه را معتاد کرده بود که پیوسته عشاق خود را به وسیلهٔ او بشناسد و اگر در آن موقع که ملکه نیازمند یک دوست جدید بود، پوتم‌کین کوتاهی می‌کرد و عاشقی برای کاترین انتخاب نمی‌نمود، آن زن به فکر می‌افتاد که پوتم‌کین مغرور شده و این موضوع ممکن بود که سبب مغضوبیت وی شود. این بود که پوتم‌کین تمام کارهای خود را رها کرد و به راه افتاد تا این که جوانی را پیدا کند که موافق با سلیقهٔ ملکه باشد زیرا این کار از لحاظ منافع صدراعظم از تمام کارهای سیاسی و نظامی او واجب‌تر بود. بالاخره منظور خود را در شهر «نیژنی» یافت و او جوانی بود به سن هیجده‌سال‌ونیم که محصل مدرسهٔ عالی آن شهر بود و موها و چشمهای سیاه داشت و تمام صفات ممتازی که می‌باید مورد توجه ملکه قرار بگیرد در او دیده می‌شد جز این که قامتی بلند نداشت.

پوتم‌کین که برای بازدید مدرسهٔ عالی رفته بود به عنوان کسب اطلاع از وضع تحصیل محصلین با آن جوان صحبت کرد و متوجه شد که با ادب و تربیت است و زبان فرانسوی را تحصیل کرده، به قدر رفع احتیاج با آن زبان صحبت می‌کند. از او پرسید: آقا، آیا والدین شما زنده هستند؟ جوان گفت: مادرم فوت کرده ولی پدرم حیات دارد. بعد از چند سئوال دیگر صدراعظم فهمید که اسم جوان «پاولویچ» است و پدرش از کارمندان دولت ساکن شهر نیژنی

می‌باشد.

صدراعظم که می‌خواست وسیلهٔ انتقال آن جوان را به پایتخت فراهم نماید نمی‌دانست که آیا ملکه وی را خواهد پسندید یا نه و می‌ترسید که چون پاولویچ بلند قامت نیست و متوسط‌القامه می‌باشد کاترین دوم او را هم رد کند و جوان مزبور که به پایتخت منتقل گردیده از آنجا مراجعت نماید. لیکن چون نمی‌توانست یگانه کسی راکه برای دوستی با ملکه انتخاب کرده رها نماید حکمی صادر کرد تا این که پدر پاولویچ منتقل به پایتخت شود و فرزند خود را به سن‌پطرزبورگ بیاورد و آن جوان به ظاهر، بقیهٔ تحصیل را در سن‌پطرزبورگ بکند تا این که تحصیلاتش تمام شود. چون در این انتقال مزایایی عاید پاولویچ بزرگ پدر آن جوان می‌شد وی انتقال مزبور را پذیرفت و پاولویچ جوان هم خوشوقت گردید که می‌تواند بعد از این در پایتخت تحصیل نماید.

بعد از این که جوان مزبور وارد سن‌پطرزبورگ شد، صدراعظم نزد ملکه رفت و گفت: علیاحضرتا، آمده‌ام کسب اجازه کنم که جوانی را به حضور شما معرفی نمایم و این جوان فقط یک عیب دارد و آن این که بلند قامت نیست ولی کوتاه قد هم نمی‌باشد. روز دیگر بر حسب امر صدراعظم روسیه جوان مزبور را مورد معاینه قرار دادند و پوتم‌کین او را در یکی از منازل خود جا داد و یکی از خدمتکاران محرم خویش را مأمور کرد که جوان را با وظایف جدیدش آشنا کند و به پدر پاولویچ هم اطلاع دادند که پسرش از طرف ملکه برای خدمات خصوصی وی انتخاب گردید.

پدر از این مژده بسیار خوشوقت شد برای این که راه‌یافتن به حریم ملکه در دربار روسیه، کلید موفقیت و سعادت بود و هر کس نمی‌توانست به آن موهبت برسد.

پدر نمی‌دانست که چگونه پسرش که هنوز به نوزده سالگی نرسیده توانسته مورد توجه ملکه قرار بگیرد و فکر نمی‌کرد ملکهٔ روسیه که در آن موقع پنجاه‌وهفت سال از عمرش می‌گذشت فرزند او را برای معاشقه دوست داشته باشد و تصور می‌نمود بر اثر یکی از عواملی که در افسانه‌ها ذکر شده و یک مرتبه، یک نفر را از روی خاک برمی‌دارد و بر تخت سلطنت می‌نشاند، فرزند او هم بدان موفقیت رسیده که عهده‌دار خدمات خصوصی ملکه گردد.

پاولویچ با این که بلندقامت نبود از ساعت اول محبوب ملکه شد و کاترین دوم زیبایی او را در حضور پوتم‌کین ستود، ولی جوان محصل بدواً از زنی که سه برابر او عمر داشت ترسید

لیکن کاترین دوم به قدری نسبت به پسر جوان مهربانی کرد که پاولویچ رام شد. پاولویچ می‌خواست روزها برای تحصیل به مدرسهٔ عالی سن‌پطرزبورگ برود ولی ملکه به او گفت: شما زحمت رفتن مدرسه را بر خود هموار نکنید و من می‌گویم که استادان از مدرسه اینجا بیایند و به شما درس بدهند و شاید پاولویچ یگانه محصل روسیه باشد که روزها دروس علمی را از استادان فرا می‌گرفت وشبها از کاترین دوم عشق می‌آموخت.

کاترین دوم اراده و پشتکار جوان مزبور رامی‌ستود. او می‌دانست که هر جوان دیگر بود طوری از عشق ملکه سرمست و مغرور می‌شد که تحصیل را رها می‌کرد زیرا می‌دانست که اگر منظور از تحصیل علم فراهم‌کردن وسایل مادی زندگی باشد، عشق ملکه تمام وسایل را برایش فراهم خواهدکرد و آتیهٔ او را تأمین خواهد نمود. ولی پاولویچ عشق به فراگرفتن حقایق علمی داشت به طوری که حتی پوتم‌کین هم از علاقهٔ جوان مزبور به تحصیل حیرت کرد و به او گفت: شما اگر قدری از خواندن کتاب و تحصیل بکاهید و بیشتر به ملکه بپردازید سعادتمندتر خواهید شد. جوان گفت: من شب را تا صبح با ملکه هستم و اوقات خود را صرف او می‌کنم و روزها، هنگامی که کاری با من ندارد اوقاتم را صرف تحصیل می‌نمایم.

پاولویچ نمی‌توانست مانند عشاق سابق کاترین دوم او را دوست داشته باشد زیرا از موضوع تحصیل گذشته، ملکهٔ روسیه، زیبایی و دلبری گذشته را نداشت و نمی‌توانست که یک جوان هیجده یا نوزده ساله را اسیر عشق خود نماید به طوری که جوان مزبور جز به اوبه هیچ چیز فکر نکند. ولی چون پاولویچ تحصیل‌کرده و باهوش بود حرکتی نمی‌نمود که کاترین از وی برنجد و می‌فهمید که تقرب او چقدر برای پدرش مفید است.

پوتم‌کین که می‌خواست ولایات جنوبی روسیه راکه از دولت عثمانی گرفته شده بود به ملکه نشان بدهد به او یادآوری کرد که وعده داده است سفری به جنوب روسیه و شبه جزیرهٔ کریمه بکند و درخواست نمود که به وعده وفاکند. ملکه به اتفاق عاشق خود که زیباتر شده بود راه جنوب روسیه را پیش گرفت و این همان سفر است که طی آن پوتم‌کین مبادرت به بزرگترین ظاهرسازی در تاریخ دنیا کرد و شاید دیگر جهان نظیر این ظاهرسازی را نبیند. بر اثر این مسافرت درس و فحص پاولویچ از روی اجبار قطع شد و از آن پس تمام اوقات خود را با ملکه بسر می‌برد.

مسافرت کاترین دوم به طرف جنوب روسیه از روی رود ولگا شروع گردید. ده کشتی

جنگی شطی از جنوب و ده کشتی جنگی شطی از عقب کشتی کاترین کبیر حرکت می‌کرد و آن زن در عرشهٔ کشتی، جلوس نموده و عاشقش را کنار خویش نشانیده و دو طرف شط را تماشا می‌نمود. در دو طرف شط، خانه‌های زیبای روستاییان با الوان درخشان باصره را لذت می‌بخشود و زنها و مردهای روستایی همه جوان و دارای لباسهای خوب با ادوات موسیقی روسی می‌نواختند و خوانندگی می‌کردند و می‌رقصیدند.

هر چه کشتی در شط ولگا جلو می‌رفت ردیف خانه‌های زیبای روستایی در دو طرف شط به اتمام نمی‌رسید و کاترین دوم با شعف آن خانه‌ها و روستاییان صحیح المزاج و سعادتمند رامی‌نگریست و پوتم‌کین می‌گفت: علیاحضرتا، دادگستری و ملت‌نوازی شما ملت روسیه را سعادتمندترین ملل جهان کرده است. کاترین می‌گفت: تردیدی وجود ندارد که امروز ملت روسیه با رفاه و سعادت زندگی می‌کند، چون به خاطر دارم که قبل از این که به سلطنت برسم از همین جا عبور می‌کردم و می‌دیدم که دو طرف شط خالی از سکنه است و گاهی یک قریهٔ کوچک یا یک خانهٔ روستایی نمایان می‌شد و چند روستایی ژنده‌پوش از آن خارج می‌گردیدند ولی از فرط گرسنگی یا بیماری حال هیچ گونه ابراز نشاطی نداشتند. ولی امروز هر چه می‌بینیم خانه‌های کشاورزی زیبا و مردان صحیح المزاج و با نشاط هستند. ولی شب وقتی کاترین دوم با عاشق خود استراحت می‌نمود تمام آن خانه‌های روستایی که در دو طرف شط دیده می‌شد به حرکت در می‌آمدند و تمام روستاییان سرخ و سفید و فربه نیز با خانه‌ها به قسمت سفلای شط ولگا می‌رفتند و خانه‌ها در دو طرف رودخانه در مسیر ملکهٔ روسیه نصب می‌شد و روستاییان هم مقابل خانه‌ها قرار می‌گرفتند تا این که با ابراز شادی و نواختن و خواندن و رقص، عبور او را از ولایت خودشان تهنیت بگویند.

برای این صحنه‌سازی بزرگ که اگر در تاریخ جهان سابقه داشته باشد باری، هرگز این قدر وسیع نبوده، پوتم‌کین صدراعظم روسیه در طول شط ولگا پانصد هزار نفر را بسیج کرده بود. اگر انرژی و پولی که در روسیه صرف آن صحنه‌سازی شد صرف آبادکردن اراضی و کمک به بهبود زندگی رعایا می‌شد نصف سواحل رود ولگا آباد شده بود، ولی صدراعظم روسیه نمی‌خواست که وضع زندگی رعایا بهتر شود بلکه قصدش این بود که ملکه تصور نماید جدیتِ صدراعظم او سرزمین روسیه را مبدل به بهشت کرده و همه در آن به سعادت زیست می‌نمایند.

با این ظاهرسازی و تشریفات، موکب ملکه به نیژنی مسقط الرأس عاشق او رسید و ورود

ملکه به آنجا مصادف با موقعی شد که مکارهٔ بزرگ آن شهر مفتوح گردیده بود. ولی مکارهٔ مزبور ساختگی به شمار نمی‌آمد و اصالت داشت و دویست هزار نفر فروشنده و خریدار در مکارهٔ مزبور جمع شده بودند. وقتی کشتی ملکه به شهر نیژنی نزدیک گردید، صدای هیاهویی شنید و پرسید: این صدا از چیست؟ جواب دادند که این صدای کسانی است که در بازار مکارهٔ نیژنی گرد آمده‌اند و ملکه که تا آن موقع بازار مکارهٔ مزبور را ندیده بود مایل شد که آن را ببیند.

بازار مکارهٔ شهر نیژنی

شهر نیژنی در ساحل رود ولگا قرار گرفته و همین که موکب کاترین دوم به شهر نزدیک گردید، یک جنگل از دکل کشتیها به چشم ملکه رسید و هزارها پرچم کوچک از دکلها آویخته بودند. کشتیهای مزبور از شمال و جنوب روسیه آمده برای بازار مکارهٔ نیژنی کالا می‌آوردند و بیش از دو هزار درشکه و ارابه در ساحل رودخانه و خیابانهای شهر مشغول حرکت بودند و مسافرین و خریداران را از یک طرف بازار به طرف دیگر می‌بردند. پوتم‌کین می‌توانست که به مناسبت ورود ملکه به بازار مزبور، دستور بدهد که آنجا را قرق کنند ولی می‌فهمید که جلوهٔ یک بازار مکاره فقط در شلوغ بودن آن است و اگر خلوت شود و فروشندگان و خریداران را که همه مشغول هیاهو هستند از بازار دور کنند، بازار مکاره شبیه به شهر اموات خواهد شد.

قبل از این که ملکهٔ روسیه وارد بازار شود، پوتم‌کین لازم دانست که منظرهٔ عمومی بازار مکاره را از یک نقطهٔ مرتفع به کاترین نشان بدهد. در آنجا که ملکه ایستاده بود بازار را زیر پای خود می‌دید و مشاهده می‌کرد که بازار مکاره به چهار قسمت تقسیم شده و پوتم‌کین راجع به هریک از آنها به ملکه توضیح می‌داد.

وقتی نوبت به قسمت چهارم بازار مکاره رسید صدراعظم گفت: علیاحضرتا، سکنهٔ آن قسمت زنها هستند. ملکه پرسید: آیا می‌خواهید بگویید که فروشندگان بازار همه زن می‌باشند؟ صدراعظم گفت: نه علیاحضرتا، زنهایی که در آن قسمت از بازار هستند کالایی نمی‌فروشند بلکه برای نوع‌پروری در آنجا جمع شده‌اند. کاترین دوم پرسید: چطور برای نوع‌پروری در آنجا جمع شده‌اند؟ صدراعظم گفت: علیاحضرتا، وقتی این بازار تشکیل می‌شود هفت یا هشت هزار زن از تمام نقاط روسیه به این بازار می‌آیند و در مدت شش هفته که این مکاره دایر است

در اینجا بسر می‌برند و بعد می‌روند.

ملکه فهمید که زنهای مزبور برای چه قسم نوع‌پروری در آنجا جمع می‌شوند و اصرار نکرد که بیشتر از صدراعظم توضیح بخواهد. با این که ملکهٔ روسیه عادت کرده بود که چیزهای بزرگ ببیند وقتی مشاهده کرد که دویست هزار نفر، پیاده یا با درشکه و ارابه و زورق و قایق زیر پای او مشغول آمد و رفت و معامله و هیاهو هستند حیرت نمود و صدراعظم اشاره به یک طرف بازار کرد و گفت: علیاحضرتا، در آنجا دو هزار و پانصد مغازه روی پایه‌هایی که در رودخانه فرو رفته ساخته شده و خریداران می‌توانند هم با قایق وارد آن قسمت شوند و هم از خشکی به مغازه‌ها سر بزنند.

آنگاه به طرف دیگر بازار اشاره نمود و گفت: آنجا که ملاحظه می‌کنید روی هشت هزار ستون بنا گردیده و یک قسمت از فروشندگان آن چینی‌ها هستند که تا امروز هزارها صندوق چای فروخته‌اند. اگر از نزدیک آن قسمت از بازار را مشاهده کنید خواهید دید که یکی از عجایب است چون سوداگران چینی آن قدر پرچمهای رنگارنگ و فانوسهای الوان مزین به اشکال اژدها و مار و پرندگان و سگ‌ماهی از دکانهای خود آویخته‌اند که خریدار وقتی وارد دکان می‌شود گیج می‌گردد و نمی‌داند که کالا در کجاست و در همین قسمت، بازرگانان چینی دو معبد به وجود آورده‌اند و هر کس که وارد معابد مزبور شود تصور می‌نماید که در کشور چین می‌باشد و وارد معابد چینی‌ها شده است.

پوتم‌کین همچنان برای ملکه توضیح می‌داد که در آن بازار نزدیک نود میلیون روبل کالاهای روسی معامله می‌شود و رقم معاملهٔ کالاهای ممالک اروپایی به هفده میلیون روبل می‌رسد و هم‌چنین رقم معاملهٔ کالاهای ممالک آسیایی مثل اجناس چین و قرقیزستان و ارمنستان و ایران به هفده میلیون روبل واصل می‌گردد.

شرح اجناس یک بازار مثل بازار مکارهٔ مزبور نه برای پوتم‌کین ممکن بود نه برای ما که این سطور را می‌نویسیم. هر چیز که بتوان تصور کرد و از اجناس نیمهٔ دوم قرن هیجدهم به شمار می‌آمد در آن بازار یافت می‌شد. بخصوص در قسمت چینی‌ها و عثمانی‌ها و ایرانیها، اجناس جلوه‌ای بیش از اجناس روسی و اروپایی داشت. هزارها قالی و قالیچه و قلمکار و زری ایرانی و عثمانی و ده‌ها نوع پارچهٔ چینی و انواع اسلحهٔ نقره کوب و طلا کوب ایرانی از شمشیر و خنجر و تپانچه گرفته تا شمخال و تفنگ در آن بازار به نظر می‌رسید.

غوغایی که در قسمتهای امتعهٔ مشرق زمین وجود داشت نیز شنیدنی بود و مثل این که تمام سوداگران قسمتهای مزبور و خریدارانی که مشغول چانه‌زدن بودند دیوانه شده‌اند چون همه فریاد می‌زدند و جست‌وخیز می‌کردند. بعضی از کالاها به مبلغ ده کوپک (ده شاهی) فروخته می‌شد و بعضی دیگر را از هزار تا ده‌هزار روبل معامله می‌کردند، ولی چه آنهایی که کالاهایی به قیمت ده کوپک می‌خریدند و چه آنهاکه متاعی به مبلغ ده هزار روبل خریداری می‌نمودند فریاد می‌زدند و ملکهٔ روسیه حیران بود چرا آن طور بانگ بر می‌آورند.

یکی از چیزهایی که برای ملکه جالب توجه بود این بود که آن همه بازرگان و سوداگر که در آن بازار مشغول خرید و فروش هستند بدون هیچ قبض و برات و رسید، معامله می‌کنند و بسیاری از سوداگران حتی سواد ندارند که رسیدی بدهند یا اگر رسیدی به آنها داده شود نمی‌توانند بخوانند. هیچ قانون و قوهٔ اجراییه‌ای در معاملات سوداگران بی‌سواد غیر از دو کلمه قول، دخالت نداشت و طوری بازرگانان و کسبه به قول یکدیگر اعتماد داشتند که وقتی بازرگانی کالایی را خریداری می‌کرد و درصدد برمی‌آمد آن را حمل کند دیگری مطمئن بود که خریدار پس از این که کالا را به شهر خود رسانید در سر وعده، بهای آن را خواهد پرداخت.

فروشنده فکر نمی‌کرد که خریدار ممکن است بعد از خروج از بازار و حمل کالا به شهر خود، درصدد تقلب برآید و عذر بتراشد و بگوید که کالا در بین راه گرفتار دزد شد و سارقین آن را ربودند یا بعد از رسیدن به مقصد به فروش نرسید. به قدری فروشنده نسبت به خریدار اعتماد داشت که فکر می‌کرد اگر خریدار بعد از حمل کالا به شهر خود فوت کند پسر یا برادر یا شاگرد او بهای کالا را خواهد پرداخت. معلوم است که این اعتماد بین بازرگانان و کسبه‌ای که یکدیگر را می‌شناختند وجود داشت و بقیه می‌باید نقد معامله کنند و بهای کالا را در بازار بپردازند و متاعی راکه خریداری کرده‌اند ببرند.

در بین کسانی که در بازار هیاهو می‌کردند، فقط بازرگانان و سوداگران عثمانی آرام به نظر می‌رسیدند. هریک از آنها عمامه‌ای بزرگ، دارای دو یا سه قسمت برجسته (معروف به شاخ) بر سر داشتند و بعضی چهار زانو و برخی روی چهارپایه‌های کوتاه نشسته، قلیان می‌کشیدند و با تسبیح‌هایی که دانه‌های درشت داشت بازی می‌کردند و وقتی یک مشتری به آنها نزدیک می‌شد، قلیان راکنار می‌گذاشتند و از مشتری می‌پرسیدند: چه می‌خواهید؟ اگر مشتری از سکنهٔ مشرق زمین بود، با او به زبان ترکی صحبت می‌کردند وگرنه با زبان روسی تکلم می‌نمودند و

هر بازرگان و کاسب که در آن بازار بود، چند کلمه روسی برای رفع احتیاج می‌دانست و می‌توانست با همان معلومات ناقص، گفتهٔ خریدار را بفهمد و منظور خود را به وی بفهماند.

بازار مکاره هنگام شب، بیش از روز جلوه داشت و تا نزدیک نیمه شب، هیاهوی آن فرو نمی‌نشست. هر دکاندار و هر کس که در آن بازار دارای بساطی بود خود را مکلف می‌دانست که چراغی نورانی روشن کند تا این که فروزنده‌تر از چراغ دیگران باشد یا به همان اندازه نور بدهد. نزدیک سیصد هزار چراغ بزرگ و مردنگی و مشعل و فانوس در آن بازار می‌سوخت و زورقها و قایقهایی که روی آب حرکت می‌کردند نیز چراغهای نورانی داشتند و وقتی حرکت می‌نمودند، روی آب خطوط نورانی رسم می‌کردند. علاوه بر دکاندارها، عده‌ای کثیر از خریداران و عابرینی که در بازار حرکت می‌نمودند، فانوسهای دستی برای دیدن جلوی پای خودشان در نقاطی که تاریک بود داشتند و وقتی کاترین از دور آن منظره را می‌دید متأسف بود چرا زودتر بازار مکاره را ندیده، خود را تا آن موقع از آن تماشای منحصر بفرد محروم کرده است.

خریدارانی که در بازار مکاره سابقه داشتند به خریداران جدید که آن سال برای ابتیاع کالا آمده بودند توصیه می‌کردند که وقتی وارد بازار می‌شوند مواظب باشند که اشیاء بی‌مصرف که در شهر آنها قابل فروش نیست را خریداری ننمایند، چون هر کسی که برای اولین مرتبه وارد بازار مکاره می‌شد تحت تأثیر محیط هیجان‌انگیز آن بازار قرار می‌گرفت و طوری شکل و رنگ و درخشندگی کالاها و چرب‌زبانی فروشندگان و ارزانی قیمت امتعه، در او اثر می‌کرد که یادش می‌رفت که برای خرید چه قسمت از اجناس وارد بازار شده و چون می‌دید که همه چیز ارزان است پول خود را در ازای کالاهایی می‌پرداخت که بعد از مراجعت به شهر خود درمی‌یافت که در آنجا خریدار ندارد. این بود که خریداران کهنه کار به تازه‌کاران توصیه می‌کردند که فریب ارزانی و زیبایی امتعه را نخورند و چشم خود را برهم نگذارند و فقط کالاهایی را خریداری نمایند که برای ابتیاع آنها به بازار آمده‌اند. این را هم باید گفت که بازار مکارهٔ روسیه چند مرتبه تغییر مکان داد و ابتدا بازار مزبور در شهر قازان افتتاح می‌شد و هر سال بازرگانان روسیه به شهر مزبور می‌رفتند و امتعهٔ خود را در آنجا می‌فروختند و کالاهای مورد نیاز را از آن شهر خریداری می‌کردند.

شهر قازان در آن موقع جزو خاک روسیه نبود و یک شهر خارجی به شمار می‌آمد و در

سال ۱۵۵۴ میلادی «واسیلی ایوانویچ» زمامدار روسیه قدغن کرد که بازرگانان و مشتریان روسی به شهر قازان نروند برای این که ثروت روسیه از کشور بیرون می‌رود و دستور داد که بازاری در شهر «مخاریف» واقع در خود روسیه به وجود بیاید و تا چندی شهر مزبور مرکز بازار مکارهٔ روسیه بود. در بدو سلطنت کاترین دوم، کماکان آن شهر مرکز بازار بود تا این که شهر نیژنی را برای این منظور در نظر گرفتند ولی بعد از کاترین دوم بازار مکاره مثل گذشته منتقل به شهر مخاریف شد و تا سال ۱۸۱۷ میلادی در آن شهر تشکیل می‌گردید و بعد از سال ۱۸۱۷ بازار مکاره را به شهر نیژنی منتقل نمودند و این توضیح مختصر را از این جهت دادیم که در خصوص محل بازار مکاره شبهه تولید نشود.

موقعی که کاترین دوم در محل بازار مکاره بود واقعه‌ای را به اطلاع ملکه رسانیدند که از نظر شناسایی وضع زندگی روستاییان روسیه در آن عصر ذکر آن بدون فایده نیست. یکی از اشراف منطقهٔ نیژنی به رعایای خود اطلاع داد که چون احتیاج به پول دارد تصمیم گرفته است که آنها را به مالک دیگر بفروشد و لذا آنان باید حاضر شوند که بعد از این، رعیت مالک دیگر باشند.

رعایا از ارباب خود دلی خوش نداشتند ولی می‌ترسیدند که گرفتار یک مالک بدتر شوند و لذا چند روز با هم مشورت کردند و عاقبت فکر آنها به اینجا رسید که پولی از بین خود جمع‌آوری نمایند و به مالک بدهند تا وی احتیاج خود را رفع کند و آنها را به مالک دیگر نفروشد. ارباب آنها پول مزبور را از رعایا گرفت و بعد از یک هفته قریه‌ای را که مسکن رعایای مذکور بود با خود رعایا به مالک دیگر فروخت.

مالک جدید پس از این که قبالهٔ خرید ملک و رعایا را دریافت کرد به قریهٔ مزبور رفت تا این که زمین و رعایا را تصرف نماید ولی رعایا گفتند که ارباب ما نمی‌توانست ما را بفروشد برای این که ما مبلغی به او پرداختیم تا این که از فروختن ما صرف نظر نماید.

مالک جدید بدواً تصور کرد که رعایا دروغ می‌گویند ولی بعد از تحقیق دریافت که حرف آنها درست است و مبلغی به ارباب خویش داده‌اند که از فروش آنها خودداری نماید.

رعایا با وجود سادگی و بی‌سوادی آن قدر عقل داشتند که رسیدی از ارباب بگیرند و در رسید مزبور، ارباب تصدیق می‌کرد که آن مبلغ را از این جهت از رعایای خود گرفته که از فروش آنان خودداری کند. اگر این واقعه در کشوری دیگر اتفاق می‌افتاد ارباب سابق که از

رعایا پول دریافت کرده، رسید داده بود، مستوجب مجازات می‌گردید و معاملهٔ فروش ملک و رعایا باطل می‌شد. ارباب جدید بعد از این که حس کرد معاملهٔ او، ممکن است مواجه با اشکال شود نزد پاولویچ عاشق ملکه رفت تا این که از نفوذ وی برای تصرف ملک و رعایا استفاده کند.

مراجعهٔ ارباب جدید به پاولویچ دو علت داشت، اول این که در روسیه ـ به طوری که گفتیم ـ در تمام دورهٔ سلطنت کاترین کبیر مردم برای انجام درخواستهای خود به عاشق ملکه مراجعه می‌کردند چون می‌دانستند که با نفوذتر از او کسی در روسیه نیست. دوم این که پاولویچ اهل نیژنی و لذا همشهری مالک جدید بود و آن مرد بدین مناسبت سهل‌تر می‌توانست به او مراجعه نماید و درخواست کمک کند.

عاشق ملکه هم به حکمران نیژنی دستور داد که ملک را به تصرف مالک جدید بدهند و هر یک از رعایا را که مخالف کارکردن برای مالک جدید هستند به سیبریه تبعید نمایند یعنی معدوم کنند. اگر کاترین دوم در آن شهر نبود این توصیه بی‌درنگ اجرا می‌شد و رعایای بدبخت را که پول داده بودند تا خود را خریداری کنند و معهذا مالک سابق پس از دریافت پول آنها را فروخت، به سیبریه تبعید می‌کردند. ولی حضور ملکهٔ روسیه در آن شهر، حکمران را مردد کرد و نمی‌دانست چه کند. از طرفی از عاشق ملکه می‌ترسید و بیم داشت که اگر توصیهٔ او را به موقع اجرا نگذارد مقام وی از دستش برود و از طرف دیگر از ملکه می‌ترسید و فکر می‌کرد که اگر این موضوع به گوش کاترین دوم برسد ممکن است که برای وی خطرناک گردد. این بود که به پوتم‌کین مراجعه نمود و جریان واقعه را برایش شرح داد.

پوتم‌کین که خود از مالکین بزرگ بود و نمی‌توانست که از رعایا طرفداری نماید امر کرد که ملک و رعایا را به تصرف مالک جدید بدهند و هر رعیت که نخواهد برای مالک جدید کار بکند تازیانه بخورد یا به سیبریه تبعید شود و مجازات مالک قدیم همین شد که پولی را که از رعایا دریافت کرده بود به آنها مسترد دارد. ولی مالک قدیم پول رعایا را خورده بود و نمی‌توانست به آنها بپردازد و تقبل کرد که در آینده به اقساط آن تنخواه را کارسازی نماید. بدین ترتیب، مثل همیشه، رعایا قربانی شدند و حکمران از تزلزل بیرون آمد و مالک جدید هم ملک و رعایای خود را متصرف گردید.

ماجرای پوگاچف

موکب کاترین دوم بعد از عزیمت از نیژنی راه قسمتهای سفلای رودخانهٔ ولگا را پیش گرفت.

از قصبهٔ موسوم به «لیس کو» به بعد، یک نژاد جدید به نظر ملکه رسید که نه به زبان روسی صحبت می‌کردند و نه به زبان تاتار و زبان آنها برای کسانی که قسمتهای سفلای رود ولگا را ندیده بودند تازگی داشت. هریک از آنها پیراهنی از یک پارچهٔ متقال آبی‌رنگ که حاشیه‌های قرمز داشت بر تن کرده و شلواری کوتاه که به زانوی آنها می‌رسید بر پا نموده بودند. چون موکب ملکه از آن منطقه می‌گذشت پیراهنها و شلوارها نو و بدون وصله بود ولی نه کلاه بر سر داشتند و نه کفش بر پا. لباس آنها را پوتم‌کین تهیه کرد تا این که ملکه هنگامی که از شط می‌گذرد آن قسمت از رعایای خود را با لباس خوب ببیند. ولی با این که لباس نو دربر داشتند در ساحل رودخانهٔ ولگا وظایف چهارپایان را به انجام می‌رسانیدند و خود را به کشتی‌های شطی می‌بستند تا این که سفاین را از رودخانهٔ ولگا بگذرانند.

در زبان روسی آنها را به اسم «چوواش» می‌خواندند و چون کشتی ملکه سنگین بود هشتاد نفر از چوواشها را به کشتی مزبور بستند تا این که از آب بگذرانند. سایر کشتیها به نسبت کوچکی و بزرگی به وسیلهٔ ده تا چهل نفر از چوواشها روی آب کشیده می‌شد.

راجع به این نژاد که در روسیهٔ تزاری معروفیت داشتند به قدری گفته شده که هر چه در اینجا گفته شود تکرار مکررات خواهد بود. همینها بودند که در قرن بعد به نام حمالهای رود ولگا در سراسر اروپا شهرت یافتند و علت شهرت آنها این بود که نویسندگان بزرگ روسی وضع زندگی رقت بار آنها را به اطلاع ملت روسیه و ملل اروپا رسانیدند.

آن بدبختها در روزهای بلند تابستان از طلوع فجر تا موقعی که هوا تاریک می‌شد خود را مانند چهارپایان به تمام کشتیهایی که در شط ولگا بالا می‌رفتند یا پایین می‌آمدند می‌بستند و آنها را بالا می‌بردند یا پایین می‌آوردند، و در ازای این زحمت، در دورهٔ کاترین، روزی شش کوپک مزد می‌گرفتند. در قرن بعد داستایوفسکی نویسندهٔ روسی گفت که مزد آنها در روز به مناسبت گرانی هزینهٔ زندگی ده کوپک (ده شاهی) شد و این ده شاهی حتی در کشوری مثل روسیه که ارزانترین ممالک اروپا بود فقط صرف خرید قدری نان برای تغذیهٔ آنها می‌شد.

در سرمای سخت روسیه که رودخانهٔ ولگا یخ می‌بست و کشتی‌ها متوقف می‌شدند معلوم نیست که آن جماعت چگونه زندگی می‌کردند و با چه صعوبتی فصل طولانی زمستان روسیه را به بهار می‌رسانیدند. در بین حمالهای مزبور که خود را به کشتیهای رود ولگا می‌بستند همه نوع افراد از جوان پانزده ساله تا پیرمرد هشتاد ساله دیده می‌شدند و مزد همه در دورهٔ کاترین کبیر در روز شش شاهی بود. گاهی هنگام کشیدن کشتی تصنیفی محزون از آنها شنیده می‌شد که دسته جمعی می‌خواندند.

پوتمکین که می‌دانست ملکهٔ روسیه آهنگهای موسیقی را دوست می‌دارد موقعی که حمالها کشتی او را می‌کشیدند دستور داد که آنها تصنیف مزبور را بخوانند و صدای پیرمردان و جوانان به هم جفت شد و سرود رود ولگا که کاترین دوم سبب شهرت آن گردید در فضا طنین انداخت. به قدری تصنیف مزبور در ملکه تأثیر کرد که دستور داد نوازندگان، آهنگ و اشعار آن را به خاطر بسپارند که بعد برای او بنوازند و بخوانند. پس از این که کاترین کبیر از سفر جنوب روسیه مراجعت کرد به دفعات آن تصنیف موسوم به «سرود ولگا» را برای او نواختند و خواندند و مصنفین و نوازندگان اروپایی که در دربار ملکه بودند، سرود ولگا را به اروپا آوردند و در برلن و وین و پاریس به گوش دیگران رسانیدند.

آن روز که حمالان رود ولگا کشتی ملکه را روی شط می‌کشیدند آن زن از سرود آنها لذت برد ولی توجهی به بدبختی آنها نکرد و وجود آنها را در آن منطقه مانند وجود یک تابلوی نقاشی در یکی از سالنهای کاخ سلطنتی، یکی از وسایل زیبایی دانست. کاترین دوم در کشتی سلطنتی و کنار عاشق خود نمی‌توانست بفهمد که بر آن تیره‌بختان چه می‌گذرد و خوردن یک لقمه نان، چقدر برای آنها دشوار است.

آن ملکهٔ خوش‌گذران و ولخرج نمی‌توانست ادراک کند که فقط ولخرجی یک روز او

کافی است که برای همهٔ عمر حمالان رودخانهٔ ولگا و اعقاب آنها را نیک‌بخت نماید، ولی زن مزبور از این نوع پروری مضایقه می‌کرد برای این که استنباط بدبختی نمی‌نمود که رعایای او چقدر بدبخت هستند و با چه صعوبت و ذلت، روزگار می‌گذرانند. او ندید که در روزهای دیگر یک نفر با شلاق، کنار رودخانهٔ ولگا، به موازات حمالان حرکت می‌کند و به محض آن که در یکی از آنها قصوری می‌بیند شلاق را بر فرقشان فرود می‌آورد.

کاترین نفهمید که سرودی که از دهان آن حمالهای بدبخت خارج می‌شود چگونه آه سوزناک دردهای درونی آنان می‌باشد و نتوانست دریابد که تقریباً نود درصد آن تیره روزان بعد از یک عمر تحمل محنت هنگامی که می‌میرند بدون قبر می‌شوند برای این که بضاعت آنها یا بازماندگان اجازه نمی‌دهد که قبری برای آنها حفر کنند و آنان را به خاک بسپارند. او نمی‌دانست وقتی یک حمال رود ولگا فوت می‌کند چون بازماندگان نمی‌توانند او را دفن کنند یک سنگ به پای او می‌بندند و او را در همان رودخانه که تمام عمر درکنارش رنج کشیده غرق می‌نمایند و بستر رودخانهٔ ولگا پر از استخوان حمالهایی است که در همه عمر در دو ساحل آن رود جان کنده کشتیها را بالا و پایین برده‌اند.

ملکهٔ روسیه نمی‌توانست بفهمد که بعضی از اوقات حمالهای رود ولگا زیر تازیانهٔ مباشرین جان می‌سپارند زیرا ضعف بنیهٔ آنها اجازه نمی‌دهد که با قوت کشتیها را بکشند و از طرفی گرسنگی آنها را وادار می‌نماید که مثل چهارپایان، خاموت باربری را به گردن بیندازند که بتوانند در آخر روز شش کوپک مزد بگیرند و در وسط راه از ضعف بدن، باز می‌مانند و آن وقت مباشر بیرحم با شلاق به جان آنها می‌افتد و آنقدر می‌زند تا این که از حال می‌روند و خاموت را از سینهٔ آنها باز می‌نماید و آنان را به حال خود می‌گذارد تا این که جان بسپارند.

دل کاترین دوم خوش بود که عده‌ای را جمع کرده و آنها را وادار نموده که قانونی بنویسند که طبق آن به ملت روسیه، آزادی داده شود. وی مثل بسیاری از زمامداران فکر می‌کرد که کافی است نوشته‌ای روی کاغذ بیاید تا یک مرتبه کشوری که ملت آن صدها سال با بردگی زندگی کرده است مبدل به یک ملت آزاد شود، ولی غافل از این بود که هیچ نوشته و قانونی نمی‌تواند بر رسوم و مطامع و امتیازاتی که نتیجهٔ هزار سال استفادهٔ طبقات ممتازه است غلبه نماید و هر نوع قانون و نوشته از طرف همان طبقات ممتازه که همه کارمند دولت هستند یعنی کسانی می‌باشند که خود قانون را نوشته‌اند و خود باید آن را اجرا نمایند قلب و مسخ

می‌شود و آنها، همان قوانین را به نفع خویش اجرا می‌نمایند.

کاترین دوم سرزمین چوواشها راکه بین دو شهر نیژنی و قازان واقع گردیده است در قفای خود نهاد و به طرف شهر قازان به حرکت درآمد. کاترین کبیر میل داشت که قازان را ببیند زیرا به او گفته بودند با این که مدتی است شهر مزبور جزو خاک روسیه شده هنوز مختصات اصلی را حفظ کرده، یک شهر آسیایی و مغول به شمار می‌آید. به او گفته بودند که شهر قازان را یک شاهزادهٔ مغول به اسم صائین‌خان پسر باتوخان بنا نهاد. در سال ۱۲۵۷ میلادی صائین‌خان که وارث امپراطوری وسیع مغول بود چند شهر ساخت که آنها را موسوم به نام خود صائین کرد، ولی شهر قازان به مناسبت این که در ساحل رود قازانکا بنا گردید لذا به اسم قازان خوانده شد.

به ملکهٔ روسیه گفته بودند که شهر قازان بدواً در ساحل رود ولگا نبود بلکه آن را در ساحل رود قازانکا که در ولگا می‌ریزد بنا کردند. بعد، شهر مزبور در ساحل رود قازانکا ویران شد و شهری جدید در ساحل رود ولگا ساخته و به اسم قازان خواندند. به کاترین دوم گفته بودند که شهر قازان در سراسر قرن پانزدهم میلادی مرکز جنگ بین تاتارها و روسها بوده است.

تاتارها که وارث مغولها و از همان نژاد بودند خود را مالک قازان می‌دانستند و می‌خواستند که شهر مزبور را در تصرف داشته باشند. ولی روسها می‌کوشیدند که آن شهر را از دست تاتارها بیرون بیاورند و نتیجه این شد که در طی یکصد سال یعنی در قرن پانزدهم به طور متوسط هر دو سال یک مرتبه یک حاکم تاتاری یا روسی در قازان کشته شد و قازان از این حیث در جهان رکورد قتل حکام را شکسته برای این که شهری را در دنیا نمی‌توان یافت که در ظرف یکصد سال، پنجاه حاکم در آن کشته شده باشد. هم‌چنین شهری را جز قازان نمی‌توان یافت که ظرف چند قرن بیست مرتبه آن را سوزانیده و ویران کرده، دوباره ساخته باشند و تصور می‌کنیم که قازان از این حیث رکورد را در جهان شکسته چون از روزی که قازان را ساختند تا روزی که کاترین دوم آن را دید آن شهر بیست مرتبه بر اثر جنگ ویران گردید و سوخت، و از نو، آن را بنا نمودند.

کاترین کبیر می‌دانست که یکی از فجایع بزرگی که بر قازان وارد آمد در تابستان و پاییز سال ۱۵۵۲ میلادی در زمان سلطنت ایوان مخوف بود. آن امپراطور خونخوار که هنوز هیچ مورخی جرأت نکرده غیر از ایوان مخوف به نام دیگر او را بخواند (زیرا جنایات او به قدری است که با هیچ آبی نمی‌توان قدری از سیاهی آن را زدود) در آن سال با یک قشون از رود ولگا

گذشت و در صدد تصرف شهر قازان برآمد.

سکنهٔ شهر طوری دفاع کردند که ایوان مخوف دانست که نمی‌تواند از حصار آن شهر عبور نماید و وارد قازان شود و لذا به مهندسین قشون دستور داد که به وسیلهٔ باروت حصار شهر را سرنگون نمایند. مهندسین از چهار طرف شهر چهار نقب حفر کردند که تا زیر حصار رسید. وقتی نقبها منتهی به زیر حصار گردید، در آنجا حفره‌هایی به وجود آوردند که در هر یک از آنها می‌توانستند که به وزن امروز، دو تن باروت جا بدهند و یک مرتبه باروتها را منفجر نمایند. در حالی که مهندسین مشغول حفر نقب بودند ایوان مخوف به یک دسته از نجاران و آهنگران دستور داد که کلیسایی بسازند که بتوان آن را با قطعات مجزا وارد شهر نمود و در آنجا سوار کرد.

ایوان مخوف نذر نمود که اگر به قازان غلبه کند در روز سقوط شهر، آن کلیسا را در آن جا بر پا نماید و در آن مراسم مذهبی به جا بیاورد. هشت هزار نجار و آهنگر مأمور ساختن کلیسای مزبور گردیدند و بعد از این که کلیسا ساخته شد برای آزمایش آن را سوار کردند که ببینند آیا قطعات کلیسا خوب به هم جفت می‌شود یا نه.

وقتی آزمایش نشان داد که کلیسا خوب ساخته شده قطعات آن را از هم جدا نمودند و آماده نگاه داشتند که بعد از سقوط شهر، وارد قازان نمایند. پس از این که باروت زیر حصار شهر منفجر شد قسمتهایی از حصار، در چهار جهت، فرو ریخت و قوای ایوان مخوف از آن شکافها وارد شهر گردیدند. اما سکنهٔ قازان که همه مردان جنگی بودند تسلیم نشدند و خیابان به خیابان و کوچه به کوچه و خانه به خانه مقاومت کردند. ارتش امپراطور روسیه مجبور شد که برای تصرف هر خانه، مبادرت به قلعه گیری نماید و در هر خانه تا وقتی که آخرین مرد زنده بود، مقاومت خانه ادامه داشت.

روزی که قازان به طور کامل به تصرف ایوان مخوف درآمد و مقاومت سکنهٔ شهر از بین رفت، در تمام آن شهر حتی یک خانه وجود نداشت. ایوان مخوف به نذر خود وفا کرد و روزی که جنگ قازان تمام شد امر نمود که کلیسا را سوار کنند و یک کلیسای بزرگ که قطعات مجزای آن از خارج آورده شده بود در ظرف شش ساعت، به وجود آمد و محل سوارکردن کلیسای چوبی مزبور منطقه‌ای است که اینک کلیسای بزرگ قازان در آنجا دیده می‌شود. امپراطور روسیه آن روز در کلیسا حضور به هم رسانید و در مراسم مذهبی شرکت کرد و

کشیشها برای آمرزش سربازان روسی که در جنگ قازان کشته شده بودند طلب مغفرت کردند.

یکی دیگر از فجایع بزرگ که بر قازان وارد آمد در سال ۱۷۷۴ میلادی در زمان سلطنت کاترین کبیر بود که پوگاچف قزاق معروف که علیه کاترین دوم شورید و از جنوب روسیه قیام کرد آن فاجعه را به وجود آورد. ما جریان قتل پطر سوم شوهر کاترین را از نظر خوانندگان گذراندیم و گفتیم که بعد از قتل او، کاترین جنازهٔ شوهرش را در ملاء عام قرار داد تا همه آن را ببینند و بفهمند که پطر سوم فوت کرده و در آینده کسی نتواند خود را پطر سوم معرفی نماید و ادعای سلطنت روسیه را بکند. ولی این احتیاط ملکهٔ روسیه در مورد سکنهٔ پایتخت مفید بود نه سایر شهرها و ایالات روسیه، زیرا آنها نتوانستند که جنازهٔ پطرسوم را ببینند ولذا در ایالت روسیه افسانهٔ زنده‌بودن پطر سوم باقی ماند.

قیام پوگاچف از جنوب روسیه، علیه کاترین دوم شورش ملت رنجیده و گرسنه بود که زیر لگدهای کارمندان دولت روسیه و اشراف دست‌وپا می‌زدند و پوگاچف نماینده و مظهر آن گرسنگان و درماندگان بود. ولی در جریان شورش، پوگاچف از اصول خود منحرف شد و به عوض این که خود را نمایندهٔ ملت بداند و به نام ملت روسیه، همه جا را بشوراند و کاترین دوم را مستأصل کند و او را به زانو درآورد، اعلام کرد که وی همان پطر سوم شوهر ملکهٔ روسیه و امپراطور واقعی کشور می‌باشد و ملکه، او را از تاج و تخت دور کرده، سلطنت روسیه را غصب نموده، اوقات خود را با پسرهای زیبا، صرف عیش و عشرت می‌کند و از حال ملت غافل می‌باشد.

این ادعا، طبقات محروم را مأیوس کرد برای این که اولاً پطر سوم چه در زمان ولایتعهدی و چه بعد از این که امپراطور شد، شهرتی نیک نداشت و دیدیم که در دورهٔ امپراطوری خود مرتکب چه کارهای کودکانه و حیرت‌انگیزی شد. ثانیاً طبقات رنجیده و محروم روسیه فکر کردند که اگر کاترین دوم برود و پطر سوم بیاید و بر تخت سلطنت روسیه بنشیند در وضع آنها تغییری حاصل نخواهد شد، زیرا همان طور که کاترین دوم از حال آنها غافل است و روز و شب فکری جز در آغوش‌گرفتن جوانان زیبا ندارد، پطرسوم هم اگر روی کار بیاید دردی از آلام آنها را دوا نخواهد کرد و آنها کماکان محروم و گرسنه و مظلوم خواهند بود.

پوگاچف مردی بود جنگی و دلیر، ولی بر اثر این خبط که خود را پطر سوم معرفی کرد خویش را از طرفداری میلیونها تن از طبقات مظلوم ملت روسیه محروم نمود. پوگاچف به

عنوان این که پطرسوم و امپراطور روسیه است به قازان حمله‌ور شد تا این که آنجا را پایتخت خود کند و جنوب روسیه را از شمال آن مجزا نماید.

اگر پوگاچف بدون ادعای این که امپراطور است این تصمیم را می‌گرفت شاید موفق می‌شد زیرا همهٔ طبقات محروم که می‌توانستند سربازانی خوب باشند از او طرفداری می‌کردند. ولی چون خود را پطرسوم معرفی کرد و اعلام نمود که سلطنت روسیه حق اوست و کاترین تاج و تخت روسیه را غصب کرده، حساب او از حساب ملت جدا شد و مردم فهمیدند که دو مدعی با یکدیگر جنگ دارند و جنگ آنها به ملت مربوط نیست. اما پوگاچف شجاع و جنگی بود و عده‌ای از سربازان دلیر را اطراف خود داشت و توانست خویش را به قازان برساند و حمله‌ور گردد. ساخلوی شهر که از سربازان کاترین‌کبیر بودند مقاومت کردند ولی پوگاچف بر شدت حمله افزود و در نتیجه سه‌پنجم شهر ویران شد.

شرح جنگهای پوگاچف با کاترین‌دوم مفصل و معروف است و قصد ما در اینجا ذکر جنگهای مزبور نیست و بالاخره پوگاچف را دستگیر کردند. بعد از این که آن مرد دلیر به چنگ کاترین‌دوم افتاد، ملکهٔ تحصیل‌کرده و منورالفکر روسیه با آن مرد مثل وحشیها رفتار نمود زیرا امر کرد که یک قفس آهنی بسازند و آن مرد را در قفس جا بدهند و او را به مسکو بیاورند و مرد بدبخت را در قفس نهادند و مثل یکی از درندگان او را از سراسر روسیه گذرانیدند و به مسکو رسانیدند.

این عمل که نسبت به پوگاچف شد یکی از لکه‌های ننگین و سیاهی است که بر دامان کاترین دوم نشسته زیرا از ملکه‌ای چون کاترین‌کبیر انتظار نمی‌رفت که با یک مرد مغلوب این طور رفتار نماید. اگر مطابق قانون جنگ وی مستوجب اعدام بود می‌باید او را به قتل برساند نه این که با یک انسان رفتاری بنماید که با درندگان می‌کنند.

بعد از این که پوگاچف دستگیر شد و فتنه‌ای که وی برپا کرده بود خوابید، کاترین دوم امر نمود که شهر قازان را بسازند و یکی از طرحهای جالب توجه که در ساختمان شهر جدید مورد استفاده قرار گرفت این بود که شهر را طوری ساختند که در موقع طغیان رود ولگا رابطهٔ شهر با اطراف قطع نشود. از جمله دو جاده به وجود آوردند که مثل دو شاخهٔ صلیب یکدیگر را قطع می‌نمودند و این دو جاده در شدیدترین طغیان رود ولگا از زیر آب خارج می‌ماندند و سکنهٔ شهر می‌توانستند که از آنجا با اطراف مربوط شوند.

سیر و سیاحت کاترین کبیر در شهر «قازان»

روزی که کاترین کبیر با عاشق خود و پوتم‌کین صدراعظم روسیه وارد قازان شد آنجا شهری بود بزرگ دارای تقریباً هشتصد کوچه و صد خیابان بزرگ و ده پل و چهار کلیسا و چهار صومعه و ده مسجد و ۵۲ هزار سکنه که پانزده هزار نفر از آنها مسلمان بودند.

کاترین کبیر بعد از ورود به قازان از این که کلیساها و مساجد راکنار یکدیگر دید خوشوقت شد چون فهمید که مسیحیان و مسلمین در جوار هم زندگی می‌نمایند بدون این که یکی مزاحم دیگری شود. ملکهٔ روسیه مشاهده نمود که در قازان داروفروشی زیاد است و بالای داروخانه‌ها این کلمه را به دو زبان ترکی و روسی نوشته‌اند: «بلزم». از صدر اعظم خود پرسید: من شنیده‌ام که قازان دارای آب و هوایی خوب می‌باشد و در این آب و هوا، چرا مردم زیاد ناخوش می‌شوند تا این که احتیاج به این همه داروخانه پیدا کنند؟

صدراعظم تبسم کرد و گفت: علیاحضرتا، در این داروخانه‌ها، یک داروی مخصوص فروخته می‌شود که غیر از داروهای عادی است زیرا یک قسمت از سکنهٔ این شهر مسلمان هستند و در مذهب اسلام نوشیدن شراب حرام می‌باشد، از طرفی در بعضی از مواقع که جان یک بیمار در معرض خطر قرار می‌گیرد و می‌دانند که اگر شراب به او بخورانند از خطر مرگ رهایی خواهد یافت، دادن قدری شراب به بیمار برای جلوگیری از مرگ وی مجاز است. به همین جهت بالای این دکانها که همه میخانه هستند به زبان ترکی نوشته‌اند بلزم[1] یعنی داروخانه.

---

۱. گویا بلزم بر وزن زمزم در ترکی تاتاری به معنای داروخانه است چون از کسانی که وارد در زبان ترکی عادی هستند تحقیق کردیم و آنها گفتند که معنای این کلمه را نمی‌دانند ـ مترجم.

مسلمین قازان از این نام دو استفاده می‌کنند، یکی این که چون بالای دکان نوشته‌اند داروخانه، آنها می‌توانند که وارد دکان شوند بدون این که کسی بتواند به آنها ایراد بگیرد که وارد میخانه شده‌اند. دوم این که چون شرابی که در این میخانه‌ها فروخته می‌شود، به ظاهر مانند همان شراب است که می‌توان به بیمار سخت خورانید یعنی دوا می‌باشد، لذا چند پیمانه شراب می‌نوشند و معالجه می‌شوند و از داروخانه خارج می‌گردند. بدین ترتیب چون صورت ظاهر امر محفوظ و عادی از ایراد است مسلمین قازان می‌توانند در این میخانه‌ها به آزادی شراب بنوشند.

یکی دیگر از تابلوهایی که توجه کاترین‌کبیر را جلب کرد، تابلوی دکانهای سلمانی بود. روی تابلوهای مزبور همواره یک مرد و یک زن دیده می‌شد و مرد را در حالی نشان می‌دادند که مشغول آرایش موی سرش می‌باشد و زن را طوری ترسیم می‌کردند که استاد سلمانی او را فصد می‌کند و خون از رگ دست زن جستن می‌نماید. کاترین دوم از صدراعظم خود پرسید: برای چه در این تابلوها مرد مشغول آرایش موی سر و زن مشغول فصدکردن است؟ صدراعظم گفت: برای این که مسلمین عقیده دارند که زنها نباید موی سر را در امکنهٔ عمومی مثل دکان سلمانی آرایش نمایند و به طور کلی زن مسلمان نباید در هیچ موقع در خارج از خانه در یک مکان عمومی آرایش نماید. ولی فصد که از کارهای تخصصی سلمانیها می‌باشد، جنبهٔ آرایش ندارد و زنها می‌توانند که به یک سلمانی بروند و فصد کنند و به همین جهت شما روی این تابلوها بانوان را در حال فصدکردن و آقایان را درحال آرایش موی سر می‌بینید.

تابلوی دکانهای پوست‌فروشی هم از جمله تابلوهایی بود که جلب توجه ملکهٔ روسیه راکرد برای این که دید که روی تمام تابلوها شکل یک خرس کشیده شده که سر را درون ظرفی فرو کرده است. کاترین کبیر پرسید: برای چه روی تمام این تابلوها شکل خرس دیده می‌شود؟ صدراعظم گفت: علیاحضرتا، قازان بزرگترین مرکز فروش پوست خرس در روسیه است و پوست تمام خرسهایی که در سیبریه صید می‌شود برای حمل به روسیه از قازان می‌گذرد. از طرفی یکی از بهترین وسایل دستگیری خرس یک نوع ظرفهای مسی است که گردن آن باریک و شکم ظرف پهن می‌باشد.

روستاییان سیبریه و روسیه، در آن ظرف قدری عسل می‌ریزند و ظرف را در نقطه‌ای می‌گذارند که می‌دانند خرس از آنجا عبور می‌نماید و خرس برای خوردن عسل، سر را وارد

ظرف می‌کند و پوزه‌اش به ته ظرف می‌رود و پس از این که تمام عسل را خورد می‌خواهد سر را از ظرف خارج کند ولی نمی‌تواند زیرا گردن ظرف مزبور باریک می‌باشد. در ضمن چون عسل نوچ است، موهای سر و صورت خرس را به جدار ظرف می‌چسباند و این موضوع هم مانع از خروج سر خرس از ظرف می‌شود. آنوقت روستاییان به سهولت آن خرس را دستگیر می‌نمایند و با چماقی که بر فرقش می‌کوبند خرس را به قتل می‌رسانند و از این جهت چماق به کار می‌برند و از به کاربردن سلاح آتشین وکارد خودداری می‌نمایند که به پوست خرس آسیب وارد نیاید و بتوانند پوست جانور را به قیمت خوب بفروشند.

در همان موقع که کاترین دوم در شهر قازان بود زنی را نزد وی آوردند و به او معرفی کردند و حکمران قازان از قول پوست‌فروشهای شهر گفت آن زن تاکنون ۵۳ خرس را صید کرده، پوست آنها را به سوداگران شهر فروخته است. کاترین دوم بعد از ورود به قازان با این که معتقدات مذهبی نداشت مجبور شد که برای حفظ ظاهر به کلیسای بزرگ قازان یعنی همان معبد که به جای معبد چوبی ایوان‌مخوف ساخته شده بود برود و در مراسم مذهبی کلیسای مزبور موسوم به کلیسای نوتردام‌دوقازان شرکت کند. نوتردام‌دوقازان در دورهٔ کاترین‌کبیر و بعد از او، در دورهٔ سلاطین دیگر روسیه معروف بود و در تمام روسیه، مردم برای کلیسای مزبور نذر می‌کردند و حاجات خود را از نوتردام‌دوقازان می‌خواستند و تا روزی که روسیه رژیم امپراطوری داشت آن کلیسا، مورد احترام قرار می‌گرفت.

در سایر شهرهای روسیه هم چند کلیسا به نام نوتردام‌دوقازان ساخته شد و هنوز باقی است ولی تمام آنها از روی نقشهٔ کلیسای نوتردام‌دوقازان شهر قازان بنا گردیده است و به طور کلی در دورهٔ کاترین کبیر و قبل از او و بعد از وی، هر کس که در روسیه کلیسا می‌ساخت از یک نقشهٔ متحدالشکل پیروی می‌کرد و هر کلیسا در روسیه پنج گنبد داشت که یکی از آنها بزرگ و چهار گنبد دیگر کوچک بود. چهار گنبد دیگر، شاید از حیث بزرگی و کوچکی نسبت به گنبدهای متشابه در کلیساهای دیگر فرق می‌کردند و قدری از آنها بزرگتر و کوچکتر بودند، ولی پیوسته بین چهار گنبد یک کلیسا و گنبد پنجم تفاوتی بزرگ وجود داشت و گنبد پنجم را خیلی بزرگتر از هر یک از آن چهار گنبد می‌ساختند.

وقتی کاترین دوم در قازان استراحت کرد روی تختخواب وی یک تشک و چند بالش نهادند که مثل حریر نرم بود و ملکهٔ روسیه با تعجب مشاهده نمود که تشکها و بالشهای مزبور از

چرم است. کاترین‌کبیر وقتی دست روی چرم می‌کشید و آن را لمس می‌کرد و بعد دست را روی حریر به حرکت درمی‌آورد مجبور می‌شد تصدیق نماید که چرم از حریر نرم‌تر است.

امروز این رشتهٔ صنعتی قازان از بین رفته برای این که کارخانه‌های چرم‌سازی در روسیه به وجود آمده ولی در دورهٔ کاترین‌کبیر تا نیمهٔ قرن نوزدهم چرمهایی که در قازان ساخته می‌شد، نه فقط مرغوبترین چرم دنیا بود بلکه در مقام رقابت با حریر از پرنیان نرم‌تر می‌نمود و کاترین‌کبیر بعد از سفری که به قازان کرد طوری از چرم آن شهر خوشش آمد که پس از آن تا روزی که زنده بود روی تشک چرمی قازان می‌خوابید و بالشهای چرمی آن شهر را زیر سر می‌نهاد و گاهی دستور می‌داد که روی تشک تختخواب او، ملحفه‌های ابریشمین نیندازند برای این که چرم قازان آن قدر لطیف بود که وقتی ملحفه ابریشمین روی آن می‌گستردند خوابگاه کاترین دوم خشن می‌شد و ملکه ترجیح می‌داد که روی چرم بخوابد تا از لطافت آن لذت ببرد.

یکی از چیزهایی که در قازان به کاترین نشان داده شد عبارت بود از لاشهٔ یک جانور که سرش مثل انسان و تنه‌اش چون گوسفند بود و آن را در جوهر شراب نگاه داشته بودند.[1] هم‌چنین دو اسکلت انسان به کاترین دوم نشان دادند که به طرزی وحشت‌آور پیچ‌خورده بود و می‌گفتند هنگامی که شلاق می‌خوردند، قبل از این که بمیرند، از فرط درد استخوانهای آنها پیچ خورده است و وقتی انسان استخوانهای آن دو مرده را می‌دید از شکنجه‌ای که آنها قبل از مرگ تحمل کرده‌اند بر خود می‌لرزید.

یکی از اسکلتها بزرگتر از دیگری می‌نمود و به کاترین دوم گفتند آن که بزرگتر می‌باشد موسوم به اسپایکین بود و آن که کوچکتر است پکوف نام داشت.

در روسیه مجازات اعدام چند مرتبه لغو شد و بعد، برقرار گردید و از جمله در دورهٔ کاترین دوم برای مدتی مجازات اعدام را لغو کردند و قضات دادگاه هیچ‌کس را محکوم به اعدام نمی‌نمودند. در عوض قضات روسیه تبه‌کاران را محکوم به شلاق می‌نمودند و یک قاتل، محکوم به سه هزار ضربه شلاق می‌شد و قوی‌ترین مردها، قبل از شلاق دو هزار و پانصدم جان می‌سپردند. بدین ترتیب قضات روسیه، هم قاتلین را اعدام می‌کردند و هم می‌توانستند بگویند که حکم اعدام صادر نمی‌نمایند.

و اما آن دو اسکلت به نام اسپایکین و پکوف در زمان حیات، یک سرباز فراری و یک

۱.در دورهٔ کاترین دوم، الکل را به نام جوهر شراب می‌خواندند. ـ مترجم.

روستایی بودند. اسپایکین سرباز فراری بعد از این که با پکوف که یک روستایی ساده بود دوست شد، به اتفاق او یک شرکت برای دزدی تشکیل داد و مدتّ ده سال، در اطراف قازان سبب وحشت مردم شدند. در آن وقت در کلیسای بزرگ قازان یک راهب روستایی و ساده‌ـ لوح زندگی می‌کرد که به اسم تئودور خوانده می‌شد. روزهای یکشنبه که مردم برای عبادت به کلیسا می‌رفتند راهب مزبور کاسه‌ای به دست می‌گرفت و از مقابل مؤمنین عبور می‌کرد و هر یک از آنها سکه‌ای در کاسه می‌انداختند و بعد از این که دور راهب ساده‌دل به پایان می‌رسید، هرچه پول در کاسه بود به اسقف کلیسا تحویل می‌داد.

راهب مزبور هرگز از کلیسا خارج نمی‌شد و هیچ‌وقت غیر از نان سیاه غذایی نمی‌خورد و به همین جهت بین سکنهٔ قازان شهرت و محبوبیت داشت و بعضی از مردم او را از صاحبان کرامات می‌دانستند. اسپایکین یکی از آن دو دزد، که بلندقامت بود روزهای یکشنبه برای دیدن راهب روستایی به کلیسا می‌رفت و چون می‌دید که وی از مردم پول می‌گیرد و کاسه‌اش تقریباً پر از پول می‌شود تصور کرد که آن مرد پولهای مزبور را به نفع خود ضبط می‌نماید. اسپایکین می‌دانست که راهب مزبور خرج زیادی ندارد و غذای او نان سیاه و آشامیدنی‌اش آب است و چنین فکر کرد که چون هر هفته پولی گزاف نصیب راهب می‌شود و او خرج ندارد ناگزیر بعد از بیست سال که در هر یکشنبه از مردم پول دریاف می‌نماید، امروز دارای ثروتی فراوان می‌باشد.

در گوشه‌ای از کلیسای بزرگ قازان کلبه‌ای بود که راهب هر شب در آنجا می‌خوابید و وی سرایدار کلیسا هم به شمار می‌آمد. یک روز صبح کشیش که هر بامداد برای فریضهٔ مذهبی به کلیسا می‌رفت هر چه در زد جواب نشنید و از درب کوچک کلیسا وارد گردید و به طرف کلبهٔ راهب رفت و دید که آن مرد جان در تن ندارد و تختخواب او خون‌آلود است. مردم وقتی شنیدند که راهب مزبور به قتل رسیده چون به او عقیده داشتند خیلی متأثر شدند و رؤسای کلیسا هم که می‌فهمیدند تجلیل مردم از آن راهب به نفع کلیسا می‌باشد موافقت کردند که جسد سرایدار کلیسا مثل جسد یکی از بزرگان روحانی در معرض دید عموم گذاشته شود تا مردم بیایند و آن را زیارت کنند.

در بیست و چهار ساعت اول، لاشهٔ سرایدار برخلاف لاشه‌های انسان مثل چوب نشد یعنی مفاصل از حرکت نیفتاد. اطبا گفتند که حداکثر سه روز می‌توان لاشه را در معرض دید نهاد و

بعد از آن، لاشه متعفن خواهد شد و آثار تلاشی در آن آشکار می‌گردد. ولی بعد از یک هفته لاشهٔ راهب سرایدار طوری تازه بود که گویی هم‌اکنون مرده و عجب آن که زخمهای بدنش ارغوانی می‌نمود و از آنها خون جاری بود. مدت یک هفته برای یافتن قاتل حد اعلای جدیت را کردند ولی نتوانستند که قاتل سرایدار را پیدا کنند.

در این یک هفته اطبای قازان کوشیدند که بفهمند به چه علت علمی جسد راهب مقتول تازه مانده و از زخمها خون می‌چکد ولی نتوانستند به علت آن پی ببرند و ناگزیر گفتند که واقعهٔ مزبور یک واقعهٔ خارق‌العاده است که علم قادر به کشف علت آن نمی‌باشد. طبیعی است که مردم قازان بر خلاف اطبا و بدون این که خود را گرفتار ایرادهای علمی بکنند، این واقعه را مربوط به کرامات راهب دانستند و گفتند آن مرد یکی از اولیاء بود و شهید شد و به همین جهت لاشه‌اش متعفن و متلاشی نمی‌شود و از زخمها، خون فرو می‌چکد.

بعد از یک هفته، اسپایکین قاتل راهب سرایدار با پای خود به ادارهٔ پلیس قازان رفت و خود را به عنوان قاتل آن راهب معرفی نمود. رئیس پلیس که سالها در تعقیب آن مرد بود و نمی‌توانست او را دستگیر نماید از این که اسپایکین با پای خود به ادارهٔ پلیس آمده تعجب کرد و از او پرسید: چه شد که اینجا آمدی؟ آن مرد گفت: از همان لحظه که من راهب را به قتل رساندیم گرفتار وحشتی شدید شدم. من رفتم که او را به قتل برسانم و پولهایش را به سرقت ببرم ولی هر قدر جستجو کردم پولی نیافتم. من فهمیدم که مرتکب یک قتل بی‌فایده شده‌ام و از این فکر طوری پریشان گردیدم که هنگام خروج از کلبهٔ راهب، در را نمی‌یافتم و یک مرتبه دیدم که آن مرد روی تختخواب خود بلند شد و با انگشت در را به من نشان داد و من هراسان از آنجا خارج گردیدم چون فکر کردم که مرده زنده شده است.

من یقین داشتم که راهب را کشته‌ام و در تمام مدتی که در منزل او مشغول جستجوی پول بودم اثر زنده بودن در او نمایان نشد و به همین جهت بعد از این که دیدم که سرایدار از جا برخاست و راه در را به من نشان داد خیلی وحشت کردم. آن وقت از بیم آن که مرا دستگیر کنند از قازان خارج شدم و شب بعد، وقتی خوابیده بودم از خواب بیدار شده و دیدم و حس کردم که دستهایم مرطوب است و وقتی در روشنایی چراغ دستهای خود را دیدم مشاهده نمودم که خون‌آلود می‌باشد. این واقعه هر شب تکرار می‌شد و من در شبهای بعد، ناگهان بر اثر رطوبت دستها از خواب بیدار می‌شدم و می‌دیدم که دستهایم خون‌آلود شده است. در روز ششم یک

روستایی که از قازان آمده بود می‌گفت که او جنازهٔ راهب را دیده و مشاهده کرده که از زخمهای وی خون خارج می‌شود و من وقتی این حرف را شنیدم از وحشت نتوانستم خودداری کنم و اینجا آمدم تا این که خود را تسلیم نمایم.

رئیس پلیس گفت: کاری خوب کردی که اینجا آمدی و خود را تسلیم نمودی، ولی برای این که کار تو بهتر شود باید رفقای خود را هم بروز بدهی و بگویی در گذشته با همدستی چه کسانی سرقت می‌کردی؟ اسپایکین که می‌دانست پکوف در قتل مرد راهب دخالتی نداشته نمی‌خواست که آن مرد را بروز بدهد. ولی در شبهای بعد دستهای اسپایکین همچنان خون‌آلود می‌گردید و کماکان از لاشهٔ راهب مقتول خون می‌ریخت و بالاخره آن مرد رفیق خود پکوف را بروز داد و محل پنهانی او را هم گفت که بتوانند وی را دستگیر کنند و رئیس پلیس مأمور فرستاد و پکوف را دستگیر کردند.

بعد از این که آن دو محاکمه شدند، دادگاه رأی داد که هر یک از آنها سه‌هزار ضربه شلاق بخورند. اسپایکین که مردی بود بلندقامت و لاغراندام بعد از این که دوهزار ضربت شلاق خورد زندگی را بدرود گفت، ولی رفیق او پکوف دوهزار وچهارصد ضربه شلاق را تحمل نمود و آنگاه جان سپرد. اطبای قازان جنازهٔ آن دو محکوم را به تصرف درآوردند و تشریح کردند و اسکلت آنها را باقی گذاشتند و آن دو اسکلت در دورهٔ کاترین دوم یکی از چیزهای تماشایی قازان گردید.

نکته‌ای دیگر که ذکر کرده‌اند این است که بعد از این که دو محکوم مجازات شدند و سی‌ودو روز بعد از قتل راهب، ریزش خون از زخمها قطع شد و جنازه که تا آن روز تازه بود چون چوب گردید و روحانیون دانستند که باید لاشهٔ راهب سرایدار را دفن کنند و در همان کلیسا دفن کردند و قبر آن مرد مطاف مؤمنین شد و زایرین از اطراف به قازان می‌آمدند تا این که بتوانند قبر راهب را زیارت نمایند.

کاترین‌دوم که عقیده به مذهب نداشت و نمی‌توانست آن موضوع را که موافق با موازین علمی نبود بپذیرد مسئلهٔ تازه‌ماندن لاشهٔ راهب را نپذیرفت ولی در قازان صدها نفر بودند که شهادت می‌دادند این موضوع را به چشم خود دیده و حاضرند سوگند یاد نمایند که درست است. کاترین می‌اندیشید که آنها راست می‌گویند ولی شاید کشیشهای قازان برای این که استفاده کنند با حیله‌ای چنین جلوه دادند که لاشهٔ راهب مزبور تا سی‌ودو روز بعد از مرگ وی

تازه مانده یعنی کشیشان مبادرت به تزویر کرده‌اند. ولی طبیبی که در گذشته لاشهٔ راهب را معاینه کرده بود گفت: علیاحضرتا، من می‌توانم به شما اطمینان بدهم که حیله در کار نبود برای این که من به دفعات در آن ۳۲ روز لاشهٔ راهب را معاینه کردم و هر دفعه دیدم که تازه است و تصدیق کنید که یک پزشک را نمی‌توان فریفت و لاشهٔ متعفن را که در حال تلاشی می‌باشد طوری در نظرش جلوه گر ساخت که وی تصور نماید که یک لاشهٔ تازه می‌باشد.

مسافرت ملکهٔ روسیه در روی رودخانهٔ ولگا

کاترین دوم امپراطور روسیه اهل فضل بود ولی چون از آلمان به روسیه آمد نسبت به وضع طبیعی روسیه به اندازهٔ روسها اطلاع نداشت و هنگامی که روی رودخانهٔ ولگا مسافرت می‌کرد و به طرف جنوب می‌رفت حیرت می‌نمود چرا یک روز صبح که از خواب برمی‌خیزد و قدم به کشتی می‌گذارد آفتاب مقابل اوست و روز دیگر آفتاب طرف راست یا چپ وی قرار می‌گیرد، در صورتی که آفتاب همواره از مشرق طلوع می‌کند و او هم پیوسته به جنوب می‌رود و لذا هر بامداد که در کشتی از خواب برمی‌خیزد باید آفتاب را طرف چپ خود ببیند. پوتم‌کین که پیوسته حضور داشت می‌گفت: علیاحضرتا، سرزمین روسیه یک دشت وسیع و مسطح است که رود ولگا در وسط آن جاری است و این رود چون مانعی مقابل خود نمی‌بیند گاهی به راست متمایل می‌شود و زمانی به چپ و گاهی برمی‌گردد و یک نیم‌دایره به وجود می‌آورد و آنگاه راه جنوب را پیش می‌گیرد. مثلاً در منطقهٔ قازان رودخانهٔ ولگا طوری خط‌سیر خود را تغییر می‌دهد که متوجه شمال می‌شود و مسافری که باکشتی به طرف جنوب می‌رفته و دیروز، آفتاب را در بامداد طرف چپ خود دیده، روز بعد در طلوع خورشید، آفتاب را طرف راست خود مشاهده می‌نماید.

بعد از این که ولگا از قازان عبور کرد، راه جنوب را پیش می‌گیرد تا این که به «هشترخان» می‌رسد و در نزدیکی هشترخان یک مرتبه متوجه شرق می‌شود و آنگاه وارد بحر خزر می‌گردد. بعد از عبور از قازان در طرفین رودخانه، هر روز یک صحنهٔ جدید به نظر کاترین کبیر می‌رسید، برای این که هر روز سکنهٔ دو ساحل رودخانه از حیث وضع زندگی با سکنهٔ روز قبل تفاوت داشتند و پوتم‌کین دقت می‌نمود که همهٔ آنها طوری به نظر ملکه برسند که وی یقین

حاصل نماید که ملتی نیکبخت دارد.

ملکهٔ روسیه که بر اثر مطالعهٔ آثار ژان‌ژاك‌روسو عاشق طبیعت شده بود گاهی در حال نوازش عاشق خود پاولویچ به او می‌گفت: میشای عزیزم (میشا اسم مصغر عاشق کاترین بود که از طرف ملکه به وی داده شد و اسم کوچك او به طوری که گفتیم میخائیل بوده است) چه خوب بود که من ملکهٔ روسیه به شمار نمی‌آمدم و می‌توانستم از آزادی استفاده نمایم و خود را مجبور نمی‌دیدم که به امور کشور رسیدگی کنم و من و تو در یکی از این سواحل زیبا و معطر با دستهای خود کلبه‌ای می‌ساختیم و زمینی را مقابل کلبه شخم می‌زدیم و در آن گندم می‌کاشتیم و محصول خود را در تابستان برمی‌داشتیم و با شکار جانوران جنگلی و صید ماهی در این رودخانه خواربار خود را تکمیل می‌کردیم و فارغ از غم دو جهان عمر را به خوشی می‌گذراندیم.

پاولویچ گفتهٔ ملکه را تصدیق می‌نمود و می‌گفت: آری کاترین عزیزم، این روستاییان که در سواحل ولگا زندگی می‌کنند و پیوسته در دامان طبیعت بسر می‌برند از سعادت جاوید برخوردارند، ولی آیا قدر سعادت خود را می‌دانند و متوجه هستند که خداوند چه نیك‌بختی بزرگی به آنها داده که ملکه‌ای چون شما نصیبشان نموده است؟ ولی پاولویچ در باطن طور دیگر فکر می‌کرد. او که خود اهل نیژنی بود و از وضع زندگی روستاییان اطلاع داشت می‌دانست که رعایای روسیه از بدبخت‌ترین افراد بشر هستند.

پاولویچ عاشق طبیعت نبود و کتابهای روسو را مطالعه نمی‌کرد تا این که مثل کاترین عشق طبیعت در او به وجود بیاید و نمی‌خواست که به اتفاق کاترین به ساحل رود ولگا برود و در آنجا خانه بسازد و زمین را شخم کند و جانوران جنگل و ماهی صید نماید. او می‌دانست که اگر کاترین ملکهٔ روسیه نبود و وی، به طفیل او، مزایای بزرگ به دست نمی‌آورد، حتی یك ساعت با آن زن که سن مادربزرگ او را داشت زندگی نمی‌کرد.

در بازگشت از آن سفر که در زندگی کاترین دوم یك سفر تاریخی شد و طی آن ملکهٔ روسیه توانست که ایالات جنوبی روسیه را ببیند، وقتی کاترین کبیر به سن‌پطرزبورگ رسید فصل سرما فرا رسیده بود. به زودی برودت در سن‌پطرزبورگ توسعه یافت و سرمای شدید زمستان شمال روسیه فرا رسید. طبق موافقت کاترین دوم در صدد برآمدند که برای تفریح ملکهٔ روسیه و عاشق وی پاولویچ و درباریان، یك کاخ از یخ بسازند. هیچ کشوری قادر نیست

که یک عمارت بسازد که در آن غیر از یخ به‌کار نرود و فقط روسیه است که می تواند با استفاده از سرمای شدید زمستان عمارتی به وجود آورد که در آن جز آب خالص مصالح دیگر به کار نرود.

محل عمارت بلورین یا منجمد را در نقطه‌ای فیمابین کاخ نیروی دریایی و «قصر زمستانی» در نظر گرفتند و آن وقت معماران و کارگران شروع به ساختن عمارت مزبور کردند، ولی از پی بنا گرفته تا سقف و از دیوارها گرفته تا پنجره‌ها، در ساختمان آن عمارت هیچ مصالح ساختمانی غیر از آب به کار نرفت. کارگران به وسیلهٔ آب هر چه می‌خواستند می‌ساختند و قطعات بزرگ یخ را که در قالب به وجود آمده بود مثل قطعات سنگ روی هم می‌گذاشتند و به محض این که آب می‌پاشیدند آب مثل سمنت یخ را به هم می‌چسباند.

تصور نشود که در ساختن عمارت مزبور رعایت اصول بهداشتی نمی‌شد یا برای ظرافت بنا دقت نمی‌کردند. برعکس، یک عده صنعتگر بعد از این که یخها به شکل مجسمه‌های بزرگ و کوچک و یخ‌بری و دانیال‌بری از قالبها بیرون می آمد آنها را اصلاح می‌کردند و جاهای زاید را می‌تراشیدند، و اگر بعضی از نقاط کسر داشت قدری آب بر آن می‌افزودند و در دم، آب منجمد می‌شد و جاهای ناقص و خالی را پر می‌کرد.

هر قطعه یخ را قبل از این که کار گذاشته شود، اندازه می‌گرفتند و بعد از کار گذاشتن، تراز می‌نمودند و جرزها را به وسیلهٔ شاقول اندازه می‌گرفتند که قائم باشد و دیوارها کج نشود. به محض این که معماران می‌دیدند که یک قطعه یخ، به طور رضایت‌بخش کار گذاشته نشده یا یک جرز به طور کج بالا رفته، دستور می‌دادند که آن قطعه یخ را بردارند یا آن جرز را خراب کنند. آنها غصهٔ مصالح ساختمانی را که تفریط می‌شد نمی‌خوردند زیرا می‌دانستند هر قدر آب بخواهند موجود است. غصهٔ مزد کارگر را هم نداشتند زیرا در روسیه مزد کارگر ارزان بود و ثروت کاترین دوم که از جیب ملت به دست می آمد هرگز به اتمام نمی‌رسید و او می توانست هر قدر کارگر که بخواهد اجیر کند.

چون مصالح ساختمانی فراوان بود و سرمای شدید شمال روسیه، آب را به سرعت منجمد می‌کرد، کاخ جدید در مدتی کم بالا رفت و مجسمه‌ها را در مناطقی که در نقشهٔ کاخ پیش‌بینی شده بود نصب نمودند. مقابل کاخ، شش توپ و دو خمپاره‌انداز نصب کردند و همه چیز توپها و خمپاره‌اندازها با یخ ساخته شد.

شاید تصور شود که از توپهای مزبور نمی‌توانستند برای تیراندازی استفاده کنند، ولی این طور نبود و مقابل ملکهٔ روسیه یکی از توپهای یخی را با دو کیلوگرم باروت (به وزن امروز) و یک گلولهٔ بزرگ پر کردند و توپ شلیک شد و گلولهٔ آن در فاصلهٔ شصت قدمی، یک قطعه چوب از الوار درخت بلوط به کلفتی پنج‌سانتی‌متر را سوراخ کرد و هر یک از دو خمپاره‌انداز می‌توانستند خمپاره‌ای به وزن سی کیلوگرم را پرتاب نمایند. دو فرشته در دو طرف مدخل کاخ بلورین قرار داشتند و هنگام شب فرشتگان مزبور نفت مشتعل پرتاب می‌نمودند.

انسان وقتی به آن کاخ نزدیک می‌شد از زیبایی عمارت و مجسمه‌ها و طارمی‌هایی که اطراف کاخ کشیده بودند (و همه از یخ بود) مبهوت می‌شد و در موقع روز وقتی آفتاب به آن کاخ می‌تابید بیننده تصور می‌کرد که یکی از قصور پریان را مشاهده می‌کند زیرا بر اثر تشعشع، هر قسمت از کاخ به یک رنگ جلوه می‌کرد. معماران و کارگرانی که آن کاخ را به وجود آوردند در بعضی از قسمتها یخهای الوان به کار بردند تا این که قطعات یخ شبیه به سنگهای الوان شود و بیننده تصور می‌کرد که قاعدهٔ بنا را با مرمر زرد و حاشیهٔ پنجره‌ها را با مرمر سبز و کنگره‌های کاخ را با سنگهای سرخ ساخته‌اند.

انسان وقتی وارد این کاخ می‌شد خود را در یک کریدور وسیع و طولانی می‌دید و در طرف راست و چپ کریدور گلدانهای بزرگ (از یخ) می‌دید که در آن گلهای مصنوعی قرار داده بودند و روی بعضی از شاخه‌ها پرندگان مصنوعی دیده می‌شدند. در طرفین کریدور، درب اطاقها به نظر می‌رسید و شخص وارد هر اطاق که می‌شد مشاهده می‌کرد که مبله است و اطاقها پنجره داشتند و حتی شیشهٔ پنجره‌ها را هم از یخ ساخته بودند و شب وقتی داخل کاخ روشن می‌گردید انعکاس نور چراغها از پشت دیوارها و شیشه‌های یخی، یک کاخ مانند کاخ جادوگران را به چشم تماشاچیان می‌رسانید. در طرف راست این کاخ در خارج بنا، یک فیل از یخ ساخته بودند که هودجی بر پشت آن قرار داشت و دو هندی با عمامه و لباس سرخ در هودج قرار داشتند و فیلبانی پایین هودج روی گردن فیل نشسته بود. این فیل روزها، به وسیلهٔ خرطوم خود، فواره‌ای از آب به ارتفاع بیست‌وپنج قدم پرتاب می‌نمود و شبها از خرطوم آن حیوان، نفت مشتعل خارج می‌گردید.

درون کاخ یک سالن غذاخوری وجود داشت که تمام مبلمان آن را با یخ ساخته بودند. شخص وقتی وارد سالن مزبور می‌شد می‌دید که ده صندلی در یک طرف و ده صندلی در

طرف دیگر میز نهاده شده و مقابل هر یک از صندلیها روی میز وسایل غذاخوردن از بشقاب و کارد و چنگال و قاشق و گیلاس به نظر می‌رسد و تمام آن صندلیها و بشقابها و گیلاسها و کارد و چنگال و قاشق را با یخ ساخته بودند. در اطاق خواب نیز همه چیز از تختخواب گرفته تا تشک و بالش و پتو را به وسیلهٔ یخ به وجود آورده بودند و بیننده فکر می‌کرد چقدر هنر و سلیقه و کار لازم است که بتوان آن همه اشیاء مختلف را با یخ ساخت.

اگر انسان بخواهد وصف این کاخ را بکند باید ده‌ها صفحه از این یادداشتها را اختصاص به آن بدهد و شاید دیگر روسیه کاخی آن چنان به خود نبیند. به ملکه گفته بودند که دیدن کاخ منجمد، در شب، بیش از روز جلوه دارد و قرار شد که ملکهٔ روسیه هنگام شب جهت دیدن کاخ برود.

در شبی که ملکه می‌خواست آن کاخ را تماشا کند تمام سکنهٔ سن‌پطرزبورگ از خانه‌ها خارج شدند و خود را به حوالی آن کاخ رسانیدند که سهیم تماشا باشند.

همه می‌دانستند که در آن شب به مناسبت آمدن ملکه، آن کاخ از داخل روشن خواهد شد و شبهای دیگر به قدر آن شب، شمع و چراغ در کاخ و اطراف آن نخواهد سوخت. در آن شب، در شهر سن‌پطرزبورگ فقط کسانی در خانه ماندند که قدرت راه‌رفتن نداشتند یا نابینا بودند و نمی‌توانستند کاخ بلورین را ببینند.

کارگران سن‌پطرزبورگ که در تمام سال گرسنه بسر می‌بردند آن شب گرسنگی خود را فراموش کردند و جهت تماشا شتافتند. هر کس که نزدیک کاخ می‌رسید مشاهده می‌کرد که زیبایی و غرابت آن کاخ منجمد، خیلی بیش از آن است که وی تصور می‌کرد. کاخ بلورین با تابش نور چراغها و مشعلها، از دور، مثل فلزات گداخته به رنگ سفید و زرد و سبز و سرخ جلوه می‌نمود و نور آن، میدانی را که جلوی کاخ بود روشن می‌کرد.

یکی از چیزهایی که سبب تفریح ملت سادهٔ روسیه می‌شد این بود که از پشت پنجرهٔ کاخ، اشکال مضحک را که روی تابلوهای نقاشی کشیده بودند مشاهده می‌کردند و راجع به آنها اظهارنظر می‌نمودند. یکی به دیگری می‌گفت: نگاه کن، آیا آن مرد فربه را می‌بینی که سوار بر اسب است و طوری صورتش چاق می‌باشد که انگار نانی است که از تنور[1] بیرون آمده است؟

---

۱. بزرگی و مدوربودن نانهای سفید روسی در دورهٔ سلاطین آن کشور معروف بود و برخی از نانها یک متر قطر داشت و روسها اشخاص فربه را به نانهای مزبور تشبیه می‌کردند ـ مترجم.

دیگری می‌گفت: بلی او را می‌بینم. اولی می‌گفت: این همان مرد است که در شکل دیگر او را مشاهده می‌کنی و می‌بینی که دارای هیکل لاغر و پای برهنه می‌باشد و لباس ژنده بر تن دارد. دیگری می‌گفت: او یک آلمانی است که وقتی وارد روسیه شد پیاده و پابرهنه بود و امروز بر اسب سوار می‌شود و قبل از آمدن به روسیه خدمت و مهتری اسبها را می‌کرد و اینک سوار بر اسبهای ما می‌گردد.

مرد پابرهنه و ژنده‌پوش آلمانی نبود و مردی هم که سوار بر اسب دیده می‌شد و چهره‌ای فربه داشت آلمانی به شمار نمی‌آمد، ولی مردم فکر می‌کردند که هر آلمانی بی‌سروپا، بعد از این که وارد روسیه شد، بضاعت به هم می‌رساند و دارای شخصیت می‌شود زیرا کاترین دوم چون از نژاد آلمانی است از آلمانیها حمایت می‌نماید. مردی دیگر که در صف جلو ایستاده بود خطاب به یکی از صاحب‌منصبان که جلوی جمعیت تماشاچی قدم می‌زد گفت: آقای یوزباشی، دیگر جای شما اینجا نیست زیرا شما فرماندهٔ یکصد نفر هستید در صورتی که هزار نفر عقب من ایستاده‌اند.

از این حرف، تمام آنهایی که شنیدند خندیدند و خود یوزباشی نیز خندید زیرا افسران روسی که افرادی خشن و بیرحم و بانخوت بودند در حضور جمعیت، حفظ ظاهر را می‌کردند و چنین نشان می‌دادند که در تفریحات مردم شرکت دارند. اگر مردی که این حرف را به افسر روسی گفته بود در یک نقطهٔ خلوت که مردم حضور نداشتند بر زبان می‌آورد زیر شلاق آن افسر، جان می‌سپرد زیرا افسران روسی که خود را اصیل‌زاده و از اشراف و دیگران را عوام‌الناس می‌دانستند اجازه نمی‌دادند که یکی از افراد طبقهٔ عوام با آنها شوخی کند.

یک مرتبه مردم فریاد زدند: ملکه آمد، ملکه آمد. یک گروهان از سوار نظام گارد امپراطوری در حالی که مشعل در دست داشتند از دور نمایان شدند. زمین از برف سفید و اسب‌سواران به رنگ کهر و لباس آنها سرخ و دارای تزیینات سفید بود و در نور مشعلهایی که در دست داشتند و همه جا را منور می‌کرد، حرکت سواران مزبور جلوی سورتمه کاترین کبیر خیلی باشکوه می‌نمود. بعد از سواران، سورتمهٔ سلطنتی که یک کوشک متحرک بود، با نیروی شانزده اسب حرکت می‌کرد.

اسبهایی که سورتمه را می‌کشیدند سفید بودند و یراق زیبا داشتند و سر اسبها را با پرهای شترمرغ زینت می‌کردند.

درون سورتمه، پوتم‌کین صدراعظم روسیه و پاولویچ عاشق ملکه و آجودان ظاهری او و دو نفر از خانمهای ندیمه حضور داشتند. سورتمه مقابل کاخ توقف کرد و اول پاولویچ پیاده شد که بتواند هنگام پیاده‌شدن ملکه کنار پلکان باشد. بعد از او پوتم‌کین قدم بر زمین نهاد و آنگاه کاترین‌دوم پیاده شد. کاترین از مشاهدهٔ کاخ منجمد خیلی ابراز رضایت کرد و تبسم‌کنان به پوتم‌کین گفت: خیلی زیبا ساخته‌اند. پوتم‌کین گفت: علیاحضرتا، این کاخ نتیجهٔ تشویقی است که شما از هنرمندان و صنعتگران می‌کنید. ملت روسیه که امروز آزاد زندگی می‌کنند خواهند توانست که در آینده جلوه‌های دیگری از هنر و صنعت خود را به نظر علیاحضرت برسانند و امروز وقتی یک کاخ از یخ می‌سازند، در آن، انسان منجمد را به معرض تماشا نمی‌گذارند.

این حرف صدراعظم روسیه اشاره به کاخ منجمد بود که در سال ۱۷۴۰ میلادی در دورهٔ سلطنت «آن» ملکهٔ روسیه و اندکی قبل از مرگ آن زن ساختند. کاخ مزبور که با یخ ساخته شد زیبایی کاخ منجمد دورهٔ کاترین کبیر را نداشت و تقریباً یک نوع کلبهٔ بزرگ بود که به وسیلهٔ یخ ایجاد کردند. در آن کاخ مجسمهٔ منجمد «گودانکو» را نهاده بودند. گودانکو از مقربین ملکه و به روایتی عاشق او بود و بعد از این که «آن» از عاشق خویش سیر شد امر کرد که در سرمای زمستان بر سر آن مرد بدبخت آب بریزند و گودانکو مبدل به مجسمه‌ای از یخ شد و چاپلوسان برای این که تملقی به ملکه بگویند وقتی عمارت منجمد ساخته شد مجسمهٔ یخ بستهٔ آن مرد نگون‌بخت را در آن خانه جا دادند تا به نظر ملکه برسد.

وقتی کاترین دوم از سورتمه پیاده شد، فیل یخی با غرش به ملکه سلام داد و از خرطوم خود شعله‌های آتش خارج نمود. ملکه به فیل نزدیک شد و اطراف آن گشت و بعد عازم کاخ بلور که در شب با انوار خود، مثل این بود که جان دارد گردید. کاترین دوم وارد هر یک از اطاقهای کاخ بلور شد، از مشاهدهٔ اثاث اطاقهای مزبور حیرت کرد و چندین مرتبه هنرمندانی راکه سازندهٔ فیلهای مزبور بودند مورد تقدیر قرار داد و بعد، از کاخ بلور خارج گردید و سوار سورتمه شد و به کاخ سلطنتی برگشت.

در سال ۱۷۴۰ میلادی ملکه «آن» وقتی از عمارت منجمد خارج گردید هوا مه‌آلود شد و طوری تاریکی ناشی از مه فضا را ظلمانی نمود که آن ملکهٔ شهوتران و خونخوار روسیه سورتمهٔ خود را ندید و سوارانش را مشاهده نکرد و معلوم نیست چه خیالاتی در تاریکی بر او

مستولی شد که وقتی سوار سورتمه گردید فریاد زد: این تابوت است و مراسم تشییع جنازهٔ من به انجام می‌رسد. درواقع در آن هوای مه‌آلود که نور مشعلها به چشم نمی‌رسید و هر مشعل مثل یک نقطهٔ کم‌رنگ از پشت حجاب مه معلوم بود، بدان می‌مانست که مشغول تشییع جنازه‌ای هستند و مرده‌ای را به سوی گورستان می‌برند. آن، بعد از آن شب دیری نپایید که از بین رفت ولی در شبی که کاترین‌دوم از کاخ بلور مراجعت می‌نمود هوا صاف بود و ستارگان در آسمان می‌درخشیدند و ملکهٔ روسیه بدون حادثه‌ای به کاخ سلطنتی مراجعت کرد.

کاترین دوم بعد از این که از سفر جنوب روسیه مراجعت کرد گاهی بدون علت غمگین می‌شد و حتی یک روز پاولویچ عاشق جوان او شنید که ملکه راجع به مرگ صحبت می‌کند و می‌گوید: اگر من بمیرم نمی‌دانم چه خواهد شد. کاترین‌دوم به عاشق خود گفت: میخائیل عزیزم، همه خواهند مرد و هیچ کس زنده نمی‌ماند و بعد از این که من مردم تو مرا فراموش خواهی کرد. پاولویچ گفت: آه، علیاحضرتا، این تصور را نکنید و شما نخواهید مرد و این منم که قبل از شما می‌میرم و بعد، شما مرا فراموش خواهید کرد.

آن جوان می‌خواست بگوید همان طور که دیگران را فراموش نمودید مرا هم فراموش خواهید نمود ولی جرأت نکرد این حرف را بر زبان بیاورد.

کاترین طوری ملول شده بود که دستور داد قطعه شعر شاعر فنلاندی موسوم به «کوروس» را برای او به زبان روسی ترجمه کنند و گاهی اشعار مزبور را زیر لب زمزمه می‌کرد. کوروس که مردی شاعر بود و در سن سی‌ودو سالگی فوت کرد اشعار مذکور را که دارای این مضمون است در سن بیست سالگی سرود:

بند اول

کجا دفن خواهیم شد و در کدام قسمت از خاک، من با گمنامی و در حالی که همه مرا فراموش کرده‌اند استراحت خواهم کرد

بارها به این آرامگاه نامعلوم فکر کرده‌ام و با آن که نمی‌دانم در کجاست با قدمهای منظم ولی با اندوه به سوی آن رفته‌ام.

بند دوم

شاید قبر من، در یک زمین خشک و خالی از گیاه انتظار مرا می‌کشد

شاید یک دست ناشناس مشغول حفر آن قبر می‌باشد

شاید در آخرین روز زندگی کسی مونس من نخواهد شد و دست مرا نخواهد گرفت تا برای رفتن به دنیای دیگر به من کمک کند.

بند سوم

بالای قبر من بارگاه نسازید زیرابرای من بی‌فایده است، بارگاه را بالای قبر سلاطین این جهان به وجود می‌آورند.

یک بارگاه هر قدر بزرگ و زیبا باشد نخواهد توانست از سکوت و خاموشی قبر من بکاهد.

بند چهارم

اگر دوستی یا خواننده‌ای بعد از مرگم یادی از من بکند
برای من بهتر از هزار بارگاه خواهد بود
اگر بعد از مرگم نام من فقط در حافظهٔ یک نفر باقی بماند
من خواهم دانست که بر مرگ غلبه کرده‌ام.

بند پنجم

من نمی‌دانم قبر من در علفزار خواهد بود یا در بیابان خشک
نمی‌دانم در خاک وطن دفن می‌شوم یا در غربت
ولی من به طوری که می‌بینید برای استراحت ابدی آماده‌ام
ای خاک، مرا در آغوش خود که مثل آغوش مادر مهربان است بگیر.

بند ششم

ای خاک، در آنجا، غبار جسد مرا با امانت حفظ کن
تا روزی که فرشتهٔ مرموز یعنی اسرافیل
با صور خود یک مرتبه امیدواریها و ناامیدیها را زنده کند
و از بالای آسمان فریاد بزند: «ای اموات، از جا برخیزید»[1].

کاترین کبیر وقتی این اشعار را با آهنگی حزن‌آور می‌خواند پاولویچ که جوان بود و می‌دانست که شاعر فنلاندی اشعار مزبور را در بیست‌سالگی سروده است به گریه درآمد. آن وقت ملکهٔ روسیه با دستمال اشکهای عاشق خود را خشک کرد ولی خود کاترین نمی‌گریست.

---

۱. ما این اشعار را تحت اللفظی ترجمه کردیم تا این که معنای شعر مسخ نشود و امیدواریم ارباب ذوق ایراد نگیرد و تصور نکند که مترجم نتوانسته است اشعار را بهتر ترجمه نماید ـ مترجم.

ترجمهٔ این اشعار از زبان فنلاندی به زبان روسی از طرف کاترین کبیر نوعی از الهام بوده و ملکهٔ مقتدر و بزرگ روسیه مثل این که می‌دانسته که او تنها خواهد مرد و هنگام مرگ کسی نیست که دست وی را بگیرد و برای رفتن به دنیای دیگر به او کمک کند. او مثل این بود که پیش‌بینی می‌نمود در موقع مرگ تمام دوستان قدیمیش قبل از وی مرده یا متشتت شده‌اند. دیگر پوتم‌کین صدراعظم و خادم وفادارش نیست که در موقع مرگ مثل مواقعی که می‌خواست از کالسکه پیاده شود در را به رویش بگشاید و دستش را بگیرد و او را از دهلیز تاریک و مخوف مرگ عبور بدهد و به دنیای دیگر برساند. آخرین عاشق او «زوبوف» نیز حضور ندارد (زوبوف آخرین عاشق رسمی کاترین کبیر بود که هنوز ما راجع به او چیزی نگفته‌ایم و بعد ذکرش خواهد آمد) تا این که کمک کند و عبور از مرحلهٔ مرگ را برای ملکهٔ مقتدر روسیه آسان نماید.

زوبوف که پسری هیجده ساله و زیبا بود هنگام مرگ کاترین‌دوم گریخت که مجبور نشود بر بالین آن زن که در موقع فوت شصت‌وشش سال داشت حضور به هم برساند و دست او را بگیرد و چشمش را ببندد. ولادیسلاوا خدمتکار وفادار و محرم ملکه قبل از خانم خود به دیار دیگر رفت و وقتی به ولیعهد کشور یعنی پل فرزند حرامزادهٔ کاترین دوم اطلاع دادند که مادرش در شرف فوت است گفت شما بروید و من خواهم آمد. ولی آن مرد به قدری از مادر خود متنفر بود که بر بالین وی حاضر نشد وکاترین‌دوم مانند غریبی که در یک کشور بیگانه تنها بمیرد، در وطن خود و کشوری که سلطنت آن را بر عهده داشت مانند وصف‌الحال آن شاعر جوان فنلاندی تنها، زندگی را بدرود گفت.

مرگ پوتم‌کین صدراعظم روسیه کنار یک جوی آب

در سال ۱۷۸۳ میلادی که پوتم‌کین یک ارتش برای تصرف شبه جزیرهٔ کریمه فرستاد تا این که سرزمین مزبور را منضم به روسیه کند تا روزی که فوت کرد آن مرد پیوسته در جنگ بود. بر اثر جنگهای مزبور که پوتم‌کین در تمام آنها فاتح می‌گردید، دست امپراطوری عثمانی بکلی از جنوب روسیه کوتاه شد و رابطهٔ امپراطوری مزبور با ترکهای آسیا در جنوب روسیه و ترکستان و همچنین با ترکهای مغولستان قطع گردید.

دولت انگلستان برای شکست دادن امپراطوری عثمانی خیلی به کاترین‌کبیر کمک کرد زیرا همان طور که کاترین‌دوم و صدراعظم او می‌خواستند که امپراطوری عثمانی را از جنوب روسیه اخراج کنند دولت انگلستان هم می‌خواست که قدرت دولت عثمانی را در دریای مدیترانه از بین ببرد تا بتواند سیادت دریایی بحر مدیترانه را منحصر به خود نماید و مستعمرات شمال افریقای عثمانی را از دست آن دولت بگیرد. بالاخره همین طور شد و دولت عثمانی در دریای مدیترانه، سیادت دریایی را از دست داد و مستعمرات او در شمال افریقا از دستش رفت.

دولت انگلستان پیوسته نسبت به کاترین‌دوم نظر مساعد داشت و سفرای انگلستان که در سن‌پطرزبورگ انجام وظیفه می‌کردند در جلب مساعدت دولت انگلستان نسبت به کاترین کبیر خیلی مؤثر بودند و ما در این سرگذشت تاریخی قسمتی از اقدامات سفرای انگلستان را در روسیه، چه قبل از سلطنت کاترین و چه بعد از آن به نظر خوانندگان رساندیم. سفرای مزبور با جلب مساعدت دولت متبوع خود نسبت به کاترین‌کبیر، هم به روسیه خدمت کردند و هم به کشور خویش انگلستان و بر اثر سیاست آنها بود که امپراطوری عثمانی در نیمهٔ دوم قرن

هیجدهم میلادی بکلی ضعیف شد و در نیمهٔ اول و دوم قرن نوزدهم مستعمرات افریقایی خود را از دست داد و بعد هم بر اثر ضعف شدید در نیمهٔ اول قرن بیستم از بین رفت.

پوتم‌کین که مردی لایق بود از مساعدت دولت انگلستان برای ضعیف‌کردن دولت عثمانی خیلی استفاده کرد. پس از سال ۱۷۸۳ میلادی، پوتم‌کین در سال ۱۷۸۷ و در سال ۱۷۸۸ و در سال ۱۷۸۹ میلادی، هر دفعه یک ارتش برای جنگ با دولت عثمانی فرستاد و در هر جنگ دولت عثمانی را شکست داد و هدف او این بود که استانبول را متصرف شود و امپراطوری عثمانی را بکلی از بین ببرد تا این که برای همیشه خیال دولت روسیه از امپراطوری عثمانی آسوده باشد. ولی انگلیسیها با این که خواهان ضعف عثمانی بودند نمی‌خواستند که آن دولت از بین برود زیرا نمی‌خواستند که دولت روسیه آن قدر قوی بشود که برای خود آنها تولید خطر نماید. این بود که بعد از سال ۱۷۹۰ میلادی که پوتم‌کین یک مرتبهٔ دیگر به دولت عثمانی غلبه کرد، دولت انگلستان برای جلوگیری از این که امپراطوری عثمانی بکلی سقوط کند، در صدد برآمد که برای دولت روسیه اشکال بتراشد.

یکی از بهترین وسایل تولید اشکال این بود که به وطن‌پرستان لهستان کمک کنند که آنها علیه دولت روسیه شورش نمایند. سکنهٔ لهستان همواره وطن‌پرست بودند و با این که کاترین‌دوم در تمام دورهٔ سلطنت خود با لهستانیها مبارزه کرد و یک مرتبه لهستان را بین روسیه و پروس (آلمان) قسمت نمود نتوانست که روحیهٔ مقاومت و وطن‌پرستی ملت لهستان را از بین ببرد. وطن‌پرستان لهستان در قبال قدرت و بیرحمی ارتش روسیه تسلیم می‌شدند و به ظاهر، کشور امن می‌گردید. ولی به محض این که فرصتی به دست می‌آوردند یا می‌توانستند که از یک دولت بیگانه برای مبارزه با روسیه کمکی دریافت نمایند، سر بلند می‌نمودند و لهستان همواره مثل یک دیگ بخار بود که هرگز میزان فشار بخار در آن دیگ کم نمی‌شد.

در دورهٔ طولانی سلطنت کاترین دوم و صدارت پوتم‌کین، ملکهٔ روسیه که همواره عشاق خود را به وسیلهٔ صدراعظم می‌شناخت به مناسبت غیبتهای طولانی صدراعظم که بیشتر اوقات در میدان جنگ بود، عاشقی به اختیار و سلیقهٔ خود انتخاب کرد و پاولویچ را از نظر انداخت. ولی مثل همیشه طوری آن جوان را از مال دنیا غنی کرد که پاولویچ وقتی از دربار ملکه طرد گردید احتیاج به کارکردن نداشت و می‌توانست تا پایان عمر از درآمد املاکی که ملکه به او داده بود به راحتی زندگی کند.

این عاشق که از طرف خود ملکه انتخاب شد و آخرین عاشق رسمی او قبل از مرگ کاترین دوم به شمار می‌آمد، «پلاتوف زوبوف» نام داشت. زوبوف وقتی از طرف ملکه انتخاب شد، هیجده سال داشت و ملکهٔ مقتدر روسیه شصت سال. زوبوف از تمام عشاقی که کاترین دوم در دورهٔ طولانی سلطنت خود انتخاب کرد زیباتر بود و تمام صفاتی که یک زن خوش‌سلیقه و مشکل‌پسند چون کاترین دوم دوست می‌داشت در آن جوان بود. زوبوف نه قامتی بلند داشت و نه قدکوتاه به نظر می‌رسید و دارای اندام باریک و موها و چشمهای سیاه و صورت بیضوی سفید متمایل به گندمگون و بینی و دهان خوش‌ترکیب بود.

مورخین نوشته‌اند که صفات معنوی زوبوف بر صفات صوری او می‌چربید و وی جوانی بسیار محجوب به شمار می‌آمد و نسبت به همه تواضع می‌کرد و زبان فرانسوی و قدری از زبان انگلیسی را می‌دانست و حتی بعد از این که عاشق ملکه شد وقتی دختران جوان درباری ضمن صحبت، حرفهای گوشه‌دار به او می‌زدند از فرط خجلت تا بناگوش سرخ می‌گردید. یکی از مزایای زوبوف این بود که بر خلاف بعضی از عشاق گذشته ملکه خودستایی نمی‌کرد که شریک خوابگاه کاترین‌کبیر باشد و مطابق میل خود آن زن را وادار به هرکاری که بخواهد بکند.

جاسوسان کاترین‌دوم برای ملکه خبر می‌آوردند که آن جوان در همه جا می‌گوید که من یکی از کوچکترین خدمتگزاران ملکه هستم و وقتی از او می‌پرسیدند: خدمات شما در آپارتمان علیاحضرت از چه قبیل است؟ جواب می‌داد: من عهده‌دار پاسخ دادن نامه‌هایی هستم که جنبهٔ خصوصی دارد و باید به زبانهای فرانسوی و انگلیسی پاسخ داده شود. زوبوف رازنگاهدار و کم‌حرف و محجوب بود ولی نزد ملکه، مثل یک هنرپیشهٔ برجسته، خود را عاشق آن زن جلوه می‌داد و وقتی ملکه از او می‌پرسید: آیا تو به راستی مرا دوست می‌داری؟ آیینه را به دستش می‌داد و می‌گفت: کاترین عزیز، آیا ممکن است کسی این جمال زیبا را ببیند و صاحب جمال را دوست نداشته باشد و تو وقتی مرا در آغوش می‌گیری من احساس می‌کنم که نایل به سعادت بهشت شده‌ام. کاترین‌کبیر طوری مجذوب رازپوشی و متانت و کم‌حرفی زوبوف شد که برای اولیه مرتبه (و آخرین مرتبه) در دورهٔ سلطنت خویش، اجازه داد که عاشق او در کارهای سیاسی مداخله کند.

زوبوف یکی از آن جوانها بود که گویی در عنفوان شباب، طبیعت هر نوع هوی‌وهوس

جوانی را از آنها گرفته و در کالبد آنها عقل و مآل‌اندیشی سالخوردگان را جا داده است. هر کاری که از طرف کاترین کبیر به او مراجعه می‌شد با دقت و سرعت به انجام می‌رساند به طوری که کاترین دریافت که جوان مزبور استعداد انجام کارهای بزرگتر را دارد و کارهایی بااهمیت‌تر را به او رجوع کرد.

این را هم باید بگوییم که در سنوات بعد، یعنی در آخرین سالهای عمر کاترین دوم، اخلاق و روحیهٔ زوبوف بر اثر زندگی‌کردن در دربار روسیه، و این که تحت تأثیر محیط عیش و عشرت قرار گرفت عوض شد و وی دیگر آن جوان محجوب و کم‌حرف سابق نبود و درشتی‌های زوبوف عده‌ای را با او دشمن کرد. ولی در آغاز راه‌یافتن به خوابگاه ملکه برای آن زن نمونهٔ کامل یک عاشق زیبا و رازپوش و وفادار و جدی به شمار می‌آمد.

در سال ۱۷۹۱ میلادی، پوتم‌کین از جبههٔ جنگ با عثمانی به سن‌پطرزبورگ مراجعت کرد. او مطلع شده بود که کاترین دوم عاشق خود را عوض کرده و یک جوان هیجده ساله را محبوب خود نموده ولی تصور می‌نمود که عاشق جدید ملکه مثل عاشق سابق می‌باشد و فقط شریک خوابگاه اوست و در خارج از خوابگاه یعنی در امور سیاسی نفوذی ندارد. اما پس از مراجعت به سن‌پطرزبورگ آگاه گردید که نفوذ زوبوف از حدود خوابگاه ملکه تجاوز کرده و آن جوان در امور سیاسی ذی‌نظر شده است. گرچه زوبوف چون خیلی جوان بود هنوز آن وزن و تجربه را نداشت که بتواند به تنهایی در امور سیاسی مؤثر باشد ولی چون دیگران او را زبان حال ملکه می‌دانستند و تصور می‌کردند که هر چه می‌گوید از طرف ملکه یا بر حسب القای اوست برای گفته و نظریه‌هایش قایل به اهمیت می‌شدند.

پوتم‌کین برای این با شتاب به سن‌پطرزبورگ مراجعت کرده بود که به ملکه بفهماند که باید به جنگ علیه دولت عثمانی ادامه داد و آن دولت را طوری از پا درآورد که دیگر نتواند سر بلند کند. پوتم‌کین وصیتنامهٔ پطرکبیر را به خاطر کاترین دوم آورد و به او گفت: روسیه برای این که فرمانروای آسیا و اروپا شود باید به دریاهای آزاد جنوب راه پیدا کند و بزرگترین مانع در راه اجرای این منظور امپراطوری عثمانی است. اینک دولت عثمانی ضعیف شده و ما فرصتی به دست آورده‌ایم که با یک ضربت قاطع آن دولت را از پا درآوریم.

کاترین دوم این نظریه را می‌پذیرفت ولی می‌گفت: شورش لهستان دولت روسیه را در وضعی قرار داده که نمی‌تواند جنگ با دولت عثمانی را ادامه بدهد و با این طغیان داخلی ادامهٔ

جنگ با دولت عثمانی خطرناک است و چون نیروی روسیه نمی‌تواند هم به جنگ لهستان برسد و هم به جنگ عثمانی، باید با دولت استانبول صلح کرد.

پوتم‌کین عقیده داشت که برای روسیه، مسئلهٔ اصلی مسئلهٔ دولت عثمانی است نه شورش لهستان و می‌گفت اگر ده‌هزار سرباز در لهستان نگاهداریم، شورشیان را در مناطق مخصوص آنها محدود می‌کنیم و نمی‌گذاریم که از آن مناطق خارج شوند و شورش را وسعت بدهند. در عوض تمامی قوای خود را صرف جنگ با دولت عثمانی خواهیم کرد و او را از پا درمی‌آوریم و بعد از این که عثمانی از پا درآمد، خاموش‌کردن آتش شورش لهستان یکی از کارهای پیش‌پا افتاده خواهد شد. پوتم‌کین حس می‌کرد که نفوذ سابق را در ملکه ندارد و کاترین‌دوم مقابل نظریهٔ او مقاومت می‌نماید و گرچه علنی با وی مخالفت نمی‌کند اما اشکالتراشی او ناشی از این است که نمی‌خواهد نظریهٔ وی را بپذیرد.

صدراعظم بعد از این که فهمید کاترین‌کبیر علنی با او مخالفت نمی‌کند و فقط ایراد می‌گیرد و اشکال می‌تراشد، به تصور این که مانند گذشته خواهد توانست که نظریهٔ خود را بر وی تحمیل کند یکی از افسران جدی ارتش را به فرماندهی قوای روسیه در لهستان برگزید و برای جلوگیری از توسعهٔ شورش لهستان، به وی اختیار داد و آن‌گاه راه جنوب روسیه و جزیرهٔ کریمه را پیش گرفت تا این که جنگ با دولت عثمانی را یکسره کند.

پوتم‌کین از چندی به این طرف احساس ناراحتی مزاجی می‌کرد و چون پیوسته مشغول کار بود فرصت نمی‌نمود که درصدد معالجهٔ اساسی برآید و اطبا دستورهایی به وی دادند که به مناسبت اشتغال به کار جنگ نمی‌توانست آن دستورها را به‌کار ببندد. پزشکان به او گفته بودند که اغذیهٔ سنگین و گرم (مطابق عقیدهٔ اطبای آن زمان) تناول ننماید و بکوشد که پیوسته غذاهای سبک بخورد.

پوتم‌کین که عادت کرده بود در مسافرت روز و شب در کالسکهٔ چاپاری باشد و همان جا غذا بخورد و بخوابد، نمی‌توانست که توصیهٔ اطبا را به کار ببرد. در میدان جنگ، غذای او عبارت بود از اغذیهٔ معمولی افسران یعنی غذاهای سنگین و گرم و در مسافرتها هم غذاهایی که در مهمانخانه‌ها به دست می‌آمد می‌خورد و می‌گفت چون باید سریع و چاپاری حرکت کند نمی‌تواند یک آشپزخانه را در قفای خود بکشد تا این که طبق دستور پزشکان برای وی غذا تهیه کنند.

در آن سفر که پوتم‌کین به جنوب روسیه می‌رفت چون از حیث مزاج ناراحت بود خواهرزادهٔ خود را که یک دختر جوان به شمار می‌آمد و بعدها به مردی موسوم به کنت «برانیسکا» شوهر کرد و کنتس برانیسکا شد با خود برد که در راه از وی پرستاری نماید. دختر جوان که عادت نداشت روز و شب با کالسکه چاپاری سفر نماید خیلی ناراحت بود ولی شکایت نمی‌کرد و سعی می‌نمود که با زندگی جدید کنار بیاید.

وقتی پوتم‌کین به منطقهٔ موسوم به «لاسی» رسید، مطلع شد که کاترین‌کبیر با دولت عثمانی صلح کرده است، با این وصف به راه خود ادامه داد و مصمم بود که به محض رسیدن به میدان جنگ، صلح را بر هم بزند و جنگ را ادامه بدهد تا این که امپراطوری عثمانی به زانو درآید. ازآن پس عجلهٔ پوتم‌کین برای رسیدن به شبه‌جزیرهٔ کریمه زیادتر شدو به هر چاپارخانه که می‌رسید امر می‌کرد که فوری اسبها را عوض کنند که وی بتواند بدون درنگ راه بیفتد. صدراعظم برای صرف غذا در هیچ‌جا توقف نمی‌نمود و غذای خود و خواهرزاده و نوکرش را که عقب کالسکه جا داشت از مهمانخانه می‌گرفت و حرکت می‌کرد و آن سه نفر در راه غذا می‌خوردند.

یک روز بعد از وصول به یک چاپارخانه، پوتم‌کین با شتاب روزهای دیگر امر نمود که اسبها را عوض کنند و به نوکرش گفت که برود و از مهمانخانه‌ای که کنار چاپارخانه وجود داشت غذا خریداری نماید و بیاورد که در راه صرف نماید. نوکر رفت و چند ظرف از اغذیهٔ معمولی مهمانخانهٔ مزبور را که در تمام جاده‌های روسیه، در تمام مهمانخانه‌ها متشابه بود خریداری کرد و آورد و کالسکه به راه افتاد.

پوتم‌کین و خواهرزاده‌اش درون کالسکه مشغول صرف غذا شدند و همین که آخرین لقمه از دهان صدراعظم پایین رفت، آن مرد گرفتار ناراحتی شدید شد و تکان کالسکه او را طوری معذب نمود که گفت کالسکه را متوقف کنند و از نوکرش خواست که کنار جاده، نزدیک جویی که آنجا به وجود آورده بودند تا در زمستان آبهای باران و برف از جاده به جوی برود، پتویی بگستراند و وی روی پتو دراز بکشد. خواهرزاده‌اش پتو را از دست نوکر گرفت و گسترانید و بالشی روی آن نهاد و کمک کرد تا صدراعظم روی پتو دراز بکشد و سر بر بالش بگذارد. حال پوتم‌کین لحظه به لحظه بدتر می‌شد به طوری که در موقع حرف‌زدن زبانش به لکنت می‌افتاد و خواهرزادهٔ جوان او و نوکرش نمی‌دانستند چه کنند و چگونه آن مرد را معالجه نمایند.

رانندهٔ کالسکهٔ چاپاری که از آخرین چاپارخانه عهده‌دار رانندگی شده بود و از روستاییان روسیه به شمار می‌آمد دست در جیب کرد و یک جعبه شیشهٔ کوچک شراب بیرون آورد و خواست که قدری از شراب را به صدراعظم بنوشاند، ولی پوتم‌کین نمی‌توانست شراب را فرو ببرد و هرچه در دهانش ریخته بودند خارج گردید و روی پتو ریخت.

یک مرتبه صدراعظم با کلامی که به مناسبت لکنت زبان جویده از دهان خارج می‌شد به خواهرزاده‌اش گفت: از طرف من به ملکه بگویید که فریب نخورد و با عثمانی صلح نکند زیرا صلح با عثمانی در این موقع که پیروزی نهایی در دست ما می‌باشد یک خبط بزرگ است... از قول من به او بگویید که شورش لهستان ساختگی می‌باشد و انگلیسیها برای این که ما را از عثمانی منصرف کنند پول و اسلحه به شورشیان لهستان می‌رسانند و کافی است که با یک نظارت دقیق جلوی پول و اسلحهٔ انگلیسیها را بگیریم تا این که شورش لهستان از بین برود... از قول من به ملکه بگویید که نباید نتایج خدمات مرا بر باد بدهد... و به او بگویید که من در تمام عمر نسبت به او وفادار بودم و با این که به دفعات، دیگران خواستند مرا فریب بدهند تا منافع ملکه و روسیه را فدای سود آنها بکنم من زیر بار نرفتم... به ملکه بگویید که... ولی دیگر صدایی از دهان پوتم‌کین خارج نگردید و چشمهای او که باز بود بسته شد و بعد از چند دقیقه که چشمها راگشود، در آغوش خواهرزادهٔ خود، کنار جاده، نزدیک جوی آب، جان سپرده بود.

خواهرزادهٔ جوان به مناسبت سادگی و نداشتن تجربه نمی‌دانست که پوتم‌کین مرده است و وحشت می‌کرد چرا صدراعظم چشمهای خود را آن طور باز کرده، خیره به یک نقطه نظر دوخته پلک نمی‌زند. ولی رانندهٔ کالسکه و نوکر پوتم‌کین به دختر جوان فهمانیدند که آن مرد زندگی را بدرود گفته است.

چنین مرد مقتدرترین صدراعظم جهان و مردی که امپراطوری روسیه را دارای وسعت کرد.

اگر کاترین کبیر مردی چون پوتم‌کین را در خدمت خویش نداشت بعید بود که بتواند نایل به تحصیل عنوان کبیر شود. شاید پوتم‌کین در نوع خود منحصر به فرد است زیرا اتفاق نیفتاده عاشقی از چشم معشوق بیفتد و بدون این که از حیث مادی احتیاجی به معشوق داشته باشد در تمام عمر، کمر خدمتگزاری معشوق را بر میان ببندد و بکوشد که او را راضی و سعادتمند کند. شاید سابقه ندارد که مردی با ثروت و قدرت پوتم‌کین بعد این که از خوابگاه معشوق خود

رانده شد برای بقیهٔ عمر معاشرت با زن را بر خویش حرام نماید تا این که معشوق او بداند که بعد از وی هیچ زنی در نظر پوتم‌کین دارای جلوه نیست.

ما نمی‌توانیم بگوییم این پرهیزکاری از طرف مردی که وسایل عیش برای او فراهم بود تظاهر به شمار می‌آمد یا یک علت معنوی داشته و واقعی بوده است. ولی پوتم‌کین بعد از این که از خوابگاه ملکه دور شد دیگر معشوقهٔ رسمی و علنی انتخاب نکرد و اگر معشوقه‌هایی داشته، باری، اثری از آنها به چشم ملکهٔ روسیه و دیگران نرسیده است. با این مانور، پوتم‌کین توانست بهترین تملق را که یک مرد ممکن است به یک زن زیبا و مقتدر بگوید به کاترین دوم عرضه کند و حس زنانگی و غرور او را نوازش بدهد و بعید نیست یکی از عوامل تقرب دایمی پوتم‌کین همین بوده که ملکه می‌دید که صدراعظم او، پس از وی، زن را به خود حرام کرده است.

صدراعظم روسیه با پرهیزکاری به ملکه می‌فهمانید مردی چون او، آن قدر دارای عزت نفس می‌باشد که نمی‌تواند بعد از ملکه با زن دیگری آمیزش نماید، چون تمام زنها در نظرش حقیر و زشت جلوه می‌کنند. اگر این تظاهر و ریاکاری علت واقعی داشته باشد یعنی اگر پوتم‌کین به راستی این احساس را می‌کرده و بعد از ملکه هیچ زنی در نظرش جلوه نمی‌نموده، باید بر قدرت جاذبهٔ آن زن که توانست تا آخر عمر صدراعظم مقتدر روسیه را از زنها دور نماید آفرین گفت.

این قدرت ممکن است که برای مدتی معین، در یک زن باشد ولی برای همیشه نیست و مرور زمان که عامل تحولات بزرگ در روحیهٔ اشخاص است، مرد را وامی‌دارد که زن اول را فراموش کند و زنهای دیگر را انتخاب نماید. ولی پوتم‌کین تا ساعتی که کنار جاده، روی پتو، مانند یک مرد بی‌بضاعت و غریب و بی‌خانمان جان سپرد نسبت به معشوق اول خود وفادار ماند و هیچ زنی را انتخاب نکرد و اگر کرد، طوری محرمانه بوده که اثری از آن به جا نمانده است.

نمی‌توان منکر شد که جاه‌طلبی پوتم‌کین در این کف نفس اثر داشته، چون مردهای جاه‌طلب برای این که به مقام و ثروت برسند خیلی از چیزها را زیر پا می‌گذارند. لیکن چون در طبیعت هر کس غرایزی وجود دارد که گاهی از اوقات طغیان می‌کند و عنان اختیار را از دست آن شخص می‌گیرد، باید گفت که پرهیز پوتم‌کین از زنها، با توجه به قدرت و ثروتی که داشت

یکی از موارد استثنایی است و افراد عادی آن قدرت و ضبط نفس را ندارند که بتوانند در جوانی که دوران طغیان غرایز است از جنس دیگر پرهیز نمایند و این پرهیزکاری را تا آخر عمر حفظ کنند.

نمی‌توان گفت که کاترین دوم هیچ یک از عشاق خود را به قدر زوبوف دوست نداشته، چون آن زن، تقریباً تمام عشاق خود را یک اندازه دوست می‌داشت، ولی هیچ یک از عشاق کاترین کبیر به قدر زوبوف دوام نکرد و بعید نیست که علت دوام فوق‌العادهٔ آن جوان این بود که کاترین دوم قدم به دورهٔ کهولت گذاشت و حوصله‌اش یاری نمی‌کرد که عاشق خود را تعویض نماید و شاید ضعف ناشی از پیری از قوای طبیعی او کاست و حرارتش را کم نمود.

زوبوف در آغاز آشنایی با کاترین کبیر مثل اکثر عشاق او با آن زن به کاخ واقع در ساحل رود نوا رفت و ماه عسل را در آنجا گذرانید. وقتی کاترین دوم از ماه عسل مراجعت کرد، عاشق‌تر از موقعی بود که به کاخ نوا می‌رفت برای این که در کاخ مزبور زوبوف با این که هیجده ساله بود آن زن شصت ساله را فریفتهٔ خود نمود.

کاترین دوم بعد از مرگ پوتم‌کین مجبور شد که خود زمام امور سیاسی را به دست بگیرد و در کارها احتیاج به یک همکار جدی و صمیمی داشت که اوامر او را بدون این که روح آن تغییر نماید به انجام برساند. زوبوف برای این کار مناسب بود زیرا مثل تمام جوانهایی که قدم به عرصهٔ زندگی اجتماعی و کار می‌گذارند ساده به شمار می‌آمد و آلودگی نداشت، لذا کاترین انجام یک قسمت از کارها را به او واگذار کرد و آن جوان لیاقت خود را در انجام کارها بروز داد و طوری مورد اعتماد کاترین قرار گرفت که در آخر عمر آن ملکه دارای چهل ودو شغل رسمی و غیر رسمی بود که بیست‌وپنج شغل آن سمت رسمی داشت.

زوبوف از هر بیست‌وپنج شغل خود حقوق می‌گرفت و از هفده شغل غیررسمی خویش گرچه حقوق دریافت نمی‌نمود، ولی درآمدی هنگفت به دست می‌آورد. قریب یکصد نفر جزو منشی‌های خصوصی او بودند و در کارها به وی کمک می‌کردند. زوبوف در سنوات آخر عمر کاترین کبیر به مناسبت مشاغل رسمی و غیررسمی خود و این که از حمایت کامل ملکه برخوردار بود، فرمانروای روسیه به شمار می‌آمد. سایر عشاق ملکه هم نفوذ داشتند و مردم برای رفع مشکلات خود و به دست‌آوردن شغل به آنها مراجعه می‌کردند، ولی وجود پوتم‌کین مانع از این بود که آنها دارای استقلال کافی باشند.

بعد از این که پوتم‌کین زندگی را بدرود گفت، زوبوف مستقل شد و می توانست هر کاری که می‌خواست بکند و به هر کس که مایل بود شغل و مزایا بدهد. زوبوف بعد از این که در روسیه دارای اقتدار شد از فرط غرور، پل فرزند کاترین و ولیعهد روسیه را با خود دشمن کرد. او که دیده بود کاترین دوم نسبت به فرزندش بی‌اعتنا است تصور می‌نمود که آن وضع ادامه خواهد داشت و پیوسته کاترین کبیر در روسیه سلطنت خواهد کرد و او هم عاشق و مقرب کاترین خواهد بود. وی نمی‌اندیشید که ممکن است روزی کاترین وجود نداشته باشد و از وی حمایت نکند و وی مقابل دشمن خویش تنها می‌ماند.

وقتی که زوبوف ولیعهد را می‌دید به او اعتناء نمی‌نمود در صورتی که از نظر سن هم که شده بود ولیعهد روسیه شایستگی داشت که از زوبوف احترام ببیند. کاترین دوم پسر خود را در مراسم رسمی شریک نمی‌نمود و در مسافرتها او را با خود نمی‌برد. اگر بر حسب تصادف اتفاق می‌افتاد که زوبوف با ولیعهد روسیه برخورد نماید، آن مرد چنین نشان می‌داد که پل را ندیده است و حتی دیده بودند که به وی پشت می‌کرد. بعضی برآنند که بی‌اعتنایی زوبوف نسبت به پسر ملکهٔ روسیه ناشی از این بوده که انتظار داشت بعد از ملکه خود او به سلطنت برسد.

زوبوف طوری قدرت را به دست آورده بود که بعید نمی‌نمود این موضوع صحت داشته باشد و وی بخواهد که در آینده در روسیه سلطنت نماید. کاترین کبیر در آخرین سالهای عمر خود عاشق خویش را شاهزاده کرد و زوبوف با داشتن عنوان شاهزادگی آن هم از سه پشت می توانست دست روی تاج و تخت روسیه بگذارد. ولی غرور و جوانی او، مانع از این گردید که برای حصول این منظور دوستان و طرفدارانی صمیمی داشته باشد و روزی که کاترین از جهان رفت زوبوف تقریباً تنها بود و اطرافش کسی دیده نمی‌شد.

کسی که بخواهد در کشوری چون روسیه صاحب تاج و تخت شود نه فقط می‌باید در داخل کشور طرفدارانی داشته باشد بلکه باید در خارج از روسیه، بین دول بزرگ اروپا جهت خویش طرفدارانی به دست بیاورد تا این که از نظر سیاسی با وی مساعدت نمایند، ولی زوبوف در خارج از روسیه هم برای خود طرفدارانی پیدا نکرد و وقتی درصدد برآمد که طرفدارانی برای خویش پیدا نماید که دیر شده بود.

آخرین سنوات عمر کاترین کبیر ملکهٔ روسیه

کاترین کبیر در آخرین سنوات عمر خود یک زن مستبد و بی‌رحم شد. آن چه سبب گردید که آن زن دارای خوی استبداد شود انقلاب کبیر فرانسه بود.

بعد از این که در فرانسه انقلاب شروع شد، کاترین دوم یک هیئت را از روسیه به فرانسه فرستاد که به ظاهر به عنوان بازرگانی و در معنی برای مطالعه در امور سیاسی فرانسه در آن کشور بمانند و به طور مرتب او را از اوضاع فرانسه آگاه نمایند. این هیئت جریان انقلاب فرانسه را برای کاترین می‌نوشت. کاترین دوم گزارشها را مورد مطالعه قرار می‌داد و می‌خواست که آزادیهای مصرح در حقوق بشر را که در فرانسه تصویب شده بود در روسیه جاری نماید. ولی در فرانسه اوضاع سیاسی جنبه‌ای مخوف پیدا کرد و احزاب فرانسوی به جان یکدیگر افتادند و به نام آزادی خون بسیاری از اشخاص را که نودونه درصد آنها بی‌گناه بودند (زیرا هیچ جنایتی از آنها سر نزده بود) ریختند.

اگر کسی برای سرقت وارد خانهٔ دیگری می‌شد و صاحبخانه را به قتل می‌رسانید جرم وی در خور اهمیت به شمار نمی‌آمد ولی اگر کسی در یک مسئلهٔ سیاسی یا اجتماعی نظریه‌ای ایراد می‌نمود که منافی با نظریهٔ کسانی بود که زمام امور را در دست داشتند او را به عنوان خائن تسلیم جلاد می‌نمودند و سرش زیر گیوتین از پیکر جدا می‌شد. در خاطراتی که کاترین دوم به خط خود نوشته و گفتیم که موجود است این سطور دیده می‌شود: «من وقتی گزارش هیئت اعزامی را خواندم فکر کردم که آیا من یک عمر در خصوص مفهوم آزادی اشتباه می‌کردم؟ من عقیده داشتم که بهترین طرز حکومت همان است که مردم آزاد باشند ولی اکنون می‌فهمم که آزادی فقط روی کاغذ و در کتاب، دلفریب است و وقتی از حرف وارد مرحلهٔ عمل

می‌گردد قلب ماهیت می‌دهد. من تصور نمی‌کنم که بتوان در اروپا آزادی جاری کرد و تردید دارم که آیا در یونان قدیم آزادی حکمفرمایی می‌کرده یا این که مورخین، مانند شعرا از روی خیال وصف آزادی یونان قدیم را کرده‌اند».

این سطور از طرف زنی که در تمام عمر طرفدار آزادی بوده و سیستم حکومت دموکراسی را بهترین طرز حکومت می‌دانسته قابل تأمل است. طوری کاترین کبیر از فجایعی که در فرانسه به نام آزادی مرتکب شدند متأثر گردید که دیگر گزارشهای هیئت اعزامی را نمی‌خواند برای این که از خواندن آنها متأثر می‌شد و آن هیئت را هم از فرانسه احضار کرد. در بین زمامداران اروپا شاید هیچ کس به قدر کاترین دوم، در بدو انقلاب فرانسه نسبت به انقلاب مزبور علاقه‌مند نبود. او می‌خواست بداند که بعد از این که در یک کشور، آزادی حکمفرما شد و خود مردم زمام امور خویش را به دست گرفتند چه وضعی پیش می‌آید و رژیم دموکراسی از بوتهٔ امتحان به چه صورتی خارج می‌شود تا این که بتوان همان رژیم را در جای دیگر جاری کرد.

کاترین دوم به طوری که از اعمالش معلوم است بعد از سال ۱۷۹۲ میلادی نسبت به دموکراسی بکلی بی‌عقیده شد و ایمان پیدا کرد که کشورهای اروپا و بالاخص روسیه باید با رژیم استبدادی اداره شوند. این را هم باید گفت که انقلاب فرانسه نه فقط کاترین دوم، بلکه اکثر کسانی را که عقیده به آزادی داشتند مأیوس نمود و علتش این بود که آزادیخواهان قرن هیجدهم میلادی نسبت به آزادی عقیده‌ای داشتند که مردم قرن بیستم آن عقیده را ندارند.

مردم این قرن به مناسبت این که تجربه عملی دارند می‌دانند که آزادی مستلزم فداکاری است و ملتی که می‌خواهد آزاد زندگی نماید باید فداکاری کند و این فداکاری باید از خود ملت یعنی از هر فرد شروع شود. امروز هر کس که قدری شعور و اطلاع دارد می‌داند ملتی در خور آزادی است که در آن، هر فرد، پلیس خود باشد و بر امیال و اهواء و طمع خویش دهانه بزند و بداند که نباید چیزی بگوید یا انجام بدهد که به جهتی از جهات، برای دیگری مضر یا موهن یا موذی باشد، ولی مردم قرن هیجدهم و حتی منورالفکرهای آنها، نسبت به آزادی عقیدهٔ دیگر داشتند و تصور می‌کردند آزادی عبارت از این است که انسان هر چه میل دارد می‌کند و همین که آزادی برقرار شد دیگر مردم احتیاج به فعالیت ندارند و دنیا یک مرتبه بهشت می‌شود و از آسمان مائده فرود می‌آید و مردم جز خوردن و نوشیدن و خوابیدن و برخورداری از سایر لذات زندگی کاری ندارند.

کاترین دوم هم راجع به مفهوم آزادی مثل سایر منورالفکرهای عصر خود فکر می‌کرد و تصور می‌نمود همان طور که یک جادوگر با خواندن یک ورد، می‌تواند دیوی را مبدل به فرشته کند، در یک کشور هم می‌توان با انتشار آزادی زندگی جهنمی مردم را مبدل به زندگی بهشتی نمود.

به طور حتم در تمام قرن هیجدهم بین کسانی که طرفدار برقراری آزادی بودند ده نفر یافت نمی‌شود که فکر کنند تبدیل رژیم استبدادی به رژیم دموکراسی مثل بعضی از فعل وانفعالات مواد شیمیایی که تولید انفجار و حرارت می‌کند، سبب انفجار می‌گردد و خونریزی می‌آورد و مردمی که قرنها با رژیم استبدادی زندگی کرده‌اند وقتی یک مرتبه آزاد شدند خود را گم می‌کنند و نمی‌توانند بر هوی و هوس و اغراض خود غلبه نمایند و آن وقت مثل جانوران درنده به جان هم می‌افتند و خون یکدیگر را می‌ریزند و طوری افکار عمومی را از آزادی متنفر می‌کنند که مردم پس از آن رژیم استبدادی را با آغوش باز استقبال می‌نمایند. حتی مونتسکیو نویسندهٔ فرانسوی و یکی از طرفداران صمیمی دموکراسی و از عشاق معروف دموکراسی انگلستان در مورد رژیم مزبور اشتباه می‌کرد. او تصور می‌نمود که رژیم دموکراسی انگلستان قابل صدور است و می‌توان عین همان رژیم را در فرانسه و سایر کشورهای اروپا برقرار کرد و متوجه نبود که رژیم دموکراسی انگلستان یک طرز حکومت است که خاص آن ملت می‌باشد و نمی‌توان آن را به جای دیگر برد و فقط در کشورهایی می‌توان یک رژیم دموکراسی مانند رژیم انگلستان به وجود آورد که سکنهٔ آن از نژاد انگلیسی باشند.

کاترین دوم چون نمی‌توانست بفهمد که استفاده از رژیم دموکراسی و آزادی محتاج فداکاری است و این فداکاری باید از تعلیم و تربیت شروع شود و افراد از کودکی طوری تربیت گردند که بتوانند با آزادی خو بگیرند و تقوای سیاسی در آنها رشد کند و عقل فردی و اجتماعی آنها مجبورشان نماید که به حدود و حقوق دیگران تعدی ننمایند، لذا از آزادی طوری متنفر گردید که آن زن بلندنظر و عیاش در آخرین سالهای عمر خود یک ملکهٔ مستبد شد.

کاترین دوم خیلی فربه شده و زیاد غذا می‌خورد. با این که اطبا به او می‌گفتند که در صرف غذا امساک نماید نمی‌توانست جلوی اشتهای خود را بگیرد. در این دوره از عمر، کاترین دوم از حیث زندگی خصوصی شبیه به دورهٔ سال ۱۷۸۳ میلادی یعنی مبتلا به سادیسم جنسی گردید

و برای ارضای خود در آپارتمان خویش مناظری به وجود می‌آورد که خیلی قبیح بود و عاشق خود زوبوف را هم در مناظر مزبور شریک می‌نمود و طوری شد که زوبوف (همان جوان محجوب که وقتی دخترها باکنایه با وی صحبت می‌کردند سرخ می‌گردید) یکی از شرکای دایمی مناظر مزبور شد و اگر ملکه بر اثر خستگی یا بی‌میلی نمی‌خواست که آن مناظر به وجود بیاید زوبوف او را وادار می‌کرد که برای ایجاد مناظر مزبور امر صادر کند. یک عده مردها و زنهای جوان آمادهٔ شرکت در مجالس مزبور بودند و به محض این که از طرف کاترین دوم دستور انعقاد آن مجالس صادر می‌گردید، آنها با مسرت در آن شرکت می‌نمودند.

بعد از این که تشکیل مجالس مزبور به رسوایی کشید، کاترین دوم مجبور گردید که رسم مزبور را ترک نماید، معهذا هر دفعه که به کاخ نوا می‌رفت به هوس ایجاد مناظر مزبور می‌افتاد و از آن منظره‌ها به وجود می‌آورد زیرا ـ به طوری که گفتیم ـ در کاخ مزبور آزادی داشت و به مناسبت دوری آن کاخ از پایتخت می‌توانست هر چه می‌خواهد بکند. کاترین دوم گرچه بعد از این که زوبوف را برگزید، دیگر تا آخر عمر یک عاشق رسمی به جای آن جوان انتخاب ننمود، ولی نمی‌توانست که خود را از تمایلات ناپسند جنسی نجات بدهد و این تمایلها مثل بعضی از امراض که پس از مدتی عود می‌کنند و سلامت شخص را متزلزل می‌نمایند گاهی برمی‌گشت و کاترین دوم را وادار می‌نمود صحنه‌هایی به وجود بیاورد که برای شخصیت و عظمت آن زن خیلی زننده به شمار می‌آمد.

هیچ کس نمی‌توانست که آن زن را از این کارها منع نماید، به ویژه در آخر عمر که خوی استبدادی پیدا کرد حاضر به شنیدن هیچ نوع انتقادی نبود و اطرافیانش می‌دانستند که کوچکترین انتقادی از رفتار ملکه به بهای هستی آنها تمام می‌شود. فقط طبیب دربار آنقدر جرأت داشت که بتواند به وی بگوید: علیاحضرتا، شما با این پرخوری با جان خود بازی می‌کنید و بهتر این است که در غذا امساک نمایید. کاترین دوم پس از شنیدن حرف پزشک دو سه روز در صرف غذا امساک می‌کرد ولی بعد، احتیاط را فراموش می‌نمود و به وضع سابق برمی‌گشت.

در دورهٔ حیات پوتم‌کین، کاترین دوم به وضع مالی کشور رسیدگی نمی‌کرد و صدراعظم روسیه فقط صورت کل جمع و خرج مملکت را به اطلاعش می‌رسانید. بعد از مرگ صدراعظم روسیه، ملکه، خود، درصدد رسیدگی به بودجهٔ مملکت برآمد و توانست جلوی ولخرجی‌های

دورهٔ پوتم‌کین را بگیرد و این مسئله سبب گردید آنهایی که از استفاده محروم شدند گفتند که کاترین دوم بر اثر پیری لئامت پیدا کرده است، ولی این طور نبود و کاترین دوم سخاوت و ولخرجی خود را تا آخرین روز حیات حفظ کرد.

کاترین با وجود پیری زنی بود خوش‌قیافه، فربه و پیوسته متبسم و در برخورد با اشخاص، متواضع و دور از نخوت. دیپلماتهای خارجی که در آخرین سنوات عمر کاترین دوم در روسیه او را دیده‌اند تصدیق می‌کنند که اگر وی زیبایی دورهٔ جوانی را ندارد در عوض ابهت خود را حفظ کرده و بر اثر فربه‌شدن کوتاه‌تر جلوه می‌نماید. در دورهٔ پیری هم مثل دورهٔ جوانی، دربار کاترین دوم ملجاء نویسندگان و شعرا و هنرمندان اروپا بود و هر کس از هر جا به روسیه می‌رفت و خود را به کاترین نزدیک می‌کرد بهره‌ای از او می‌برد.

بعد از انقلاب فرانسه عده‌ای کثیر از اشراف و هنرمندان فرانسوی که جان خود را در فرانسه در خطر دیدند راه روسیه را پیش گرفتند و کاترین دوم همهٔ آنها را با آغوش باز پذیرفت و شمارهٔ مهاجرین فرانسوی که در دورهٔ کاترین کبیر به روسیه رفتند آن قدر زیاد بود که در مسکو یک محله را اشغال کردند که بعداً این محله موسوم به کوی فرانسویها گردید. کاترین دوم به تمام فرانسویهایی که به روسیه مهاجرت کردند در حدود معلومات و تخصص آنها شغل داد و برای اشراف فرانسوی که حرفه‌ای بخصوص نداشتند پستهای سرپرستی ایجاد نمود. یک فرانسوی بین طبقهٔ اشراف روسیه خود را در غربت نمی‌دید زیرا هر جا می‌رفت می‌توانست با زبان فرانسوی با صراحت صحبت نماید.

در آخرین سنوات عمر کاترین دوم، نزدیک ده‌هزار فرانسوی که به روسیه مهاجرت کردند در ادارات دولتی و مؤسسات ملی روسیه کار می‌کردند و چون مردم می‌دانستند که کاترین دوم فرانسویها را دوست می‌دارد درب مؤسسات ملی هم به روی فرانسویها گشوده می‌شد. فرانسویهایی که تا آخرین دورهٔ امپراطوری روسیه در آن کشور بودند و بعد از انقلاب سال ۱۹۱۷ میلادی از آنجا مهاجرت کردند، تقریباً همه از فرزندان کسانی هستند که در دورهٔ کاترین کبیر به روسیه مهاجرت کردند. بعد از این که رژیم امپراطوری ناپلئون اول در فرانسه برچیده شد و سلاطین سابق فرانسه روی کار آمدند، اشراف فرانسوی که به روسیه مهاجرت کرده بودند راه فرانسه را پیش گرفتند ولی بقیهٔ فرانسویها که در وطن خود مثل اشراف دارای املاک نبودند در روسیه ماندند و یک کوچ‌نشین فرانسوی در آن کشور به وجود آمد که تقریباً

یکصدوچهل سال در آن کشور زندگی می‌کرد.

در زمان کاترین دوم به مناسبت این که زن مزبور بدواً آلمانی بود عده‌ای کثیر مهاجر، از آلمان به روسیه کوچ کردند و کاترین دوم به آنها زمینهای مرغوب برای سکونت داد و آنها بعداً روسی شدند و هنوز فرزندان آنها در روسیه زندگی می‌کنند. کاترین دوم از روی صمیمیت خواهان پیشرفت روسیه و بهبود وضع زندگی مردم بود و می‌خواست که رسم بردگی زراعتی را از روسیه براندازد، ولی به مناسبت مخالفت اشراف و روحانیون روسیه و این که خود از بزرگترین مالکین کشور بود و هم به مناسبت عیاشی، از عهده برنیامد.

آن زن در خاطرات خود می‌نویسد: «من میل ندارم که خود را به دست هوس بسپارم و می‌دانم که این عمل خوب نیست ولی نمی‌توانم خودداری کنم». نقطه ضعف کاترین دوم همین بود و اگر وی مقام سلطنت را نداشت همین ضعف او را محو می‌کرد. ملکه چون دارای مقام مزبور بود می‌توانست خود را نگاه دارد و برای روسیه مصدر خدمات بزرگ شود. ملکهٔ روسیه نمی‌توانست که جلوی شکم خود را بگیرد و در صرف غذا افراط می‌کرد و به توصیهٔ اطبا وقع نمی‌گذاشت. کاترین دوم روزی دو مرتبه غذای کامل صرف می‌کرد و هر بار غذاخوردن او، مدت دو ساعت طول می‌کشید. زوبوف هم جرأت نمی‌کرد که ملکه را از اکل اغذیهٔ زیاد باز بدارد یا این که نسبت به این موضوع بی‌علاقه بود و اهمیت نمی‌داد که صحت مزاج آن زن از بین برود.

گاهی از اوقات کاترین احساس ناراحتی می‌کرد و اطبا تجویز فصد می‌کردند و می‌گفتند که ناراحتی ملکه از خون می‌باشد و هر دفعه پس از این که ملکه فصد می‌نمود چند روز حالش خوب بود سپس بار دیگر از ناراحتی مزاج می‌نالید. در سراسر سال ۱۷۹۵ این وضع ادامه داشت و زن مزبور هر دو ماه و گاهی هر ماه یک مرتبه فصد می‌کرد تا این که خون، او را ناراحت نکند. این وضع در نیمهٔ اول سال ۱۷۹۶ میلادی هم ادامه داشت و کاترین دوم فصد می‌کرد ولی بعد از آن اظهار می‌داشت که حال او خوب است و چند روز قبل از بیماری خطرناکی که وی را از پا درآورد به اطرافیان می‌گفت: در هیچ موقع من خود را این طور سالم ندیده‌ام و اشتهای من نسبت به غذا خیلی خوب است.

مرگ کاترین و آغاز سلطنت پل اول

روز سیزدهم نوامبر ۱۷۹۶ میلادی یک‌مرتبه حال کاترین دوم بهم خورد. ندیمه‌هایش که اطراف او بودند مضطرب شدند و از وی پرسیدند که آیا پزشک بیاید؟ کاترین دوم یک گیلاس آب خواست که بنوشد و بعد از این که جرعه‌ای نوشید گیلاس از دستش افتاد و آب روی لباسش ریخت. ندیمه‌های کاترین دوم پزشک درباری را آوردند. طبیب به محض این که کاترین را معاینه کرد گفت: همه بروید و علیاحضرت را تنها بگذارید زیرا ایشان احتیاج به استراحت دارند و غیر از خدمتکاران که عهده‌دار پرستاری می‌شوند، کسی نباید در این اطاق حضور داشته باشد.

وقتی یک سلطان یا ملکه بیمار می‌شود طبیب معالج او فرمانروای کاخ سلطنتی می‌گردد و همه مجبورند که در آن کاخ، اوامر وی را اطاعت نمایند. این بود که اطراف ملکه را خلوت کردند و پزشک، باکمک خدمتکاران کاترین کبیر، آن زن را روی تختخواب خوابانید. کسی نمی‌دانست که بیماری کاترین کبیر چه می‌باشد و طبیب هم بروز نمی‌داد. نزدیک غروب آفتاب، پزشک کاترین دوم از چند طبیب دیگر دعوت کرد که با حضور پل ولیعهد روسیه مشورت کنند و پل با حیرت وارد جلسهٔ شورای اطبا گردید و شنید که مادرش مبتلا به سکته شده است.

طبیب کاترین دوم گفت: از امروز قبل از ظهر که حال علیاحضرت بهم خورده و دچار سکته گردیده من دومرتبه او را احضار کردم و امعاء وی را شست‌وشو نمودم و گفتم هر نیم‌ساعت یک‌مرتبه پاشویه نمایند ولی اثر بهبود آشکار نگردیده، برعکس حال علیاحضرت سنگین‌تر شده و اینک ملکه نمی‌تواند یک دست و یک پای خود را تکان بدهد و من تصور

می‌کنم که به زودی حال علیاحضرت بهتر نخواهد شد. پل از جلسهٔ شورای اطبا خارج گردید و به کاخ خود رفت بدون این که سری به مادر بزند. وقتی که وارد کاخ خود شد، پاهلن یا «پالن» که یکی از محارم پل بود از او پرسید: والاحضرتا، حال علیاحضرت چگونه است؟ پل جواب داد: ملکه سکته کرده و یک دست و یک پای او مفلوج گردیده و نمی‌تواند آنها را تکان بدهد.

پاهلن وقتی این حرف را شنید طوری خوشوقت شد که نتوانست از ابراز مسرت خودداری نماید و گفت: والاحضرتا، منتظر چه هستید و برای چه زمام امور را به دست نمی‌گیرید زیرا مادر شما که سکته کرده اگر معالجه هم بشود به زودی معالجه نخواهد گردید و مدتی طول می‌کشد تا این که بتواند از بستر برخیزد و شما باید به جای او سلطنت نمایید. پل گفت: مادر من تا ساعتی که امیدوار به زنده‌ماندن و معالجهٔ خود می‌باشد محال است قبول کند که من به جای او سلطنت نمایم. امروز من در جلسهٔ شورای طبی از پزشکان شنیدم که می‌گفتند دورهٔ خطرناک بیماری مادرم تا پنج روز دیگر است و اگر تا پنج‌روز، فلج اعضای بدن عمومیت پیداکرد و قلب و ریه مفلوج گردید مادرم خواهد مرد و در غیر این صورت امیدواری هست که وی سالم شود و بتواند راه برود، ولی دورهٔ معالجه طولانی خواهد بود.

پاهلن گفت: والاحضرتا، در هر حال مادر شما به مناسبت این مرض که او را بستری کرده، تا مدتی طولانی قادر به برخاستن و ادارهٔ امور کشور نیست و شما باید به جای او زمام امور را به دست بگیرید و روسیه را اداره کنید. پل گفت: من اکنون نمی‌توانم این کار را بکنم چون ممکن است که مادرم وصیتنامه‌ای داشته باشد و در آن توصیه کرده که پسر من، بعد از مرگ او، امپراطور روسیه شود.

پاهلن خواست بگوید به فرض این که آن وصیتنامه وجود داشته باشد شما باید به آن اعتنا نکنید و سلطنت موروثی را به دست بیاورید زیرا سلطنت روسیه حق شما می‌باشد نه فرزند شما، ولی متوجه شد که این کار از پل ساخته نیست، زیرا او که پیوسته از جریان امور برکنار بوده در این ساعت کسی را اطراف خود ندارد که به اتکای آن بتواند به سلطنت برسد و نه ارتش از او طرفداری خواهد کرد و نه اشراف و نه روحانیون. پل گفت: تا فردا صبر می‌کنیم که ببینیم چطور می‌شود و اگر حال مادرم بدتر شد در آن صورت مجبورند که روحانیون را بر بالین او حاضر نمایند و آن وقت مسئلهٔ جانشینی او مطرح خواهد گردید و معلوم خواهد شد که آیا باید من جانشین مادرم شوم یا فرزند من.

روز بعد حال کاترین دوم بدتر شد به طوری که اسقف را بر بالین او آوردند و آن مرد به اتفاق معاون خود وارد اطاق ملکه گردید و قدری دعا خواند.

هنوز کاترین دوم صحبت می‌کرد ولی متوجه نبود که سکته کرده زیرا این موضوع را به وی نگفتند. اسقف کلیسای روسیه دعا خواند و ملکه را به یاد دعای دیگر انداخت و گفت: علیاحضرتا، وقتی من از اینجا خارج شدم برای تمام کلیساهای روسیه پیام خواهم فرستاد که در همه جا برای اعادهٔ سلامتی شما دعا بخوانند ولی بهتر این است که شما خود را برای رفتن نزد خدای خویش آماده نمایید زیرا همان طور که سلاطین دیگر قبل از شما، بعد از یک عمر زندگی در این جهان به سرای جاوید شتافتند، شما هم ممکن است که روزی از طرف خداوند احضار شوید. کاترین دوم گفت: پدر روحانی، از این قرار حال من خیلی بد است و شما امیدوار نیستید که من زنده بمانم.

اسقف گفت: علیاحضرتا، هیچ کس جز خداوند متعال که پدر حقیقی ما در آسمان می‌باشد از لحظهٔ مرگ کسی آگاه نیست و بسا بیماران سخت که هیچ کس امیدوار نبود زنده بمانند و زنده ماندند و سالها عمر کردند و بسیار افراد سالم که تصور می‌کردند یک قرن خواهند زیست اما ساعتی بعد، جان سپردند. من از این جهت می‌گویم که علیاحضرت خود را برای حضور نزد خداوند آماده کنند که ما افراد بشر، پیوسته باید مرگ را حاضر و ناظر بدانیم و در عین حال به خداوند اتکاء داشته باشیم و بدانیم که اگر او اراده کند سخت ترین امراض، نخواهد توانست که ما را از پا درآورد و زندگی را از ما بگیرد.

کاترین دوم که زنی باهوش و فهیم بود از این صحبتها دریافت که سخت مریض است، پس گفت: پدر روحانی، من برای رفتن به دنیای دیگر آماده هستم ولی اگر مرگ من نزدیک می‌باشد، این موضوع را به من بگویید که بتوانم امور مربوط به سلطنت را تمشیت نمایم و با خاطری آسوده از این دنیا بروم. اسقف گفت: علیاحضرتا، این موضوع مربوط به من نیست بلکه از وظایف پزشکان شماست و آنها باید راجع به وضع مزاجی شما، اطلاع صحیح بدهند.

روز سوم اطبا به کاترین دوم اطلاع دادند که وضع مزاجی او وخیم است و همان بهتر که اگر وصیتی دارد بنویسد و کارهای سلطنتی را به انجام برساند. کاترین دوم دستور تشکیل شورای سلطنتی را داد و بعد از این که شورا در حضور وی تشکیل گردید گفت: بعد از مرگ من، پل فرزندم که تا امروز ولیعهد بوده، جانشین من خواهد گردید و تمام کسانی که تا امروز از من

اطاعت می‌کردند می‌باید از پل اطاعت نمایند و او را امپراطور روسیه بدانند. به این ترتیب پل فرزند کاترین دوم به نام «پل اول» پادشاه روسیه شد. ولی آن روز که شورای سلطنتی در حضور کاترین دوم تشکیل گردید پل اول در آن جلسه حضور نداشت.

به محض این که جلسهٔ شورای سلطنتی خاتمه یافت و خبر سلطنت پل اول (البته بعد از مرگ کاترین) منتشر شد، کسانی که تا آن موقع به عنوان استفسار از وضع مزاجی ملکهٔ روسیه در پیرامون آپارتمان وی بودند متفرق شدند و رفتند تا این که تهنیت سلطنت را به جانشین او بگویند. کاترین دوم در شورای سلطنتی گفته بود که فرزندش بعد از مرگ او، جانشین وی خواهد گردید یعنی تا موقعی که ملکه زنده است، پل اول امپراطور روسیه نیست. چون کاترین دوم با این که از پزشکان شنید که وضع مزاجی او وخیم است باز امیدوار بود که زنده بماند و خود سلطنت کند. ولی درباریها که از اطبا کسب اطلاع کرده بودند پیش‌بینی می‌نمودند که کاترین دوم بعید است که زنده بماند، لذا اطراف ملکه را خالی کردند و به طرف کاخ پل اول هجوم آوردند که بروند و به او تملق بگویند. ولی در آنجا، چند نفر از دوستان صمیمی پل اول مثل پاهلن نگاهبانی می‌نمودند و نمی‌گذاشتند که درباریها خود را به پل اول برسانند و می‌گفتند که والاحضرت به قدری از کسالت مادر خود متأثر هستند که حال باردادن به اشخاص را ندارند و به نمازخانه رفته‌اند که دعا بخوانند تا خداوند مادرشان را شفا بدهد. دوستان پل اول که در دورهٔ بدبختی آن مرد نسبت به او وفادار ماندند، نمی‌توانستند ببینند کسانی که همواره به ولیعهد روسیه بی‌اعتناء بودند، اینک به وی نزدیک شوند و از او مزایا بگیرند.

روز شانزدهم ماه نوامبر حال کاترین دوم بدتر شد و معالجهٔ اطبا کوچکترین اثر مفیدی در او نداشت. گاهی چشمها را می‌گشود و اطراف را می‌نگریست و آخرین عاشق خود زوبوف را جستجو می‌کرد، ولی زوبوف بیماری را بهانه کرده، به کاخ سلطنتی نمی‌آمد تا این که مجبور نشود که عهده‌دار پرستاری و نوازش آن پیرزن گردد.

از عصر روز شانزدهم نوامبر تا روز بعد که ملکهٔ روسیه جان سپرد، کاترین دوم تنها ماند و حتی خدمهٔ وی هم او را ترک کردند، برای این که متوجه شدند که آن زن وصیتنامه‌ای ننوشته که سهمی از اموال خود را به آنها بدهد و چون می‌دانستند که پادشاه آیندهٔ روسیه با مادر خود و آن چه مربوط به وی می‌باشد دشمن است هیچ امیدواری نداشتند که از طرف پل اول به خدمت پذیرفته شوند. اطباء هم بعد از این که متوجه شدند که مرگ کاترین دوم حتمی است کاخ

سلطنتی را ترک کردند و فقط پزشک مخصوص کاترین که مجبور بود در کاخ بماند از آنجا خارج نشد و آن زن که یکی از مقتدرترین ملکه‌های جهان بود مانند وصف‌الحال «کوروس» شاعر فنلاندی که کاترین اشعار وی را به روسی ترجمه کرده بود و می‌خواند (و اشعار مزبور از نظر خوانندگان گذشت)، همچون یک غریب تهیدست که در کشوری بیگانه بمیرد زندگی را بدرود گفت.

بامداد وقتی پزشک بر بالین آن زن آمد دید که چشمها و دهانش باز می‌باشد و روح در بدن ندارد و کالبدش سرد شده است و هنگام مرگ کسی نبوده که چشمهای آن زن را ببندد و نگذارد که دهانش باز بماند. پزشک، خبر مرگ کاترین دوم را به اطلاع ولیعهد رسانید و به او خبر داد که از امروز، جانشین مادرش باشد و آن وقت، پل اول که در مدت بیماری مادر حاضر نشد که او را ببیند، موافقت کرد که برود و جنازهٔ زنی را که روزی زیباترین زن دنیا و مقتدرترین زن جهان بود ببیند. مرگ سلاطین در روسیه دارای تشریفات مخصوص بود و دستور آراستن جنازه و قراردادن آن در ملاء عام می‌باید از طرف جانشین پادشاه یا ملکه متوفی صادر شود و طبیب کاترین وقتی صبح جنازه را دید، جرأت نکرد که به آن دست بزند، لذا وقتی پل اول وارد اطاقی شد که کاترین دوم در آنجا مرده بود وضع مرده را به همان شکل که طبیب در بامداد دید مشاهده نمود.

کاترین دوم که با دهان و چشمهای باز سقف را می‌نگریست شبیه به کسی بود که از زندگی خود و دنیا، حیران گردیده و اینک که وارد دنیای مرگ شده با شگفت سئوال می‌کند که آیا زندگی همین بود و آیا آن همه زیبایی و معاشقات و عیشها و ولخرجیهای من باید منتهی به این شود که اینک جسدی سرد باشد و تا چند روز دیگر بدنم متلاشی گردد و طعمهٔ کرمها شود؟ و اینک از آن همه خوشیها و ولخرجیها چه توشه‌ای در دست دارم و آیا حماقت نیست که انسان یک عمر با غوطه‌ورشدن در دریای عیش‌ونوش یا مبادرت به جنگ و قتال یا مشغول‌شدن به زراعت و صنعت و تجارت خود را فریب بدهد و تصور کند که سرمایه‌ای از عیش و خوشی یا لذت و افتخار یا زر و سیم به دست می‌آورد و عاقبت بدنش بی‌جان و سرد شود و او را در گوری قرار بدهند تا این که تعفن لاشهٔ او سبب آزار کسانی که زنده مانده‌اند نگردد. به قدری منظرهٔ کاترین دوم در آن موقع عبرت‌آور بود که پل اول خطاب به پزشک کاترین گفت: مادرم از مرگ خود حیرت نموده است.

در آن روز که هفدهم ماه نوامبر سال ۱۷۹۶ میلادی بود، پل اول به طور رسمی جانشین مادر خود کاترین دوم گردید و اولین دستوری که صادر کرد این بود که امر نمود زوبوف آخرین عاشق کاترین که هنگام بیماری ملکه تمارض کرده به کاخ سلطنتی نیامده بود نگهبان جنازهٔ کاترین دوم باشد تا این که وسایل انتقال جنازه از کاخ سلطنتی به کلیسا و قراردادن جسد ملکهٔ متوفی در ملاء عام فراهم گردد.

در خصوص این دستور، دو نوع نظریه به وجود آمده است، یکی این که پل اول امپراطور جدید روسیه می‌خواست آخرین عاشق مادر خود را بدین‌وسیله تنبیه کند و به او بفهماند که چون پیوسته در آغوش مادرش استراحت می‌کرده اینک که مادرش مرده باید عهده‌دار نگهبانی جنازهٔ وی شود. نظریهٔ دوم این است که امپراطور جدید روسیه می‌خواست مرحمت خود را نسبت به زوبوف ابراز کند و به او بگوید تو که عاشق مادرم بودی در گذشته نسبت به من تحقیر روا می‌داشتی، ولی من امروز به تو نیکی می‌کنم و تو را مأمور نگاه‌داری جنازهٔ مادرم می‌نمایم. بر حسب ظاهر، نظریهٔ دوم بیشتر مقرون به صحت است چون پس از این که پل اول امپراطور روسیه شد، شغلها و مناسب زوبوف را از او نگرفت و وی تا چندی از حقوق و مزایای آن مشاغل استفاده می‌کرد و اگر پل اول نسبت به وی خصومت داشت او را از تمام مشاغل معزول می‌نمود.

جسد کاترین دوم را طبق معمول در ملاء عام گذاشتند ولی جز کسانی که در دوران حیات ملکه از او برخوردار بودند و نایل به تحصیل ثروت گردیدند کسی جهت دیدن جنازهٔ وی و خواندن فاتحه به کلیسا نرفت زیرا کاترین دوم در آخرین سنوات عمر خود خیلی منفور شده بود.

قبل از انقلاب کبیر فرانسه، آن زن، روح حریت و دموکراسی داشت و اگر عیاشی می‌کرد، باری، تصور می‌کرد که باید ملت روسیه آزاد زیست کند. ولی بعد از انقلاب فرانسه، کاترین دوم یک پادشاه مستبد و خونخوار شد و یکی از کارهای فجیع او در این دوره قتل‌عام سکنهٔ ورشو می‌باشد.

کاترین دوم فقط به تقسیم لهستان (بین اطریش و پروس) اکتفا نکرد بلکه امر نمود که چون لهستانیها جهت کسب استقلال علیه روسیه شورش کردند و مرکز استقلال‌طلبان شهر ورشو بوده، ارتش، سکنهٔ ورشو را قتل‌عام نماید. این فرمان وحشیانه از طرف ارتش روسیه به خوبی

اجرا شد، زیرا هر سرباز روسی در این قتل عام نفع خود می‌دانست که وقتی وارد خانه‌ای شود و سکنهٔ آن را به قتل برساند می‌تواند هر چه در خانه هست به یغما برد و روزی که کاترین دوم چشم از جهان فرو بست، برای ملت لهستان، روز شادمانی بود. ولخرجیها و شهوترانیهای ملکهٔ روسیه و بخصوص تشکیل مجالس و ایجاد مناظری جهت شهوترانی که آن قدر وقیح بود که نمی‌توان به زبان آورد و نوشت، ملت روسیه را از کاترین دوم که روزی او را در اعداد فرشتگان آسمانی می‌دانستند سخت متنفر کرد.

چون اشراف و اصیل‌زادگان روسی از ملکه مشق می‌گرفتند، عیش و عشرت و ولخرجی به آن طبقه سرایت نمود و تهیهٔ هزینهٔ عیاشی و شهوترانی به صورت رشوه‌خواری در تمام ادارات روسی رواج یافت. عفت و تقوا که بدون آن هیچ جامعه‌ای نمی‌تواند از فساد مصون باشد در طبقات عالی از بین رفت و طوری بی‌عفتی رایج شد که هر زنی به خود اجازه می‌داد که چند معشوقه داشته باشد و هر مرد چند معشوقه انتخاب کند. طبقات پایین جامعه به مناسبت فقر و تهیدستی، مزایای اخلاقی خود را حفظ کرده بودند، و عیش‌ونوش مردم در طبقات فقیر جامعه، به صورت فقر آنها آشکار می‌گردید. این بود که به استثنای کسانی که می ترسیدند بر اثر مرگ کاترین دوم شغل و مزایای خود را از دست دهند، همه از مرگ آن زن و روی کارآمدن پل اول رضایت داشتند و تصور می‌کردند که در دورهٔ جدید وضع بهتر خواهد شد.

پل اول بعد از این که جنازهٔ کاترین دفن شد، کاری که کرد این بود که آثار مادرش را از بین برد و در صفحات گذشته چون راجع به این موضوع گفته شده است تکرار نمی‌نماییم. از بین بردن کاخها و باغها و تابلوهای نقاشی و فرشهایی که در دورهٔ کاترین دوم ساخته و تصویر و بافته شد، به صورت قتل‌عام آثار بنایی و نقاشی و بافندگی درآمد و تمام کسانی که از این راهها نان می‌خوردند محکوم به گرسنگی شدند. جامعه که از منظور واقعی امپراطور جدید مطلع نبود و نمی‌دانست که وی می‌خواهد آثار مادرش را از بین ببرد، تصور کرد که او خصم بنایی و نقاشی و بافندگی فرش است و در تمام روسیه دادوستد مربوط به این کالاها متوقف شد و آنهایی که قصد داشتند کاخ یا کوشکی بسازند منصرف شدند و نقاشان و بافندگان فرش دست روی دست گذاشتند.

پل اول بعد متذکر شد که از بین بردن آثار مادرش فقط نباید منحصر به این باشد که کاخها و کوشکها و تابلوها و فرشهای او را از بین برد بلکه باید کسانی که به وسیلهٔ کاترین دارای شغل و

منصب و ثروت شدند نیز از بین برد. این بود که شروع به آزار اشراف روسیه کرد و بدون هیچ علت منطقی و فقط به صرف این که اشراف در دورهٔ سلطنت مادرش کاترین کبیر دارای منصب و ثروت شده‌اند آنها را زندانی می‌کرد و از مشاغل و مناصب معزول می‌نمود.

طوری وحشت بر اشراف روسیه غلبه کرد که هر کس که شب در خانهٔ خود می‌خوابید امیدوار نبود که شب دیگر در آن خانه استراحت کند و کسی که روز از منزل بیرون می‌رفت امیدواری نداشت که به خانه برگردد. تمام قلعه‌های دولتی روسیه پر از محبوسین شد و محبوسین همه از طبقهٔ اشراف و صاحب منصبان ارتش بودند.

به طوری که دیدیم دورهٔ سلطنت کاترین کبیر در روسیه طولانی شد و در این دورهٔ طولانی تمام اشرافی که بر سر کار آمدند همه مقام و منصب خود را مستقیم یا غیرمستقیم از دست کاترین گرفتند. پسر حرامزادهٔ کاترین کبیر به مناسبت خصومتی که نسبت به مادر داشت این عدهٔ کثیر را خصم خود می‌دانست و یکی از کسانی که قربانی گردید شاهزاده زوبوف آخرین عاشق کاترین کبیر بود که پل اول نگاهداری جنازهٔ مادرش را بعد از این که کاترین جان سپرد به او واگذار کرد. زوبوف بعد از مرگ کاترین کبیر تا چندی چهل‌ودو شغل رسمی و غیررسمی خود را حفظ کرد، ولی در یک روز بر حسب امر پل اول امپراطور روسیه از تمام مناصب معزول گردید و روز بعد به او اخطار کردند که از روسیه خارج شود و او هم سوار کالسکهٔ چاپاری شد و راه آلمان را پیش گرفت و چندی در برلن و مدتی در وین زندگی کرد و چون جوانی زیبا و پولدار و شاهزاده بود و می‌دانستند که وی آخرین عاشق کاترین کبیر بوده، اطرافش را گرفتند. با این که زوبوف روزوشب با زیبارویان آلمانی و اطریشی بسر می‌برد باز آن جوان برای سن‌پطرزبورگ پایتخت روسیه آه می‌کشید و آرزو می‌کرد که به وطن خود برگردد.

گفتیم که پاهلن یا پالن قبل از این که پل اول به سلطنت برسد از مقربین وی بود و پس از سلطنت پسر حرامزادهٔ کاترین کبیر تقرب خود را حفظ کرد و مردی ثروتمند شد و به مقامات عالی رسید. زوبوف قبل از این که پل اول به امپراطوری برسد با پاهلن دوستی و برگردن او حق داشت و در دورانی که زوبوف به دربار ملکهٔ روسیه می‌آمد و هر چه می‌خواست می‌کرد و به هر کس که مایل بود شغلی و منصب می‌داد، پاهلن را حکمران شهر ریگا کرد. نه پاهلن این موضوع را فراموش کرده بود و نه زوبوف و لذا بعد از این که آرزوی مراجعت به

سن‌پطرزبورگ، عاشق سابق کاترین کبیر را بی‌تاب کرد نامه‌ای به پاهلن نوشت و در آن گفت: آیا برای شما ممکن نیست که وسیله‌ای جهت بازگشت من به سن‌پطرزبورگ فراهم کنید؟

وقتی این نامه به دست پاهلن رسید موقعی بود که در دربار پل اول امپراطور روسیه فقط دو نفر از اشراف دارای تقرب بودند، یکی پاهلن و دیگری مردی موسوم به «کوتایزوف» که در قدیم به نام «رحمن‌اوقلو» خوانده می‌شد. رحمن‌اوقلو به طوری که از نامش پیداست روسی نبود و در ترکیه می‌زیست و در جوانی در سن هفده سالگی که پسری زیبا به شمار می‌آمد از ترکیه به روسیه رفت و با سمت دلاکی در حمام وارد خدمت ولیعهد روسیه پل اول شد و بعد از مدتی، هم مذهب خود را تغییر داد و هم نام را، و موسوم به کوتایزوف گردید و با یک دختر روسی ازدواج کرد و از آن ازدواج یک دختر زیبا به وجود آمد.

وقتی پاهلن نامهٔ زوبوف را خواند در جواب او نوشت: چون کوتایزوف نزد امپراطور خیلی تقرب و نفوذ دارد و نظر به این که هر چه بگوید امپراطور می‌پذیرد و به مناسبت این که دارای یک دختر جوان و زیبا می‌باشد، اگر شما از دختر کوتایزوف خواستگاری کنید او می‌تواند که نزد امپراطور واسطه شود تا شما که داماد او خواهید شد برای ازدواج با دخترش به سن‌پطرزبورگ بیایید و وقتی اینجا آمدید، آن وقت شاید وسیله‌ای فراهم گردد که برای همیشه در اینجا بمانید.

زوبوف بی‌درنگ نامه‌ای به کوتایزوف نوشت و از دخترش خواستگاری کرد. وقتی آن نامه به دست کوتایزوف رسید و خواند، چند مرتبه چشمها را مالید که شاید خواب می‌بیند یا اشتباه می‌کند، زیرا خواستگاری جوانی چون شاهزاده زوبوف با آن زیبایی و ثروت و شهرت، از دختر مردی چون کوتایزوف شبیه به این بود که پادشاهی به خواستگاری یک دختر گدا برود. گر چه زوبوف مشاغل گذشته را نداشت ولی قطع نظر از ثروتش، شهرتی که از لحاظ عاشق کاترین بودن برایش حاصل شد کفایت می‌نمود که او را یکی از بزرگان درجه اول روسیه کند.

کوتایزوف متوجه گردید محال است برای دختر او، شوهری زیباتر و برجسته‌تر و ثروتمندتر از شاهزاده زوبوف پیدا شود و با این که می‌دانست زوبوف از مغضوبین است، همان روز به دربار رفت و درخواست شرفیابی نمود. به محض ورود مقابل امپراطور زانو زد و کاغذ زوبوف را به او نشان داد و گفت: اعلیحضرتا، استدعا می‌کنم برای این که دخترم سعادتمند

گردد اجازه بدهید که این مرد به روسیه مراجعت نماید. امپراطور کاغذ را خواند و گفت: تصور می‌کنم که این جوان بالاخره عاقل و سربراه شده زیرا می‌خواهد زن بگیرد. سپس افزود: بسیار خوب، بیاید. زوبوف به محض این که نامهٔ کوتایزوف را دریافت کرد، با کالسکهٔ چاپاری وارد سن‌پطرزبورگ شد و با دختر کوتایزوف آشنا گردید و با موافقت پدر، دختر با وی مثل نامزد رفتار نمود.

ورود زوبوف به پایتخت روسیه مصادف با موقعی گردید که اشراف و افسران ارتش یک توطئهٔ بزرگ را برای برکنارکردن پل اول از سلطنت روسیه تمهید می‌کردند و زوبوف که از امپراطور دلی پر از خون داشت، به توطئه کنندگان ملحق گردید. منظور توطئه کنندگان این بود که امپراطور را وادار به استعفا کنند و او را تبعید یا در قلعه‌ای حبس نمایند و پسر جوانش آلکساندر را به جای وی بنشانند.

بعضی از توطئه کنندگان می‌دانستند که آلکساندر فرزند پل اول حاضر نخواهد شد که به جای پدرش بر تخت سلطنت بنشیند مگر این که پدر، مرده باشد. یعنی آلکساندر برای پدر، آن قدر قایل به احترام بود که قبول نمی‌کرد در زمان حیات پدرش جای او را بگیرد. به همین جهت بعضی از توطئه کنندگان می‌دانستند که استعفای پل اول و حبس‌کردن او در یکی از قلاع کافی نیست و باید او را کشت تا این که پسرش موافقت نماید که به جای پدر بنشیند، این بود که بعضی از توطئه کنندگان می‌دانستند چاره ندارند جز این که پل اول را به قتل برسانند تا این که پسرش موافقت کند جای پدر را بگیرد.

اینک اجازه می‌خواهیم قبل از این که شرح توطئهٔ بزرگ و معروف دورهٔ امپراطوری پل اول را به اطلاع خوانندگان برسانیم یکی از جنایات فجیع پسر حرامزادهٔ کاترین کبیر را ذکر کنیم.

چگونه پل اول مردی را که تصور می‌شود برادر او بود به قتل رسانید

کاترین دوم ـ به طوری که گفتیم ـ دو پسر حرامزاده زایید، یکی فرزند سالتیکوف بود که بعد از مرگ مادر، امپراطور روسیه شد و دیگری فرزند حرامزاده‌ای که از اورلوف به وجود آمد و او را از کاخ سلطنتی بدر بردند به طوری که شرح آن در دورهٔ حیات پطر سوم شوهر کاترین گذشت.

این پسر در دورهٔ حیات کاترین کبیر در زندان بسر می‌برد و کاترین دوم او را به قتل نرسانید. ولی پل اول تصمیم به قتل وی گرفت و دیمتری آلکساندروویچ اصیل‌زادهٔ روسی که تا نیمهٔ دوم قرن نوزدهم نیز زنده بود و از طرف امپراطور روسیه مأمور قتل برادرش گردید شرح قتل او را این گونه بیان می‌نماید:

من هیجده ساله بودم و در سن‌پطرزبورگ پایتخت روسیه در هنگ «پولوفسکی» درجهٔ ستوانی داشتم و پل اول به روسیه سلطنت می‌کرد. سربازخانهٔ هنگ ما در سن‌پطرزبورگ روبروی باغ تابستانی کنار میدان مشق قرار گرفته و سربازخانهٔ ما هم کنار همان میدان منتها در ضلع دیگر قرار داشت. یک شب که من در سربازخانه بودم و جز من افسری با درجهٔ ستوانی در سربازخانه نبود، بعد از صرف شام خوابیدم، زیرا نه کاری داشتم و نه کشیکی. بعد، صدایی شنیدم که نام مرا می‌برد و می‌گفت دیمتری آلکساندروویچ، برخیزید.

من چشم گشودم، برخاستم و نشستم و دیدم مردی مقابل من ایستاده و پس از این که دید من برخاستم گفت لباس خود را بپوشید و با من بیایید. از او پرسیدم کجا بیایم؟ گفت اینک

نمی‌توانم به شما بگویم که شما را به کجا می‌برم و همین قدر می‌گویم که اعلیحضرت امپراطور امر کرده است که شما بیایید. وقتی نام امپراطور را شنیدم لرزیدم زیرا از زمان سلطنت ایوان‌مخوف ضرب‌المثلی در روسیه جاری شده که بدین مضمون است «هر کس به تزار نزدیک شود به مرگ نزدیک شده است».

من نمی‌دانستم که شخصی چون امپراطور روسیه، با یک افسر چون من که ستوان بودم چه کار دارد ولی دو روز قبل هنگامی که امپراطور از مقابل صف ما می‌گذشت (زیرا پل اول هفته‌ای یک مرتبه ما را سان می‌دید) متوجه شدم که با دقت مرا می‌نگرد و بعد هم با فرماندهٔ هنگ ما چند کلمه حرف زد که من نشنیدم ولی حدس زدم که مربوط به من است. به همین جهت فکر کردم که بین احضار من در آن شب و نگاهی که دو روز پیش امپراطور به من انداخت ممکن است رابطه‌ای وجود داشته باشد. بعد، مردی را که مقابل من ایستاده بود از نظر گذراندم که ببینم کیست و متوجه شدم که وی کوتایزوف است که در جوانی دلاک امپراطور بود و بعد جزو رجال روسیه شد. با سرعت لباس خود را پوشیدم و شمشیرم را به کمر بستم و گفتم آقا، من حاضرم.

او که فانوسی کوچک در دست داشت مرا از اطاق خارج کرد. من تصور کردم که از درب معمولی سربازخانه خارج خواهیم شد ولی دیدم که آن مرد مرا به عقب سربازخانه برد و از پلکانی صعود کردیم سپس از راهرویی گذشتیم و مقابل دری رسیدیم که من تا آن موقع به آن توجه نکرده بودم، برای این که کاری با آن قسمت سربازخانه نداشتم. مردی که با من بود به طرزی مخصوص روی درب مزبور کوبید و آن در، بی‌درنگ باز شد و فهمیدم که شخصی پشت در انتظار آن مرد را می‌کشیده و در راگشوده است و وقتی ما از آستان در عبور کردیم من در تاریکی مردی را دیدم که در را بست و بعد، عقب ما به راه افتاد.

پس از این که چند قدم برداشتیم از پلکانی پایین رفتیم و آن وقت یک راهرو به عرض هفت یا هشت پا مقابل ما گشوده شد و من می‌فهمیدم که از دیوارهای آن راهرو، رطوبت بیرون می‌زند. بعد از این که تقریباً پانصد قدم طی کردیم به یک درب آهنی طارمی‌دار رسیدیم و راهنمای من کلیدی از جیب بیرون آورد و آن راگشود و بعد از این که ما عبور کردیم در را بست و قفل نمود. آن وقت من به خاطر آوردم که شهرت دارد بین سربازخانهٔ هنگ «پولوفسکی» و «کاخ سرخ» مقر امپراطور روسیه، یک راه پنهانی موجود است و فهمیدم که

راه مزبور همان است که ما آن را می‌پیماییم و چون از سربازخانه به راه افتادیم ناگزیر به طرف کاخ سرخ می‌رویم.

در انتهای آن راهرو به یک در دیگر شبیه به دری که از آنجا وارد راه پنهانی شده بودیم رسیدیم و راهنمای من، به همان طرز، روی آن در کوبید و باز فوری آن در راگشودند و معلوم شد که شخصی در پشت در حضور داشته و بدون معطلی آن را باز کرده است. آن وقت وارد یک نوع سرسرا شدیم که با یک پلکان منتهی به یک سرسرای دیگر می‌شد و وقتی وارد سرسرای دوم گردیدیم من احساس گرما کردم و معلوم شد به جایی رسیده‌ایم که مسکون می‌باشد و لذا خانه را گرم کرده‌اند. به زودی از وسعت کریدورها و زیبایی دیوارها و ستونها و سقفها فهمیدم که آنجا کاخ سرخ یعنی کاخ سلطنتی است و تردیدی وجود ندارد که مرا نزد امپراطور می‌برند، ولی امپراطور نیرومند روسیه با یک افسر جوان که ستوانی بیش نیست چه کار دارد و چگونه ممکن است که یک امپراطور به یک ستوان گمنام احتیاج داشته باشد؟

اگر دورهٔ کاترین کبیر بود و آن ملکه بر روسیه سلطنت می‌کرد، من شاید فکر می‌کردم که سعادت من از آن شب شروع خواهد شد زیرا بیش از هیجده سال نداشتم و کاترین‌کبیر جوانان را دوست می‌داشت. اما در روسیه به جای آن زن، پل اول سلطنت می‌نمود و من از امپراطور بی‌رحم و ستمگری چون پل اول جز بدبختی انتظار چیزی دیگر را نداشتم. به جایی رسیدیم که دو سرباز در طرفین یک در نگهبانی می‌کردند و راهنمای من گفت مواظب باشید که لحظهٔ دیگر به حضور امپراطور خواهید رسید. آنگاه دو نگهبان مزبور که راهنمای مرا شناختند راه دادند و راهنما آهسته در راکوبید و ما وارد یک اطاق شدیم.

درون اطاق چشم من به امپراطور پل اول افتاد و او مردی بود کوتاه قد که پیوسته لباس نظامی پروس را می‌پوشید و حتی در آن موقع شب در اطاق خود لباس نظامی پروس را دربر داشت و لبادهٔ بلند نظامی وی تا روی مهمیزهای او می‌رسید و با این که در اطاق خویش بسر می‌برد در آن موقع شبکلاه بر سرش دیده می‌شد. چون ما افسران هنگ پولوفسکی امپراطور را زیاد می‌دیدیم، من به محض ورود به اطاق وی را شناختم و راهنمای من سر فرود آورد و گفت اعلیحضرتا، افسری که احضار فرموده‌اید این است. امپراطور به من نزدیک شد و نظر به این که کوتاه قد بود، برای این که بتواند به خوبی مرا بنگرد، روی دو پای خود بلند شد و چند لحظه مرا نگریست و لابد، فهمید که من همانم که وی احضار کرده، زیرا به راهنمای من گفت خارج

شوید.

راهنما خارج شد و من و امپراطور در اطاق تنها ماندیم و من فکر می‌کردم که اگر در قفس یکی از جانوران درنده، با آن حیوان تنها می‌ماندم، بهتر از این بود که با امپراطور در آن اطاق تنها بمانم. بعد از خروج آن مرد، امپراطور مثل این بود که فراموش کرده من در آن اطاق حضور دارم زیرا بدون این که توجهی به من بکند، در اطاق می‌رفت و می‌آمد و گاهی مقابل پنجره‌ای می‌ایستاد و قدری آن را می‌گشود و هوای سرد خارج را استشمام می‌کرد و بعد پنجره را می‌بست. پس از این که چندین مرتبه در اطاق رفت و آمد به میزی که در آنجا دیده می‌شد نزدیک گردید و انفیه‌دانی را از روی میز برداشت و قدری انفیه کشید. از وضع اتاق مزبور فهمیدم که اطاق خواب‌امپراطور است و بعدها دانستم که پل اول را در همان اطاق به قتل رسانیده‌اند.

من که در آن اطاق کاری نداشتم به دقت اثاث اطاق را می‌نگریستم و مشاهده کردم که کنار یکی از پنجره‌ها، یک میز تحریر قرار گرفته، روی آن کاغذی مشاهده می‌شود. امپراطور بعد از این که مدتی در اطاق قدم زد و انفیه کشید، ناگهان، بی‌آن که من بتوانم به علت خشم او پی ببرم دچار غضب شد و مقابل من ایستاد و با قیافه‌ای دژم گفت آیا تو می‌دانی که در قبال من، خاکستری بیش نیستی و هرچه هست منم؟ گفتم اعلیحضرتا، شما نمایندهٔ خداوند در زمین و حاکم بر مقدرات نوع بشر هستید.

امپراطور بعد از شنیدن جواب من برگشت و باز قدری در اطاق قدم زد و پنجره‌ای راگشود و هوای بیرون را استنشاق نمود و به من نزدیک گردید و گفت چون تو می‌دانی که من نمایندهٔ خداوند در زمین هستم، باید این را هم بدانی که احکام من، بی چون و چرا باید اجرا شود و هیچ‌کس نباید در صدد فهم علت احکام من برآید. گفتم بلی اعلیحضرتا، و ما همان طور که اوامر خداوند را بی چون و چرا به موقع اجرا می‌گذاریم، اوامر شما را هم بدون این که در صدد فهم علت آن برآییم به موقع اجرا می‌گذاریم. امپراطور خیره مرا نگریست و نگاه او طوری خشن و وحشت‌آور بود که من نتوانستم تحمل کنم و رو برگرداندم و امپراطور از این که توانسته مرا تحت‌الشعاع قرار بدهد راضی شد غافل از این که من تحت تأثیر بزرگی او قرار نگرفتم بلکه از نفرت روبرگردانیدم.

امپراطور به طرف میزی که کاغذی روی آن قرار داشت رفت و کاغذ را خواند و بعد آن را

تا نمود و در پاکتی نهاد و درب پاکت را موم و با انگشتری که در انگشت داشت ممهور نمود و آنگاه به طرف من آمد و گفت متوجه باش که من از بین صدها نفر تو را انتخاب کردم زیرا پیش‌بینی نمودم که امر من به وسیلهٔ تو به خوبی اجرا خواهد شد. گفتم اعلیحضرتا، من فراموش نمی‌کنم که فرامین شما باید بی‌چون و چرا اجرا شود. امپراطور گفت و فراموش نکن که تو خاکستری بیش نیستی و هر چه هست منم. گفتم در انتظار دریافت امر امپراطور می‌باشم.

پل اول پاکتی را که در دست داشت به من داد و گفت این نامه را ببر و به حکمران قلعهٔ پطروپل تسلیم کن و او، پس از دریافت این نامه تو را به مکانی خواهد برد و در آنجا چشمهای خود را بگردان و ببین که وی چه می‌کند و بعد از این که کار او تمام شد برگرد و اینجا، نزد من بیا و بگو «من دیدم». من سر فرود آوردم و پاکت را از دست امپراطور گرفتم و در جیب بغل نهادم و یک قدم عقب رفتم که از اطاق خارج شوم. امپراطور گفت وقتی به اینجا مراجعت کردی باید بگویی من‌دیدم. گفتم بلی اعلیحضرتا. امپراطور گفت اینک باید به خاطر داشته باشی که تو خاکستری بیش نیستی و من قادر مطلق می‌باشم.

من سر فرود آوردم و از اطاق خارج شدم و در آن لحظه از طرز برخورد امپراطور با من و فرمانی که صادر کرده بود قدری گیج بودم ولی راهنمایی که مرا از سربازخانه به کاخ سلطنتی آورده بود آنجا حضور داشت و گفت بیا برویم. حکمران قلعهٔ پطروپل زنگ زد و گروهبانی وارد اطاق گردید و حکمران به او گفت ما یک سورتمه، آماده داریم ولی کافی نیست و یک سورتمهٔ دیگر را آماده کنید و بگویید که چهار سرباز به فرماندهی یک سرجوخه حاضر برای رفتن باشند و این پنج نفر در آن سورتمه خواهند نشست. بگویید که یکی از سربازها یک دیلم و دیگری یک پتک و دو نفر دیگر، هر کدام یک تبر بردارند و با خود بیاورند و ما چند دقیقهٔ دیگر حرکت خواهیم کرد.

گروهبان برای اجرای امر حکمران رفت و آن وقت آن مرد به من گفت آقای ستوان، شما هم با من بیایید. آقا (اشاره به راهنمای من) همین جا باشند تا ما مراجعت کنیم. او برای این که مرا راهنمایی کند جلو افتاد و من عقب وی به حرکت درآمدم و بعد متوجه شدم که مردی که فانوس در دست دارد، جلوی حکمران حرکت می‌کند و حدس زدم که وی باید یکی از زندانبانها باشد. بعد از این که مقداری راه پیمودیم به قسمتی که زندان بود رسیدیم و مقابل دری توقف کردیم و زندانبان با کلید خود آن در را باز کرد و ما از ده پله پایین رفتیم و به یک

کریدور رسیدیم که در طرفین آن سلول محبوسین قرار گرفته بود.

ما طول کریدور را پیمودیم و به پلکانی دیگر رسیدیم که آن نیز ده پله بود و پایین پلکان یک کریدور دیگر نمایان شد که در طرفین آن هم سلول محبوسین قرار گرفته بود. لیکن ما در آن کریدور توقف ننمودیم و یک پلهٔ دیگر پایین رفتیم و به سومین کریدور رسیدیم. آنجا حکمران مقابل سلول شمارهٔ ۱۱ توقف کرد. در آنجا حکمران اشاره‌ای به زندانبان کرد ولی حرف نزد و مثل این بود که در آن نقطه که به دخمهٔ اموات شباهت داشت می‌ترسید که حرف بزند و سکوت و آرامش مردگان را مختل کند. در خارج هوا خیلی سرد بود ولی در آن زیر-زمین به مناسبت وجود رطوبت، سردی هوا بیشتر در انسان مؤثر واقع می‌شد و من به لرزه درآمدم.

زندانبان به اشارهٔ حکمران درب سلول شمارهٔ ۱۱ را گشود و ما باز شش پله پایین رفتیم تا این که خود را در یک سلول مرطوب یافتیم. خود آن سلول چراغ نداشت ولی چون زندانبان دارای فانوس بود بعد از ورود ما، آن سلول روشن شد و من توانستم که جثهٔ شخصی را ببینم. من صورتش را نمی‌دیدم چون خود را طوری در پوستین پیچیده بود که صورتش دیده نمی‌شد. ورود ما به سلول مزبور هیچ عکس‌العملی در آن محبوس ایجاد نکرد و تکان نخورد.

من با وجود جوانی فهمیدم که زندان طوری روحیهٔ آن مرد را راکد و منجمد کرده که وقایع خارج برای او کوچکترین اهمیتی ندارد زیرا فهمیده هیچ واقعه‌ای روی نخواهد داد که سبب آزادی وی شود، یا لااقل از شدت حبس او بکاهد و به سلولی بهتر منتقل گردد. بعد از این که وارد سلول شدیم، صدایی چون صدای عبور آب به گوشم رسید و از شنیدن آن متعجب شدم و بعد دریافتم که صدای مزبور، ناشی از عبور آب رودخانهٔ نوا است و چون سلول آن محبوس در مکانی قرار گرفته که پایین‌تر از بستر رودخانهٔ نوا می‌باشد صدای عبور آب به گوش می‌رسد. سپس حکمران خطاب به آن محبوس گفت برخیزید و برای خروج آماده باشید. آن وقت آن مرد زیر پوستین خود تکان خورد و من که می‌خواستم او را ببینم و بشناسم به زندانبان گفتم چراغ را متوجه محبوس کند. نور فانوس زندانبان محبوس را روشن نمود و من دیدم مردی است دارای ریش و موی سر بلند و وضع موی سر و ریش نشان می‌دهد که سالهاست دست سلمانی به سر و ریش او نرسیده است. با این که آن مرد نحیف بود و استخوانهای بدنش از زیر پوستین و لباس ژنده او دیده می‌شد من در قیافه و وضع وی آثار بزرگی را احساس

می‌کردم و به خود گفتم این مرد ژنده‌پوش که به وسیلهٔ پوستینی لباس فرسودهٔ خود را پوشانیده روزی که وارد زندان شد لباسی فاخر در برداشته و شاید نشانهای مرصع روی سینه‌اش می‌درخشیده است. ولی امروز نه فقط لباس و نشانها و مقام خود را از دست داده بلکه اسم هم ندارد و او را به نام محبوس شمارهٔ ۱۱ می‌خوانند.

با وجود موی بلند سر و ریش که او را پیر جلوه می‌داد، من متوجه شدم که نباید سالخورده باشد، ولی سکونت در زندان، آن هم در آن سیاهچال تاریک و مرطوب او را قبل از وقت، پیر و شکسته کرده است. محبوس شمارهٔ ۱۱ بدون این که ناله‌ای کند یا توضیحی بخواهد، خویش را آمادهٔ خروج از سلول کرد و حکمران گفت بیایید و خود زودتر از محبوس از در خارج شد. محبوس قبل از این که از زندان خارج گردد، نظری به سلول مزبور انداخت و شاید تختی راکه روی آن می‌خوابید و کوزه‌ای راکه در آن آب می‌نوشید و چهار پایه‌ای راکه بالای آن می‌نشست از نظر می‌گذرانید و من متوجه شدم که آه کشید.

من چون تصور نمی‌کردم که محبوس شمارهٔ ۱۱ برای از دست دادن آن سلول تاریک و آن تخت چوبی و چهارپایه وکوزه آب آه بکشد فکر نمودم که در اندیشهٔ چیزی دیگر است ولی بعد، فهمیدم که آن مرد برای همان چیزها آه می‌کشید چون در جهان، زندگی افراد بشر نسبی می‌باشد و چیزهایی که برای من هیچ ارزش نداشت برای محبوس شمارهٔ ۱۱ خیلی دارای ارزش بود. هنگامی که آن مرد عقب حکمران به راه افتاد و خواست از درب سلول خارج شود، از مقابل من گذشت و نظری طولانی و دقیق به من انداخت. من از نگاه آن مرد تکان خوردم زیرا به زبان حال به من می‌گفت حیف است تو با این جوانی خود را وقف خدمت ارباب ستم بکنی و مجری اوامر آن ظالمین باشی. ولی علاوه بر این توبیخ که از چشمهای او فهمیده می‌شد یک چیز دیگر هم سبب گردید که تکان خوردم و آن این که مشاهده کردم که چشمهای آن مرد خیلی شبیه به چشمهای امپراطور می‌باشد.

گفتم که در آن شب بعد از این که امپراطور مرا احضار کرد خیره در چشمهای من نگریست و این واقعه سبب گردید که من توانستم به خوبی دیدگان پل اول امپراطور روسیه را ببینم و بعد از این که چشمهای محبوس را مشاهده کردم از شباهت زیاد دیدگان او با چشمهای امپراطور در شگفت شدم. من نتوانستم نگاه محبوس شمارهٔ ۱۱ را تحمل کنم و سر را پایین انداختم و او از مقابل من گذشت و از در خارج گردید.

آیا آن محبوس که آن شب، از آن در خارج شد می‌دانست چه موقع، از آنجا وارد سلول گردیده بود؟ آیا در محیط تاریک آن سیاهچال که روز و شب یکی است وی می‌توانست که حساب روزها و شبها و هفته‌ها و ماهها و سالها را نگاه دارد؟ به هر حال من در عقب محبوس از سلول خارج شدم و بعد از من، زندانبان خارج گردید و در را بست و قفل کرد و ما از پله‌ها و کریدورهایی که آمده بودیم مراجعت کردیم تا به دفتر حکمران قلعه رسیدیم.

دو سورتمه، مقابل دفتر او، در حیاط قلعه دیده می‌شد، یکی سورتمه‌ای که ما را آورده بود و دیگری سورتمه‌ای که حکمران دستور داد آماده کنند. حکمران قلعه محبوس را در سورتمه‌ای که ما با آن آمده بودیم نشانید و خودکنارش نشست و به من گفت جلوی آن دو نفر بنشینم و من هم نشستم یعنی روبروی آنها قرار گرفتم. یک سرجوخه و چهار سرباز هم در سورتمهٔ دیگر جاگرفتند و سورتمهٔ ما به حرکت درآمد.

من نمی‌دانستم کجا می‌رویم و چه خواهیم کرد و لزومی نداشت که این موضوعها را بدانم زیرا امپراطور به من نگفته بود که کاری انجام بدهم بلکه دستور داد «ببینم» و بعد از مراجعت به کاخ سلطنتی به او بگویم «من دیدم». من در جایی نشسته بودم که زانوهای محبوس شمارهٔ ۱۱ به زانوهای من چسبیده بود و از تکان زانوهایش فهمیدم که می‌لرزد. حکمران قلعه، لباس پوستین داشت و سرما نمی‌خورد و من هم لباس ضخیم دربرداشتم و روی آن پالتویی دربرداشتم و روی آن پالتوی نظامی خود را پوشیده بودم ولی محبوس شمارهٔ ۱۱ زیرپوستین خود تقریباً لباسی نداشت و وقتی از قلعه خارج شدیم، حکمران چیزی به او نپوشانید که وی را از سرما حفظ کند.

من وقتی لرزهٔ آن مرد را حس کردم خواستم که پالتوی نظامی خود را از تن بیرون بیاورم و به او بدهم که بپوشد و حکمران که به نیت من پی برده بود گفت آقای ستوان، لازم نیست. این جمله طوری ادا شد که هم یک فرمان نظامی بود و هم یک اندرز و من از کندن پالتو منصرف شدم. سورتمهٔ ما و سورتمهٔ دیگر که در قفای ما می‌آمد وارد رودخانهٔ منجمد نوا شد و در طول رودخانهٔ مزبور به حرکت ادامه داد. از دریای بالتیک باد سرد و تند می‌وزید و ذرات برف را از زمین بلند می‌کرد و ما که از وضع هوای محلی مطلع بودیم پیش‌بینی می‌کردیم که به زودی یک باد برف شدید آغاز خواهد شد.

پیش‌بینی ما واقعیت پیدا کرد و طولی نکشید که باد برف شروع گردید. کسانی که در فصل

زمستان باد برف منطقهٔ سن‌پطرزبورگ را بین آن شهر و دریای بالتیک ندیده‌اند نمی‌توانند تصور کنند که باد برف آنجا چگونه است. اراضی فیمابین شهر سن‌پطرزبورگ و دریای بالتیک زمینهایی است مسطح و بدون درخت و مانع، و وقتی باد برف شدت می‌کند تمام ذرات برف را از زمین بلند می‌نماید و با شدت گلوله به سر و صورت انسان می‌زند و با این که ذرات برف در فضا متحرک و متموج است، طوری انبوه می‌باشد که انسان حس می‌کند در چهار طرف او دیوار به وجود آورده‌اند و تنفس مشکل می‌شود و چشم حتی فاصلهٔ سه قدمی را نمی‌بیند. رانندگان خارجی محال است بتوانند در یک باد برف در منطقهٔ سن‌پطرزبورگ سورتمه برانند ولی رانندگان محلی چون یخ رودخانهٔ نوا را زیر سورتمه احساس می‌کنند راه را گم نمی‌نمایند و در طول آن یخ پیش می‌روند ولی چشمهایشان اطراف را نمی‌بیند.

اسبهای سورتمهٔ ما، با زحمت گام برمی‌داشتند و نفس می‌زدند و راننده با شلاق آنها را علیه خط سیر باد، وادار به حرکت می‌کرد. گاهی سورتمه از وسط رودخانه به طرف راست یا چپ می‌رفت و راننده از صدای سورتمه به این موضوع پی می‌برد و سورتمه را وسط رودخانه می‌آورد.

با این که رودخانهٔ نوا در زمستان منجمد می‌شود، عبور از آن ممکن است خطرناک گردد زیرا اتفاق افتاده که گاهی وسط روز، یک سورتمه با اسبها و سرنشینان خود در حفره‌ای فرو رفته و ناپدید شده است، چون در بعضی از قسمتهای رودخانه طبقهٔ یخ نازکتر از جاهای دیگر است و سنگینی اسبها و سورتمه آن را درهم می‌شکند و اسبها و سرنشینان سورتمه درون آب خیلی سرد به هلاکت می‌رسند. در آن شب هم ممکن بود که ما گرفتار آن سانحه شویم و در آب سرد رودخانهٔ نوا جان بسپاریم.

من نمی‌توانم برای شما بیان کنم که در آن شب وضع هوا چگونه بود و باد برف، چه برودتی ایجاد می‌کرد و محبوس شمارهٔ ۱۱ چطور می‌لرزید. عاقبت به جایی رسیدیم که تصور می‌کنم با سن‌پطرزبورگ یک فرسنگ فاصله داشت و حکمران بانگ زد «استوری»، یعنی توقف کنید. سورتمهٔ ما توقف کرد و سورتمهٔ دوم نیز متوقف شد و حکمران خواست پیاده شود ولی قبل از پیاده‌شدن آهسته به من گفت که مواظب محبوس شمارهٔ ۱۱ باشید که نگریزد. من می‌دانستم که این توصیه بی‌مورد است زیرا آن مرد بدبخت نمی‌توانست بگریزد و طوری از سرما می‌لرزید که قدرت فرار نداشت ولی چون حکمران قلعه گفته بود که مواظب وی باشم من حواس خود را

جمع کردم که اگر آن مرد خواست بگریزد ممانعت کنم.

حکمران از سورتمه پیاده شد و به طرف سورتمهٔ دوم رفت و به سربازانی که آنجا بودند گفت پیاده شوید و آنها اطاعت کردند و از سرجوخه گذشته، سایرین دیلم و تبر و پتک داشتند. حکمران قلعه به سربازها گفت یک سوراخ وسیع در یخ به وجود بیاورید. وقتی من این فرمان را شنیدم طوری وحشت کردم که بانگ زدم پناه بر خدا، زیرا فهمیدم که برای چه حکمران دستور ایجاد آن سوراخ را صادر کرده است.

محبوس شمارهٔ ۱۱ نیز مثل من معنای دستور حکمران را ادراک کرد و با لحنی چون ناله گفت معلوم می‌شود که ملکه به یاد من افتاده است. فهمیدم که آن مرد هنوز نمی‌داند که در روسیه ملکه وجود ندارد و ملکه کاترین کبیر مدتی است مرده و به جای او پسرش پل اول سلطنت می‌نماید. آن وقت متوجه شدم چرا آن مرد وقتی از سلول خود خارج می‌گردید برای خوابگاه چوبی و محقر و چهارپایه و کوزهٔ آب خود آه کشید چون مسکن او در قلعهٔ پطروپل در قبال آنجایی که می‌خواستند وی را به آن مکان بفرستند مأمن آسایش بود.

چهار سرباز تحت سرپرستی سرجوخهٔ خود به وسیلهٔ دیلم و تبر و پتک شروع به حفر سوراخی در یخ کردند و ضربات شدید آنها قطعات یخ را به اطراف پراکنده می‌نمود، تا این که سوراخی در یخ حفر گردید و آب بالا آمد و سربازها برای این که در سوراخ نیفتند عقب جستند. در مدتی که سربازها مشغول حفر سوراخ بودند حکمران قلعه نزدیک سورتمهٔ ما روی یخ رودخانه ایستاده بود و کار سربازها را می‌نگریست و بعد از این که سوراخ حفر شد به محبوس شمارهٔ ۱۱ گفت فرود بیایید. محبوس بدون مقاومت و اعتراض از سورتمه پیاده شد ولی من پیاده نشدم و همچنان در سورتمه نشسته بودم برای این که نمی‌توانستم پیاده شوم و نمی‌خواستم منظره‌ای فجیع را که حدس می‌زدم چگونه است از نزدیک ببینم.

محبوس شمارهٔ ۱۱ پس از این که پیاده شد خطاب به حکمران گفت آیا فرصت می‌دهید که من دعا بخوانم و خود را برای رفتن نزد خداوند آماده کنم؟ حکمران گفت بخوانید. مرد نگون‌بخت، نزدیک آن سوراخ روی یخ زانو زد و قدری دعا خواند. هنگامی که آن مرد مشغول خواندن دعا بود حکمران آهسته، دستوری برای سربازان صادر کرد و آنگاه وارد سورتمه شد و روبروی من نشست. محبوس شمارهٔ ۱۱ از زمین برخاست و گفت اینک من آماده هستم و یک مرتبه آن چهار سرباز به سوی آن مرد بیچاره حمله‌ور شدند.

من روی خود را برگردانیدم تا منظرهٔ انداختن آن مرد را در آب یخ نبینم ولی صدای افتادن او را در آب رودخانه شنیدم و طوری از آن ترسیدم که بدون آن‌که متوجه باشم صدور دستور حرکت مربوط به من نیست به رانندهٔ سورتمه گفتم به راه بیفت. ولی حکمران بانگ زد استوی یعنی توقف کنید و سورتمه که به راه افتاده بود توقف کرد. محبوس شمارهٔ ۱۱ وجود نداشت و من که صدای سقوط او را در آب شنیده بودم، فهمیدم که آبهای رودخانهٔ نوا زیر یخ، او را به سوی دریا می‌برند و بعد از یک یا حداکثر دو دقیقه به مناسبت برودت و هم این که نمی‌تواند در آب نفس بکشد خواهد مرد. حکمران به زبان فرانسوی به من گفت هنوز کار تمام نشده و باید قدری صبر کرد. پرسیدم مگر ما در اینجا کاری دیگر هم داریم؟ حکمران گفت بلی و این سوراخ که به وجود آمده باید مسدود شود.

ما در آن برودت شدید، نیم ساعت دیگر در آن نقطه توقف کردیم تا این که یکی از سربازها خطاب به حکمران گفت عالیجناب، آب یخ بست و سوراخ مسدود شد. حکمران پرسید آیا یقین داری که سوراخ مسدود شده است؟ سرباز مزبور گفت بلی عالیجناب و بعد با ته دیلم خود روی یخ کوبید و معلوم شد آبهایی که بالا آمده بود منجمد گردیده و سوراخ را مسدود کرده است. حکمران به سربازها گفت دیگر کاری نداریم و سوار شوید که برویم. سربازها سوار سورتمه شدند و ما به راه افتادیم.

در بازگشت، به مناسبت این که باد برف از عقب می‌وزید و هم بدین علت که اسبها می‌فهمیدند که به سوی اصطبل خود می‌روند، طوری ما با سرعت حرکت می‌کردیم که در ظرف مدت ده دقیقه به قلعهٔ پطروپل رسیدیم. در آنجا، من از حکمران جدا شدم و به اتفاق راهنمای خود که در دفتر حکمران قلعه، منتظر مراجعت ما بود سوار سورتمه گردیدم و راه کاخ سلطنتی را پیش گرفتیم. بعد از ورود به کاخ سلطنتی به طرف آپارتمان امپراطور رفتم و وارد اطاقش شدم و دیدم که پل اول هنوز لباس نظامی خود را در بر دارد و وسط اتاق ایستاده است.

امپراطور بعد از این که مرا دید پرسید چطور شد؟ گفتم اعلیحضرتا، من دیدم. امپراطور دو قدم به من نزدیک شد و چشمهای خود را که به طوری عجیب شبیه به چشم محبوس شمارهٔ ۱۱ بود به دیدگان من دوخت و با صدای بلند گفت آیا تو دیدی... دیدی... دیدی؟ گفتم بلی اعلیحضرتا، و اگر نظر به صورت من بیندازید مشاهده خواهید کرد که آن چه می‌گویم عین حقیقت است.

موقعی که وارد اطاق امپراطوری می‌شدم قیافهٔ خود را بر حسب تصادف در آیینه نگریستم و دیدم که رنگ بر صورت ندارم و چهره‌ام چون صورت اموات شده است. امپراطور قدری مرا نگریست و بدون این که دیگر چیزی بگوید به طرف میز رفت. این همان میز بود که پل اول نامهٔ مربوط به صدور فرمان قتل محبوس شمارهٔ ۱۱ را از روی آن برداشت و به من داد. در آن لحظه من مشاهده کردم که امپراطور کاغذی دیگر از روی میز برداشت، به من نزدیک شد و آن را به طرف من دراز کرد و گفت این قبالهٔ یک قطعه ملک، بین ترونیت‌زا و پرسلوف است که دارای پانصد رعیت می‌باشد. من این ملک را به تو می‌دهم که بتوانی از پایتخت دور شوی و هرگز مجبور نباشی که اینجا بیایی و با درآمد آن ملک به زندگی ادامه بدهی ولی بدان که اگر راجع به وقایع امشب چیزی بر زبان بیاوری به شدت تنبیه خواهی شد.

من صبح روز بعد از سن‌پطرزبورگ خارج شدم و دیگر قدم به آن شهر نگذاشتم، ولی بعد از چندین سال که پل اول از بین رفته بود، وقتی شنیدم که وی برادر خود را به قتل رسانیده به یاد آن شب افتادم و به خاطر آوردم که چشمهای محبوس شمارهٔ ۱۱ خیلی شبیه به چشمهای امپراطور بود و فقط دو برادر ممکن است که چشمهایی آن طور متشابه داشته باشند. هرقدر بیشتر راجع به وقایع آن شب می‌اندیشیدم زیادتر بر من محقق می‌شد که آن محبوس بدبخت که در آن حال بسر می‌برد و در آن شب زمستان با آن وضع رعشه‌آور او را به قتل رسانیدند همان برادر پل اول بوده و امپراطور روسیه آن قدر سوءظن داشته که وقتی فرمان قتل برادر را برای حکمران قلعهٔ پطروپل صادر کرد فکر نمود شاید آن مرد فرمان او را اجرا نکند و محبوس را به جای این که به قتل برساند فرار بدهد، به همین جهت مرا که جوانی هیجده ساله و بی‌تجربه بودم و می‌دانست که به مناسبت خردسالی و نداشتن تجربه در زندگی، امر او را بدون چون‌وچرا به انجام خواهم رساند مأمور نظارت بر اعمال حکمران قلعه کرد و حکمران هم اگر قصد داشت مساعدتی به برادر امپراطور بکند بعد از این که دانست که من بازرس او هستم منصرف گردید و آن مرد درمانده را معدوم نمود.

توطئهٔ قتل پل اول

اینک برویم بر سر توطئه‌ای که سبب نابودی پل اول فرزند کاترین کبیر شد. پاهلن یا پالن که یکی از دو ندیم مقرب پل اول بود سر دستهٔ توطئه گران به شمار می‌آمد ولی او به مناسبت این که اطمینان نداشت که توطئه قرین موفقیت شود دفع‌الوقت می‌کرد.

پاهلن می‌خواست طوری رفتار کند که اگر توطئه کنندگان موفق گردیدند، او جاه و مقامی بزرگتر پیدا نماید و اگر برعکس شکست خوردند مقام خود را نزد پل اول امپراطور روسیه حفظ کند. ورود زوبوف به روسیه سبب گردید که توطئه گران تصمیم بگیرند نقشهٔ خود را به موقع اجرا بگذارند و چون می‌دیدند که پاهلن دفع‌الوقت می‌نماید او را در فشار گذاشته و گفتند: اگر شما نمی‌خواهید با ما همکاری کنید باید تردید را کنار بگذارید. او گفت: من تردید ندارم و از صمیم قلب طرفدار شما هستم ولی تا امروز موقع را برای اجرای نقشهٔ خودمان مساعد نمی‌دانستم و حال که شما اصرار دارید که توطئه زودتر اجرا شود من حاضرم همه گونه به شما کمک نمایم.

پاهلن بعد از این قول که به دوستان داد نظر به این که امپراطور روسیه را خوب می‌شناخت اقدامی کرد که ما وقتی می‌شنویم حیرت می‌نماییم و آن این که نامه‌ای بدون امضاء به پل اول نوشت و در آن گفت یک توطئه بزرگ سلطنت را تهدید می‌کند و نام تمام توطئه کنندگان را هم در صورتی نوشت و صورت مزبور را ضمیمهٔ نامه خود کرد. وقتی امپراطور روسیه نامهٔ بدون امضاء را دریافت کرد و خواند اولین کاری که کرد این بود که بر تعداد نگهبانان کاخ سلطنتی افزود و بعد پاهلن را احضار کرد. پاهلن به کاخ سلطنتی رفت و دید که امپراطور، در اطاق خواب خود می‌باشد. این همان اطاق است که پل اول وقتی می‌خواست فرمان قتل برادر خود را

صادر کند، دیمیتری آلکساندروویچ را در آنجا پذیرفت. اطاق مزبور در طبقهٔ دوم کاخ سلطنتی قرار داشت و دو پنجرهٔ آن، به طرف خارج باز می‌شد.

در آن اطاق علاوه بر دری که از طریق آن وارد اطاق می‌شدند دری بود که به سوی آپارتمان ملکهٔ روسیه راه داشت، ولی آنهایی که وارد اطاق مزبور می‌شدند این در را نمی‌دیدند. یک درب دیگر هم در کف اطاق کار گذاشته بودند که امپراطور می‌توانست به وسیلهٔ پاشنهٔ چکمه یا پوتین خود ضربتی روی آن بزند و آن را بگشاید و بعد از گشودن درب مزبور، امپراطور وارد تونلی می‌شد که به مناسبت قتل برادر پل اول دیدیم که از کاخ سلطنتی به سربازخانه هنگ پولوفسکی راه داشت. بنابراین در مواقع خطر امپراطور می‌توانست که از آن راه از کاخ سلطنتی بگریزد و خود را به سربازخانهٔ پولوفسکی برساند.

وقتی پاهلن وارد اطاق گردید دید که امپراطور روسیه خشمگین در اطاق قدم می‌زند. به محض این که امپراطور او را دید گفت: پاهلن، آیا می‌دانی چه شده است؟ پاهلن گفت: اعلیحضرتا، من می‌دانم که شما مرا احضار فرمودید و تا من از احضار خود مطلع شدم با شتاب لباس پوشیدم و شرفیاب گردیدم. امپراطور گفت: آیا می‌دانی که من برای چه تو را احضار کرده‌ام؟ پاهلن گفت: اعلیحضرتا، با کمال احترام منتظرم که شما علت احضار مرا بفرمایید. امپراطور گفت: من از این جهت شما را احضار کردم که بگویم توطئه‌ای بزرگ علیه من تمهید شده است. پاهلن گفت: اعلیحضرتا، من از این موضوع مطلع بودم.

امپراطور صورتی که ضمیمهٔ نامه بود از روی میز برداشت و گفت: نگاه کن، اسامی شرکای توطئه در این صورت نوشته شده است. پاهلن دست در جیب بغل کرد و صورتی دیگر از آن بیرون آورد و گفت: اعلیحضرتا، من هم صورتی مانند صورت شما دارم و اگر شخصی که این صورت را برای شما فرستاده، اطلاعاتی صحیح داشته باشد باید صورتش با صورت من مطابقت کند. امپراطور مبهوت آن مرد را نگاه کرد و پاهلن گفت: اعلیحضرتا، از این که من هم صورتی از اسامی توطئه کنندگان دارم حیرت نفرمایید برای این که من خود یکی از شرکای توطئه هستم.

امپراطور صورت را روی میز کنار هم نهاد و اسامی را تطبیق کرد. با این که در دو صورت جای اسامی یکی نبود ولی بعد از رسیدگی متوجه شد که شمارهٔ توطئه کنندگان و نام آنها در هر دو صورت یکی است. امپراطور گفت: آیا همهٔ اینها قصد دارند که مرا از سلطنت بیندازند؟

پاهلن گفت: بلی اعلیحضرتا، ولی این دو صورت ناقص است. امپراطور پرسید: چطور؟ پاهلن گفت: اعلیحضرتا، علاوه بر عده‌ای که نام آنها در این دو صورت نوشته شده، سه نفر دیگر هم وجود دارند که شریک توطئه هستند ولی اسم آنها نه در این صورت است، نه در آن صورت.

امپراطور پرسید: این سه نفر که هستند؟ پاهلن گفت: اعلیحضرتا، من نمی‌توانم نام آن سه نفر را ببرم. امپراطور گفت: پاهلن، آیا تو نسبت به کسانی که علیه من توطئه می‌کنند و قصد دارند که مرا از سلطنت بیندازند قایل به احترام هستی؟ پاهلن گفت: اعلیحضرتا، آنها به قدری بزرگ هستند که من و امثال من که جزو طبقهٔ رعایا می‌باشیم، مجبوریم که پیوسته احترام آنان را رعایت نماییم. امپراطور گفت: آه، اینک می‌فهمم که این سه نفر کی هستند و لابد یکی از آنها زن من، ملکهٔ روسیه است و دیگری فرزند من آلکساندر ولیعهد روسیه و سومی برادرش کنستانتین.

پاهلن که می‌دانست امپراطور از او انتظار تصدیق را دارد سر راپایین انداخت که مجبور نشود جواب بدهد. امپراطور گفت: پاهلن، چرا سکوت کرده‌ای و حرف نمی‌زنی؟ آیا آن سه نفر که تو برای آنها قایل به احترام هستی و علیه من توطئه می‌کنند، همسر و دو فرزند من می‌باشند؟ پاهلن جواب مستقیم و صریح نداد و گفت: اعلیحضرتا، قانون برای کسانی که جزو شاهزادگان بلافصل هستند وضع نشده است. امپراطور گفت: هر کس که خیانت کند ولو شاهزادهٔ بلافصل باشد باید مجازات شود و شما باید هم‌اکنون ولیعهد و برادرش کنستانتین را توقیف کنید و آنها را به قلعهٔ شلوسل‌بورگ بفرستید تا بعد ترتیب محاکمه و مجازات آنها داده شود و تکلیف ملکه را نیز خود من معین خواهم کرد.

پاهلن گفت: اعلیحضرتا، توقیف شاهزادگانی مانند ولیعهد روسیه و برادر او مستلزم صدور حکم کتبی است، چون اگر من امر شفاهی اعلیحضرت را به آنها ابلاغ کنم، به تصور این که دروغ می‌گویم از امر اعلیحضرت اطاعت نخواهند کرد. ولی هرگاه امر کتبی امپراطور در دست من باشد هر کس که شریک در توطئه باشد ولو شاهزادگان بلافصل دستگیر خواهند گردید. امپراطور گفت: پاهلن، یگانه خدمتگزار وفاداری که برای من باقی مانده تو هستی و من غیر از تو هیچ خادم وفاداری ندارم و من اینک حکم توقیف دو پسر خود و سایر توطئه کنندگان را صادر می‌کنم و به تو می‌دهم و همین امشب آنها را توقیف کن.

وقتی امپراطور شروع به نوشتن حکم کرد شب شد و چراغ آوردند. امپراطور دو حکم تحریر نمود، یکی برای توقیف پسرش و دیگری جهت توقیف سایر توطئه کنندگان. امپراطور روسیه از این جهت پاهلن را مأمور توقیف توطئه گران کرد که وی حکمران پایتخت (حکمران سن‌پطرزبورگ) بود و شرکای دسیسه می‌باید به دست او توقیف گردند.

پاهلن بعد از این که دو حکم را از امپراطور گرفت چون می‌دانست که شرکای توطئه در منزل زوبوف آخرین عاشق کاترین کبیر مجتمع شده‌اند بی‌درنگ آنجا رفت و گفت: آقایان، توطئهٔ ما کشف شده و صورت اسامی تمام ما نزد امپراطور است و پل اول فرمان توقیف شما را صادر نموده، بنابراین هر کار که می‌کنید همین امشب بکنید زیرا تا فردا دیر خواهد شد به دلیل این که امشب من هنوز حکمران سن‌پطرزبورگ هستم در صورتی که فردا ممکن است در زندان جا بگیرم.

شرکای توطئه بعد از این که حکم امپراطور را مبنی بر توقیف خودشان دیدند دانستند که اگر تأخیر نمایند همه به زندان خواهند افتاد و کوچکترین مجازات آنها تبعید به یکی از بازداشتگاه‌های سیبریه خواهد بود و مجازات عادی آنان اعدام است و پل اول بعد از این که آنها را تبعید کرد محال است که بر آنان ترحم نماید زیرا در ناموس او ترحم معنی ندارد. این بود که قرار گذاشتند که آن شب در منزل سرهنگ «تالیت زین» فرماندهٔ هنگ پروبراجسکی مجتمع شوند و آخرین تصمیم را بگیرند و در ضمن پاهلن که حکمران پایتخت می‌باشد کمک کند تا این که بتوان تمام افسران محبوس را که ناراضی و آماده برای شورش هستند از زندانها خارج کرد و به توطئه گران پیوست.

از قضا در شبی که شرکای توطئه این تصمیم را گرفتند، نزدیک سی‌نفر از افسران ارتش روسیه و عضو خانوادهٔ اشرافی و محترم آن کشور قبل از ظهر آن روز برای یک خلاف بدون اهمیت که مجازات آن فقط یک یادآوری شفاهی بود خلع درجه و محکوم به حبسهای طولانی شدند. شرکای توطئه می‌اندیشیدند هرگاه همین سی نفر را به دستهٔ خود ملحق نمایند قوت خواهند گرفت و خواهند توانست که با نیروی بیشتر امپراطور را سرنگون نمایند.

پاهلن بعد از این که دریافت رفقای او آمادهٔ طغیان هستند، سورتمه‌هایی آماده کرد که نزدیک زندانهای مختلف باشند و زندانیان ناراضی را از محبس خارج نمایند تا به شورشیان ملحق شوند. آنگاه نزد آلکساندر ولیعهد روسیه و فرزند پل اول رفت. پاهلن مشاهده کرد که

ولیعهد مضطرب است و معلوم شد که در همان شب پس از این که پاهلن از آپارتمان امپراطور خارج شده پل اول نیز از اطاق خواب‌خود بیرون آمده و در یکی از کریدورهای کاخ سلطنتی با ولیعهد برخورد کرده است. ولیعهد طبق معمول برای عرض ارادت به طرف پدرش رفت ولی پل اول به اشارهٔ دست به او فهمانید که نباید نزدیک شود و گفت: به منزل خود بروید و از آنجا خارج نشوید تا دستور جدیدی به شما برسد. ولیعهد هم حیرت‌زده به طرف آپارتمان خود روانه شد، به همین جهت وقتی پاهلن را دید با تشویش به او گفت: من تصور می‌کنم که شما از پدرم حامل دستوری راجع به من هستید. پاهلن با لحن تأثر گفت: بلی والاحضرتا، من از طرف اعلیحضرت مأمور اجرای یک حکم قابل تأسف شده‌ام.

ولیعهد پرسید: آن حکم چیست؟ پاهلن گفت: اعلیحضرت مرا مأمور کرده‌اند که از شما بخواهم شمشیر خود را تسلیم کنید و در توقیف باشید. آلکساندر بانگ برآورد: آیا شما مأمور شده‌اید که مرا توقیف کنید؟ من چه خطایی کرده‌ام که باید توقیف شوم و یک شاهزادهٔ بلافصل تا خیانت نکند توقیف نمی‌شود، بگویید خیانت من چیست؟ پاهلن گفت: والاحضرتا، مگر شما نمی‌دانید در این کشور و در این دوره مردم مجازات می‌شوند بدون این که مرتکب گناه شده باشند؟

ولیعهد لختی اندیشید و بعد گفت: اعلیحضرت امپراطور از دو جهت صاحب‌اختیار من است، یکی از این جهت که امپراطور این کشور می‌باشد و دیگری از این لحاظ که پدر من به شمار می‌آید و اگر حکم توقیف من صادر شده نشان بدهید تا اطاعت کنم. پاهلن حکم توقیف ولیعهد را از جیب بیرون آورد و مقابل او گشود و به دستش داد. ولیعهد بعد از این که حکم را دریافت کرد امضای پدرش را بوسید و شروع به خواندن نمود تا به آنجا رسید که خواند برادرش کنستانتین نیز توقیف خواهد شد. با تعجب از پاهلن پرسید: برای چه برادر من را توقیف می‌کنید؟ آن جوان بیچاره که مرتکب هیچ خطایی نشده است؟ پاهلن گفت: والاحضرتا، مگر خود شما که توقیف می‌شوید گناهی کرده‌اید؟ من یقین دارم که علیاحضرت ملکه مادر شما هم توقیف خواهد شد و به زندان خواهد افتاد و با او مانند تبهکاران رفتار خواهند کرد.

ولیعهد وقتی شنید که مادرش نیز توقیف می‌شود از وحشت بانگ زد و گفت: پناه بر خدا، چگونه جرأت می‌کنند که مادرم را توقیف نمایند و او را به زندان بیندازند و با وی مثل

تبهکاران رفتار کنند؟ مادرم فرشته‌ای است که از آسمان بین ما نزول کرد و در این کشور پاکتر از او زنی وجود ندارد.

آن وقت ولیعهد، دو دست را بر صورت گرفت و حکم پدر از دستش به زمین افتاد و پاهلن خم شد و حکم را برداشت و چون موقع را برای اجرای نقشهٔ خود مناسب دید، مقابل ولیعهد روسیه زانو بر زمین زد و گفت: والاحضرتا، گوش کنید، زیرا آن چه من می‌گویم از روی خیر و صلاح است و قصدی جز خدمت به شما و ملت روسیه ندارم و اکنون موقعی است که شما به اعمال بی‌رویهٔ پدر بزرگوارتان خاتمه بدهید و امروز او شما را به زندان می‌اندازد ولی فردا در صدد قتل شما بر خواهد آمد. شاهزادهٔ جوان گفت: پاهلن، این چه حرفی است که می‌زنید، مگر ممکن است که پدری پسر خود را به قتل برساند؟ پاهلن گفت: مگر پطرکبیر پسرش را به قتل نرسانید؟ ولیعهد گفت: آقا، شما نسبت به پدرم توهین می‌کنید.

پاهلن گفت: والاحضرتا، من نسبت به پدر بزرگوار شما توهین نمی‌کنم و تصدیق می‌نمایم که هیچ پدری نسبت به پسرش قصد سویی ندارد ولی مشروط بر این که عاقل باشد و پدر شما دیوانه است. این همه حبسها و قتلها و صدور این همه فرمان مجازات کسانی که مرتکب هیچ گناهی نشده‌اند و همین فرمان که اکنون برای توقیف شما و برادرتان صادر شد ناشی از این عیوب می‌باشد. تا انسان عقل خود را از دست ندهد مرتکب این ستمگریهای بی‌مورد و بدون فایده نمی‌شود و تمام کسانی که در پیرامون پدر بزرگوار شما هستند تصدیق می‌نمایند که او مبتلا به جنون شده و نمی‌تواند بفهمد که نتیجهٔ ستمهای او چیست.

ولیعهد گفت: شما را به خدا، آیا به آن چه می‌گویید عقیده دارید؟ پاهلن گفت: والاحضرتا، تمام درباریها و همهٔ افسران ارتش و مجموع اصیل‌زادگان و اشراف با من همعقیده هستند و امپراطور را دیوانه می‌دانند و به همین جهت شما که پسر ارشد او و لیعهد روسیه هستید باید پدرتان را از چنگ خود وی نجات بدهید و نگذارید این مرد بیش از این مرتکب فجایع گردد. تنها راه نجات پدرتان این است که از سلطنت استعفاء بدهد و شما به جای او بر تخت سلطنت بنشینید.

ولیعهد جوان وقتی این حرف را شنید وحشت‌زده، دو قدم عقب رفت و گفت: پاهلن، آیا متوجه هستید چه می‌گویید؟ چگونه ممکن است پدرم زنده باشد و من به جای او بر تخت بنشینم و چگونه ممکن است که من علیه پدرم طغیان نمایم و دیهیم را از سر و چوگان سلطنت را

از دستش بگیرم؟ شما که این حرف را می‌زنید دیوانه هستید نه پدر من. پاهلن گفت: والاحضرتا، شما تصور می‌کنید این فرمان حبس که از طرف امپراطور برای توقیف شما صادر شد یک فرمان عادی است یعنی منظور پدر شما فقط این می‌باشد که شما به حبس بیفتید؟ نه والاحضرتا، این فرمان اولین تصمیمی است که پدرتان برای قتل شما و برادرتان گرفته و بعد از این که شما را به یکی از قلاع دولتی منتقل کردند، در آنجا بر حسب امر پدرتان به قتل خواهید رسید.

آلکساندر ناله کنان گفت: شما برادرم کنستانتین را نجات بدهید و نگذارید که او را به قتل برسانند، مرگ و ادامهٔ حیات من اهمیت ندارد. پاهلن گفت: والاحضرتا، اگر شما و برادرتان را توقیف کنند از دست من برای نجات شما چه کاری ساخته است؟ تنها کاری که من می‌توانم بکنم این است که به دستاویز اشکالات غیرمنتظره توقیف شما و برادرتان را ساعتی به تأخیر بیندازم و بعد از این که شما و برادرتان به زندان رفتید هیچ کاری از من ساخته نیست و شاید بعضی از اشخاص برای این که خود را نزد امپراطور مقرب کنند پس از این که فرمان قتل شما و برادرتان از طرف او صادر شد هر دوی شما را به قتل برسانند، ولی اگر شما از نظریهٔ افسران ارتش و اشراف و اصیل‌زادگان پیروی نمایید نه فقط خود و برادرتان و ملکه را نجات داده، بلکه مانع از مرگ امپراطور نیز می‌شوید. ولیعهد گفت: جان پدرم در معرض خطر است؟

پاهلن گفت: والاحضرتا، ستمگریهای پدر بزرگوار شما به قدری زیاد بود و هست که افسران ارتش و اصیل‌زادگان تصمیم گرفته‌اند که هر طور شده به سلطنت وی خاتمه بدهند و شما که امروز حاضر نیستید او را وادار به استعفاء نمایید، ممکن است فوراً مجبور شوید که قاتل پدرتان را عفو کنید. ولیعهد گفت: آیا ممکن است که من پدرم را ببینم؟ پاهلن گفت:

نه والاحضرتا، برای این که او قدغن کرده که شما و برادرتان ماذون نیستید که نزد وی بروید و من هم مأمور هستم که نگذارم شما از آپارتمان خود خارج شوید. ولیعهد پرسید: آیا به راستی جان پدرم در معرض خطر است؟ پاهلن گفت: والاحضرتا، افسران ارتش و اشراف و اصیل‌زادگان روسیه به تنگ آمده‌اند و نمی‌توانند بیش از این صبر کنند و اگر شما حاضر نیستید که بعد از استعفای پدرتان به جای او جلوس نمایید این استنکاف شما سبب دوام سلطنت پل اول می‌گردد.

بعد از این حرف، پاهلن سر فرود آورد و خواست که خارج شود ولی ولیعهد جلوی او را

گرفت و ندا داد: پاهلن، نروید و دقیقه‌ای صبر کنید. پاهلن صبر کرد و ولیعهد از زیر پیراهن خود صلیبی را که میلهٔ زنجیری باریک به گردنش آویخته بود بیرون آورد و گفت: پاهلن، به این صلیب سوگند بخورید که اگر خطری پدرم را تهدید کرد شما با تمام قوا از او دفاع کنید و نگذارید که آسیبی به پدرم برسد.

پاهلن گفت: والاحضرتا، آن چه من باید به شما بگویم گفتم و اگر شما حاضر باشید راجع به پیشنهادی که من به شما کردم مطالعه کنید من نیز حاضر خواهم بود راجع به پیشنهادی که شما به من کرده‌اید مطالعه کنم. آنگاه پاهلن با احترام سر فرود آورد و از آپارتمان ولیعهد خارج شد و مقابل آپارتمان او نگهبان گماشت و گفت: بر حسب امر امپراطور، ولیعهد نباید از منزل خارج شود و هر واقعه‌ای که اتفاق بیفتد او اجازهٔ خروج ندارد.

پس از خروج از منزل ولیعهد، به منزل کنستانتین برادر او رفت و برای احتیاط سری هم به منزل ملکه زد. پاهلن به برادر ولیعهد گفت که حکم توقیف او از طرف امپراطور صادر شده و به ملکه اظهار کرد که ممکن است از طرف امپراطور توقیف گردد. ولی حرفهایی را که به آلکساندر ولیعهد روسیه زد به آن دو نفر نگفت. پاهلن بعد از خروج از منزل ملکه، خویش را به خانهٔ تالیت‌زین رسانید و دید که شرکای توطئه پشت میز غذاخوری نشسته، مشغول صرف غذا هستند و با بی‌صبری انتظار مراجعت او را می‌کشند. پاهلن گفت: من فرصت ندارم با شما صحبت کنم زیرا وقت ضیق است و همین قدر باید بگویم که تا می‌توانید شمشیر و تپانچه فراهم کنید تا پس از این که برای شما نیروی امدادی آوردم، بتوان آنها را مسلح کرد زیرا کسانی که من می‌آورم اسلحه ندارند.

پس از خروج از منزل تالیت‌زین، پاهلن به طرف سه زندان رفت. وسایل نقلیه، در هر سه زندان آماده بود و او، چون حکمران سن‌پطرزبورگ به شمار می‌آمد، درهای زندان و سلولها را بدون اشکال به رویش گشودند. محبوسین که همه درگذشته افسر ارتش بودند وقتی دیدند که پاهلن با یک عده سرباز آمده متوحش شدند و بخصوص وقتی شنیدند که آن مرد با خشونت به آنها امر کرد که آمادهٔ حرکت گردند وحشتشان بیشتر شد زیرا تصور نمودند که آن شب به سیبری اعزام خواهند شد.

پس از این که پاهلن افسران را از زندان خارج کرد، با همان خشونت آنها را در وسایط نقلیه نشانید و از خیابانهای سن‌پطرزبورگ عبور داد و افسران را مقابل یک خانهٔ زیبا پیاده نمودند.

بر حسب امر پاهلن سربازانی که با محبوسین بودند در خارج خانه توقف کردند و خود پاهلن راهنمای افسران محبوس شد و آنها را به درون خانه برد. بر حسب دستور پاهلن که خود راهنمایی افسران را در آن منزل بر عهده گرفت، صاحب‌منصبان مزبور وارد اطاقی شدند که در آنجا مقداری شمشیر و چندین تپانچه روی میز نهاده بودند. پاهلن به آنها گفت: آقایان، هر یک از شما یک شمشیر به کمر ببندید و تپانچه را هم هر کس مایل است بردارد.

افسران که می‌دانستند محکوم هستند و باید به بازداشتگاههای سیبریه بروند از این حرف بیشتر قرین تعجب شدند ولی امر پاهلن را اطاعت کردند و شمشیرها را به کمر بستند و بعضی از آنها تپانچه برداشتند. آنگاه پاهلن درب اطاق را، که شرکای توطئه در آن پشت میز نشسته بودند گشود و به افسران گفت وارد اطاق مزبور شوند. وقتی افسران وارد شدند کسانی که در اطاق حضور داشتند با فریاد «زنده باد آلکساندر اول امپراطور روسیه» افسران را پذیرفتند. افسران همین که این صدا را شنیدند و مشاهده کردند همهٔ کسانی که در آن اطاق هستند جزو دوستان و آشنایان می‌باشند فهمیدند که دیگر کسی را به سیبریه نخواهند فرستاد چون اگر مقرر بود که به سیبریه بروند به آنجا آورده نمی‌شدند. بعد، شرکای توطئه به اختصار تازه‌واردین را در جریان کار گذاشته و به آنها گفتند که همین امشب باید کار را یکسره کنند و پل اول امپراطور روسیه را از کار برکنار نمایند. چون اگر آن شب بگذرد و روز بدمد تمام آنها تسلیم جلاد خواهند شد و اگر اقبالشان یاری نماید به سیبریه تبعید می‌شوند و باید تمام عمر در آنجا باشند.

افسران مزبور طوری از پل اول خشمگین بودند که وقتی به آنها پیشنهاد شد که در توطئه‌ای علیه آن مرد شرکت نمایند بدون ایرادگرفتن، بلکه با شعف پذیرفتند. چون هر یک از آنها می‌دانستند که فقط به یک شرط می‌توانند امیدوار باشند که به زندگی گذشته برگردند و آن این که پل اول از سلطنت برکنار شود، در غیر این صورت اگر به قتل نرسند تا آخر عمر باید در سیبریه بسر ببرند.

چگونه امپراطور روسیه به قتل رسید

در ساعت یازده عصر، شرکای توطئه که مجموع آنها با افسران پنجاه‌وهشت نفر بودند برای اجرای نقشهٔ خود از منزل تالیت‌زین خارج شده و راه کاخ امپراطور پل اول را پیش گرفتند. ما اگر اسامی این پنجاه‌وهشت نفر را ذکر کنیم ممکن است که باعث کسالت خوانندگان شود و لذا به ذکر نام چند نفر از آنها که از حیث شغل یا وجههٔ عمومی برجسته‌تر از دیگران بودند اکتفا می‌نماییم از این قرار:

پاهلن حکمران سن‌پطرزبورگ، زوبوف آخرین عاشق کاترین کبیر و دارای املاک و ثروت بسیار، دپره‌رادوویچ فرماندهٔ هنگ سیمینوفسکی، آرکاماکوف آجودان امپراطور (پل اول)، شاهزاده تاتسویل دارای درجهٔ ماژور ژنرالی در توپخانه و تالیت‌زین فرماندهٔ هنگ پروبراجنسکی که یکی از هنگهای سپاه گارد امپراطوری بود. توطئه‌گران که به وضع کاخ سلطنتی آشنا بودند از درب کوچک کاخ وارد باغ شدند و هنگامی که از زیر درختها عبور می‌کردند یک دسته کلاغ که صدای پای آنها را شنیدند، در آن موقع شب، با قارقار از روی درختهایی که در آن فصل برگ نداشت به پرواز درآمدند.

روسها در دورهٔ امپراطوری روسیه، مردمی خرافه‌پرست بودند و بعضی از صداها و علامات و ارقام و کلمات را شوم می‌دانستند و بخصوص صدای کلاغ در نظرشان شوم بود، به همین جهت در آن شب بعد از این که کلاغها قارقارکنان پرواز کردند شرکای توطئه این موضوع را بدگرفتند و خواستند مراجعت کنند. ولی زوبوف گفت: آقایان، بچه نشوید، برای مردانی چون شما قبیح است که بر اثر شنیدن صدای کلاغ تصمیم خود را تغییر بدهید.

پاهلن حکمران سن‌پطرزبورگ در آن شب تمام نگهبانان کاخ سلطنتی را عوض کرده از

افراد مورد اعتماد خود گماشته بود ولی فراموش کرد که یک نگهبان را عوض کند. در باغ کاخ سلطنتی شرکای توطئه به دو دسته تقسیم گردیدند و دسته‌ای از آنها تحت ریاست پاهلن قرار گرفتند و رئیس دستهٔ دیگر زوبوف بود. این دسته مستقیم به طرف آپارتمان امپراطور رفت و همان نگهبان که فراموش کرده بودند وی را عوض کنند جلوی آنها را گرفت و پرسید: شما کی هستید؟

یکی از افسران به طرف نگهبان رفت و گفت: تو مرا نمی‌شناسی؟ آن مرد گفت: چرا عالیجناب. افسر مزبور گفت: آیا تو نمی‌توانی حدس بزنی که ما در این موقع کجا می‌رویم؟ نگهبان گفت: چرا عالیجناب. افسر گفت: در این صورت تو نباید راه را مسدود کنی زیرا به نفع تو نخواهد بود. سرباز مزبور راه داد و زوبوف و دیگران گذشتند تا به جایی رسیدند که یک افسر از دوستان آنها با لباس سربازی نگهبانی می‌کرد. از او پرسیدند: آیا امپراطور در اطاق خواب خود هست یا نه؟

آن مرد گفت: بلی، تقریباً یک ساعت است که امپراطور مراجعت کرده و تصور می‌کنم خوابیده باشد. امپراطور هر شب برای شب‌نشینی به منزل معشوقهٔ خود می‌رفت و در آن شب نیز به منزل آن زن وارد شد ولی شاهزاده خانم وقتی دید که امپراطور رنگ بر صورت ندارد از او پرسید: چه اتفاقی افتاده و شما را چه می‌شود؟ پل اول در جواب گفت: اتفاقی که افتاده این است که به زودی سرهای زیادی از پیکر جدا خواهد شد و بین آنها چند سر وجود دارد که خیلی برای من عزیز هستند.

شاهزاده خانم مزبور موسوم به «گاگارین» وقتی این حرف را شنید وحشت کرد و به محض آن که به بهانه‌ای از اطاق خارج شد، نامه‌ای خطاب به آلکساندر ولیعهد روسیه نوشت و به او گفت: تصور می‌کنم که جان شما در خطر است. افسری که از طرف پاهلن مقابل آپارتمان ولیعهد کشیک می‌داد فقط می‌باید از خروج ولیعهد ممانعت نماید و ورود اشخاص به آنجا آزاد بود، لذا موافقت کرد که فرستادهٔ آن شاهزاده خانم وارد آپارتمان ولیعهد شود و نامه‌اش را به آلکساندر برساند.

و اما امپراطور بعد از این که از خانهٔ معشوقهٔ خود مراجعت کرد و وارد آپارتمان خود گردید با اطمینان از این که پاهلن دو پسر او و شرکای توطئه را توقیف کرده است خوابید و ساعتی دیگر دسته‌ای که تحت ریاست زوبوف بود به پشت درب آپارتمان رسید و

آرکاماکوف در زد. پیشخدمتی که درون آپارتمان در سرسرا می‌خوابید پرسید: کیست؟ آرکاماکوف گفت: من هستم، آجودان اعلیحضرت امپراطور می‌باشم. پیشخدمت گفت: چه کار دارید؟ آرکاماکوف گفت: آمده‌ام که گزارشی به اعلیحضرت تقدیم کنم. پیشخدمت گفت: عالیجناب، اکنون نیمه شب است و موقع تقدیم گزارش نیست. آرکاماکوف گفت: اشتباه می‌کنید و اکنون ساعت شش صبح است و زود در را بگشایید، وگرنه امپراطور خشمگین خواهد شد. پیشخدمت گفت: عالیجناب، من نمی‌دانم که آیا باید در را بگشایم یا نه. آرکاماکوف گفت: من آجودان اعلیحضرت هستم و به شما امر می‌کنم که در را باز کنید. وظیفهٔ شما این است که از امر من اطاعت نمایید زیرا شما تحت فرماندهی من می‌باشید.

پیشخدمت وقتی این حرف را شنید اطاعت کرد و در را گشود و شرکای توطئه در حالی که شمشیر را از نیام کشیده بودند وارد آپارتمان شدند و پیشخدمت، وحشت‌زده در گوشه‌ای پنهان گردید. وقتی توطئه کنندگان خواستند که به طرف اطاق خواب بروند یک سرباز لهستانی که پشت درب اطاق خواب نگهبانی می‌داد و چون نگهبان داخل آپارتمان بود، نتوانستند وی را عوض کنند، راه را بر شرکای توطئه گرفت و وقتی دید آنها اصرار دارند که عبور کنند شلیک کرد اما تیر او کسی را مقتول و مجروح ننمود و شرکای توطئه حمله‌ور شده و در یک لحظه نگهبان لهستانی را خلع سلاح کردند و او را بستند که نتواند بعداً مزاحم آنها شود و سپس به جانب اطاق خواب امپراطور رو آوردند.

پل اول بر اثر صدای تیر از خواب بیدار شد و از تختخواب فرود آمد و به طرف دری که منتهی به در خوابگاه ملکه می‌شد رفت که از آنجا بگریزد، غافل از این که به مناسبت سوءظن زیاد نسبت به ملکه دو روز قبل دستور داده بود که نجار آن در را با میخ بکوبد به طوری که اگر ملکه بخواهد وارد اطاقش بشود نتواند و لذا در آن موقع که می‌خواست بگریزد آن در گشوده نمی‌شد.

امپراطور وقتی دید که نمی‌تواند از درب مزبور فرار کند تصمیم گرفت از راهی که منتهی به سربازخانهٔ مجاور می‌گردید بگریزد. او به سوی درب راهروی پنهانی رفت و خواست که با پای خود آن را بگشاید ولی نتوانست، چون آن در با چوب یا پاشنهٔ چکمه یا پوتین گشوده می‌شد و امپراطور در آن وقت پابرهنه بود. دیگر امپراطور فرصت نکرد که با وسیلهٔ دیگر در را باز کند برای این که شرکای توطئه با شمشیرهای آخته وارد اطاق شدند. زوبوف به طرف

تختخواب دوید و چون دید که خالی است گفت: آقایان، مرغ از قفس پرید و ما دیر رسیدیم. ولی یکی دیگر از توطئه گران گفت: نه آقا، مرغ از قفس نپریده و او آنجاست و پشت پاراوان را به زوبوف نشان داد.

امپراطور وقتی که فهمید نمی‌تواند فرار کند پشت پاراوان پنهان گردید تا آنهایی که وارد اطاق شده‌اند وقتی او را ندیدند بروند، ولی توطئه گران او را کشف کردند. آن وقت امپراطور فریاد زد: پاهلن، کجا هستی؟ به من کمک کن. یکی از شرکای توطئه موسوم به «بنگسن» به امپراطور نزدیک شد و با شمشیر خود به وی سلام داد و گفت: اعلیحضرتا، کمک خواستن از پاهلن بی‌فایده است برای این که او هم از ماست و دیگر این که ما قصد نداریم شما را به قتل برسانیم و فقط طبق امر آلکساندر اول امپراطور روسیه شما را توقیف می‌کنیم.

آلکساندر ولیعهد روسیه نمی‌خواست که پدرش به قتل برسد یا توقیف شود و به طوری که دیده شد برای آن که پدرش را از سلطنت خلع نکند موافقت کرد که با شورشیان همکاری نماید. ولی شورشیان این طور جلوه دادند که بر حسب امر آلکساندر اول امپراطور جدید روسیه آمده‌اند و وی حکم کرده که پدرش را توقیف نمایند.

پل اول طوری از مشاهدهٔ شورشیان متوحش شده بود که نتوانست در روشنایی چراغ اطاق خواب خود آنها را بشناسد و پرسید: شما که هستید؟

زوبوف آخرین عاشق کاترین کبیر دست در جیب بغل کرد و کاغذی از آن بیرون آورد و خطاب به امپراطور، بدون آن که عنوان وی را به لب بیاورد گفت: این نوشته که می‌بینی ورقهٔ استعفای تو است و آن را بگیر و بخوان و امضاء کن و آنگاه خود بگو که با تو چه بکنیم و تو را به کجا بفرستیم. زوبوف با یک دست ورقهٔ مزبور را به دست امپراطور داد و با دست دیگر چراغ را به او نزدیک کرد تا بخواند.

پل اول شروع به خواندن ورقه کرد ولی هنوز نیمی از آن را نخوانده بود که گفت: من با شما چه کرده‌ام که شما این طور با من رفتار می‌نمایید؟ صدایی از بین کسانی که آنجا حضور داشتند برخاست و گفت: اکنون پنج سال است که تو با سفاکی و بی‌رحمی در این کشور سلطنت می‌نمایی و ما بیش از این تاب تحمل سلطنت تو را نداریم. امپراطور سر را پایین انداخت و به خواندن استعفانامه مشغول شد ولی هر قدر زیادتر آن را می‌خواند خشمش بیشتر می‌شد زیرا می‌دید که حقایقی در آن نوشته شده که وی نمی‌تواند آنها را بپذیرد.

بعد از این که تمام کاغذ را خواند، با این که تنها و بدون لباس و پابرهنه بود و اطرافش را دشمنان مسلح احاطه کرده بودند با جرأتی در خور تمجید گفت: من این ورقه را امضاء نمی‌کنم و مرگ را بهتر از امضای این کاغذ می‌دانم. آن گاه حرکتی کرد تا شمشیر خود را که روی صندلی در آن اطاق بود بردارد و به دشمنان حمله‌ور شود.

وقتی امپراطور گفت که ورقه را امضاء نمی‌کند و مرگ را ترجیح می‌دهد، دستهٔ دوم از شورشیان که گفتیم ریاست آنها را پاهلن بر عهده گرفته بود وارد اطاق شدند، ولی پاهلن با آنها وارد نگردید و هنوز هم منتظر بود که ببیند وضع چه می‌شود زیرا می‌اندیشید که اگر شورشیان موفق نشدند و مغلوب شدند او بتواند خود را تبرئه نماید. یکی از اصیل‌زادگان که با دستهٔ دوم وارد اطاق گردید شاهزاده تاتسویل بود که قبل از آن شب، سوگند یاد کرده بود که خود، انتقام ظلمی را که امپراطور به او روا داشته است بگیرد و همین که شنید پل اول حاضر به امضای ورقهٔ مزبور نیست به او حمله‌ور گردید و آن دو نفر، روی هم به زمین افتادند. هنگام سقوط، چراغ خاموش شد و امپراطور فریاد زد زیرا پیشانی او به سنگ کنار بخاری دیواری خورد و مجروح گردید. وقتی فریاد امپراطور بلند شد شرکای توطئه از بیم آن که دیگران ممکن است صدای پل اول را شنیده و به کمک او بیایند تصمیم گرفتند که او را خفه کنند و به قتل برسانند. ولی می‌دانستند که باید امپراطور طوری خفه شود که علامت فشردن گلو، روی گردن وی به نظر نرسد، زیرا طبق رسم قدیم دربار روسیه، وقتی یک امپراطور فوت می‌کند، جسد او را در منظر عموم قرار می‌دهند و مردم می‌آیند و از مقابل جنازهٔ او عبور می‌کنند و اگر روی گردن وی علایمی را مشاهده نمایند می‌فهمند که وی به قتل رسیده است. زوبوف اشارپ خود را که در آن موقع جزو لباس اصیل‌زادگان روسی بود گشود و روی دهان و بینی امپراطور گذاشت و فشار داد.

قبل از این که آخرین عاشق کاترین دوم در صدد قتل فرزند حرامزادهٔ همان زن برآید، امپراطور توانست به زبان فرانسوی بگوید: آقایان، قدری به من فرصت بدهید که دعا بخوانم و بعد مرا به قتل برسانید. ولی زوبوف و دیگران که می‌دانستند اگر آن مرد زنده بماند آنها محو خواهند شد این فرصت را به وی ندادند و زوبوف تا آنجا که زور داشت، در تاریکی روی دهان و بینی امپراطور فشار آورد تا این که صدای خرخر پل اول قطع شد.

در حالی که دیگران در تاریکی مشغول کشتن امپراطور بودند، بنگسن رفت و از اطاق

سرسرا چراغی آورد. وقتی چراغ آورده شد و اطاق منور گردید دانستند که امپراطور مرده است. روی گردن اثری وجود نداشت که نشان بدهد او را خفه کرده‌اند ولی زخم پیشانی نشان می‌داد که مرگ امپراطور نباید طبیعی باشد و این موضوع سبب نگرانی قاتلین و بخصوص زوبوف گردید. ولی بنگسن که در آن شب خونسردی را از دست نمی‌داد گفت: آقایان، امپراطور بر اثر سکته زندگی را بدرود گفته و هر کس که سکته می‌کند به زمین می‌افتد و او هم هنگام سقوط، سرش به سنگ بخاری دیواری خورده و مجروح شده است.

ملکه در اطاق خود صدای فریاد امپراطور و آنگاه هیاهوی سوءقصدکنندگان را شنید و خواست خود را به اطاق خواب پل اول برساند، ولی چون درب خصوصی را میخ کرده بودند، نمی‌توانست آن را بگشاید تا وارد اطاق امپراطور شود. شرکای توطئه وقتی شنیدند که ملکه با مشت در را می‌کوبد و بانگ می‌زند بدواً متوحش شدند، لیکن پس از این که دانستند آن زن، نمی‌تواند خود را از آن راه به اطاق امپراطور برساند، آسوده‌خاطر گردیدند و بهتر آن دانستند که جسد پل اول را روی تختخواب بگذارند. در آن موقع که مشغول بلندکردن جنازه از زمین بودند، پاهلن که فهمید کار به اتمام رسید و دیگر امپراطور زنده نیست با شمشیر عریان وارد اطاق گردید و خود را به شرکای سوءقصد در آن اطاق نشان داد.

بنگسن گفت: آقایان، توقف ما در این اطاق بدون فایده است، باید برویم و احترامات خود را به آلکساندر اول امپراطور جدید روسیه تقدیم کنیم.

شرکای توطئه وقتی که شتاب داشتند زودتر از آن اطاق خارج شوند فریاد زدند «زنده باد آلکساندر اول» و به راه افتادند. ملکهٔ روسیه به نام ماری زوجهٔ پل اول بعد از این که مدتی درب خصوصی را به باد مشت گرفت و نتوانست خود را به آپارتمان امپراطور برساند، مجبور شد که کاخ سلطنتی را دور بزند و از راه عادی وارد آپارتمان امپراطور گردد. ولی در مدخل آپارتمان پل اول، یک افسر که فرماندهٔ عده‌ای سرباز بود جلوی او را گرفت و در حالی که با احترام سر خود را فرود می‌آورد گفت: علیاحضرتا، خواهش می‌کنم که وارد آپارتمان امپراطور نشوید.

ملکه گفت: آقا، مگر شما مرا نمی‌شناسید؟ افسر مزبور جواب داد: افتخار می‌کنم که با علیاحضرت ملکهٔ روسیه صحبت می‌نمایم، ولی به من دستور داده‌اند که مانع از ورود علیاحضرت به آپارتمان امپراطور شوم. ملکه پرسید: این دستور را چه کسی به شما داده است؟

افسر جواب داد: فرماندهٔ هنگ من این دستور را صادر کرده است. در این وقت کسانی که در اطاق امپراطور بودند با هیاهو از آنجا خارج شدند. آنها ملکه را شناختند و ملکه هم آنان را شناخت و از زوبوف پرسید: چه خبر است؟ برای چه نمی‌گذارند که من وارد منزل امپراطور شوم؟ بنگسن در جواب ملکه گفت: علیاحضرتا، ورود شما به اطاق امپراطور بدون فایده است برای این که شوهر شما زندگی را بدرود گفت و اینک دورهٔ سلطنت پسرتان اعلیحضرت آلکساندر اول شروع شده است.

وقتی ملکه این حرف را شنید فریادی زد و روی صندلی راحتی افتاد. دختران ملکه به اسم ماری و کریستین که بر اثر هیاهو از خواب بیدار شده بودند و عقب مادر به راه افتادند که ببینند وی به کجا می‌رود، خود را به ملکه رسانیدند و یکی طرف راست و دیگری طرف چپ او زانو بر زمین زد و دستهای او را مالیدند تا این که ملکه چشم گشود و گفت: قدری آب به من بدهید. سربازی بر حسب امر افسر خود رفت و یک گیلاس آب آورد و آن را به دست کریستین داد که به مادرش بدهد. کریستین بعد از دریافت گیلاس مردد شد و فکر کرد مبادا آب مزبور مسموم باشد و مادرش را به قتل برساند. سربازی که آب آورده بود متوجه علت تردید شد و گیلاس را از او گرفت و نیمی از آب را نوشید و گفت: به طوری که می‌بینید این آب زهرآلود نیست و علیاحضرت می‌تواند با اطمینان آن را بنوشد و ملکه آب را نوشید.

شرکای توطئه و قاتلین پل اول وقتی دیدند که حال ملکه خوب شد و دخترانش از وی مواظبت می‌کنند، از مقابل وی گذشتند و به طرف آپارتمان آلکساندر پسر ارشد پل اول و ولیعهد روسیه رفتند.

آپارتمان ولیعهد روسیه، زیر آپارتمان امپراطور قرار گرفته بود، به همین جهت آن جوان تمام صداهای آپارتمان فوقانی را شنید و فریاد پدرش و صدای حملهٔ دیگران را به او استماع کرد و فهمید که قصد دارند پدرش را به قتل برسانند و خواست که از منزل خود خارج شود و برای حمایت و دفاع از پدر به آپارتمان او برود اما نگهبانانی که پاهلن گماشته بود از خروج ولیعهد ممانعت کردند. آنوقت آنهایی که در طبقه فوقانی پدرش را کشته بودند با فریاد «زنده باد آلکساندر اول امپراطور روسیه» وارد منزل ولیعهد شدند.

پاهلن آخر از همه وارد منزل آلکساندر شد. هنگامی که چشم جوان به او افتاد گفت: پاهلن، آیا می‌بینی که تاریخ سلطنت من با چه صفحهٔ سیاهی شروع می‌شود؟ پاهلن گفت: اعلیحضرتا،

صفحاتی سفید که بعد از این صفحه خواهد آمد این صفحه را به محاق فراموشی خواهد سپرد.
آلکساندر گفت: چگونه ممکن است این صفحه به محاق فراموشی سپرده شود زیرا هر کس که خبر مرگ پدرم را بشنود تصور می‌نماید که من او را کشته‌ام؟

پاهلن گفت: اعلیحضرتا، بهتر این است که در این موقع در فکر چیز دیگری باشید. جوان گفت: چگونه ممکن است هنگامی که پدرم کشته شده من بتوانم راجع به موضوعی غیر از مرگ او فکر کنم؟

پاهلن گفت: اعلیحضرتا، در این موقع شما باید در این فکر باشید که ارتش، سلطنت شما را به رسمیت بشناسد. جوان پرسید: پاهلن، بر سر مادرم چه آمد و برادر و خواهران من چه شدند؟ آیا آنها را هم کشتند؟ پاهلن گفت: اعلیحضرتا، کسی نسبت به علیاحضرت مادر شما و برادر و خواهراتان سوءقصد و اسائه ادب نکرده است و نمی‌کند زیراکسی با آنهاکاری ندارد و آنها به مردم ظلم نکرده‌اند تا این که مردم نسبت به آنان خصومت داشته باشند، ولی شما را به خدا، وقت گرانبهای خود را تضییع نکنید و به راه بیفتید. آلکساندر گفت: چه بکنیم، چطور به راه بیفتیم وکجا برویم؟ پاهلن گفت: اعلیحضرتا، به راه بیفتیم تا به میدان امیرالبحری (میدان مقابل ادارهٔ امیرالبحری روسیه) برویم زیرا هنگهای گارد امپراطوری در آنجا اجتماع کرده‌اند تا نسبت به شما ابراز وفاداری نمایند و اگر تأخیر کنید و هیجان احساسات افسران و سربازان از بین برود بسیار بد خواهد شد و تا احساسات گرم افسران و سربازان سرد نشده باید آنها شما را به رسمیت بشناسند.

آنوقت پاهلن آلکساندر را از منزل خارج نمود و او را سوار کالسکه کرد و خود او و زوبوف پشت کالسکه، در آنجاکه نوکرها می‌نشینند قرار گرفتند و در حالی که دو گروهان از سربازان سپاه گارد امپراطوری عقب کالسکه حرکت می‌کردند، آلکساندر به راه افتاد. وقتی کالسکه وارد میدان امیرالبحری شد پاهلن و زوبوف که عقب کالسکه بودند فریاد زدند زنده‌باد آلکساندر اول امپراطور محبوب ما. این فریاد را دو گروهان سرباز که عقب کالسکه می‌آمدند تکرار کردند و آنوقت تمام هنگهای سپاه گارد امپراطوری که در میدان امیرالبحری حضور داشتند فریاد زدند زنده‌باد آلکساندر اول امپراطور محبوب ما.

افسران و سربازان باشور و احساساتی زیاد امپراطور جدید را از کالسکه خارج کردند و آلکساندر اول وقتی شعف و هیجان افسران و سربازها را دید فهمید که گرچه کسانی که پدرش

راکشتند مرتکب جنایت شدند، ولی افکار عمومی جنایت آنها را تصویب می‌نماید زیرا همه از تغییر سلطنت روسیه خوشوقت می‌باشند. آلکساندر قبل از دیدن آن منظره تصمیم داشت که انتقام پدرش را از قاتلین او بگیرد، ولی بعد از این که آن منظره را دید فهمید که باید از گرفتن انتقام صرف‌نظر نماید.

در آن شب افسران و سربازان سپاه گارد امپراطوری نسبت به آلکساندر اول سوگند وفاداری یاد کردند و او را امپراطور رسمی روسیه شناختند و روز بعد ملکهٔ مادر سوگند وفاداری ایراد کرد و پسر خود را امپراطور روسیه دانست. آنوقت تشریفات مربوط به قراردادن جنازهٔ پل اول در ملاءعام شروع شد و دو نفر از دکترهای درباری که یکی طبیب و دیگری جراح بود جنازهٔ پل اول را معاینه کردند و تصدیق نمودند که وی بر اثر سکته زندگی را بدرود گفته و زخمی که در پیشانی او دیده می‌شود ناشی از این است که بعد از سکته کردن به زمین افتاده و مجروح شده است. آنگاه جسد امپراطور مقتول را مومیایی نمودند و در منظر عموم قرار دادند. مدت دو هفته جسد در منظر عموم بود و مردم می‌آمدند و از مقابل جنازه عبور می‌کردند و برای آمرزش روح امپراطور سابق روسیه دعا می‌خواندند. در این مدت چند مرتبه آلکساندر اول به زیارت جسد پدرش آمد و هر دفعه که جنازهٔ او را می‌دید می‌گریست.

بعد از این که لاشهٔ پل اول را دفن کردند و آلکساندر اول مسلط به کارها شد و توانست که زمام امور روسیه را به دست بگیرد، تمام آن پنجاه‌وهشت نفر را که در قتل پدرش شرکت داشتند به استثنای دو نفر یکی پاهلن و دیگری زوبوف از مرکز دور کرد. آنهایی را که نظامی بودند به ساخلوهای ولایات فرستاد یا با سمت وابسته‌های نظامی روسیه در کشورهای اروپا از آن کشور دور نمود. کسانی را که نظامی نبودند با مشاغل سیاسی از روسیه دور کرد یا این که به ولایات فرستاد. ولی چون سلطنت او، به نسبت زیاد مدیون پاهلن بود او را دور نکرد و آن مرد مثل دورهٔ امپراطوری پل اول، حکمران سن‌پطرزبورگ گردید.

و اما زوبوف بعد از این که مجبور شد با دختر دلاک سابق ترک (که گفتیم به عنوان خواستگاری از دختر او در دورهٔ سلطنت پل اول به روسیه مراجعت کرد) ازدواج کند حس نمود که محیط پایتخت برای سکونت او خوب نیست و با زنش به املاک خویش رفت و خیال امپراطور جدید روسیه از طرف او آسوده شد. ولی وجود پاهلن در سن‌پطرزبورگ آلکساندر اول را ناراحت کرده بود و در جستجوی بهانه‌ای بود که بتواند آن مرد را از پایتخت دور کند و

بالاخره به این ترتیب بهانهٔ مزبور را به دست آورد:

یک روز به حکمران سن‌پطرزبورگ خبر دادند که کشیش روستایی و تقریباً بی‌سوادی در یکی از خانه‌های حومهٔ پایتخت، عکسی را از یکی از حواریون به مردم نشان می‌دهد و می‌گوید که تصویر مزبور را فرشته‌ای از آسمان برای او آورده است و در پای آن عکس این عبارت نوشته شده: «خداوند تمام قاتلین پل اول را مجازات خواهد کرد». به پاهلن گزارش دادند که هر روز عده‌ای کثیر از سکنهٔ شهر برای دیدن تصویر مزبور می‌روند و آن کشیش روستایی قاتلین پل اول را لعنت و نفرین می‌نماید و از خداوند می‌خواهد که زودتر آنها را گرفتار عذاب کند.

پاهلن بعد از این که خبر مزبور را به اطلاع امپراطور جدید روسیه رسانید از آلکساندر اول اجازه گرفت که از کشیش روستایی بی‌سواد تحقیق نماید که محرک او کیست زیرا بعید بود که آن مرد، به این فکر بیفتد. کشیش را توقیف کردند و تصویر را از خانه برداشتند و از کشیش پرسیدند: این عکس را از کجا آورده‌ای؟ او گفت: فرشته برای من آورده است. پاهلن بعد از این که دید آن مرد یک روستایی بی‌سواد است و به ظاهر هیچ حامی با نفوذی در پایتخت ندارد و روحانیون مرکز می‌گویند او را نمی‌شناسند، دهاتی بی‌پشت و پناه را به شلاق بست تا بگوید که تصویر مزبور را از کجا آورده است. مرد هم اعتراف نمود که آن تصویر را ملکه یعنی مادر آلکساندر اول به او داده و گفته است بدان وسیله به مردم بفهمان که پل اول شوهر من به قتل رسیده و به مرگ طبیعی نمرده است.

کشیش روستایی برای تبرئهٔ خود گفت: اگر شما به نمازخانهٔ خصوصی علیاحضرت ملکه بروید مشاهده می‌کنید یک تصویر دیگر به همین شکل در آنجا وجود دارد و همین عبارت را هم پای آن نوشته‌اند. پاهلن دو نفر از مأمورین خود را به نمازخانهٔ ملکه فرستاد و آنها رفتند و تصویر مزبور را آوردند و به پاهلن تسلیم کردند. ملکهٔ مادر که این عمل را نسبت به خود یک توهین بزرگ می‌دانست و با توجه به رسوم و آداب دورهٔ امپراطوری روسیه به راستی یک توهین بزرگ بود، نزد امپراطور جوان رفت و شکایت نمود و امپراطور هم که پی بهانه می‌گشت تا پاهلن را معزول نماید و از پایتخت دور کند آجودان خود را نزد پاهلن فرستاد و به او گفت که برای استراحت و رفع خستگی از پایتخت دور شود و به املاک خود برود. پاهلن تبسم‌کنان به آجودان امپراطور گفت: مدتی است که من منتظر صدور این اجازهٔ مرخصی از

طرف امپراطور بودم و جامه‌دانهای من برای مسافرت بسته و آماده است و همان روز استعفای خود را از سمت حکمرانی پایتخت به امپراطور تقدیم کرد و از سن‌پطرزبورگ خارج شد و به املاک خویش رفت.

چگونه دختر حرامزادهٔ الیزابت ملکهٔ روسیه بــر حسب امر کاترین کبیر کشته شد

قبل از این که یک صفحه از تاریخ روسیه مربوط به قتل پل اول فرزند حرامزادهٔ کاترین کبیر راکه شرح آن گذشت ورق بزنیم و به صفحهٔ دیگر برویم باید یکی از جنایات کاترین کبیر راکه قتل دختر حرامزادهٔ الیزابت ملکهٔ روسیه است از نظر خوانندگان بگذرانیم و بعد بکلی زندگی کاترین و فرزند حرامزاده‌اش پل اول را در عقب بگذاریم و از آن بگذریم.

الیزابت ملکهٔ روسیه که شرح حال او در آغاز این سرگذشت مذکور افتاد، یک دختر حرامزاده داشت که او را در کودکی به ایتالیا فرستاد. دختر مزبور، به نـام شـاهزاده خـانم «تراخانوا» در ایتالیا معروف شد. شاهزاده خانم تراخانوا مثل یک گیاه سردسیری که به یک منطقهٔ گرم برود در ایتالیا رشد کرد و زیبا شد و وقتی به سن بیست سالگی رسید زیبایی او در ایتالیا و به ویژه در شهرهای فلورانس و لیورن ضرب‌المثل گردید. هیچ کس به طور علنی او را دختر الیزابت ملکهٔ روسیه نمی‌دانست ولی همه می‌دانستند که وی فرزند ملکهٔ روسیه است و پول فراوانی هم که در دسترس وی قرار می‌گرفت این فرض را تأیید می‌کرد.

وقتی شاهزاده خانم تراخانوا به بیست سالگی رسید، «رادزی‌ویل» حاکم ایالت «ویلنا» که آرزو داشت تاج سلطنت لهستان را بر سر بگذارد به فکر شاهزاده خانم جوان افتاد و اندیشید که اگر بتواند با دختر حرامزادهٔ ملکه الیزابت ازدواج کند نه فقط ممکن است که سلطنت لهستان را به دست بیاورد بلکه با قدری تلاش بعید نیست که تاج امپراطوری روسیه را بر سر بگذارد. زیرا کاترین دوم که در آن موقع در روسیه سلطنت می‌کرد به نظر رادزی‌ویل زنی بود آلمانی، فرزند

یکی از سلاطین کشورهای کوچک آلمان، در صورتی که تراخانوا یک شاهزاده خانم روسی به شمار می‌آمد. رادزی‌ویل می‌خواست بعد از این‌که به سلطنت لهستان رسید به موجب قانونی که وضع خواهد کرد تولد شاهزاده خانم تراخانوا را اعلام نماید و بعد به روسیه حمله‌ور شود و مسکو و سن‌پطرزبورگ را اشغال کند و آنگاه برای زوجه‌اش، فرزند ملکه الیزابت ملکهٔ سابق روسیه، خواهان سلطنت شود و به طور حتم اشراف روسیه، سلطنت زنی راکه فرزند ملکهٔ سابق می‌باشد به سلطنت زنی چون کاترین دوم که آلمانی بوده است ترجیح خواهند داد.

شاهزاده خانم تراخانوا که دختری بیست ساله بود نمی‌دانست که رادزی‌ویل چه منظوری دارد و همین قدر می‌دید که او مردی است هنوز جوان و زیبا و خوش‌اندام که گرچه قدری نسبت به او مسن می‌باشد ولی یک شوهر مسن، این مزیت را دارد که بعد از ازدواج چشم به زنها و دخترهای دیگر نمی‌دوزد و به زن خود وفادار می‌ماند.

ازدواج با مردی چون رادزی‌ویل در زندگی شاهزاده خانمی مثل تراخانوا که مادرش او را به رسمیت نشناخته و فرزند خویش نمی‌دانست، بزرگترین موهبت به شمار می‌آمد. ولی تراخانوا از برنامهٔ سیاسی آن مرد اطلاع نداشت و نمی‌دانست که وی قصد دارد که به وسیلهٔ ازدواج با او، بدواً تاج سلطنت لهستان و آنگاه تاج سلطنت امپراطوری روسیه را به دست بیاورد.

شاهزاده خانم جوان اظهار عشق رادزی‌ویل را با موافقت و مسرت تلقی کرد و شهرت پیچید که در آینده حکمران ویلنا با زیباترین شاهزاده خانم ایتالیا ازدواج خواهد کرد. ولی کاترین‌دوم به وسیلهٔ سفرا و وزرای مختار خود دانست که هدف رادزی‌ویل از این ازدواج چیست و متوجه شد که دختر الیزابت ملکهٔ سابق روسیه ولو حرامزاده باشد برای او یک رقیب خطرناک خواهد شد زیرا سلطنت حق اوست. کاترین دوم برای این‌که پایهٔ تخت سلطنت خود را محکم کند ـ به طوری که در فصول سابق این سرگذشت شرح دادیم ـ پطر سوم و ایوان ششم را به قتل رسانید و هنگامی که می‌اندیشید دیگر خطری تخت‌وتاج او را تهدید نمی‌نماید یک مرتبه خطر شاهزاده خانم تراخانوا در ایتالیا بروز کرد. این مرتبه خطر مزبور خیلی وخامت داشت برای این که مردی چون رادزی‌ویل با پول و قشون و قدرت خود از شاهزاده خانم تراخانوا حمایت می‌کرد تا او را به سلطنت برساند.

اگر شاهزاده خانم جوان در روسیه بود، کاترین دوم به وسیلهٔ عمال خود وی را می‌ربود و به

قتل می‌رساند. ولی ربودن دختر جوان از ایتالیا و آوردن وی به روسیه اشکال داشت. در آنوقت گریگوراورلوف عاشق کاترین دوم و پدر دومین طفل حرامزادهٔ او، هنوز مقرب بود و کاترین دوم نگرانی خود را با وی در میان نهاد.

اورلوف مردی نبود که از مشکلات بهراسد و چون کاترین دوم را دوست می‌داشت (و این دوستی به نفع وی بود زیرا اطلاع داشت که اگر کاترین دوم از سلطنت بیفتد او نیز مزایای خود را از دست می‌دهد) حاضر می‌شد که در راه او فداکاری کند.

قرار شد که اورلوف با سه کشتی و مقداری پول از روسیه حرکت کند و به ایتالیا برود و عنوانش این باشد که برای خرید تابلوهای نقاشی و مجسمه‌ها و استخدام هنرمندان و هنرپیشگان ایتالیا جهت کارکردن در روسیه به آن کشور آمده است ولی می‌کوشد که هر طور شده شاهزاده خانم تراخانوا را برباید و او را وارد کشتی کند و به روسیه بیاورد. اورلوف با سه کشتی و مقداری پول عازم ایتالیا شد. ملکهٔ روسیه حواله‌ای به چند صراف ایتالیایی داد که اگر پول اورلوف در آن کشور کم آمد هر قدر که بخواهد به حساب ملکهٔ روسیه به وی بپردازند. اورلوف درماه ژوئیه، یعنی بحبوحهٔ تابستان که همهٔ اشراف ایتالیایی و مسافرین خارجی، به سواحل ایتالیا رومی‌آورند وارد کشور مزبور شد و در ساحل «لیورن» که می‌دانست در آن موقع شاهزاده خانم تراخانوا آنجاست رحل اقامت افکند. ورود گریگوراورلوف به ایتالیا در محافل اشراف آن کشور ولوله انداخت.

ما در فصول گذشته حین معرفی عده‌ای از عشاق کاترین دوم، گریگوراورلوف را از لحاظ قیافه و اندام معرفی کرده‌ایم و اطلاع دادیم که او بلند قامت و چهار شانه و قوی بود و در ایتالیا همه وصف برادران اورلوف را شنیده بودند و می‌دانستند که آنها در سلطنت کاترین دوم نقش مهمی را ایفا کردند. آنها اطلاع داشتند که گریگوراورلوف عاشق رسمی کاترین دوم هست یا بود و یکی از برادران اورلوف قاتل پطر سوم شوهر کاترین است.

همه می‌خواستند مردی نیک‌بخت و نیرومند راکه زیباترین ملکهٔ دنیا معشوقهٔ اوست ببینند و با این که می‌دانستند دستهای او و برادرانش با خون تبه کاریهایی که جهت سلطنت کاترین دوم مرتکب شده‌اند رنگین است از نزدیک‌شدن به وی نفرت نداشتند. چون در ایتالیا هم مثل سایر نقاط دنیا، جنایتی که سبب موفقیت شود و انسان را به سلطنت برساند یا چون اورلوف او را عاشق زیباترین ملکهٔ دنیا کند قابل اغماض است و نام جنایت را نمی‌توان روی آن نهاد و

تبه کار کسی است که مرتکب جنایت شود ولی به موفقیت نرسد که در آن صورت او را در زندان جا می‌دهند و سرش با تبر جلاد از پیکر جدا می‌شود یا وی را به دار می‌آویزند و از بین می‌برند. این بود که ورود اورلوف به ایتالیا بیش از ورود یک پادشاه اروپایی تولید هیجان کرد، زیرا آن طور که اورلوف جلب توجه نمود یک پادشاه اروپایی نمی‌توانست توجه دیگران را جلب نماید.

اورلوف علاوه بر جوانی و خوش‌اندامی خیلی قوت داشت و مثل هرکول پهلوان افسانه‌های یونانی میله‌های آهنی را خم می‌کرد و در سر میز شام قابهای بزرگ نقره را مانند یک صفحهٔ کاغذ لوله می‌نمود و وقتی می‌خواست به کسی انعام بدهد یک مشت مسکوک زر از جیب بیرون می‌آورد و در دستهای وی می‌ریخت. هر کس که در منطقهٔ ساحلی اسم و رسمی داشت خود را مکلف می‌دانست که ضیافتی به افتخار اورلوف بدهد و در تمام آن ضیافتها اورلوف گرچه با زنهای جوان و زیبا مغازله می‌کرد ولی همه می‌فهمیدند که توجه او به سوی شاهزاده‌خانم تراخانوا می‌باشد تا جایی که جاسوسان کاترین دوم به ملکهٔ روسیه نوشتند تردیدی وجود ندارد که گریگوراورلوف عاشق شاهزاده خانم تراخانوا گردیده است.

اورلوف موقعی را برای مسافرت به ایتالیا انتخاب کرده بود که رادزی‌ویل در آن کشور نباشد و در کشور خود ویلنا به امور سیاسی و اداری رسیدگی کند. ایتالیاییها می‌گفتند گرچه اورلوف عاشق ملکهٔ روسیه است ولی اینک معشوقه‌ای زیباتر از کاترین دوم پیدا کرده و قصد دارد که از شاهزاده خانم آلمانی که بعد ملکهٔ روسیه شد دست بکشد و یک شاهزاده خانم روسی را معشوقهٔ خود کند. رادزی‌ویل که نسبت به شاهراده خانم تراخانوا ابراز عشق کرده بود قطع‌نظر از این که در آن موقع در ایتالیا حضور نداشت مردی بود جاافتاده در صورتی که اورلوف جوان به شمار می‌آمد و شهرت و قوت جسمی او، وی رابه شکل قهرمانان بزرگ افسانه‌ها جلوه گر می‌ساخت.

یکی از چیزهایی که بر جلوهٔ اورلوف می‌افزود این بود که وی چون از کیسهٔ خود خرج نمی‌کرد و می‌دانست هر قدر که بخواهد به حساب ملکهٔ روسیه از صرافان ایتالیا دریافت می‌کند، بی‌حساب بذل و بخشش می‌نمود در صورتی که رادزی‌ویل که بودجهٔ مالی محدودی داشت نمی‌توانست که مثل اورلوف پول دور بریزد. در ظرف مدت ده روز که اورلوف وارد ایتالیا شد به عنوان هدیهٔ دوستانه پانصدهزار روبل جواهر تقدیم شاهزاده خانم تراخانوا نمود

در صورتی که رادزی‌ویل غیر از وعدهٔ ازدواج، آن هم ازدواجی که تاریخ آن معلوم نبود، هدیه‌ای دیگر به شاهزاده خانم جوان تقدیم نکرد.

اورلوف که می‌دانست تلقین اطرافیان شاهزاده خانم جوان در او مؤثر است به تمام کسانی که از دوستان او بودند حتی خدمهٔ منزل شاهزاده خانم، هدایای گرانبها داد به طوری که خدمهٔ شاهزاده خانم تراخانوا آرزو می‌کردند که اورلوف شوهر شاهزاده خانم بشود تا آنها بتوانند در آینده از عطایای آن جوان که از حیث قوت جسمانی چون هرکول و از حیث زیبایی مانند آپولون و از حیث ثروت چون قارون است برخوردار گردند.

برای ازدواج اورلوف و شاهزاده خانم تراخانوا هیچ اشکال شرعی و قانونی وجود نداشت چون اورلوف در آن تاریخ مجرد بود و مرد و زن، مذهب اورتودوکس (مذهب سکنهٔ روسیه) را داشتند و هر دو، از حیث سن و زیبایی به هم می‌آمدند ولی ایتالیاییها فکر می‌کردند اورلوف آیا حاضر است که از معشوقه‌ای مثل کاترین دوم با آن همه مزایا که نصیب او کرده صرف‌نظر نماید و با تراخانوا ازدواج کند؟ آنهایی که مادی بودند اظهار می‌کردند که امکان ندارد اورلوف از مزایای خود صرف‌نظر کند و کسانی که پیرو احساسات به شمار می‌آمدند می‌اندیشیدند که نیروی عشق از نیروی پول و مزایای مادی قوی‌تر است و چون اورلوف عاشق شاهزاده خانم تراخانوا شده کاترین دوم را رها خواهد کرد و با این دختر روسی ازدواج خواهد نمود.

یک روز اورلوف از شاهزاده خانم درخواست کرد که برای مذاکره راجع به یک موضوع مهم او را بپذیرد.

اطرافیان تراخانوا یقین حاصل کردند که اورلوف می‌آید تا از شاهزاده خانم جوان خواستگاری کند، ولی اورلوف بعد از این که نزد شاهزاده خانم آمد به جای این که راجع به عشق صحبت کند صحبت سیاسی را پیش کشید و بدواً در خصوص نژاد شاهزاده خانم صحبت کرد و به او گفت: شما یک شاهزاده خانم بلافصل یعنی فرزند ملکهٔ روسیه هستید و گرچه فرزند حلالزادهٔ ملکه الیزابت نمی‌باشید ولی مگر مادر شما که ملکهٔ روسیه شد خود حلالزاده بود؟ و مگر پل فرزند کاترین دوم حرامزاده نیست و از پشت سالتیکوف به وجود نیامده است؟

کاترین دوم زنی است آلمانی که یک قطره خون روسی در عروقش وجود ندارد و در تمام روسیه یک نفر نیست که از سلطنت این زن راضی باشد. این زن اجنبی که امروز سلطنت روسیه

راتصرف کرده استحقاق سلطنت رانداردو تا وقتی او، یعنی تراخانوا فرزند الیزابت ملکهٔ سابق روسیه هست سلطنت به‌کاترین دوم که بکلی اجنبی است نمی‌رسد. حتماً خواهید گفت پس چرا ملت روسیه زیر بار سلطنت این زن رفت و برای چه من به سلطنت او کمک نمودم؟ جواب این سئوال واضح است. وقتی من کمک کردم تاکاترین دوم به سلطنت برسد نمی‌دانستم که الیزابت ملکهٔ سابق روسیه دختری دارد که به نام شاهزاده خانم تراخانوا در ایتالیا بسر می‌برد.

ولی اینک که می‌دانم ملکهٔ سابق روسیه دختری دارد که باید از روی استحقاق ملکهٔ روسیه شود از کمکی که برای سلطنت کاترین دوم کردم به دو علت پشیمان هستم، یکی این که زن مزبور استحقاق و لیاقت سلطنت را نداشت و ندارد و دیگر این که نسبت به من حق‌ناشناس شد و نخواست که پاداش زحمات و فداکاری مرا بدهد و همین که بر تخت سلطنت نشست، یک لقمه نان به طرف من انداخت و تصور کرد که من یک گدا هستم و او می‌تواند با دادن این صدقه، جبران فداکاریهای مرا بکند و خود را نسبت به من بری‌الذمه بداند، در صورتی که اگر منظور من تحصیل یک لقمه نان بود اجبار نداشتم که برای رسانیدن یک زن اجنبی بر تخت سلطنت روسیه فداکاری کنم و آن لقمه نان را با وسایل دیگر به دست می‌آوردم. بعد از این مقدمات، اورلوف به بازوان خود اشاره کرد و گفت: همان طور که این بازوها کاترین دوم نالایق و حق‌ناشناس را بر تخت سلطنت نشانید، او را از آنجا فرود خواهد آورد و به جایش دختر الیزابت ملکهٔ سابق روسیه را که وارث حقیقی تاج و تخت امپراطوری روسیه است، امپراطریس خواهد کرد.

رادزی‌ویل وقتی از شاهزاده خانم جوان خواستگاری کرد، از این حرفها به او نزده بود و تراخانوا نمی‌دانست که منظور باطنی آن مرد چیست، لذا این حرفهاکه از دهان اورلوف خارج شد برای شاهزاده خانم جوان بکلی تازگی داشت.

تراخانوا، جاه‌طلب نبود و قصد جهانگیری نداشت و نمی‌خواست که در دنیا، یک نظام نوین به وجود بیاورد و بانی یک تمدن تازه شود، ولی یک زن محسوب می‌شد و مثل هر زن جوان، تجمل و تملق دیگران را دوست می‌داشت. او فکر نمی‌کرد که وقتی تاج سلطنت بر سر بگذارد نیرومند خواهد شد بلکه می‌اندیشید پس از این که افسر سلطنت بر سر نهاد زیباتر خواهد گردید.

اورلوف در آن ملاقات، که ملاقات خصوصی او با شاهزاده خانم بود، این فکر راکه وی

ممکن است ملکهٔ روسیه شود به دختر جوان تلقین نمود و آن گاه در ملاقاتهای دیگر در مجالس میهمانی و شب‌نشینی فکر مزبور را در دختر جوان تقویت کرد و گفت: شما جوان و زیبا و شاهزاده خانم بلافصل هستید و هر کس به جای من باشد یگانه آرزویش این است که همسر شما بشود ولی برای این که بدانید من قصد تأمین منافع شخصی را ندارم اینک از شما درخواست ازدواج نمی‌کنم و این موضوع را موکول به روزی می‌نمایم که شما ملکهٔ روسیه شدید و در آن روز اگر خواستید مرا به همسری بپذیرید، هم از روی اراده و اختیار مبادرت به این کار کرده‌اید و هم پاداشی به من ارزانی داشته‌اید که بزرگتر از آن، نمی‌توان به مردی که در راه شاهزاده خانمی فداکاری کرده است پاداش داد. شاهزاده خانم گفت: ولی رادزی‌ویل از من خواستگاری کرده و من درخواست او را برای وصلت پذیرفته‌ام و اینک آیا می‌توانم که قول خود را پس بگیرم؟ اورلوف گفت: اولاً رادزی‌ویل مردی است تقریباً سالخورده و برای همسری شما مناسبت ندارد. ثانیاً وی مردی نیست که بتواند شما را به تخت سلطنت روسیه برساند زیرا برای این که بتواند شما را به تخت و تاج روسیه برساند باید اول پادشاه لهستان شود و آن گاه به روسیه حمله نماید و بعد، روسیه را از پا درآورد و انجام این سه کار، از طرف رادزی‌ویل مستلزم سه اعجاز است.

شاهزاده خانم تراخانوا که بدواً با تبسم به صحبتهای اورلوف گوش می‌داد رفته‌رفته دریافت که آن مرد جدی صحبت می‌کند و به هر نسبت که مذاکرات طولانی‌تر شد، زیادتر بر شاهزادهٔ جوان آشکار گردید که ممکن است نقشهٔ اورلوف وارد مرحلهٔ اجرا شود و او ملکهٔ روسیه گردد. خاصه آن که صحبتهای اورلوف هنگامی می‌شد که شاهزاده خانم در جشنها و شب‌نشینی‌ها بود و در این جور اماکن عیش و عشرت، وقتی که صحبت از موفقیت می‌شود انسان تحت تأثیر محیط قرار می‌گیرد و آن طور که باید به مشکلات امر پی نمی‌برد و در عوض مزایای آن را مشاهده می‌نماید. به همین جهت است که رجال مالی و اقتصادی هرگز در مجالس شب‌نشینی و عیش و تفریح معامله نمی‌کنند و قولی نمی‌دهند چون در این گونه مجالس تأثیر محیط سبب می‌گردد که انسان نتواند به واقعیتها درست پی ببرد.

یک روز اطلاع دادند که اورلوف تصمیم دارد که یک جشن بزرگ در عوض جشنهایی که به افتخار او داده شده است بدهد و محل آن جشن در کشتی خواهد بود.

شهرت می‌دادند که اورلوف ضیافت مزبور را به افتخار بانوان ایتالیایی خواهد داد ولی

کسانی که مدعی بودند اورلوف را بهتر می‌شناسند عقیده داشتند که وی آن ضیافت را فقط به افتخار شاهزاده خانم تراخانوا می‌دهد. کشتی جنگی بزرگ اورلوف که به تقلید ناخدایان انگلیسی پرچم آن روی دکل افراشته بود آن قدر بزرگ بود که نمی‌توانست در داخل خلیج لنگر بیندازد و به همین جهت در خارج از خلیج لنگر انداخته بود و از دو روز قبل از شب جشن، آن کشتی را تزیین کردند و تمام کسانی که از طرف اورلوف برای حضور در جشن دعوت شدند تصمیم گرفتند که در آن حضور به هم برسانند.

در روزی که شب بعد از آن مجلس جشنی در کشتی جنگی روسی منعقد می‌شد تمام قایقرانهای ایتالیایی لباس نوی خود را که در روزهای عید در بر می‌کردند پوشیدند تا این که مدعوین را از ساحل به کشتی برسانند. در ساعت ۹ بعدازظهر یک تیر توپ از کشتی شلیک شد و خبر داد که میزبان آمادهٔ پذیرایی از میهمانان است. بلافاصله قایقهای مدعوین راه بیرون خلیج یعنی راه کشتی را پیش گرفتند ولی اورلوف برای آوردن میهمان عزیز خود یعنی شاهزاده خانم تراخانوا به کشتی، یکی از زورقهای نیروی دریایی روسیه وابسته به کشتی جنگی خویش را به ساحل فرستاد.

کف زورق مزبور را با قالیچه‌های ایرانی مفروش کرده دیوارهای آن را با ارغوان مزین نموده بودند. در صدر زورق یک حجله به وجود آوردند و با دهها لاله که شمع درون آنها می‌سوخت و همچنین با پرهای شترمرغ آن را تزیین نمودند. بیست‌وچهار پاروزن (دوازده نفر در یک سمت و دوازده نفر در سمت دیگر) با لباس تشریفات ملوانان نیروی دریایی روسیه، آن زورق را به حرکت در می‌آوردند و وقتی شاهزاده خانم تراخانوا در حالی که نیمتاج مرصع روی گیسو داشت در آن حجله جاگرفت و زورق به حرکت درآمد، مثل این بود که یک ملکه از ساحل جدا شده به سوی یکی از کشتیهای جنگی خود می‌رود.

وقتی شاهزاده خانم قدم به صحنهٔ ناو نهاد، ناخدای کشتی جنگی یک فرمان نظامی صادر کرد و دو صف از افسران نیروی دریایی روسیه، که در دو طرف، مقابل هم قرار گرفته بودند شمشیرها را از نیام بیرون آوردند و در فضا به هم جفت کردند و یک طاق، از شمشیرهای آخته به وجود آمد و شاهزاده خانم تراخانوا از زیر سقف مزبور عبور کرد و وارد حریم جشن شد.

مدعوین تا صبح در صحنهٔ کشتی جنگی بزرگ روسی مشغول خوردن و آشامیدن و رقصیدن و مغازله بودند ولی وقتی نسیم خنک وزیدن گرفت و هوای دریا سرد شد مدعوین،

مراجعت کردند، ولی اورلوف طوری با شاهزاده خانم تراخانوا گرم گرفت که او را مجبور کرد که دیرتر از مدعوین از کشتی مراجعت نماید. یک وقت شاهزاده خانم متوجه گردید که کشتی حرکت می‌کند و نظر به دکلها انداخت و دید تمام بادبانهای کشتی جنگی افراشته شده و باد آنها را متورم کرده است. از اورلوف پرسید: آیا قصد دارید مرا به گردش ببرید؟ ولی یک مرتبه طرز رفتار اورلوف نسبت به شاهزاده خانم جوان عوض شد و وی، که تا آن لحظه خود را یک دوست وفادار و فداکار جلوه می‌داد و قصد داشت که آن زن را به مقام سلطنت روسیه برساند یک سیلی به صورت شاهزاده خانم بدبخت زد و امر کرد که او را ببرند و در یکی از اطاقهای کشتی حبس کنند.

همان روز اورلوف وارد محبس شاهزاده خانم تراخانوا گردید و برای این که دختر جوان را آلوده و بدنام کند به او تجاوز نمود و بعد دستور داد که تمام صاحب‌منصبان کشتی به وی تجاوز نمایند و آنگاه وی را به ملوانان روسی سپرد و آنها را مجاز نمود که از آن زن متمتع شوند. تا روزی که کشتی جنگی مزبور و کشتیهای جنگی دیگر که تحت فرماندهی اورلوف بودند به روسیه رسیدند آن شاهزاده خانم بیچاره، وسیلهٔ تمتع ملوانها بود و شگفت آن که با آن همه تحقیر و تعزیر زنده ماند.

وقتی کشتی جنگی در بندر کرونستادت لنگر انداخت، اورلوف زن محبوس را در کشتی گذاشت و خود پیاده شد و نزد کاترین دوم رفت و گزارش انجام مأموریت را تقدیم کرد. کاترین دوم امر نمود که شاهزاده خانم تراخانوا دختر حرامزادهٔ الیزابت ملکهٔ سابق روسیه را در قلعهٔ پطروپل محبوس کنند. شب یک زورق مسقف، به کشتی جنگی نزدیک شد و تراخانوا را از کشتی به زورق مزبور منتقل نمودند و شبانه، زورق، روی رودخانهٔ نوا راه قلعهٔ پطروپل را پیش گرفت. یک افسر و ده سرباز مأمور نگهبانی شاهزاده خانم تیره‌بخت بودند تا این که زورق به قلعه رسید و افسری که فرماندهٔ سربازان بود حکم کاترین دوم ملکهٔ روسیه را به حکمران قلعه ارائه داد و شاهزاده خانم را به او تسلیم نمود و رسید گرفت و با سربازان خویش بازگشت.

حکمران از پشت میز خود برخاست و به اتفاق یک زندانبان، شاهزاده خانم را به راه انداخت و او را در سلول شمارهٔ پنج واقع در طبقهٔ تحتانی سلولهای قلعهٔ مزبور محبوس کرد. وقتی درب سلول بسته شد، دختر الیزابت ملکهٔ روسیه، شاهزاده خانم تراخانوا، که گویی بدن او

را با اوراق گل و حریر و عطر یاس سفید ساخته بودند و در همه عمر روی پر قو می‌خوابید و بالش پرنیان زیر سر می‌گذاشت مشاهده کرد که جز قدری کاه، بستری ندارد و دیوارهای سلول او به قدری مرطوب است که پیوسته از آن قطرات آب می‌چکد و مثل این که دیوارهای مزبور بر حال محبوسی که در آنجا زندانی شده است گریه می‌نمایند.

سلول مزبور یک روزنه به خارج داشت و از آنجا هوا وارد سلول می‌شد، ولی نه شاهزاده خانم تراخانوا آسمان روسیه را از آن روزنه می‌دید و نه آسمان سن‌پطرزبورگ او را. شاهزاده خانم جوان اندیشید که حداکثر بیش از یک ماه در آن سلول زنده نخواهد ماند ولی دوازده سال در آنجا بسر برد. در روزهای اول هر دفعه که زندانبان وارد سلول او می‌شد که برایش غذا بیاورد، به او التماس می‌کرد که بگوید گناهش چیست و مقابلش زانو بر زمین می‌زد و با اشک و ناله می‌پرسید به چه جرم و خیانت او را در آن زندان جا داده‌اند. ولی بعد از این که دانست درخواست و ناله و گریه بی‌اثر می‌باشد و در آن زندان کسی توجه به او ندارد دیگر چیزی نگفت و از زندانبان درخواستی نکرد.

رفته‌رفته تراخانوا در آن زندان فراموش کرد کیست و در کجا می‌زیسته و تصور می‌نمود که او در آن زندان متولد گردیده و همان جا بزرگ شده و مونس دایمی او مارهای آبی هستند که گاهی در زندان دیده می‌شوند و از رودخانهٔ نوا در فصل تابستان به آنجا می‌آیند.

هر دفعه که رودخانهٔ نوا در فصل بهار طغیان می‌کرد صدای جریان آب درون سلول شاهزاده خانم تیره‌روز شنیده می‌شد و در آن موقع از دیوارهای سلولش بیشتر آب فرو می‌ریخت. تغییر فصول سال در زندگی آن شاهزاده خانم تیره‌روز اثری غیر از این نداشت که حس می‌کرد هوا گرم یا سرد شده است. از خارج و از مجرایی که هوا وارد سلول می‌شد قدری روشنایی به داخل سیاهچال می‌تابید ولی در روزهای کوتاه زمستان که هوای پایتخت روسیه بیشتر ابرآلود بود، هنگام روز نیز زندان زن ناتوان چندان با شب فرق نداشت.

بعد از دوازده سال که شاهزاده خانم در زندان بود، یک مرتبهٔ دیگر روزها بلند و هوا گرم شد و زمستان رفت و بهار آمد ولی با فرارسیدن فصل بهار، رودخانهٔ نوا طغیان کرد. طغیان رودخانه برای آن زن واقعه‌ای جدید نبود زیرا همه سال در فصل بهار رودخانه طغیان می‌نمود، ولی یک روز شنید که پیاپی توپ شلیک می‌کنند و حیرت‌زده دید که آب رودخانه از مجرایی که قدری روشنایی از آن وارد سلول او می‌گردید، به درون زندان می‌ریزد.

در پایتخت روسیه رسم این بود که وقتی طغیان رودخانهٔ نوا در فصل بهار به طور غیرعادی شدت می‌کرد توپ شلیک می‌نمودند تا مردم متوجه خطر شوند و اطراف رودخانه را تخلیه نمایند. در آن دوازده سال که شاهزاده خانم تراخانوا در زندان بسر می‌برد اتفاق نیفتاده بود که رودخانه طوری طغیان کند که توپ شلیک نمایند. ولی بعد از این که آب از مجرای مزبور به درون زندان زن تیره‌روز ریخت فهمید که بین شلیک توپ و طغیان رودخانهٔ نوا مناسبتی وجود دارد و درب زندان خود را طوری به باد مشت و لگد گرفت که توجه زندانبان را جلب کرد. آن مرد در راگشود و گفت: چه می‌خواهید؟

وقتی زندانبان در را باز کرد آب، از قوزکهای پای شاهزاده خانم بالاتر آمده بود و زن محبوس وحشت‌زده آب را به زندانبان نشان داد و گفت: مگر نمی‌بینید که عنقریب اینجا پر از آب خواهد شد؟ مرا از این زندان به جای دیگر منتقل کنید وگرنه اینجا را آب خواهد گرفت و من خفه خواهم شد. زندانبان گفت: ما نمی‌توانیم شما را از این سلول به سلول دیگر منتقل کنیم مگر بر حسب امر کتبی ملکهٔ روسیه مشروط بر این که با دست خود آن را نوشته باشد.

زن وقتی دید که زندانبان قصد دارد در را ببندد و برود، از بیم جان خواست خود را بیرون بیندازد ولی زندانبان با یک نهیب او را عقب زد و در آب انداخت و در را بست و رفت. آنوقت زن درمانده برخاست و خود را به قسمتی از سلول که از نقاط دیگر مرتفع‌تر بود رسانید. زندانبان او گفت: ما می‌دانستیم که آب وارد زندان او می‌شود و حکمران قلعه هم از این موضوع مستحضر بود ولی نمی‌توانست جز با حکم کتبی کاترین دوم آن زن را از آن اطاق به اطاق دیگر منتقل نماید، این بود که یک پیک را به کاخ سلطنتی فرستاد و جریان را به وسیلهٔ گزارش کتبی به اطلاع کاترین دوم رسانید. ملکه در حاشیهٔ آن گزارش که در آن اسم شاهزاده خانم ذکر نشده بود و وی را «زن محبوس» خواندند با خط خود نوشت: «همانجا که هست باشد و انتقال او به جای دیگر لزوم ندارد». بدین ترتیب کاترین دوم فرمان قتل زن بدبخت را صادر کرد.

زندانبان او می‌گوید: ازظهر آن روز به بعد آن زن شروع به فریادزدن کرد و طوری فریاد می‌زد که ما تصور کردیم دیوانه شده است. گاهی به زبان ایتالیایی می‌گفت خدایا... خدایا... من در این آب خفه می‌شوم و می‌میرم و گاهی به زبان فرانسوی و روسی استمداد می‌کرد. ما تمام محبوسینی راکه در طبقهٔ تحتانی زندان سکونت داشتند (یعنی طبقه‌ای که سلول آن زن آنجا

بود)، به جای دیگر منتقل کردیم ولی مجاز نبودیم که زن مزبور را به یکی از سلولهای طبقات فوقانی ببریم. زن محبوس آن روز تا شب فریاد زد و بعد از فرودآمدن سیاهی شب فریادهای او تا سه ساعت بعد از نیمه‌شب ادامه یافت و آنگاه صدایش خاموش گردید و در زندان همه فهمیدند که آب از سرش گذشته و خفه شده است.

شاهزاده خانم تراخانوا دختر الیزابت ملکهٔ سابق روسیه وقتی وارد زندان شد بیست سال داشت و هنگام مرگ سی‌ودو ساله، یعنی هنوز جوان بود. تا چند روز لاشهٔ زن بدبخت در آب ماند زیرا طغیان رودخانهٔ نوا ادامه داشت وطبقهٔ تحتانی سلولهای زندان را غرق کرده بود. بعد از این که آب رودخانه عقب رفت و طغیان خاتمه یافت، کارکنان زندان توانستند درب سلول طبقات تحتانی را بگشایند و جنازهٔ شاهزاده خانم تراخانوا راکه در آب متورم گردیده بود دیدند.

حکمران قلعه به قدری از کاترین دوم می‌ترسید که حتی بعد از این که مسلم شد شاهزاده خانم تراخانوا مرده جرأت نکرد که جنازهٔ او را از آن سلول بیرون بیاورد زیرا ملکه نوشته بود همان جاکه هست باشد. لذاگزارشی برای ملکه فرستاد و مرگ آن زن را به اطلاعش رسانید و ملکه دستور داد که شبانه در حیاط قلعه او را دفن کنند. هنگام شب قبری حفر کردند و لاشهٔ دختر تیره‌بخت و ناکام را در آن نهادند و رویش خاک ریختند. قبر مزبور تا پنجاه سال بعد از مرگ کاترین دوم در حیاط قلعه شناخته می‌شد و همهٔ کسانی که در آنجا کار می‌کردند می‌دانستند که موضع قبر کجاست، ولی بعد به مناسبت این که سنگفرش حیاط قلعه عوض شد و تغییراتی در آن به وجود آمد قبر مزبور مفقود گردید.

بدین ترتیب کاترین دوم با خونسردی و بیرحمی، یک شاهزاده خانم بیگناه را از بین برد که مبادا، آن دختر روزی برایش اسباب زحمت شود و ادعای تاج و تخت روسیه را بنماید.

در دورهٔ سلطنت کاترین کبیر که تذکره‌نویسان متملق او را عادل‌ترین پادشاه اروپا معرفی کرده‌اند در همان قلعهٔ پطروپل سلولهایی وجود داشت بیضوی شبیه به یک تخم‌مرغ و آن سلولها را به اسم «کیسه» می‌خواندند. در آن کیسه، محبوس نه می‌توانست بنشیند و نه قادر بود که بایستد و اجبار داشت که پیوسته دراز بکشد، آن هم مشروط به این که پاهای خود را جمع نماید و دستها را به بدن بچسباند. محبوس در ساعات اولیه، از این وضع زیاد رنج نمی‌برد ولی بعد از این که یک روز می‌گذشت، او که نه می‌توانست پاهای خود را دراز نماید و نه بنشیند، گرفتار

دردهای شدید در عضلات و استخوانهای بدن می‌شد و بعد از چند روز، با تحمل درد و رنج غیرقابل تحمل زندگی را بدرود می‌گفت.

بعد از این که دورهٔ سلطنت کاترین کبیر و پسر حرامزاده‌اش پل اول در روسیه سپری گردید و آلکساندر اول امپراطور روسیه شد، دستور داد که کیسه‌های قلعهٔ پطروپول را از بین بردند و دیگر محبوسین را در کیسه قرار نمی‌دادند، ولی در دورهٔ کاترین کبیر قراردادن محبوسین در کیسه متداول بود و وقتی محبوس زندگی را در آنجا بدرود می‌گفت او را بیرون می‌آوردند و شهرت می‌دادند که به مرگ طبیعی مرده است.

امپراطور فیلسوف

آلکساندر اول نوهٔ پسری کاترین دوم اولین پادشاه روسیه است که می‌توان گفت یک پادشاه یا لااقل انسانی عادی بود.

قبل از او تمام سلاطین روسیه یا مثل کاترین دوم در زندگی هدفی غیر از تسکین غریزهٔ جنسی خود نداشتند یا مثل ایوان مخوف غریزهٔ درندگی خویش را تسکین می‌دادند، و نه یک پادشاه بودند و نه یک انسان عادی. ولی آلکساندر اول امپراطور روسیه که در زمان او ناپلئون امپراطور فرانسه به کشور روسیه حمله کرد و در یک عقب‌نشینی بزرگ و تاریخی قشون او از بین رفت، نه فقط یک پادشاه و یک فرد عادی بود بلکه یک فیلسوف به شمار می‌آمد.

راجع به فیلسوف‌منشی آلکساندر اول روایات زیادی وجود دارد که ما بعضی از آنها را در اینجا نقل می‌کنیم. آلکساندر اول عادت داشت که پیاده راه می‌رفت و در خیابان وقتی به آشنایان می‌رسید سر فرود می‌آورد. آشنایان او هم می‌دانستند که در خیابان نباید نسبت به امپراطور روسیه ابراز دوستی بکنند و همین که جواب سلام او را دادند می‌باید رد شوند.

یک روز بعد از این که امپراطور مدتی با لباس مبدل در خیابانهای پایتخت قدم زد و به آشنایان سلام داد خسته شد و برای مراجعت به کاخ سلطنتی سوار درشکه‌ای گردید و مقابل کاخ، درشکه توقف نمود. امپراطور دست در جیب کرد که کرایهٔ درشکه را بپردازد ولی دریافت که پول ندارد و درشکه‌چی وقتی متوجه گردید که مسافرش پول با خود ندارد گفت: باز هم گرفتار یکی از آقایان بزرگ شدیم. امپراطور حیرت‌زده پرسید: چگونه باز گرفتار یکی از آقایان بزرگ شدی؟ درشکه‌چی جواب داد: هر دفعه که یکی از آقایان بزرگ با خود پول ندارد همین‌طور می‌شود.

امپراطور گفت: واضح‌تر صحبت کن، من نمی‌فهمم مقصود تو چیست. درشکه‌چی گفت: هر دفعه که مسافری مقابل یکی از این خانه‌های بزرگ که دو در دارد دست در جیب می‌کند و متوجه می‌شود پول ندارد و قدم بر زمین می‌گذارد و به درون خانه می‌رود من می‌فهمم که باید از بیست کوپک کرایهٔ درشکهٔ خود صرف‌نظر کنم. امپراطور حیرت‌زده گفت: اینجا کـاخ امپراطور است و آیا کسانی که وارد کاخ امپراطور می‌شوند نیز پول تو را می‌خورند؟

درشکه‌چی مزبور که مثل تمام درشکه‌چی‌های روسیه ریشی بلند داشت، سر و ریش را با تأثر تکان داد و گفت: در این جور جاها بیشتر پول مرا می‌خورند زیرا کسانی که وارد کاخ امپراطور می‌شوند از آقایان خیلی بزرگ هستند و آقایان بزرگ حافظه ندارند.[۱] امپراطور گفت: چرا وقتی پول تو را می‌خورند شکایت نمی‌کنی؟ چرا دزدها را تسلیم قاضی نمی‌نمایی تا پول تو را از آنها بگیرد و به تو بدهد؟

درشکه‌چی حیرت‌زده نظری به امپراطور که او را نمی‌شناخت و تصور می‌کرد یکی از اشراف است انداخت و گفت: عالیجناب، اگر کسی که پول ما را می‌دزدد مثل خود ما باشد، ما می‌دانیم با او چه کنیم زیرا فوری این جای او را می‌گیریم (درشکه‌چی اشاره به ریش بلند خود نمود) و تا پول ما را ندهد ریش او را رها نخواهیم کرد، ولی شما آقایان بزرگوار که جزو اشراف هستید پیوسته ریش خود را می‌تراشید و چیزی ندارید که ما بتوانیم آن را بگیریم و حق خود را دریافت کنیم. بنابراین از عالیجناب خواهش می‌کنم که جیبهای خود را وارسی کنید و بیست کوپک کرایهٔ درشکه را بدهید یا بگویید که منتظر دریافت پول خود نباشم و بروم.

امپراطور پالتوی خود را از تن بدر آورد و به درشکه‌چی داد و گفت: این پالتو گرچه نو نیست ولی بیش از بیست کوپک ارزش دارد. پالتو نزد تو امانت باشد، تا چند دقیقهٔ دیگر مردی برای تو پول خواهد آورد و تو پالتو را به او بده که برای من بیاورد. درشکه‌چی پالتو را گرفت و گفت: خدا را شکر که نمردم و بالاخره دیدم که یک آقای حق و حساب‌دان هم وجود دارد. امپراطور بدون پالتو وارد کاخ سلطنتی شد و بعد از چند دقیقه یکی از پیشخدمتهای درباری که لباس رسمی شغل خود را دربر داشت یک «آسگناتس»[۲] بزرگ به مبلغ یکصد روبل برای

---

۱. مترجم این سرگذشت در دورهٔ طفولیت که هنوز در روسیه رژیم امپراطوری وجود داشت سفری به روسیه کرد و مشاهده نمود که درشکه‌چی‌های اعیان و اشراف آن کشور همه دارای ریشهای بلند هستند.ـ مترجم.

۲. «آسگناتس» کلمه‌ای است که روسها از «آسینیات» فرانسوی گرفته‌اند و در روسی کلمهٔ آسینیات به شکل

درشکه‌چی آورد و پالتو را از او گرفت و درشکه‌چی نظری به آسگناتس انداخت و گفت: بقیهٔ این آسگناتس را از کجا بیاورم که بپردازم. پیشخدمت درباری جواب داد: اعلیحضرت فرمودند که این یکصد روبل مال تو باشد.

درشکه‌چی وقتی فهمید مسافر او امپراطور آلکساندر اول بوده از بیم لرزید و به پیشخدمت گفت: می‌ترسم مرا زیر قنوت (شلاق) بیندازد و به سیبریه بفرستد. ولی پیشخدمت او را آسوده‌خاطر کرد و گفت: اگر امپراطور می‌خواست تو را زیر شلاق بیندازد یا به سیبریه بفرستد، یکصد روبل به تو انعام نمی‌داد. درشکه‌چی با مسرت زیاد رفت و بعد از مراجعت به خانه، اسکناس یکصد روبلی را مثل یک تابلوی نفیس در قاب کرد.

بعد از مدتی بر اثر جنگ روسیه و فرانسه و عقب‌نشینی قوای فرانسه در خاک روسیه و نتایج سیاسی و اقتصادی آن واقعه، دولت روسیه تصمیم گرفت که اسکناسهای جدید به جریان بیندازد و اسکناسهای سابق را جمع‌آوری کند. با این که برای مردی چون یک درشکه‌چی مبلغ یکصد روبل پولی زیاد است، آن مرد حاضر نشد که اسکناس خود را با اسکناس جدید تعویض نماید و آن را نگاهداشت و پس از مرگ او در دورهٔ سلاطین بعدی روسیه، اسکناس مزبور نزد ورثهٔ آن مرد باقیماند تا این که رژیم امپرطوری روسیه از بین رفت و رژیم دیگر در روسیه روی کار آمد. امروز آن اسکناس یکصد روبلی تنها اسکناس یکصد روبلی می‌باشد که از دورهٔ سلطنت آلکساندر اول باقی مانده و مثل تمام چیزهای منحصربه‌فرد قیمت ندارد و با این که دولت شوروی با حکومت امپراطوری روسیه مخالف بود و هست، اسکناس مزبور را با دقت در موزه نگاهداری می‌نماید.[۱] پل اول پدر آلکساندر اول مردی بود متکبر و وقتی از خیابان حرکت می‌کرد اگر خانمی با درشکه یاکالسکه عبور می‌نمود می‌باید وسیلهٔ نقلیه را متوقف کند و از آن فرود بیاید و مقابل پل اول تواضع کند یعنی دوطرف پیراهن را بگیرد و زانوها را خم نماید و سر فرود بیاورد. ولی آلکساندر اول خود مقابل خانمها سر فرود می‌آورد و اگر توهینی از آنها می‌شنید از تنبیه زن جسور صرف‌نظر می‌نمود.

آسگناتس نوشته می‌شود و همین کلمه است که از زبان روسی وارد زبان فارسی شده و ما آن را اسکناس تلفظ می‌کنیم و اولین مرتبه آسیبات که ریشهٔ اصلی اسکناس است در دورهٔ لویی پانزدهم پادشاه فرانسه در آن کشور رواج یافت ـ مترجم.

۱. باید توجه داشت که این سرگذشت قبل از سرنگونی رژیم کمونیستی و فروپاشی شوروی سابق به رشته تحریر درآمده است.

یک روز آلکساندر اول در منزل شاهزاده خانم «بلوسرسگی» صرف شام می‌کرد و خانم میزبان جای امپراطور را در صدر میز تعیین کرده بود. وقتی که وارد سالن غذاخوری شدند امپراطور برای رعایت احترام و نزاکت از خانم میزبان درخواست کرد در جایی که برای وی تعیین شده است بنشیند و گفت: خانم، جای شما در صدر است. زن مزبور گفت: اعلیحضرتا، اگر شجره‌نامه‌های مربوط به قومیت و اصیل‌زادگی اشراف را نمی‌سوزانیدند براستی جای من آنجا بود.

در روسیه کتابی وجود داشت که در آن قدمت تمام اصیل‌زادگان برجستهٔ مملکت را ثبت کرده بودند و کتاب مزبور مدرک برتری یک اصیل‌زاده نسبت به دیگری بود. سلاطین سلسلهٔ رومانوف که آلکساندر اول هم از آن سلسله بود چون از لحاظ قدمت اصیل‌زادگی به پای عده‌ای از خانواده‌های اشراف نمی‌رسیدند آن کتاب را از بین بردند تا این که دیگران نتوانند قدمت خانوادهٔ خود را به رخ آنها بکشند و آنان را تحقیر کنند. معهذا گفتهٔ شاهزاده خانم بلوسرسگی در سر میز، خطاب به امپراطور، یک توهین و به مناسبت شخصیت امپراطور روسیه یک توهین بزرگ بود و از این گذشته هیچ میزبانی نمی‌باید هنگامی که میهمان خود را به طرف خوان می‌برد و می‌خواهد به او غذا بدهد به وی توهین نماید زیرا دیگر میهمان او اشتهای غذاخوردن را نخواهد داشت. ولی آلکساندر اول به قدری در قبال زنها رعایت احترام را می‌کرد که در جواب خانم میزبان گفت: به همین مناسبت من از شما خواهش کردم که در صدر میز قرار بگیرید.

آلکساندر اول در دوره‌ای که اتومبیل و هواپیما و کشتی بخار وجود نداشت، دویست‌هزار «ورست» روسی یعنی پنجاه‌هزار فرسنگ، معادل با شش برابر محیط کرهٔ زمین مسافرت کرد و یکی از برنامه‌های سفر او این بود که پیوسته روز بازگشت را قبل از روز حرکت تعیین می‌کرد و قبلاً اگر می‌خواست در روز ۲۵ ماه اوت از پایتخت عزیمت کند و به جنوب روسیه برود می‌گفت که من روز دوم نوامبر مراجعت می‌کنم در صورتی که هنگام رفتن و برگشتن شاید بیش از هزار فرسنگ راه می‌پیمود اما در روز معین وارد پایتخت می‌شد.

در مسافرتها، بیشتر بدون اسکورت نظامی حرکت می‌کرد و دوست داشت که تنها حرکت کند و از برخورد باکسانی که نمی‌شناخت و همچنین از پیش آمدهای غیر منتظره لذت می‌برد. با این که مردی با جرأت و شجاع بود در موقع خطر احتیاط را از دست نمی‌داد و عقیده داشت که

خود را در کام خطرانداختن دیوانگی است. یک روز که در ولایت «آرخانکل» واقع در شمال روسیه، به وسیلهٔ یک کشتی کوچک از یک دریاچه می‌گذشت طوفان شروع شد و دریاچه مواج گردید و ناخدای کشتی که می‌دانست امپراطور روسیه را حمل می‌کند خیلی ترسید که کشتی غرق شود و آلکساندر اول به او گفت: دوست من، در هزار و هشتصد سال قبل از این یک زمامدار رومی که اسم او قیصر بود هنگامی که باکشتی از یک دریاچه می‌گذشت مثل ماگرفتار طوفان شد و خطاب به ناخدا گفت بیم نداشته باش زیرا تو قیصر را حمل می‌کنی و ستارهٔ اقبال قیصر به قدری بلند و درخشنده است که هیچ خطری ما را تهدید نخواهد نمود، ولی من قیصر روم نیستم و به بلندی و درخشندگی ستارهٔ اقبال خود اطمینان ندارم و به همین جهت به تو می‌گویم اکنون که یک فرد عادی مانند یکی از روستاییان این حدود در کشتی کوچک تو نشسته، سعی نماکه جان خود و مرا نجات بدهی. این اظهارات بیم ناخدا را از بین برد و توانست با مراقبت و دقت کشتی را از خطر طوفان برهاند و به ساحل برساند در صورتی که اگر امپراطور روسیه با این صحبت او را آسوده‌خاطر نمی‌کرد ممکن بود آن مرد از بیم آن که امپراطور در کشتی است هم خود را از بین ببرد و هم امپراطور را.

یک روز امپراطور روسیه مثل مواقع دیگر با لباس عادی، از کاخ سلطنتی خارج شد و هنوز یک خیابان را طی نکرده بود که به یک افسر نیروی دریایی ولی مست رسید. افسر مزبور مست بود و به چپ و راست متمایل می‌شد ولی با وجود مستی امپراطور را شناخت و دست بلند کرد و سلام نظامی داد. امپراطور از او پرسید: چه می‌کنید و برای چه این طور راه می‌روید؟ آن مرد گفت: اعلیحضرتا، معذرت می‌خواهم، امروز چند نفر از همقطارها برای صرف ناهار از من دعوت کردند که به میخانه‌ای برویم و در آنجا بر اثر صحبت قدری در صرف شراب افراط کردیم. امپراطور گفت: این افراطها مشروط بر این که منحصر به یکی دو دفعه باشد عیب ندارد و بعد درشکه‌ای را صدا زد و کمک کرد تا افسر مزبور در درشکه بنشیند، آنگاه آدرس وی را از مرد مست پرسید و به درشکه‌چی گفت و کرایهٔ درشکه را هم پرداخت و افسر مزبور را به خانه‌اش فرستاد.

شاهزاده ولکونسکی یکی از اشراف و درباریهای روسیه در خاطرات خود می‌نویسد: در یکی از مسافرتها من درون کالسکهٔ امپراطور آلکساندر اول بودم و او طرف راست نشسته بود و من طرف چپ. بر اثر طول راهپیمایی و یکنواخت‌بودن جاده خوابم برد. یکوقت بر اثر این که

احساس کردم وضع حرکت کالسکه عوض شده از خواب بیدار شدم و دیدم که امپراطور در کالسکه نیست. کالسکه حرکت می‌کرد منتها خیلی آهسته راه می‌پیمود. من سر را از کالسکه بیرون آوردم که ببینم چرا کالسکه به آهستگی حرکت می‌کند و با حیرت دیدم که امپراطور در حالی که نفس‌نفس می‌زند روی چرخ کالسکه فشار می‌آورد و کالسکه هم به طرف بالا می‌رود. موقعی که من سر را از کالسکه خارج کردم، کالسکه چون به منتهای سربالایی رسیده بود توقف کرد و من درب کالسکه را گشودم و با شرمساری پیاده شدم و گفتم: اعلیحضرتا، برای چه مرا بیدار نکردید؟ بعد فهمیدم وقتی که من خوابیده بودم کالسکهٔ ما به یک سربالایی رسید و اسبها نتوانستند کالسکه را بکشند و امپراطور بدون این که مرا بیدار کند درب کالسکه را گشود و پیاده شد و مانند یک باربر روستایی که زور می‌دهد و کالسکه را از سربالایی می‌گذراند زور داد و کالسکه را به بالا رسانید. بعد چون به سرازیری رسیده بودیم، اول امپراطور سوار شد و بعد من از درب دیگر وارد کالسکه گردیدم و گفتم: اعلیحضرتا، من تا زنده هستم این شرمندگی را فراموش نخواهم کرد. امپراطور گفت: شرمنده نباشید زیرا قدری ورزش برای من که وارد مرحلهٔ کهولت شده‌ام مفید است.

صدراعظم آلکساندر اول و شمه‌ای از کارهای او

امپراطور فیلسوف‌منش و متواضع، صدراعظمی داشت موسوم به «آراچیوف» که برخلاف امپراطور مردی بود مستبد و سختگیر که بسیاری از کارهای او را مردم از چشم امپراطور می‌دیدند و در نتیجه آلکساندر بدنام می‌شد. آراچیوف فرزند یکی از مالکین کوچک روسیه بود و بعد از این که صدراعظم روسیه شد برای تقویت ارتش و بخصوص صنف توپخانه، خیلی فعالیت به خرج داد و هنوز هم در روسیه توپخانه نسبت به صنفهای دیگر ارتش دارای اهمیت می‌باشد.

در بین افسران ارتش روسیه فقط یک نفر می‌توانست که در قبال آراچیوف مقاومت کند و جواب او را بدهد و او «میرمولوف» بود که در جنگ روسیه و فرانسه، هنگامی که ناپلئون به روسیه حمله نمود نام خود را در تاریخ روسیه جاوید کرد. میرمولوف فرماندهٔ یک منطقه از جبههٔ روسیه بود و موظف شد که از آن دفاع نماید و طوری دفاع کرد که وقتی فرانسویها به آنجا رسیدند، یک سرباز زنده و یک توپ سالم ندیدند و خود میرمولوف هم فقط از این جهت زنده ماند که مجروح شد و قبل از این که جنگ آن منطقه خاتمه پیدا کند، او را به عقب جبهه منتقل کردند.

یک روز که آراچیوف صدراعظم روسیه، واحدهای توپخانه میرمولوف را سان می‌دید اسب آتشبارها را آن طور که می‌خواست نیافت و فرماندهٔ قسمت را احضار و خطاب به میرمولوف گفت: آقا، آیا شما می‌دانید که در ارتش، لیاقت یک افسر وابسته به اسبهای قسمت او است؟ میرمولوف در جواب گفت: بلی آقا، می‌دانم که در روسیه لیاقت افراد وابسته به حیوانات است و صدراعظم جرأت نکرد که چیزی به آن مرد بگوید.

آراچیوف طوری تلون مزاج داشت و تندخو بود که بین دوست و دشمن فرق نمی‌گذاشت و همان رفتار را که با دشمنان می‌کرد، با دوستان هم می‌نمود. در بین دوستان و مقربین آراچیوف جوانی بود که بدواً در دفتر کار، صدراعظم او را در سلک محارم خود درآورد و اسمش را عوض کرد و نام «کلین میشل» را روی او گذاشت و وی را به عنوان این که اصیل‌زاده است وارد ارتش کرد و در مدتی کم چندین درجه به او داد تا این که کلین میشل ژنرال شد. از آن به بعد آن ژنرال، شریک دایمی بزمهای صدراعظم شد و از دوستان صمیمی وی گردید.

یک روز در موقع سان قشون بدون این که از طرف کلین میشل قصوری سر زده باشد، یا لااقل بدون این که قصور او به چشم دیگری برسد، آراچیوف آن مرد را احضار کرد و در حضور تمام افسران ارتش به او گفت: ای احمق، روزی تو نزد من آمدی و به من گفتی که به قدر لیاقت خود درجه نگرفته‌ای و من درجهٔ ژنرالی را روی دوش تو قرار دادم و روز بعد باز نزد من آمدی و گفتی به قدر لیاقت خود نشان نگرفته‌ای و من یکی از بزرگترین نشانهای روسیه را بر سینهٔ تو نصب کردم و تصور می‌نمودم که درجهٔ ژنرالی و آن نشان تو را مبدل به یک انسان خواهد کرد.

سخن صدراعظم که به اینجا رسید باز در حضور تمام افسران کلاه ژنرال مزبور را از سرش برداشت و محکم با آن کلاه بر سرش کوبید و گفت: ولی تا امروز نتوانسته‌ام این مغز تو را عوض کنم برای این که خداوند در جمجمهٔ تو که کاسهٔ سر یک انسان است مغز یک حیوان را جا داده و این مغز قابل اصلاح نیست. بعد از این حرف، آراچیوف به آن مرد پشت کرد و از آنجا دور شد و رفت.

در بین افسران ارتش روسیه سرگردی بود که همین‌طور ناگهانی و بدون این که علت امر معلوم باشد مورد خشم صدراعظم قرار گرفت و آراچیوف امر کرد که وی به یک ساخلوی نظامی دوردست برود و همانجا بماند تا زندگی را بدرود بگوید. عادت آراچیوف این بود که هر وقت سربازان ارتش را سان می‌دید مقابل آنها می‌ایستاد و با صدای بلند و با آهنگ مخصوص بانگ می‌زد: بچه‌ها، روز شما بخیر. سربازان هم در جواب با یک صدا و با آهنگ نظامی بانگ می‌زدند: عالیجناب، روز شما بخیر.

سرگرد مزبور به نام «ریمسکی» چون در محل سکونت دورافتاده و جدید خود تنها بود و کاری هم نداشت که اوقات خود را به مصرف برساند برای این که خود را مشغول کند و هم از

صدراعظم روسیه انتقامی بگیرد یکصد غاز و بوقلمون خریداری کرد و در صدد برآمد که آنها را تعلیم نظامی بدهد. آن قدر زحمت کشید و پشتکار به خرج داد که وقتی بانگ می‌زد: خبردار! غازها و بوقلمونها، مثل یک عده سرباز در دو صف قرار می‌گرفتند و غازها جلو می‌ایستادند و بوقلمونها عقب آنها صف می‌بستند. آنوقت سرگرد بانگ می‌زد: بچه‌ها، روز بخیر. همین که غازها و بوقلمونها این صدا را می‌شنیدند با صدای مخصوص خود که همه می‌دانند ولی در نوشتن قابل تقلید نیست جواب سرگرد را می‌دادند.

تمام سربازان و افسرانی که در آن منطقه بودند این موضوع را می‌دانستند و سرگرد ریمسکی به دفعات غازها و بوقلمونهای خود را در حضور افسران به خط کرده و این آزمایش را مقابل آنها تکرار نمود. خبر این موضوع به صدراعظم روسیه رسید و در یکی از مسافرتهاکه برای بازدید پادگانهای نظامی می‌رفت، راه خود را دور نمود که برود غازها و بوقلمونها را ببیند. وقتی به آنجا رسید سرگرد متوجه شد که نمی‌تواند وجود غازها و بوقلمونها راکه همه دیده بودند انکار کند، لذا ناچار شد که اعتراف نماید جانوران مزبور را تربیت کرده است.

آنوقت صدراعظم خواست جانوران را ببیند و سرگرد آنها را به خط کرد. گویی غازها و بوقلمونها آن روز فهمیدند که مقابل یک مرد متشخص قرار گرفته‌اند زیرا بهتر از روزهای گذشته در یک صف قرار گرفتند و وقتی سرگرد بانگ زد بچه‌ها، روز بخیر، همه صدا برآوردند و جواب او را دادند.

صدراعظم چنین نشان داد که خیلی از مشاهدهٔ آن منظره تفریح کرده ولی وقتی می‌خواست برود امر نمود که سرگرد را با تمام غازها و بوقلمونها در یک قلعهٔ دولتی محبوس کنند و از غازها و بوقلمونها در همان قلعه نگاهداری نمایند و غذای سرگرد در آن قلعه فقط گوشت غاز یا بوقلمون باشد. بدین ترتیب که اول از غازها شروع نمایند و بعد از این که غازها ذبح شدند شروع به ذبح بوقلمونها بکنند. حکمران قلعه هم امر صدراعظم را اجرا کرد و از غازها شروع نمود و وقتی یک غاز را ذبح می‌کردند غذای چند روز سرگرد می‌شد و پس از آن غاز دیگر را سر می‌بریدند.

بعد از دو هفته که سرگرد ریمسکی روز و شب غاز خورد طوری از گوشت غاز متنفر گردید که تصمیم گرفت غذا نخورد، و چون صدراعظم امر کرده بود غیر از غاز غذایی دیگر به وی ندهند سرگرد گرسنه ماند. بعد از چهار روز طوری ضعیف شد که حکمران قلعه به

صدراعظم گزارش داد که اگر به وی غذایی ندهند خواهد مرد و او هم حاضر نیست که گوشت غاز و بوقلمون تناول نماید. صدراعظم که متوجه گردید آن مرد به قدر کفایت تنبیه شده است دستور داد که سرگرد را آزاد کنند.

پلوتارک نویسندهٔ بزرگ باستانی که شرح حال بزرگان قدیم را نوشته می‌گوید بدون تردید، یکی از علایم بزرگی این است که شخص نسبت به بعضی از مسایل و امور که در زندگی او در درجه دوم و سوم از اهمیت است سهل‌انگار و بی‌اعتنا باشد و برای آن مسایل، دیگران را در فشار قرار ندهد و رأی خود را بر سایرین تحمیل ننماید و آنهایی که در تمام مسایل اعم از اصلی و فرعی سختگیر هستند و مردم را در فشار قرار می‌دهند موجوداتی فرومایه و خودپسند و به طور حتم بی‌رحم می‌باشند زیرا هرکس که فرومایه و خودپسند باشد بی‌رحم نیز هست. آراچیوف مصداق گفتهٔ پلوتارک بود و در مسایل جزیی و بی‌اهمیت سختگیری می‌کرد ولی مسایل بزرگ و حیاتی گاهی بکلی از نظرش محو می‌شد. آراچیوف در جلوی کاخ خود یک بوستان به وجود آورده بود که در آن گل و درخت می‌کاشت. بوستان مزبور به دویست و پنجاه قطعه هندسی تقسیم می‌شد و هر یک از آن قطعات یک باغبان داشت و اگر در آن قطعه یک شاخه می‌شکست یا یک گل پایمال می‌شد یا یک علف هرز از باغچه می‌رویید معشوقهٔ آراچیوف باغبان را زیر شلاق می‌انداخت و آن قدر او را می‌زد تا از حال می‌رفت و بعد یا از فرط شکنجه می‌مرد یا زنده می‌ماند.

معشوقهٔ آراچیوف زنی بود به نام آناستازیا که حد وسط بین حیوان و انسان به شمار می‌آمد و در کشوری چون روسیه در دورهٔ سلطنت آلکساندر اول، که زنها دارای حجب‌وحیا بودند، در فصل تابستان عریان راه می‌رفت. یک روز آراچیوف او را که دختری پانزده ساله به شمار می‌آمد در یکی از املاک خود دید و از او خوشش آمد و دختر را با خویش برد و آنگاه او را معشوقهٔ خود کرد.

آناستازیا از یک چیز لذت می‌برد آن هم شلاق‌زدن مردم و شنیدن فریاد آنها و مشاهدهٔ اشک چشمشان. زن و مرد در نظرش فرق نمی‌کرد و حتی زنهای آبستن را هم به شلاق می‌بست. این را هم بگوییم که رسم وحشیانهٔ شلاق‌زدن طوری در روسیه جاری بود که در سربازخانه‌ها هم سربازها را (یعنی مردانی که باید روزی در راه وطن جان فدا کنند) شلاق می‌زدند. در صورتی که در هیچ کشور اروپایی سرباز را شلاق نمی‌زنند، برای این که می‌دانند اگر سرباز

شلاق بخورد حیثیت جنگجویی و شجاعت خود را از دست می‌دهد و فکر می‌کند ملتی یا دولتی که او را شلاق می‌زند، لایق آن نیست که وی در راهش جان فدا نماید و سربازهای متخلف را در سایر کشورهای اروپا حبس می‌کردند و می‌کنند یا آنها را وادار به بیگاری می‌نمایند. با این حال در روسیه، سربازها را هم مثل افراد دیگر شلاق می‌زدند و لذا شلاق‌زدن، در روسیه، یک چیز غیرعادی نبود. ولی آناستازیا افراط می‌کرد و حتی زنهای آبستن را هم زیر شلاق می‌انداخت و از پا درمی‌آورد.

مردم می‌گفتند که آناستازیا زن نیست بلکه یک ابلیس در صورت زن می‌باشد، یا شیطان در جسم او حلول کرده است. آن زن شاید به مناسبت بی‌رحمی فوق‌العاده، یا بدین مناسبت که در فصل تابستان عریان بین مردم راه می‌رفت یا به علت دیگر بسیار نزد صدراعظم محبوب بود و آراچیوف نه فقط ادارهٔ امور خانهٔ خود را به آن زن سپرده بود بلکه گاهی در امور سیاسی هم از او کسب نظر می‌کرد.

یک روز آناستازیا خواهر آشپز خود را زیر شلاق به قتل رساند و آشپز و کالسکه‌چی آن زن تصمیم گرفتند که وی را به قتل برسانند و در اولین شبی که صدراعظم در خانه نبود زن را مقتول کردند. بعد از این که زن مزبور به قتل رسید، صدراعظم پنج روز از خانه خارج نشد و در تمام آن مدت، مانند جانوران می‌خزید. آلکساندر اول امپراطور روسیه که می‌دانست صدراعظم او، آناستازیا را خیلی دوست می‌داشت نامه‌ای به او نوشت و در آن گفت: آراچیوف، آرام بگیر، وقتی من فکر می‌کنم که تو بر اثر مرگ آن زن چقدر بدبخت شده‌ای مانند تو اشك می‌ریزم.

این محبت امپراطور روسیه نسبت به مردی چون آراچیوف حیرت‌آور است برای این که صدراعظم، آلکساندر اول را دوست نمی‌داشت و به ویژه نسبت به برادران او طوری بدبین بود که به طور علنی آنها را تحقیر می‌کرد. یکی از وسایلی که صدراعظم جهت تحقیر برادران امپراطور به کار می‌برد این بود که هر وقت آنها را به دفتر صدارت عظمی احظار می‌نمود مدت دو ساعت و گاهی سه ساعت آن دو را یکی موسوم به کنستانتین و دیگری به نام نیکلا در اطاق انتظار نگاه می‌داشت. در آن مدت صدراعظم، تمام ارباب رجوع و حتی کسانی راکه هیچ اسم و رسمی نداشتند می‌پذیرفت اما از پذیرفتن دو برادر امپراطور خودداری می‌کرد و فقط گاهی که ساعات کار تمام می‌شد و وی می‌خواست برای صرف ناهار به منزل برود آن دو برادر را

می‌پذیرفت.

طوری آراچیوف مغرور بود که به آتیه نمی‌اندیشید و فکر نمی‌کرد که یکی از آن دو برادر در آینده امپراطور روسیه خواهد شد و ممکن است که روزی انتقام بگیرد، همچنان که نیکلا برادر آلکساندر اول به نام نیکلای اول امپراطور روسیه شد و حکم عزل آراچیوف را صادر کرد و گفت که وی برود و مقیم املاک خود باشد.

آراچیوف بعد از این که معزول و مقیم املاک خود شد یکی از محارم نزدیک خویش را که همان ژنرال کلین میشل باشد وارد خدمت نیکلای اول کرد. بدین ترتیب که چنین جلوه‌گر ساخت که با کلین میشل خصومت پیدا کرده و او را طرد نموده، و چون بهترین توصیه برای ورود به خدمت نیکلای اول امپراطور روسیه این بود که کسی دشمن آراچیوف باشد لذا امپراطور جدید و جوان روسیه، فوری کلین میشل را به خدمت خود پذیرفت. آنوقت آراچیوف با مسرت گفت: اینک اگر امپراطور جدید روسیه مرا اعدام هم بکند من پیشاپیش انتقام خود را از او گرفته‌ام زیرا واردکردن یک مرد نالایق مثل کلین میشل به خدمت امپراطور، بزرگترین انتقامی است که من توانستم از او بگیرم.

بعد از این که آراچیوف معزول شد و مقیم املاک خود گردید، چون مردی مستبد و حریص بود تصمیم گرفت که علاوه بر درآمد املاک خویش، یک رشته درآمد جدید هم به وجود بیاورد. آنوقت یک پل روی رودخانه‌ای که در آنجا بود ساخت و از هر کس که از روی پل عبور می‌کرد اگر پیاده بود پنج کوپک (پنج شاهی) و اگر سوار بود ده کوپک دریافت می‌نمود.

یک روز یک ستوان، سوار بر اسب خواست از روی پل عبور کند و راهدار آراچیوف جلوی او را گرفت و مطالبهٔ ده کوپک پول راهداری کرد. ستوان جوان گفت: تاکنون مرسوم نبوده از افسران ارتش عوارض راهداری بگیرند، وانگهی این عوارض هم باید از طرف دولت گرفته شود نه از اطراف افرادی که سمتی ندارند. چون افسر جوان نمی‌خواست ده کوپک عوارض عبور از روی پل را بپردازد، او را نزد آراچیوف بردند و در آنجا، جوان مزبور، آن چه را به راهدار گفته بود تکرار کرد و افزود: من اکنون به مرخصی می‌روم و سه ماه مرخص هستم و در این مدت دولت روسیه در روز، فقط بیست‌وپنج کوپک به من جیره می‌دهد و چگونه من می‌توانم از این بیست‌وپنج کوپک مبلغ ده کوپک را بابت عوارض عبور از روی

پل، آن هم عوارضی که دولت وضع نکرده است بپردازم و اگر شما اصرار دارید که این مبلغ از طرف من پرداخته شود، خوب است به رؤسای من مراجعه نمایید.

آراچیوف که سالها صدراعظم روسیه بود و می‌دانست که حرف حسابی جواب ندارد گفت: با این وصف اگر من به جای شما بودم این ده کوپک را می‌پرداختم چون اگر شما این مبلغ را نپردازید و من مرتبه‌ای دیگر صدراعظم روسیه بشوم شما خلع درجه خواهید شد و بقیهٔ عمر را در یکی از بازداشتگاههای روسیه بسر خواهید برد. ستوان جوان به رسم افسران آلمان که روش نظامی آنها در روسیه متداول بود پاشنه‌های پا را بهم کوبید، سلام داد و گفت: عالیجناب، من عقیده دارم که ممکن است روزی یک قطعه سنگ جان بگیرد و به حرکت درآید و شروع به صحبت کند ولی عقیده ندارم که روزی آراچیوف زنده شود و مرتبه‌ای دیگر بر مسند صدارت روسیه بنشیند. ستوان جوان درست می‌گفت و دیگر آراچیوف روی کار نیامد برای این که نیکلای اول امپراطور روسیه هرگز فراموش نمی‌کرد که در دورهٔ سلطنت برادرش آلکساندر اول آن مرد چقدر او را تحقیر کرد و خفیف نمود.

چنین بود مردی که آلکساندر اول امپراطور روسیه زمام امور کشور خود را به او داده بود و تا روزی که آلکساندر امپراطور روسیه به شمار می‌آمد آن مرد در آن کشور با قدرت، صدارت داشت.

مرگ آلکساندر اول

در آخرین سفری که آلکساندر اول به جنوب روسیه کرد از درشکه پرت شد و یک پای او از ساق آسیب دید.

در همان دورهٔ آلکساندر اول، یک لرد انگلیسی سفری به روسیه کرد و در آنجا سوار درشکه شد و حیرت نمود که چگونه روسها به آن وسیلهٔ نقلیه علاقه‌مند هستند و سوار آن می‌شوند و قبل از این که از روسیه خارج شود جایزه‌ای به مبلغ هزار لیره انگلیسی تعیین نمود و گفت من این جایزه را به کسی می‌دهم که بتواند یک وسیلهٔ نقلیه پیدا کند که بیش از درشکه انسان را ناراحت نماید و تا پایان دورهٔ سلطنت آلکساندر اول کسی پیدا نشد که جایزهٔ مزبور را بگیرد.

درشکه عبارت بود از یک ارابه چهار چرخ دارای یک کروک کوچک، ولی کروک مزبور نه انسان را از سرما و گرما حفظ می‌کرد و نه از باران و برف و نه از غبار جاده و حشرات. درشکه فنر نداشت و اطاق آن را روی محور چرخها نصب کرده بودند و به محض این که یک سنگ زیر درشکه می‌رفت، مسافر را طوری تکان می‌داد که مفاصل او نزدیک بود از هم جدا شود. معهذا آلکساندر اول بیشتر با همان وسیلهٔ نقلیه مسافرت می‌نمود تا این که در آخرین سفری که به جنوب روسیه کرد از آن پرت شد و ساق پای او معیوب گردید. با این که احتیاج به استراحت و معالجه داشت به مسافرت خود برای مراجعت به پایتخت ادامه داد زیرا ـ به طوری که گفتیم ـ آلکساندر اول وقتی می‌خواست به مسافرت برود تاریخ مراجعت خود را قبل از عزیمت معین می‌نمود و در تمام دورهٔ سلطنت حتی یک مرتبه این انضباط دقیق را مهمل نگذاشت.

در آن سفر هم با این که مجروح و محتاج مداوا بود بدون این که به خویش رحم کند به راه ادامه داد تا این که به پایتخت رسید، ولی زخم پای او بدون این که عفونت کند و تولید قانقاریا نماید یک نوع زخم مزمن و به قول اطبا «اره‌زی‌پل» شد و گاهی بهبود می‌یافت و زمانی عود می‌کرد، و یک مرتبه عود زخم بداد امپراطور رسید و جان او را خرید.

توضیح آن که در سال ۱۸۲۳ میلادی، کسانی که بعدها در روز چهاردهم دسامبر علیه نیکلای اول امپراطور روسیه طغیان کردند و می‌خواستند او را از کار بیندازند، علیه آلکساندر اول توطئه‌ای چیدند و خواستند هنگامی که وی برای سان قشون به منطقهٔ «مینسک» می‌آید او را دستگیر نمایند. خلاصهٔ نقشهٔ توطئه کنندگان از این قرار بود:

بعد از این که امپراطور وارد منطقهٔ سان و رژه شد و مراسم سان و رژه انجام گرفت و برای استراحت به خوابگاه خود رفت، چون تمام سربازانی که اطراف استراحتگاه او نگهبانی می‌کنند از افسرانی هستند که شریک توطئه می‌باشند ولی لباس سربازی پوشیده‌اند، رؤسای توطئه بدون این که به مانعی برخورد نمایند وارد استراحتگاه امپراطور خواهند گردید و آلکساندر اول را به قتل خواهند رسانید و بلافاصله سربازانی را که در آن منطقه هستند به حرکت در خواهند آورد و اول مینسک و آنگاه مسکو را اشغال خواهند کرد و آنوقت شرکای توطئه که در سن‌پطرزبورگ می‌باشند قیام خواهند نمود، به طوری که دو نیروی شورش از شمال و جنوب به هم متصل خواهند شد و حکومت روسیه را به دست خواهند گرفت. ولی در آن سال، امپراطور روسیه به مناسبت زخم پا در مراسم مزبور حاضر نشد و توطئهٔ کسانی که می‌خواستند امپراطور را از بین ببرند، نقش بر آب گردید.

در آغاز سال ۱۸۲۵ میلادی آلکساندر اول در تزار سکوئه مسکو منطقهٔ ییلاقی معروف سلاطین روسیه بسر می‌برد و یک روز که در پارک آنجا مشغول قدم زدن بود درد پای او تجدید شد یعنی زخم پا عود کرد و پس از این که او را به عمارت ییلاقی رسانیدند چون درد او را بی‌تاب کرده بود و در آنجا نمی‌توانستند امپراطور را معالجه نمایند، او را به وسیلهٔ سورتمه از روی برف به سن‌پطرزبورگ منتقل کردند.

در آنجا انجمن اطبا تشکیل شد و رأی دادند که این مرتبه وضع پای امپراطور طوری بد است که خطر قانقاریا جان آلکساندر اول را تهدید می‌نماید و برای این که امپراطور از این زخم نمیرد ناگزیر باید پای او را برید. یکی از اطبا موسوم به دکتر «ویلی» که جراح بود گفت:

من مسئولیت معالجهٔ اعلیحضرت را برعهده می‌گیرم و عقیده دارم که بریدن پا ضرورت ندارد.

در یک مجمع طبی وقتی یک پزشک می‌گوید که من، مسئولیت معالجهٔ مریض را برعهده می‌گیرم و با نظریهٔ اطبای دیگر مخالفت می‌کند، پزشکان دیگر چاره ندارند جز این که عقب بروند و سکوت کنند زیرا طبیبی که این مسئولیت را برعهده می‌گیرد آنهم در مورد مریضی چون امپراطور روسیه، با همه چیز خود بازی می‌کند. ولی دکتر ویلی که روزوشب مواظب بیمار بود یک مرتبهٔ دیگر امپراطور را از مرگ یا بریدن پا نجات داد. پس از آن فصل بهار رسید. در آن فصل اطبا و حتی خود دکتر ویلی گفتند برای این که سلامت امپراطور روسیه برگردد اعلیحضرت باید مسافرت نماید و بعد از مشاوره گفتند که آب و هوای شبه جزیرهٔ کریمه برای بهبود امپراطور مفید است و اعلیحضرت باید به کریمه مسافرت کند و چند هفته در آنجا استراحت نماید و بعد از این که خوب معالجه گردید، به پایتخت برگردد.

در سفرهای سابق امپراطور روسیه قبل از این که راه بیفتد برنامهٔ مسافرت را تعیین می‌کرد و به طوری که گفتیم قبل از عزیمت تاریخ مراجعت خود را معین می‌نمود. ولی در آن سفر به مناسبت کسالت و خستگی روحی از تدوین برنامهٔ سفر خودداری کرد ولی ملکه اصرار نمود که در آن سفر با امپراطور باشد و او را تنها نگذارد و امپراطور هم پذیرفت.

اطبا گفته بودند که امپراطور احتیاج به استراحت دارد و باید به سفر برود تا استراحت نماید ولی وزرای امپراطور قبل از این که وی به مسافرت برود طوری او را خسته کردند که وقتی آلکساندر اول به راه افتاد کوفته بود. هر وزیر چون می‌دانست تا مدت چند ماه امپراطور بار نخواهد داد می‌کوشید که کارهای چند ماه را به تصویب وی برساند و امپراطور مجبور بود که هر روز ساعت چهار صبح از خواب برخیزد و تا ساعت یازده و دوازده بعدازظهر کار کند.

بالاخره امپراطور به اتفاق ملکه و چند افسر و طبیب خود ویلی از پایتخت به راه افتاد و راه شبه جزیرهٔ کریمه را پیش گرفت. در پایان ماه اوت همان سال (۱۸۲۵ میلادی) به شهر معروف «تاگانروک» واقع در انتهای خلیج آزوف رسید و در منزل حکمران آنجا سکونت کرد. ماه اوت در روسیه آخرین ماه تابستان است و بعد از آن ماه، فصل پاییز روسیه شروع می‌شود.

با این که پس از چند روز، فصل پاییز روسیه آغاز گردید و در پاییز هوای اطراف تاگانروک خطرناک می‌گردد، امپراطور هر روز از منزل حکمران بیرون می‌رفت و پیاده وگاهی سوار بر اسب در دشتهای اطراف تاگانروک وسط گردوغبار یاگل و لای گردش می‌نمود بدون این که

کوچکترین احتیاطی نماید و حتی به قدر سکنهٔ بومی برای اجتناب از تب پاییزی (این تب را امروز ما به اسم مالاریا می‌خوانیم) احتیاط نمی‌نمود. شبها روی یک تختخواب سفری در هوای آزاد می‌خوابید و هر قدر دکتر ویلی به او می‌گفت که احتیاط کند و از هوای پاییز تاگانروک بترسد او اهمیت نمی‌داد.

در همانجا بود که آلکساندر اول برای اولین مرتبه به وسیلهٔ حکمران شهر اودساکه جهت تقدیم گزارش نزد وی آمده بود شنید که عده‌ای از افسران ارتش قصد جان او را داشتند و باز قصد دارند که او را به قتل برسانند. حکمران اودساگفت: اینان قصد دارند که به نام مصالح عامه و برای دادن آزادی به مردم و به ویژه طبقهٔ زارعین شورش نمایند. امپراطور وقتی این حرف را شنید مبهوت شد و اظهار کرد: آیا اینان قصد داشتند و دارند که برای رعایت مصالح عامه مرا به قتل برسانند و آیا فکر کرده‌اند اگر من از بین بروم آن که جای مرا خواهد گرفت لااقل تا مدت ده سال فقط در این فکر است که جیب خود را پر کند و به آنچه که توجه نخواهد کرد همانا مصالح عامه می‌باشد؟

امپراطور بعد از دریافت این گزارش متوجه شد که حضور او در پایتخت ضروری است و به راه افتاد ولی گرفتار تب شدید پاییزی شد و طوری تب شدت کرد که امپراطور که در راه بازگشت بود به تاگانروک برگشت چون دانست که نمی‌تواند خود را به مرکز کشور یعنی مسکو و آنگاه سن‌پطرزبورگ برساند.

وقتی امپراطور وارد تاگانروک شد و قدم به منزل حکمران نهاد از حال رفت. ملکه با این که مرض قلب داشت (شش ماه بعد از مرگ آلکساندر اول زوجهٔ او ملکهٔ روسیه نیز زندگی را بدرود گفت) خود را به امپراطور رسانید و او را مورد پرستاری قرار داد. امپراطور روز پنجم نوامبر ۱۸۲۵ میلادی در خانهٔ حکمران از حال رفت و تا روز ۸ نوامبر هر قدر دکتر ویلی کوشید که تب امپراطور را خفیف کند نتوانست و هر روز تب شدیدتر می‌شد و حال امپراطور وخیم‌تر می‌گردید.

از روز هشتم دکتر ویلی تقاضا کرد که طبیب مخصوص ملکه هم برای معالجهٔ امپراطور به وی کمک نماید. دو طبیب علم و تجربهٔ خویش را روی هم گذاشتند ولی نتوانستند که تب امپراطور را سبک کنند. در روز دوازدهم ماه نوامبر ۱۸۲۵ میلادی علایمی به نظر رسید که

نشان می‌داد امپراطور مبتلا به تب نخاعی شده است.[۱] در روز سیزدهم دو پزشک گفتند که باید فوری امپراطور را فصد کرد ولی امپراطور موافقت نکرد که او را فصد نمایند. آلکساندر عطش زیادی داشت و دایم آب سرد می‌خواست و هیچ نوع آشامیدنی جز آب سرد نمی‌نوشید.

در همان روز، ساعت چهار بعدازظهر، امپراطور امر کرد که برای او کاغذ و قلم و دوات بیاورند و چیزی نوشت و در پاکت نهاده سرش را مهروموم کرد و بعد شمعی را که بر بالینش بود و بدان وسیله پاکت را مهر نمود به پیشخدمت نشان داد و گفت: دوست من، این شمع را خاموش کن زیرا اگر کسی ببیند تصور می‌کند که من مرده‌ام و شما بر بالینم شمع روشن کرده‌اید.

روز دیگر که چهاردهم ماه نوامبر بود باز امپراطور موافقت نکرد که او را فصد کنند. دکتر ویلی گفت: اعلیحضرتا، اجازه بدهید که زالو بر سر شما بیندازم. امپراطور روسیه با انداختن زالو هم مخالفت کرد ولی هنگام ظهر موافقت نمود قدری کلمل بخورد.

در شب پانزدهم ماه نوامبر طوری حال مریض تاجدار روسی وخیم شد که اطبا دریافتند باید به مریض بگویند خود را برای رفتن نزد خداوند آماده نماید و دکتر ویلی وارد اطاق بیمار شد و گفت: اعلیحضرتا، شما حاضر نشدید که کمک اطبا را بپذیرید، پس اجازه بدهید که خدام مذهب و روحانیون به کمک شما بیایند. امپراطور روسیه گفت: من مقدم روحانیون را با مسرت می‌پذیرم و حاضرم که از کمک مذهبی آنها برخوردار شوم. در ساعت پنج بعد از نیمه‌شب پانزدهم ماه اوت، کشیش که اعترافات گناهکاران و محتضرین را دریافت می‌کرد وارد اطاق امپراطور شد. امپراطور که از تب می‌سوخت دستش را به طرف کشیش دراز کرد و گفت: پدر روحانی، مرا به چشم یک فرد عادی بنگرید و با من مانند یکی از افراد عادی رفتار نمایید نه مثل یک امپراطور.

کشیش دست امپراطور را گرفت و گناهان او را شنید و تقصیراتش را بخشید و قبل از این که از اطاق خارج شود دکتر ویلی وارد اطاق شد و گفت: اعلیحضرتا، من تصور می‌کنم که اعترافات ملوکانه به پدر روحانی ما یک عمل بی‌فایده بوده است. امپراطور پرسید: چطور بی‌فایده بود؟ دکتر ویلی گفت: اعلیحضرتا، شما از این جهت گناهان خود را به پدر روحانی اعتراف کردید که وی گناهان شما را ببخشد و شما با خاطری آسوده نزد خدای خویش بروید،

---

۱. تب نخاعی بر طبق تعریف دایرةالمعارف طبی فرانسه عبارت است از مالاریای حاد که تولید سردردی شدید می‌نماید ـ مترجم.

غافل از این که استنکاف امپراطور از به کاربردن هر گونه دارو ممکن است که سبب شود خداوند مرگ شما را یک نوع خودکشی بداند و تصور کند که شما تعمد داشته‌اید که بمیرید و اعلیحضرت واقف‌تر از آن هستند که ندانند خودکشی در درگاه خداوند یکی از معاصی کبیره است و قابل عفو نیست.

وقتی امپراطور این حرف را شنید از ترس خداوند تکان خورد و گفت: بسیار خوب، دیگر... از این لحظه به بعد من در اختیار شما هستم و هر چه می‌خواهید با من بکنید و هر دارویی را که میل دارید در مورد من تجویز نمایید. بدین ترتیب پزشک باهوش، مریض تاجدار خود را آمادهٔ قبول دوا و مداوا کرد و بی‌درنگ بیست زالو بر سرش انداخت. ولی مداوا دیر شده بود و با این که زالوها مقدار زیادی خون بیمار را خوردند در میزان تب تخفیفی حاصل نشد.

در روز پانزدهم امپراطور بر اثر تب بی‌حال بود و گاهی تقریباً بی‌هوش می‌شد. بعدازظهر، سر را از بالش بلند کرد و گفت: «خدایا، سلاطین همانطوری که در زندگی بیش از همه مسئولیت دارند در موقع مرگ هم باید بیش از همه رنج بکشند». بعد سر را بر بالش نهاد. هنگام عصر، دو مرتبه با صدای بلند گفت: «این عمل، پست و ننگین بود» و کسی ندانست که آیا به سوءقصدی که می‌خواستند علیه او بکنند اشاره می‌نماید یا این که راجع به قتل پدرش صحبت می‌کند، چون آلکساندر اول هرگز قتل پدر خود (پل اول) را که شرح آن گذشت فراموش نمی‌کرد.

در غروب روز پانزدهم ماه نوامبر امپراطور اشاره کرد که به وی نزدیک شوند و خواست چیزی بگوید ولی نتوانست. از آن پس آلکساندر اول به حال اغماء افتاد و دو ساعت و پنجاه دقیقه بعد از نیمه‌شب شانزدهم ماه نوامبر ۱۸۲۵ میلادی دیده از این جهان فرو بست. زوجهٔ او، ملکه الیزابت که بر بالین شوهر بود، بعد از این که دید شوهرش جان سپرد، مقابل تختخواب وی زانو زد و به دعاخواندن مشغول گردید. یک وقت متوجه شد فراموش کرده چشمهای امپراطور را ببندد و چشمها و دهان وی باز است، لذا به سرعت برخاست و چشمهایش را بست، آنگاه به وسیلهٔ یک دستمال چانهٔ او را به فک اصلی وصل نمود که فکین از هم جدا نشود و دهان امپراطور باز نماند، سپس به زانو درآمد و همچنان به خواندن دعا ادامه داد. پزشکان که می‌دانستند در آن شب امپراطور زندگی را وداع خواهد گفت وارد اطاق شدند و دیدند که ملکه الیزابت پای تختخواب مشغول دعاخواندن است. او را بلند کردند و خواهش نمودند که به اطاق

دیگر برود و اجازه بدهد که جنازه را از آن اطاق، خارج کنند و برای کالبدشکافی ببرند.

در سن‌پطرزبورگ و مسکو از بیماری امپراطور روسیه اطلاع داشتند زیرا همین که امپراطور در شهر تاگانروک از تب پاییزی بستری شد، روزبه روز، به وسیلهٔ تلگراف، وضع مزاجی او به اطلاع سن‌پطرزبورگ و مسکو می‌رسید و با پیکهای سریع‌السیر شرح مفصل بیماری او را اطلاع می‌دادند.

در آن شب بعد از این که ملکه از اطاق متوفی خارج شد و جنازه را برای تشریح بردند، از طرف ملکه الیزابت این تلگراف برای ملکهٔ مادر (مادرآلکساندر اول) مخابره گردید: «فرشتهٔ ما به آسمان رفت و من در این خاکدان هستم ولی امیدوارم به زودی به او ملحق شوم». آرزوی ملکهٔ روسیه جامه‌عمل پوشید و او به مناسبت بیماری قلبی نتوانست فصل پاییز و زمستان از تاگانروک حرکت کند و به جای دیگر برود.

در فصل بهار از طرف جانشین آلکساندر اول، یعنی نیکلای اول، یک ملک در ولایت «گالوگا» خریداری شد و به ملکه الیزابت تقدیم گردید تا این که در آن سکونت کند و درآمد ملک مزبور را ضمیمهٔ درآمدهای دیگر خود نماید تا از حیث وسایل زندگی به طرزی که در خور شئون و شخصیت وی باشد زندگی نماید. ملکه برای رفتن به ملک جدید خود به راه افتاد ولی در راه مرض قلب او شدت کرد و در شهر کوچک بلوف واقع در ایالت گورسک بستری گردید و بعد از هشت روز، درست ششماه پس از مرگ شوهرش به جهان دیگر شتافت.



تاریخچهٔ زندگی نیکلای اول امپراطور روسیه

شورش معروف ماه دسامبر که در ۱۴ دسامبر سال ۱۸۲۵ میلادی و در دورهٔ سلطنت نیکلای اول آغاز گردید به زودی خاموش شد.

در آن شورش نیکلای اول با این که بیش از چند روز نبود که سلطنت می‌کرد لیاقت و ارادهٔ خود را به ثبوت رسانید و بعد از آن در مدت سی سال که سلطنت او طول کشید همان اراده و لیاقت و سختگیری در اجرای قوانین را نشان داد. ما در اینجا وارد تاریخ زندگی نیکلای اول نمی‌شویم و فقط تاریخچه‌هایی را که تصور می‌کنیم بهتر از یک تاریخ می‌تواند پادشاهی را معرفی نماید از نظر خوانندگان می‌گذرانیم.

از روز اول که نیکلای اول به سلطنت رسید تا روز آخر یعنی در مدت سی سال آن مرد فقط پالتوی نظامی پوشید. هر یک از پالتوهای نظامی را آن قدر می‌پوشید که پارچهٔ اصلی پالتو تشخیص داده نمی‌شد ولی آن عمل را نیکلای اول از روی خست نمی‌کرد بلکه عقیده داشت که سرباز نباید علاقه‌مند به تجمل باشد. روزی که ملکهٔ روسیه (زوجهٔ نیکلای اول) همسر او شد چون می‌توانست قلابدوزی کند یک جفت کفش راحتی قلابدوزی شده برای شوهر تهیه کرد. نیکلای اول تا روزی که زنده بود یعنی تا سی‌وسه سال بعد از ازدواج، غیر از آن کفش راحتی در خانه، کفش دیگری نپوشید چون طبع بوالهوس نداشت.

انتظام و انضباط زندگی او در تاریخ روسیه معروف است و در اکل و شرب همه وقت رعایت اعتدال را می‌کرد و هرگز یک لقمه غذا زیادتر نمی‌خورد و یک گیلاس مشروب بیشتر نمی‌نوشید. صبحانهٔ نیکلای اول عبارت بود از سه عدد نان بیسکویت و یک فنجان چای و در تمام عمر این برنامه را تغییر نداد. یک روز سگ او هنگام صرف صبحانه نزد نیکلای اول آمد

و امپراطور سه عدد نان بیسکویت خود را به سگ داد و آن حیوان هم که گرسنه بود خورد. بعد، زنگ زد که برای او نان بیسکویت بیاورند و معلوم شد که در کاخ سلطنتی غیر از آن سه عدد نان وجود نداشته برای این که هیچ کسی پیش‌بینی نمی‌کرد که ممکن است امپراطور، یک نان اضافی بخواهد، لذا ناچار شدند که یک سوار به دکان شیرینی فروشی بفرستند تا وی نان بیسکویت ابتیاع کند و برای امپراطور بیاورد.

در دورهٔ نیکلای اول مردی از طبقهٔ اشراف در روسیه می‌زیست که به‌نام کنت «ساموئیلوف» خوانده می‌شد. وی مردی بود دارای عضلات قوی و خیلی زورمند و ثروتی گزاف داشت و به اتکای قوت جسمانی و ثروت خود به خویش اجازه می‌داد که در مورد رسوم و آداب سهل‌انگار باشد و همه جا با همه‌کس حتی با نیکلای اول شوخی کند. امپراطور با این که از شوخیهای ساموئیلوف نفرت داشت نمی‌خواست او را اذیت کند چون ساموئیلوف یک نوع مسخرهٔ درباری به شمار می‌آمد و درباریها به مناسبت شوخیها و سخاوت طبع ساموئیلوف او را دوست می‌داشتند.

یک سال در فصل تابستان نیکلای اول از پایتخت به مسکو رفت و چون تئاتر را دوست می‌داشت شبها در تماشاخانه حضور به هم می‌رسانید. شب اول که به تماشاخانه رفت مشاهده کرد که ساموئیلوف آنجا می‌باشد و در یکی از لژها نشسته است. هنگام ورود امپراطور، دستهٔ ارکستر سرود معروف «خدایا تزار را در پناه خود نگاهدار» را نواخت. این سرود، در دورهٔ امپراطوری روسیه سرود رسمی مملکت بود. وقتی سرود به ترنم درآمد، همه قیام کردند و ساموئیلوف هم در لژ خود برخاست ولی بعد از این که ترنم سرود خاتمه یافت و مردم همه نشستند، ساموئیلوف در لژ خود به بهانهٔ ناخوشی دراز کشید و با دوربینی که در دست داشت حرکاتی می‌کرد که مردم را می‌خندانید، و به محض این که تزار متوجه او می‌شد مؤدب می‌نشست و این ژست وی بیشتر مردم را به خنده می‌انداخت.

امپراطور اهل شوخی نبود و در دورهٔ سلطنت سی ساله خود فقط یک مرتبه شوخی کرد آن هم در آن تماشاخانه و در مورد ساموئیلوف. نیکلای اول برای این که ساموئیلوف را تنبیه کند بدون این که آن مرد را بیازارد مدیر تماشاخانه را احضار کرد و گفت: از طرف من به لانسکی بگویید که برای فردا شب نمایشی به عنوان پیش پرده ترتیب بدهد که در آن یک اصیل‌زادهٔ خودپسند و مغرور و جلف روی صحنه بیاید مشروط بر این که قیافه و لباس و ژستها و طرز

تکلم او مثل ساموئیلوف باشد.

لانسکی هنرپیشه‌ای بود که در آن موقع در تماشاخانهٔ مسکو نمایش می‌داد و در تقلیدکردن از صدا و ژستهای دیگران خیلی مهارت داشت. هنرپیشهٔ مزبور در جواب گفت: از طرف من به اعلیحضرت عرض کنید که اطاعت می‌کنم.

شب بعد، پس از این که سرود رسمی نواخته شد و تالار تماشاخانه ساکت گردید پرده به عقب رفت و لانسکی با لباس و ژستها و صدای ساموئیلوف در صحنه آشکار گردید. به قدری بازی هنرپیشهٔ مزبور، هنگامی که از صدا و ژستهای ساموئیلوف تقلید می‌کرد، جالب توجه بود که امپراطور قاه‌قاه به خنده افتاد و کف زد و تماشاچیان تئاتر برای هنرپیشه کف زدند و هورا کشیدند. ساموئیلوف که آن واقعه را پیش‌بینی نمی‌کرد مبهوت، بازی هنرپیشه را می‌نگریست تا این که پیش‌پرده تمام شد و آنوقت ساموئیلوف به خویش آمد و برای این که خود را از تك‌وتا نیندازد مثل سایر تماشاچیها دست زد.

آجودان امپراطور بعد از خاتمهٔ پیش‌پرده، هنگامی که لانسکی جهت تغییر لباس وارد لژ خود شد، قدم به لژ او نهاد و از طرف امپراطور هزار روبل به مرد هنرپیشه تقدیم کرد و در همان موقع ساموئیلوف وارد لژ شد و خطاب به لانسکی گفت: آقا، بازی امشب شما بسیار جالب توجه بود و شما توانستید خود را شبیه به من بسازید ولی یك نقص در لباس شما بود و آن این که پیراهن شما بر خلاف پیراهن من دکمه‌های الماس نداشت و برای این که نقص مزبور رفع شود و بعد از این هر دفعه که شما خود را شبیه به من می‌سازید از همه حیص شبیه به من باشید، من دکمه‌های الماس پیراهن خود را به شما تقدیم می‌کنم. آن وقت آن مرد پنج دکمه الماس پیراهن خود راکه بهای آنها بیست هزار روبل یعنی بیست برابر انعام امپراطور روسیه بود گشود و به لانسکی تقدیم کرد و از لژ خارج شد.

نیکلای اول مردی بود عفیف بدون این که در مورد عفت و عصمت، تعصب خشك و جاهلانه داشته باشد.

به دفعات مردم به او شکایت کردند و در شکایت خود گفتند که وجود دو محلهٔ عمومی یکی در پایتخت و دیگری در مسکو باعث سرشکستگی است و با حیثیت ملت روسیه منافات دارد ولی امپراطور به شکایت آنها اعتناء نمی‌کرد و می‌گفت وجود این گونه محلات در شهرهای بزرگ ضرورت دارد وگرنه تمام شهر آلوده می‌شود. ولی نیکلای اول نسبت به

نویسندگان و شعرا از لحاظ عفت سختگیر بود و می‌گفت: نویسندگان و شعرا باید عفیف باشند و در نثر و شعر آنها چیزی به نظر نرسد که مردم را به سوی بی‌عفتی سوق بدهد.

شاعری بود در روسیه موسوم به «پولژائیوف» که ذوق داشت و خوب شعر می‌گفت. وی قطعه‌ای سرود که عنوان آن را «ماشکا» گذاشت یعنی مریم. در زبان روسی کلمه‌ای را که به معنای مریم است سه جور می‌نویسند و تلفظ می‌کنند. اگر بنویسند «ماشا» یا «ماشین‌کا» معنایی که یک روسی از آن استنباط می‌کند مطابق مفهومی است که ما از کلمهٔ مریم استنباط می‌کنیم. ولی اگر بنویسند ماشکا در آن صورت این کلمه در زبان روسی دارای یک معنای جلف می‌شود یعنی زن خودفروش. شاعر روسی عنوان قطعهٔ منظوم خود را ماشکا گذاشته بود یعنی همان کلمه که در زبان روسی دارای معنایی ناپسند و جلف می‌باشد.

نیکلای اول شاعر را احضار کرد و به پولژائیوف گفت: شعر خود را بخوان. او هم به تصور این که امپراطور شعرش را پسندیده با صدای بلند شعر را خواند و وقتی که به آخر رسید امپراطور گفت: حیف بر این قریحه جالب توجه و طبع شعر که صرف سرودن شعری بشود که این عنوان را داشته باشد و امر کرد که او را سرباز کنند. یکی از مجازاتهای نیکلای اول این بود که کسانی را سرباز می‌کرد و به محض این که دستور می‌داد که وی را سرباز کنند او را از اطاق خارج می‌نمودند و به پاسگاه می‌بردند و در آنجا سرش را می‌تراشیدند و هرگاه ریش داشت ریشش نیز تراشیده می‌شد و آنگاه یک دست لباس سربازی بر او می‌پوشانیدند و وی را به جبههٔ جنگ می‌فرستادند، چون در دورهٔ سلطنت نیکلای اول دولت روسیه زیاد با دیگران می‌جنگید. پولژائیوف بدبخت هم به جرم این که عنوان شعر خود را ماشکا گذاشته بود به جبههٔ قفقازیه اعزام گردید و در آنجا به قتل رسید.

نیکلای اول در دورهٔ سی ساله سلطنت خود تصور می‌کرد که او از جانب خداوند مأموریت دارد که نگذارد در داخل و خارج روسیه (تا آنجا که می‌توانست قدرت خود را در خارج روسیه به کار اندازد) آزادی استقرار پیدا کند. احکامی که او در مورد آزادیخواهان روسیه که در تاریخ ۱۴ دسامبر سال ۱۸۲۵ میلادی شوریدند صادر کرده معروف است و عده‌ای از آنها را به قتل رسانید و بقیه را به سیبریه تبعید کرد، و تا روزی که نیکلای اول زنده بود آنها در سیبریه بسر می‌بردند.

در تمام دورهٔ سلطنت نیکلای اول کسی جرأت نمی‌کرد در روسیه کلمهٔ «آزادی» را بر زبان

بیاورد و بنویسد مگر کسانی که در راه آزادی از جان خود گذشته بودند مثل پوشکین و داستایوسکی و غیره. حتی در نوشته‌های اداری و احکام دولتی و قباله‌ها هر جاکه موردی برای به کاربردن کلمهٔ آزادی پیش می‌آمد، از ذکر این کلمه خودداری می‌نمودند و به جای آن می‌نوشتند: رهایی ـ رستگاری.

نیکلای اول طوری آزادیخواهان لهستان و مجارستان راکوبید که جنایات کاترین‌کبیر در لهستان فراموش شد و چون از آزادی و آزادیخواهان نفرت داشت، حاضر نشد با دولت فرانسه مناسبات حسنه داشته باشد و همین موضوع سبب گردید که دول انگلستان و فرانسه، به اتفاق به شبه جزیرهٔ کریمه که در خاک روسیه بود حمله کردند.

نیکلای اول که در مناسبات بین‌المللی کوته‌بین بود نمی‌دانست که در مناسبات فیمابین دولتها، نباید نسبت به رژیم داخلی دول تعصب به خرج داد زیرا هر ملت مختار است که در داخل کشور هر رژیمی راکه مایل است انتخاب نماید و نیکلای اول می‌گفت: چون فرانسویها و دولت آنها آزادیخواه هستند من نمی‌خواهم با آنهاکنار بیایم.

بالاخره جنگ مشهور کریمه در آغاز نیمهٔ دوم قرن نوزدهم میلادی پیش آمد. نیکلای اول که در تمام دورهٔ سلطنت در جنگها فتح کرده بود یقین داشت که در جنگ کریمه نیز فاتح خواهد شد و ارتش او، قشون دول فرانسه و انگلستان را شکست خواهد داد و با شکست قشون آن دو دولت، رژیم دموکراسی در انگلستان و فرانسه متزلزل خواهد گردید و شاید هم از بین برود.

یک روز به او خبر دادند که یک پیک نظامی از جبههٔ کریمه آمده است. طبق سنن درباری، پیکهای نظامی که از جبهه‌های جنگ می‌آمدند بی‌درنگ پذیرفته می‌شدند و نیکلای اول هم پیک مزبور راکه یک افسر جوان بود پذیرفت. آن جوان نامه‌ای از کیف خود بیرون آورد و به طرف امپراطور دراز کرد. نیکلای اول قبل از این که نامه را دریافت کند گفت: لابد شما مژدهٔ پیروزی را آورده‌اید؟ افسر جوان گفت: اعلیحضرتا، اگر فرماندهٔ من امر نمی‌کرد که من این نامه را به شما تقدیم نمایم این مأموریت را نمی‌پذیرفتم ولی چون فرمان نظامی صادر شد من مجبور بودم که هزار فرسنگ طی کنم و این نامه را به شما تقدیم نمایم.

رنگ امپراطور قدری پرید و گفت: آیا می‌خواهید بگویید ما فاتح نشدیم؟ افسر جوان گفت: اعلیحضرتا، استدعا می‌کنم که نامه را مطالعه فرمایید. امپراطور نامه راگشود و خواند و

دید گزارشی است مشروح از طرف فرماندهٔ قوای روسیه در شبه جزیرهٔ کریمه و ماحصل گزارش این می‌باشد که قوای روسیه در جنگ منطقه‌ای موسوم به «آلا» از قوای فرانسه و انگلستان شکست خورده است. امپراطور وقتی گزارش را خواند، مثل کسی که دیگر پاهایش قادر به تحمل وزن بدن نیست، نشست و با اشارهٔ دست افسر جوان را مرخص کرد.

یک ماه بعد، دومین گزارش فرماندهٔ قوای روسیه در شبه جزیرهٔ کریمه رسید و معلوم شد که قوای روسیه در منطقهٔ «اینکرمان» واقع در کریمه طوری شکست خورده که نه فقط دیگر امیدی به پیروزی نیست بلکه قوای دول بیگانه ممکن است که سراسر مناطق جنوبی روسیه را مورد تهاجم قرار بدهند و خود را به مسکو برسانند.

نیکلای اول می‌دانست که اگر او توانست جلوی ناپلئون فرانسوی را بگیرد از این جهت بود که اولاً ناپلئون از راه خشکی به روسیه آمد و نمی‌توانست از فرانسه، قوای امدادی و آذوقه و اسلحه و مهمات به روسیه برساند، ثانیاً زمستان روسیه او را از پا درآورد. ولی دول فرانسه و انگلستان از راه دریا روسیه را مورد تهاجم قرار داده‌اند و هر قدر قوای امدادی و مهمات و آذوقه بخواهند، از راه دریا وارد جنوب روسیه می‌نمایند. دیگر این که دول مزبور هنگامی در شبه جزیرهٔ کریمه نایل به پیروزی شدند که زمستان بود و اگر در صدد تهاجم به سایر مناطق روسیه برآیند تا زمستان دیگر دوازده ماه وقت دارند و در این مدت ممکن است سراسر روسیه را اشغال کنند یا طوری کشور روسیه بر اثر جنگ ویران شود که تا نیم قرن دیگر آباد نگردد.

از طرفی نیکلای اول نمی‌توانست با دول بیگانه که در شبه جزیره کریمه فاتح شده بودند صلح کند، زیرا سی سال نیکلای اول در تمام جنگها فاتح شده بود و درخواست صلح بعد از شکست کریمه از طرف وی، یک ننگ غیرقابل تحمل به شمار می‌آمد و مثل این بود که موجودیت خود را انکار کند. این بود که تصمیم گرفت به زندگی خویش خاتمه بدهد و زیر بار شکست و تسلیم نرود و مجبور نشود که شرایط دول بیگانه را برای صلح قبول نماید.

مدت دو هفته نیکلای اول طبیب خود را در فشار گذاشت که یک زهر به او بدهد که او را بمیراند مشروط بر این که فوری نمیرد و بتواند بعد از خوردن زهر ساعتی با ولیعهد خود (که بعد با نام آلکساندر دوم امپراطور روسیه شد) صحبت نماید. ولی پزشک امپراطور نمی‌پذیرفت و می‌گفت: اعلیحضرتا، من نمی‌توانم مرتکب این جنایت شوم. ولی آن قدر امپراطور اصرار کرد و برای طبیب دلیل آورد که وی حاضر شد زهری به امپراطور بدهد

مشروط بر این که نیکلای اول با خط خود بنویسد که طبیب او، در تهیه و دادن زهر هیچ دخالتی نداشته و آن نوشته را به او بسپارد که به ولیعهد نشان بدهد تا ولیعهد که بعد از پدر به سلطنت می‌رسد او را مسئول مرگ پدرش نداند. نیکلای اول نوشتهٔ مزبور را تحریر کرد و به دست طبیب خود داد و طبیب زهر را به امپراطور تسلیم نمود و به او آموخت که چگونه آن را بخورد و چون خود نمی‌توانست مرگ امپراطور را ببیند مرخصی گرفت و رفت.

امپراطور در بامداد روز هیجدهم ماه فوریه سال هزاروهشتصدوپنجاه‌وپنج میلادی وقتی از خواب برخاست بدون این که صبحانه صرف کند زهر را خورد و بعد، پسرش آلکساندر را طلبید و به او گفت که کنار تخت وی بنشیند، آنگاه گفت: فرزند، من در تمام عمر فاتح بوده‌ام ولی امروز نمی‌توانم مقابل فاتحین بیگانه سر تسلیم فرود بیاورم و اگر هم خود را برای این خفت آماده کنم آنها حاضر نیستند که با شرایط سهل با من صلح کنند بلکه سنگین‌ترین شرایط را به من تحمیل خواهند کرد، ولی اگر من از بین بروم تو می‌توانی با آنها صلح نمایی و کسی تو را مورد شماتت قرار نخواهد داد و دشمنان ما هم نسبت به تو سختگیری نخواهند کرد. به همین جهت من برای حفظ حیثیت خود و این که کشور روسیه مورد تهاجم قرار نگیرد و ویران نشود، تصمیم گرفتم به زندگی خود خاتمه بدهم و امروز بعد از بیدارشدن از خواب زهر خوردم و این زهر را من خود به دست آوردم و پزشک من در این کار دخالتی نداشته است.

به محض این که آلکساندر اول فهمید که پدرش زهر خورده، برخاست که از اطاق خارج شود و درباریها را صدا بزند و از اطبا کمک بخواهد که پدرش را نجات بدهند. ولی نیکلای اول محکم دست او را گرفت و گفت: من به تو امر می‌کنم ساکت باش و بگذار که جریان حوادث، طبق تصمیم من پیش برود، زیرا یگانه راه صلاح برای من و روسیه همین است. ولی ولیعهد جوان بی‌تابی می‌کرد و اشک می‌ریخت و می‌گفت: پدر عزیز، من نمی‌توانم مرگ تو را تحمل کنم، بگذار که من کمک بخواهم و وسایل نجات تو را فراهم کنم.

امپراطور گفت: آلکساندر، من به تو امر می‌کنم که ساکت باش و هیچ اقدامی برای نجات من نکن چون من اگر زنده بمانم روسیه از بین خواهد رفت، ولی مرگ من سبب نجات روسیه خواهد شد. امپراطور به هر ترتیب که بود تا ساعت ده صبح ولیعهد را در اطاق خود نگاه داشت ولی در آن موقع ضعف بر او غلبه کرد و نتوانست که پسر جوان خود را نگاه دارد و آن جوان از اطاق بیرون دوید و اعضای خانوادهٔ سلطنتی را مطلع نمود و با شتاب سه پزشک بر بالین

امپراطور آوردند ولی معالجات مؤثر واقع نشد و بیست دقیقه بعدازظهر همان روز (هیجدهم فوریه سال ۱۸۵۵ میلادی) نیکلای اول زندگی را بدرود گفت.

ولی تاریخ رسمی روسیه صحبت از این که نیکلای اول زهر خورد و خود راکشت نمی‌کند بلکه مرگ او را ناشی از بیماری می‌داند، بدون این که تصریح نماید که بیماری او چه بود.

بعد از مرگ نیکلای اول، نه فقط امپراطور روسیه عوض شد بلکه رژیم حکومت روسیه تغییر کرد و برای اولین بار در آن کشور نسیم آزادی وزید و آلکساندر دوم امپراطور جدید تمام محبوسین سیاسی راکه در سیبریه بودند آزاد کرد و به طوری که نیکلای اول پیش‌بینی نموده بود، بعد از مرگ او، دول دیگر بدون تحمیل شرایط دشوار با آلکساندر دوم صلح کردند و دیگر ملت روسیه دچار جنگ خارجی نشد مگر بعد از سربلند کردن دولت ژاپن در خاور دور که خارج از موضوع ماست.

پایان